

بعون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

حسب فرمائش جناب قادر حسن خانصاحب مہتمم دفتر تعمیرات عامہ
سرکار عالی دام ملکہ و بہ تصحیح منشی امداد علی صاحب علوی المتخلص
بہ علوی خادم آستان حضرت میرزا سردار بیگ صاحب مدظلہ

١٣٠٩ ہجری

دیوان شورش عشق

من تصانیف عالم حقانی عارف ربانی حضرت شیخ سعد الدین صاحب
قادری المتخلص بہ شورش عشق رحمت اللہ علیہ و قدس سرہ العزیز

مطبوعہ دار الاشاعت فارسی اورینٹل بکڈپو لکھنؤ

یونائیٹڈ انڈیا پریس نظیر آباد لکھنؤ

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

حسب فرمائش جناب قادر حسن خانصاحب مہتمم دفتر تعمیرات عامہ سرکار عالی دام ملکہ و بہ تصحیح منشی امداد علی صاحب علوی المتخلص بہ علوی خادم آستان حضرت میرزا امرداد بیگصاحب مدظلہ

١٣٠٩ ہجری

دیوان شورش عشق

من تصانیف عالم حقانی عارف ربانی حضرت شیخ سعدالدین صاحب قادری المتخلص بہ شورش عشق رحمت اللہ علیہ و قدس سرہ العزیز

مطبوعہ دار الاشاعت فارسی اورینٹیل بکڈپو لکھنؤ

یونائیٹڈ انڈیا پریس نظر آباد لکھنؤ

بعون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

حسب فرمائش جناب قادر حسن خانصاحب مہتمم دفتر تعمیرات عامہ
سرکار عالی دام ملکہ و بہ تصحیح منشی امداد علی صاحب علوی المتخلص
بہ علوی خادم آستان حضرت میرزا سردار بیگ صاحب مدظلہ

۱۳۰۹ ہجری

دیوان شورش عشق

من تصانیف عالم حقانی عارف ربانی حضرت شیخ سعدالدین صاحب
قادری المتخلص بہ شورش عشق رحمت اللہ علیہ و قدس سرہ العزیز

مطبوعہ دار الاشاعت فارسی اورینٹل بکڈپو لکھنؤ



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

اول بنام آن که بهر ذره نام داد
سرمایه وجود بهر خاص و عام داد

از کاف و نون کشاده در بارگاه غیب
در دانه بطون بظهور انتظام داد

گنجی که داشت در قدم از فیض اتحاد
در قبضه کفایت قدرت بکام داد

در لوح علم نقطه افراد نقش کرد
وان نقش را مجالی عین النظام داد

در ظلمت عدم بدم افروخت شمع بزم
وز عکس آن بدایع ممکن قیام داد

در آن واحد او همه بر امر واحد او
از هست تا به نیست نصیب تمام داد

نقش بدایع چیست درین گنبد ازل
بسم الله است کان بافرها مقام داد

اظهار اسم و رسم ز آثار اسم اوست
وزاین اثر وجود بشرح کلام داد

از نام ساخت آینه بهر هر نشان
وز هر نشانه جلوه و معنی مدام داد

معنی ست حرف گرچه بصورت نهفت
معنی شناس را بمعانی پیام داد

زین نقطه پی بمرکز تحقیق بردنی ست
پرکار را که گردشش دار السلام داد

صورت معاینت بمعنی گشت نظر
زیباست صورتیکه ز معنا نکام داد

عشق ست کان بصورت صد رنگ ظاهرست
معنی ست کان بکسوت حرفش سهام داد

بی روح کالجسد بعدم روی می کند
از این مثال نقل جهان را بکام داد

دانست دل بجان بود و جان چنین بذات
وزاین تنزلات عروج دوام داد

اندر میان من همه معنی ست جلوه گر
آئینه را بآئینه دار احتشام داد

هر صورتیکه هست ز معنی ست در اثر
اصلش معاینت و صور را قسام داد

کثرت صور معاینش اسرار وحدت ست
زین خم شراب ذوق جهان را بجام داد

تقدیر هرچه رفت و قلم هرچه در نوشت
توفیق یافت آن که سعادت غلام داد

در داد داد آنچه که بایستم از ازل
قسام عادل ست به قسمت سلام داد

سلما مقام امن و معیت مدام عیش
نفی وجود راحت وصل کرام داد

صلوا علی النبی و آله الی الابد
یا ایها العباد چنین اذن عام داد

می کنم در وصف دانش ابتدا
تا رسانم عشق را با انتها

سر کشم چون سبزه از روی زمین
تا کشم سر بر در هفتم سما

عرش دل را پایه بر کرسی نهم
جاهلان را سازم از جهل سوا

چون که حمال امانت آدم
میبرم این بار با پختگی دوتا

قصه دل را درین دفتر کشم
تا شود افسانه شاه و گدا

در صفوف آخرین در قعده هم
اولین را مقتدا ایم مقتدا

مهدی ارواح قدسم نیست عیب
از ولایت محرم با انبیا

فضل را بس خاصیت ست ابدا
فیض سبحان الذی اسری عطا

کنگره بقبر بدرا اندر جنون
می گذارم هر نفس در زیر پا

ز فرق شوق هر ز مانم می برد
در حریم بارگاه کبریا

گلشن جانم خورد آب از حضور
دمبدم پیدا کند نشو و نما

بلبلم از وصل گلشن ناقرار
واقفم از وصل میخوانم نوا

شور عشقش بشوید ای خاکیان
کر شده کروبیان ازین صدا

عشق با آدم خاکی ز ازل باخت خدا
بصر و سمع و حیات دگهر هشت صفت
در بیابان بدن ساخته دل را گوی
بیقین و به تحیر کندش سر گردان
فکر را بر سر این بحر نهاد دست کجے
کف ز آب ست بمانند حبابے موجود
یخ ز آب ست ولی بسته بمانند حجر

خلق الله علی صورته ساخت ورا
بسته در رشته این مو گرزی پا برها
شهسوار آمد و تشنش سوگند رخ قبله نما
کس نه پرسید کجو نیست چکارست چها
موج در موج شود بحر نماند کف ما
بوجود آب بود دیده گشا دیده گشا
بجو کشاید بود آن آب ز تاثیر هوا

شورش عشق بصحرای وجودم بزد نم
مغز جان جوش بر آورد هو الله معنا

از منظر تو جلوه کند آفتاب ما
خاموشم از علامت عالم بصد زبان
دریا و موج هر دو ز ما گردد آشکار
مستغرق نشانم و از نام فارغم
اسرار طور هر نفسم میرسد بهوش
دیوانه ایم از خود و ز خلق بیخبر
ظل اگر آمده این سایه وجود

وز آتش تو جوشش بر آرد شراب ما
بر نکتهٔ تو ختم شود بس کتاب ما
آندم که بشکند ز وجود این حباب ما
عین جمال او بنگر از حجاب ما
نه آتشست و نار گریه کند این کباب ما
فرزانه ایم نیست جز او در حساب ما
در روز شمس نور بلے ماهتاب ما

از شور عشق ولوله بر گشت کون و مکان
وز جوش عشق بحر نمود این سراب ما

این قول جمیل اوست کو گشته دیگوبا
ما بر ده پنداریم رخ چهره آن یاریم
ما را بچو حجابی کرد بر خویش نقابی کرد
این نکته سرا نها این عشوه ننما نیها
این جمله از و باشد نی از من و تو باشد

سرهای نهانی را با ما کند او فنا
ما صورت دیواریم بے جنبش دست وپا
پس نسخ کتابی کرد بر وحدت خود انشا
این وصل و جدا تنها این محو شود این غوغا
حقا که همو باشد بر صورت ما پیدا

ما خویش کجی دانیم در هستیش حیرانیم
از فطرت پیدائی ما خودی و دانائی
ما را بچو سیما نمود دیدیم که او خود بود
ما بجود و اد با خود بتخانه و هم کالبد
از خلوت خود بیچون نادر رده قدم بیرون
هست آمده از وی مے هستی همه هست از وی

ما مرده بے جانیم او جانیم او جان شده آمد
در حال خود نمائی دم میزند از زین تا
در وقت زبان و هو گو ما را بجو بود از ما
ما نا شده و او شد موجود همه اشیا
عالم همگی مفتون نادیده بر آن زیبا
در هو هو های دہے چه دمکی وچه عقبی

از شورش عشق اوست شین نکته پیچیده
بالله که جز الله نیست در علم و یقین اصلا

ما را زنا برار که مستانه ایم ما
گر ما و من کنایه بگفتم درین کلام
از کشور عدم بوجود ارچه آمدیم
ما در صدف بود و پدران نجم و ما گهر
کان سخا ستیم بهنگام نیستی
در شش جهت علامت توحید یک بود
بیهوده گر سخن کنم اے عاقلان شهر

نے مے شراب و ساقی و پیمانه ایم ما
او گفته است و ما همه افسانه ایم ما
صدم حسله بریده و در خانه ایم ما
غواص علم و گوهر شاهانه ایم ما
گنجینه ایم و در دل ویرانه ایم ما
اندر نشان کعبه و بتخانه ایم ما
کمتر کنید عتاب که دیوانه ایم ما

اے عشق شور گم بکن اے حسن پرده پوش
زهو قضاے عقل مسلمان نه ایم ما

کافران عشق را معشوق ملت شد بیا
ذکر فانی را فنا کن ذکر باقی را بگوی
ذات و وصف جمله اشیا محو دید گشت
از جمال و ز جلالش سر سخن اقرب مشنو
جزو کل را در هویت قل هو الله احد
فرق را در سر گذر و یا بوصل فرق کن

و مبدم آوازه هو هو است شهرت شد بیا
خویش و غیر از پرده بیرون رفت ظلمت شد بیا
وصل اگر خواهی کنون هنگام قربت شد بیا
نکته حبل الورید آمد رحمت شد بیا
حمد الله الصمد میگوے وحدت شد بیا
هو معلم تو خبر کن کین راه وصلت شد بیا

شور عشق افسانهٔ باشد عجب ای عاشقان
عارفان را در نظر ابواب رحمت شد پیا

رفته است نام حلق ز کام و زبان ما
منت خدای را که ز خلقت فنا شدیم
شوق درون ز نعمت جنات خوشترست
حرف است بیخبر ز خود و ما ز گفتنی
در ابتدا از عهد ازل گفته ام بلی
آنانکه هست حال در دلم نشد برون
جز دوست چشم باطن ما هیچ ننگرد
فرقی ندیده ایم ز بخشش و شعاع وی
ما ما ای ماز ما نبود چون همه از وست
نای قلم بلوح ز سر دود دان شده
قالب تهی ست مرده و از روح زنده گشت
تن آمده مجوف و بهر روح جوف نیست
جان آمده موذن و در واداذن عام
خود گفت و خود شنید ز خود سر وحدتش
ادعونی استجب چو احد گفت در کلام

شد محو مهر حلق هم از لوح جان ما
جز هو نمانده است بروح روان ما
گوهر سرشته اند بآب و دهان ما
از بیخودی ست بس حرکت در لبان ما
گوشه گشته تا به ابد داستان ما
داند حال ما بود آن راز دان ما
محبوب آمدند بما دشمنان ما
نوریست بیزوال نهان و عیان ما
نی در نوا در آمده است از فغان ما
معنی ما بحرف کشد از بیان ما
نای ست نغمه می دمد اندر میان ما
آن باد نفخه صوت شود از دهان ما
یعنی منم که نیست دگر راز دان ما
حقا که نیست غیر احد این و آن ما
سوفار تیر حکم قضا در کمان ما

از بار شور عشق زبان قلم بسوخت
میخواست بر صحیفه نویسد نشان ما

هنگامهٔ عشق ست کشا گوش کرت را
ای پیک خوش آوازهٔ الهام هو الله
سیمرغ سما سیر که در قاف وجودی
ز جلوه برار کان جهان حسن کمالش

افسانهٔ وصلت به میجان تو سرت را
وقت است که بر ما برسانی خبرت را
بر کنگره عرش فشان بال و پرت را
بگشای بدیدار احد دو بصرت را

چون گفت خلقت الجن والانس لیعبد
پا پنجهٔ تدبیر مکن روی تجلی
از خلد برین دانهٔ گندم بدرت کرد
غواص محیط و صدف قطرهٔ تجرد

باشد که ببینیم کمال هنرت را
در فکر نظر دار قضا و قدرت را
کو سلسله خاک برآری شجرت را
در تنگی قصر برآور گهرت را

از شورش عشق ست که مصر ست پر از شور
وقت است که یعقوب ببوید اثرت را

از کاروان عشق تو پس مانده ایم ما
شبها بگرد کوی تو گشتیم تا سحر
عنقای جان اهل محبت بکوه رش شد
زان دم که ما نظر بجناب تو دوختیم
تا گوهر وجود تو جا گرده در عدم
صیاد قرب سلسله ام بسته در دلم

محتاج بر صدای جرس مانده ایم ما
تا ایمن از فغان عسس مانده ایم ما
چون عنکبوت فکر مگس مانده ایم ما
نومید از در همه کس مانده ایم ما
در روی بحر فکر چو خس مانده ایم ما
تار رسته از کمند هوس مانده ایم ما

از شور عشق دیگ تجلی تنگ شده
تا کام جان بذوق نفس مانده ایم ما

از عشق گرفتیم ره دامن صحرا
هستی من خسته و هم تار تو باشد
آدم وجود ست یقین مبر شهود ست
رو نگه رحیل آور دم بجان مقدس
آندم که نبودم تو بهستیم نمودی
تا برده دل آمد و دل برده جانم
از روی دلم برده پندار تو بردا

با شوق تو بر رفتیم بهان خانهٔ دل را
لی آنکه شدم هست من از آدم و حوا
بی پرده کشودی ز عدم چهرهٔ زیبا
در کنج لحد جان نگذاری که تن تنها
و انگه که سنانم تو بخود دار دلم را
جان برده ذات کشا برده ز جانها
تا با تو ببینیم ترا از همه اشیا

از شورش عشق جوشش علم
دریای حقیقت ز تو لا و تبرا

بسته شد جانم به تو زاندم که جاندادی مرا
سر ز هستی بوز و م اماست پادرسیی
مرملایک را مکانی هست معلوم از ازل
عمر صد خضر است ما را یکنفس گر با تو ایم
تا گدا از گنج هستی گشته ام در روزگار
دست ما شستیم از خوان لیمان جهان
خود تو اندر ما ستی ما ئیم بند نام ما

بی نشان بودم ز خود نام و نشان دادی مرا
شاخ برگ و زینت بر زمین میان خود مرا
تا بهیچ مکان در لامکان دادی مرا
چو نتو گشتی همنفس صد چند آن دادی مرا
تاج فخر و ملک جاه خسروان دادی مرا
از توکل مایده دور از گمان دادی مرا
من صدای باشد از تو گر فلان دادی مرا

شورش عشق من است کو ملم ادادی گزشت
از همان روزی که جام ارغوان دادی مرا

عشق ست کز و جوشش زند مطبخ دلها
ای قطرهٔ شبنم کز توی نور ز خورشید
هر ذره سر از دائرهٔ خاک برون کن
بازار محبت بنو آراسته آند
عشق ست کز و غلغلهٔ دمبدم آید
حسن ست که هر روز نیک جلوه بر آید
در عالم توحید بجز او دگری نیست
این خلق حبابی ست از ان بحر و حدت

کف قطرهٔ آب ست بود قطره ز دریا
هنگام طلوع ست بر و قبهٔ اعلی
پابسته چه کار شین از راه فردا
سرمایهٔ تو عمر بود کوشش به سودا
زان گرم شود جانب بازار زلیخا
مجنون شود این عقل رود جانب صحرا
خود را کند از پردهٔ مخلوق تماشا
بنگر بحقیقت همه بحر ست هویدا

این شورش عشق ست که در ملک ملایک
در داره آهی ز لب آدم و حوا

هر نفسم ز غرش دل میرسد انی انا
ده که ز سر غیب دل خلق نیافت آگهی
تا ز نوید گل شنی ها لگ من شنیده ام
خرقهٔ زهد ما و من باز کشیده ام ز تن

هیست بغیر من کسی در دو جهان خدا
هست میان هر نفس طلبا بد بقا لقا
نقش وجود من شده در همه بر خدا
حلهٔ وصف ذو المنن بر قد من سا

این من و ما واقد سی تو مشمارش از کسی
گر نفسی بذکر از سر صدق دم زنی

وحدت کبریا بود از من و ما جدا جدا
از سوی حق ندا رسد بنده من بلیا

نغمه شور عشق من کز لب آن مغنی ست
بر بط شوق می زنم با دف تن تنا تنا

در زمین سینه ام جز خود نکشتی ربنا
از بهشت عدن ما را تا برون انداختی
مومن و گبر و جهود و ادمنی گویند هو
بهر میکائیل را بر شش طبق بنگاشتی
گفتی الرحمن علی العرش استوی اندر خبر
ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا

در وجود خاک من نورت سرشتی ربنا
درمیان باغ جان رب البهشتی ربنا
تو آن کعبه و دیر کنشتی ربنا
علم جزو کل مرا در دل نوشتی ربنا
در درون عرش دل یک لحظه گشتی ربنا
نکته لا تقنطوا بر ما تو گفتی ربنا

شور عشق من از آن وقتیکه در چرخ افتاد
از ملک لحن نسخ را به نشستی ربنا

آتشی در سینه ام در داد شعل کبریا
شعله چون افگند در بزم هفتم آسمان
نکته الست نارا گفت موسی اگه شبی
این عجب رازی که نور کبریا دروی نمود
حیرتم افزاید از این جز عهلی مغز و شش
بلبل گر اللیالی خواند کلبانگ غریب
ما رایت الشی الا قد رایت الله فیه
فاینما تم تولوا وجه را تا خوانده ایم

کز شرار آتش هفت دوزخ گشت از تو بیا
از ملایک نعره بر خیزد ز تا بش حرقنا
تا ابد گویدا انا ربک ز طور جان مرا
لیس فی جبتی سوی الله گفته زین شور ما
مغز جان را جوش می آرد سبحانی نوا
هل رایت الرب فی وجه المحمد مصطفی
نغمهٔ جان سوز میراند مغنی از لقا
شش جهت را دیده ام اظهار دیدار خدا

شورش عشق از زبان دل فگند آوازه
گوش جان بشنید عقل از ما و من آمد جدا

ای ذات جز و کل همه در ذات تو فنا
اندر ظهور فانی و اندر یقین بقا

سر بیست زیر این سخنم از صفات او / بیرون بود ز فهم لبسی شاه لبس گدا
انعام روح خلعت فعلست و بدن / روشن ازین چگونه بگویم سبق ترا
یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید / دانی صفات اوست تو از خیر و شر برا
ششصد هزار ساله عبادت بباد رفت / از بهر یک سخن که من آورده ام بجا
از ما و من گذر که من و ما و را سزد / آندم که ما و تو ز من و ما شویم سوا
خود اوست ما و من همه افسانه از وست / در خواب ازین فسانه چه فاجر چه اتقیا

زانهم که شور عشق بجان و دلم فتاد
از غیر و خویش تا به ابد گشته ام جدا

تا جام دل برونق جمشید شد جلا / آئینه سکندر روحیم لبس صفا
خورشید لامکان چو نشد در مقابلم / کون و مکان بسوخت از یک شعله لقا
جائیکه رخ نمود تجلاے لم یزل / آن محو لایزال شود تا ابد فنا
بنگر به طور کز اثر نور حضرتش / تا برا ابد بدیده خلق هست توتیا
شش سمت محو یک جهت بی نمون او / ذات الوجود آمده آن یکجهت بسما
عارف خداست نکته سبحان ما عرف / بشنو که از کجاست همین نکته ای فتا
دیوانه ام و از سر مستی ست این سخن / معذور دار گر بخطا گفتم عاقلا
عقلت نگاه دار که پر های جبرئیل / برسوخت چونکه زد قدم از حد خود علا

فغان شور عشق که اندر لب دنست
خواهی شبینه مطلبش امروز یا صبا

یارب اثرے بخش دعاے سحرم را / فیضی ز کرم ده تو دل بیخبرم را
ای شمع جهانسوز که جان شمع شد از تو / پروانه صفت سوز یکی بال و پرم را
مهرت بمن آمیخته چون دم برگ خون / داغی بکش ازین مهر منه مر جگرم را
تا چند ز افسرده دلی پیش تو نالم / یک شعله غیبی بزن این خشک و ترم را
بسیار زدم کوس مشیخت بمساجد / می بخش بجز ایات عمائش سفرم را

تا کی ز پی برگ و ثمر عمر ببازم / آتشکده طور کن این نخل ترم را
خفاش صفت چند شوم معتکف از روز / از سرمه ما زاغ کشا این بصرم را
دل رقص کنان گرد درت طوف نماید / زنهار که بسمل مکن این مرغ حرم را
بیچاره که امید باحسان تو بندد / چند که بندی برخش باب کرم را
افواج ملک رشک برند بر غزل من / زان رو که زوی کف بکف این لاو نعم را

آئینه رواح به بین شور عشق را
زنگار شسته است اسکندر و جم را

عقل گوید که حذر کن تو ز گرداب بلا / عشق گوید که بزن غوطه میندیش بلا
عقل گوید حرص رو بطبیبان میکن / عشق گوید که بکن صبر در رضاده القضا
عقل گوید که برو دانه و دامی بنشان / تا کنی صید تو چندے بفریب و بدغا
عقل گوید که یکی بر سر سجاده نشین / تا جهان رو بتو آرند کنون بهر دعا
عشق گوید نفسی از خود و از خلق ببر / تا که پیوند تو با حق شود از ذکر و ثنا
عقل گوید سخن از وعظ و نصیحت میکن / تا که تو نام شمارند ترا در همه جا
عشق گوید که سلامت به ملامت کفنی است / صادقان را قدم از صدق نرفته بخطا

عشق گوید که بتند ویر وحیل راه مزن / بخدا راه نبرد است کس از مکر و ریا
عقل گوید که بیاران دم عیسی گزران / زن و فرزند و عزیزان همه دلبند سما
عشق گوید که ازین مجمع حالی صفتان / پر بیفشان و برآ از دائره هفت سما
از خود و خلق جدا شو که بخلوتگه انس / نقش حادث بقدم ره نبرد در دو سرا
قاب قوسین به تمهید نه آرد راهے / گردم این حرف ز قرب فتنه ای دو نے
بین وحی قربت ذاتی ست بذات هدی / ازازل ذره بخورشید بود محو ضیا
بصفت هیچکسی راه نه برد است بذات / بی صفت چو تو شدی وصلت ذاتست ترا
محو و محو این صفت هستی اطلاق گرفت / حمد و شکرست بجود و حمید ست رضا
شد ستوده الف احمد و خود بستاند / حامد این حمد سراید بری نعماے لقا

پاکه آن میم با حمد چو علایق بوده
رفت تعلیق علایق صمد آ شد احد

شورش عشق به بیذاتی خود ذات نشناخت
ذات ذاتی ست که در وصف نیاید ابدا

میشود پیدا شراب از چوب خشک تاک ما
بوی جان می آید از خاک و گل نمناک ما

طوف خاک ما کنند جوق ملک از آسمان
کس نمی بندد ولی می بیندش ادراک ما

سوزن اخلاص اندر دیده اشک میخلان
پارهٔ دل کن رفو با تار سینه چاک ما

گوهری کام و زکم گردیش در طوفان آب
بیا بیا فرد الطلب از توده های خاک ما

روی فردا کی ندارد وعدهٔ ساجدلان
صید حاجتها بسی بستند در فتراک ما

کام ما از روح اعظم نکته سنجی میکند
گشته منشور جهانی قصهٔ بی باک ما

هر نفس از این مکان تا لامکان طی میکنیم
کی رسد در فرق هستی جا لاک ما

ملک دل را جبر با تملیک شور عشق کرد
نیست غیری تا کشد از قبضه املاک ما

نسخهٔ عشقیم از سر تا بپا
دفتر حسنیم بی نشو و نما

مرغ انقضائیم بی پرواز و پر
دانه جودیم بی کشت و گیا

بحر اطلاقیم بی طغیان و موج
گوهر فقریم بی شغل و بها

معدن صدقیم بی ریب و گمان
مخزن سریم بی کشف و غطا

نور دائیم بی ظلمات و وهم
شمس عرفانیم بی شام و هبا

کرسی صدریم بی پایه مقیم
عرش رحمانیم بی حامل بپا

شیخ شطاریم بی کشف و مقام
پیر انصاریم بگه زهد و ریا

شور عشقیم بی سر در خروش
پرتو حسنیم بی چون و چرا

جذبهٔ عشق رسانید زمین ابرا
بی سر و پا و ادب گفت که محبوب بیا

تو ای مقصود من از آدم و حوای جهان
نه زمان بود مرا مطلب و نه هر دو سرا

گر تو از دیده الفقر برون پای نهی
ننمایند ملایک ره صدقت بدعا

گر عشق همین ترک وجود آمد و بس
نیست راهی به ازین جانب قرب بخدا

مقصود صدق که خلوتگه نزدیکان است
در وی از خویش بود پایهٔ اعلای هدا

ننگ سرمایهٔ هستی به دوی باخته ام
یعلم الله که بردم ز ملک ملک رضا

نشود آینه بی زنگی من کوشش قدر
نرسد در اثر شهپر من بال قضا

معنی روح که در صورت من جلوه گر است
نیست کائینه شود مطلع انوار مرا

شورش عشقیم و از عشق تو آهنگ کشم
چنگ عشرت زنم امروز ز نالم بجا

فرو شستم ز لوح سینه الوان تمنا را
برون کردم ز سر سرمایه و غوغای سودا را

ز درس معنوی بر نقطهٔ تفرید پی بردم
ز سر لی مع الله وا گشودم رمز اسما را

سر فرزانگی بر کنگر دیوانگی بستم
کشیدم پا ز صحرای جنون مجنون خیلا را

ز کشت ارغوان آهوی مشکین و کوهی هم
بباغ زعفران شاداب دیدم رنگ سیما را

ز جام دل زنم صد طعنه بر جمشید و اسکندر
ز رنج عینی جهان بیند نه بیند حق یکتا را

سر بازار یکرنگان متاع بر زر یکجی
نیامد در نظر چندانکه پر سیدم زلیخا را

بزهد و توبه بستم پای غیر از کعبه جنت
ز آب دیده شستم نقشهای رنگ زیبا را

بیوسف طلعت جانم که مصر دل پر از صورت ما
ز کنعان باد برسته مگر آن جنس غوغا را

ز تیغ الله الله سر بریدم دیو معلوب را
بحضرت بود موجون موم گردم سنگ خارا را

همی سوزم ز تاب عشق چون موسی بن عمران
ز راز رب ارنی تازه گردم طور سینا را

حیات جاودان دارم ز نفخ صور تجدیدش
ز روح قدس دایم همنفس باشم مسیحا را

ز تاب عشق در جوشم ز جام عشق مدهوشم
ز شور عشق خاموشم نگویم سر و بهارا

از جان برآمدیم و بجانان شدیم جا
معنی که بر صفات الهی شدم بقا

روز یکہ عشق قصہ اجابت ان عرف
یک برگ شد ز گلشن توحیدش آشکار
فرخندہ محفلے کہ در و شمع عشق سوخت
غمہاے عشق شادی روحست عاشقان
نور مشہود جلوہ زند در وجود جان

برخواند و جان شنید برین صوت زنجفا
بین بلبل وجود چہ جافست پر نوا
روزست آن شبے کہ ز اسراست ماجرا
خوش فصل آمدے کہ در غم عشق ست مبتلا
ہستی بجان جمال کشاید بچشم ما

شوریست شور عشق کہ بر گوش قدسیان
ہردم رسد ز خاک نشیناں بصد نوا

تازہ کنم عشق را پاے نہم بر سما
اودست بجانم تیم فارغم از ترس و بیم
آہ کزین سر خبر نیست دل ہر بشر
نیست بجز او وجود در دو جہان او شہود
گنبد دل را شکن پارہ کن این پیرہن
دلکہ سراپردہ ایست بر رخ دلدار ما
قافلہ عاشقان بار توکل بہ بست

از دو جہان بگذرم تا کہ بیابم درا
خنجر عشقش دو نیم کردہ دل خستہ را
اوست میان نظر ہر کہ کنم قصہ را
در نظرم او نمود اوست بری از چرا
پوست کو ر اطوار تحیرش کہ چہ گفتم ترا
ذکر کشاید بلے از رخ او پردہ را
تا کہ دران مرحلہ بار دہد مر کرا

سبع مثانی ست این و ز سر احاطی خوان
زانکہ مجیب الدعاست غفور عشق یا لقا

شراب عشق میچو شد درون مغز سر ما را
بہر پہلو کہ می غلطم بہر شغلے کہ می پیچم
نہ از صورت پرستانم کہ ظاہر رنگ و بو بینم
شہید تیغ یکرنگی بخون خود وضو دارد
بگرد کعبہ دل طوفہا دارد خیال من
ز عریانی یکتائی بدلق نیستی شادم

بجز سودای او نبوم بدل فکر دگر ما را
ہمہ توحید مے تابد دمادم در نظر ما را
حقیقت عالمی معنے ست در سر جلوہ گر ما را
سجود بے جہت باشد نماز اندر سحر ما را
قدم پیچیدہ گر دیدہ ز سیر در بدر ما را
بترک سر نمی تاج زر ما را

ز شور عشق غوغا ئیست پنہان در نہاد من

بغیر از وحدت واحد نشد ہرگز خبر ما را

خیالش کردہ بیرون از سر مغز گمانم را
خموشم چون دوات و راز من شد درکسوہ لولا
من ان نے نسب خاموشم چون نی نوا دارد من نالی
منم الہام لاریبی خبر از جان جان دارم
شہنشاہان دہر اول تو نسل ظل من جویند
منم آن نفخہ قدسی سرشتم از غذا نبود
منم گنجینہ حکمت کہ کنت کنز شد نقدم

بیانش پارہ کردہ چون قلم نوک زبانم را
چو نقطہ بند کردار غصہ حیرت دہانم را
بگوش اہل ممکن دادہ جا آہ و فغانم را
خمش بہ جبریل وحی آمد شنید ایں داستانم را
ہمہ ہمت زمن دارد کہ دیدہ استخوانم را
بگور کالبدہا دفن دارد کہ زندہ جانم را
سماو رپاے بوس آمد زمین خاکدانم را

ہزاران لشکر سودا ز شش سو در کمین آمدہ
حباب بحر جان بودم ز موج ہرگز نیاسودم
بہ پستی اوج بیمودم ثریا نیست مقصودم
درونم روزن وحدت تنزل بر تو در ان کثرت
خدنگ آہ را گر از کمان سجدہ اندازم

نہان در ملک جان رفتم ندیدہ کاروانم را
چنان گم گشتم از ہستی نیا بد کس نشانم را
سر و پارہ نبرد ہرگز علو ترد با ہمم را
تجلی کردہ پرنورش نشد ظلمت مکانم را
کجا گردد سپر گردون سر تیر نہانم را

ز شور عشق گم گشت از وجودم فکر جان و دل
بجز ہو نیست در نفس و نفس روح روانم را

بادہ ہا ہو چشیدم تلخ شد بر من ہوا
باد و تخت سلیمان بس کہ جد و جہد کرد
از خدا تا بر سبا فرقیست بنگر جان من
بادبان عشق از انست در کشتی دل
زاد راہ از اشک کردم مرکب از آہ جگر
کعبہ ہرچندی کہ دارد ہمچنین تعمیر خلیل
گم شدم در گنج دل چندانکہ کردم جستجو
لاتسلم لاتسلم بگو بر قول من

جذبہ وحدت کشیدم رو برو الحمد را
میبرد تختش بر ہوا مہر دیو تا شہر سبا
جان من بشتت بر زنجیر قبض کبریا
نا خدا آمد تجلی بر نا خدا ای خدا
تن شد رفتم تا بہ بیت اللہ تجدید ہذا
نیست معمارکش جز معمار دل من در بنا
می نیاید در نظر جز گنج اسرار خدا
قول من علم حق آمد نیست جای ماجرا

شورش عشقم که از وحدت حدیث آغازم
فاتحه ورد دهر برانم نویسم هل اتی

محیط گرد هستی هستیم از نیستی پیدا
بگرد خویش گردم پا نه پیچم زین سفر اصلا

احاطه اگر هویت دارا اندر جزو کل باشد
نباشد زین لباس خوب تو بر قامت اشیا

سکر و حی طلب کن گر همی خواهی رسی بر من
ز سنگینی قالب کی شود بیهوده منزلها

نه پنداری که دشوارت بآسانی نخواهد شد
در صد قفل را باشد کشایش از کف دلها

منم آن عندلیبی کز هیاهویم فرو ریزد
به بستان محبت صد چمن پیراهن از گلها

نگهدارم نگهدارم بدل بس مخزن حکمت
سر بازار نازم بود ابسته محفلها

سر شوریده دل دیوانه بجان بیگانه می گردد
اگر گویم بکس زین راز سر نهفته اسما

گشادم پنجه معنی ز دست و کلک نقش آرا
ز صورت واگشودم هر زمان صد گره مشکلها

ز شور عشق در کامم نمکسار است پوشیده
که ذوق آن نباشد هیچگه در قند و در حلوا

من نه منم نه من منم من شده از منی جدا
تن نه تنم نه تن تنم تن شده از تنی فنا

جام شبانه میزنم چنگ چغانه میزنم
طبل یگانه میزنم با دف تن تنا تنا

خنده بحجره دل زدم طعنه بآب و گل زدم
تخت بملک دل زدم من شهم و جهان گدا

شهپر من فلک فگن افسر من سما شکن
کشور من برون ز تن لشکر من احد لوا

دفتر نقش جهات من مظهر اسم ذات من
آئینه صفات من جلوه کند بمن لقا

طور دلم ز نور جان شعله پرست عاشقان
چهره قصر عارفان یافته از کفم بنا

مبدء سر لم یزل آمده ام ز من ازل
نقش منست بی مثل صورت ظل کبریا

دائره وجود را نقطه دل نشین منم
قطب حقائق حکم غوث غیاث قل کفی

مست می الست من مخزن حق بذرت من
تیر قضا به شست من قبضه قوتم خدا

از نظر خدا ببین سوی من از هوا مبین
کی نگری ز ما و طین حسن حقیقت مرا

حق نظرم درین جهان منکه بدم بلا مکان
خط ملک انس و جان در نظرم بود هبا

جز بخدا و فضل حق پی نبری برین سبق
رو د بهوش این ورق دفتر سینه واکشا

سعی ز تو تمام از و جهد ز تو کرام از و
کام ز تو بکام از و هوش بخدا گذار پا

کلک من ار رقم زند تا حد خود قدم زند
زان نه که بیش و کم زند جا بنشست ما روا

بادهٔ شور عشق من عقل ز دوست از بدن
نزد جهان مرا وطن آمده در رده حیا

مپرس از اصل من کاصل منست از عالم بالا
نه پنداری که من پیدا شدم از آدم و حوا

منم روح مقدس قدسیانم سجده آورده
ازان روزیکه پیدا کرده خالق نفس عالم را

اگر صد کونه زین عنصر مرا اندر قبا گیرد
بیک پرواز پرسوزم لباس جزم قائم را

مجرد تاختم چون برق ازین جولانگه امکان
بسوی سدرهٔ اعلی بملک قرب ادا دنی

چو زو بودم باو رفتم ز ملک من دو تو رفتم
نه بهر حبت و جور قتم ربود از جذب جانم را

ز شوقش جامه بدریدم به بحرش غرقه گردیدم
عجب زیبا گهر دیدم ندارد قیمتی اصلا

ملک را نکته دان دیدم فلک را مشعل خوان دیدم
سمک را خورده دان دیدم بنور دیده بینا

ز شور عشق میخوانم کتاب سر توحیدش
بنور عشق می بینم جمال بی مثالش را

چو کرده یاد دلبر دویدم ز شور عشقت بکوه و صحرا
درین تک و پو برین امیدم مگر بیابم نشان لیلا

ز تحت عنبر از فوق علیا بهر چه دیدم خبر گرفتم
ز ذره ذره سوال کردم نشان بگفتند لسان عنقا

شراب شوقت زبسکه جوشد درون جانم ز بعد عالم
فراغ خاطر مرا نباشد زبسکه غرقم بجان سودا

درون مرده خبر ندارد زهیچ گاهی ز حال زنده
مگر که نوشد شراب شوقت ز دست کامل ز جام دلها

ز روح مطلق تن مقید گرفته صورت بچشم عارف
جهان رنگین درو در آئینه دل همی نمود اظهور اسما

فراغ خاطر ز دهر جستن محال باشد باین دنیا
مگر که یابد ز فضل یزدان طریق صحبت بمرد عقبا

بمرد کامل اگر نشستی بصدق کامل ز غفلت رستی
بذکر باری زبان گشائی لسان طفلی که گفته بابا

نشان مردان چو چشمه خور بچشم اعمی الی نماید
چو چشمه خور نمی نماید نشان مردان بچشم اعمی

زبسکه جستم نشان ور وز آن دلیل راهی بکوی وصلش
بغیر مردان و گر ندیدم بسوی مولا رفیق اعلی

در انتظارم کہ مرگم آید جمال جانان بمن نماید
خوش آن زمانی کہ جان باید بجذب شوقش بیک نگاہ

پس از محمد نبی نزدید بدہر ہرگز کسے این نگوید
خلیفۃ اللہ کسی ار بجوید نشان فہمید ش نجانہ

ز شور عشقش بسے خرابم ز جوش عشقش نماندہ آنم
کلام حالست درین کتابم بدان تو شورش کہ کردم انشا

تا مہر تو گزیدم فارغ شدم از غمہا
در بحر تو گم گشتم یکسو شدم از تہمہا

زخم تو بجان من چون داروی نوش آمد
سوز دہمہ دم زخمم از ہجرت مرہمہا

آہوے مراد من در کوے طلب گمگشت
صیاد چہ میگردی خم گشتہ درین خمہا

فرہاد درین دامان با تیشہ ہمی گوید
شیرین شدہ تنہائی از تلخی مردمہا

در دائرۂ این چرخ ماندہ ز روش پایم
تا سینہ مشبک شد از خنجر انجمہا

پیری چو ہرہ گشت ای تازہ جوان مگریز
بشتاب بنسوی ما از مرحلہ دہہا

خون در دہن ما رست ہر نقش و نگارا ای دل
رو دیدہ کشا بنگر زہر دم گزدمہا

مینای دل عارف صہبای رضا جوید
خون جگر ساقیست نہ جرعہ درین خمہا

ارواح درین نطفہ چون میوہ و گل باشد
از باغ جسد بر چین لب خوردۂ منعمہا

از کسوت ما او وطن تا تخل نیار دسر
کو در تنک پابند این تخل و قاقمہا

فکر دل غمدیدہ از بیخبدی باشد
ہر کس کہ بود عاقل شادی کند از غمہا

من کشتۂ توحیدم با خنجر عشق امروز
در وادی اسمٰعیل گو ہاجرہ ما تمہا

بیگانگی از ہستی بیگانگی وصلست
این راز نمی فہمند جز سینہ محرمہا

این شورش عشق آمد شعر غزلش مشمار
چون قطرۂ بہ بحر او گم شدم از کمہا

یا رسول اللہ بحاجات آمدم سوے شما
آرزو دارم دہم جان در تک و پوے شما

یا رسول اللہ توئی قاضی حاجات جہان
ناامید ہرگز نشد کس از سر کوے شما

یا رسول اللہ بقرآن والضحیٰ نازل گشت
این سوالاتم کہ سفلین نشد خوے شما

یا رسول اللہ رخ رخشان لبسائل برکشا
سورۂ والشمس باشد صفحۂ روے شما

یا رسول اللہ این شبرنگی مشکناز چہ روست
آیۂ واللیل شد نازل لنعت گیسوے شما

یا رسول اللہ توئی سرمایۂ بود و دو کون
آدم و عالم طفیل یکسرے موے شما

یا رسول اللہ ترا بخشند حق خلق عظیم
رحمۃ للعالمین سنگ و ترازوے شما

یا رسول اللہ خلیل و کعبہ در گرد مقام
تا قیامت در مطاف و زائر کوے شما

یا رسول اللہ بود محراب عرشت متکا
سجدہ گاہم تا ابد شد طاق ابروے شما

یا رسول اللہ ملائک در سمٰوات علے
جملہ بخواب و خور ندانہ نکہت و بوی شما

یا رسول اللہ نہالی طوبی باغ بہشت
سایہ گستر آمدہ از قد دلجوے شما

یا رسول اللہ ز آغاز ازل تا بہ ابد
حاملان عرش و فرش آمد دعا گوے شما

یا رسول اللہ جہان آئینہ روشن و نسبت
دیدہ در روی صورت حق چشم جادوی شما

یا رسول اللہ غریق چاہ عصیان گشتہ را
کس نگے آرد برون جز زور بازوی شما

یا رسول اللہ بفریادم برس آ داد رس
رہ ندارم ہیچ جا الا کہ در سوے شما

یا رسول اللہ دران وقتی کہ جان از تن برد
خواہشم تلقین بود از لعل لولوے شما

یا رسول اللہ ہنگامیکہ در خاکم نہند
وہ چہ باشد نعش من افتادہ پہلوے شما

یا رسول اللہ لواے حمد چون برپا کنی
جز و کل باشد در اندم در ثنا گوے شما

یا رسول اللہ بروز حشر وقت رستخیز
حق شود قاضی شفیع من شود در وی شما

یا رسول اللہ بار از نام حق آید بدام
در شفاعت نام حق آوردہ ام سوی شما

یا رسول اللہ بجاہ حاجات من از دو کون
تا روا سازد ہمہ حاجاتم از روے شما

یا رسول اللہ بہر سختی بحاجاتم برس
ہائی ہائی کردہ ام از بہر یک ہوے شما

یا رسول اللہ بہ سعید الدین انصاری ببین
در کلیاے حقیقت گشتہ ہندوے شما

آغشتہ بخون گشتہ دل لالہ بصحرا
بلبل چہ کند گر نہ شود والہ و شیدا

عکس تو در اشیا اثر و جلوہ نمودہ
طوطی دلم از رخ این آئینہ گویا

ای شمس معانی کہ ترا صورت شب منیت
انوار تو درخشان بدل ذرۂ اشیا

حیرت زده شد دیده ام از دیدن ز دوست — قربان شدم از یک کشش تیغ تجلی
رفتم ز خود و بخودیم داشت خدائی — نشگافت خود از فکر کش اینگونه معما
هر کس که بخود کرد اضافات خودی را — او خود بخود اُست ازین پرده هویدا
شک نیست که می بینم و میدانمش اسرار — گر محرم رازی به تو سر میکنم افشا

از شورش عشق است تواجد بوجودم
وقت بکفم رقص کند حالت انشا

علت فضل خدا نیست عمل در دو سرا — کن عمل تکیه مکن فضل طلب کن ز خدا
نیستی هست متاعیکه بهایش نبود — عُجُب رنگیست که صحت نپذیرد بدوا
سر بازار خدا مایه بجز نیستی نے — پادشاهان بکرم آرند بدرویش و گدا
فضل را فضل بود مایه ز تقدیر ازل — بجز این فضل بود تا بدم روز جزا
از عمل هیچ نبوده بکف آدم را — غیر ازین نقطه که رانده بیقین الفظالی
نه نبی و نه ولی نقد عمل داشت بکف — نه شقی کرده شقاوت نه نکوئی سعدا
زانده تقدیر بهر کس که خیال خواسته او — لا ابالیست نه نید بجے چون و چرا
دفتر راز بلوح و قلم از نقطه نوشت — قلم علم در آمی نزد سهو و خطا

شورش عشق که در جان من اندر خیمه ست
همه فضلست و کرامت همه جود است و عطا

به شراب خانه دل طرب مدام ما را — نبود دگر ازین پس غم صبح و شام ما را
منم آفتاب اعظم که به برج دل مقیم — نبود جز این حریم حرم احترام ما را
بصفا ز صوفیانم بوفا ز عاشقانم — برضا ز عار خانم نه بود مقام ما را
در دیر و کعبه بکشا که ز جیبت شور دریا — چه مسجد و کلیسا قعده قیام ما را
ز خودی و خود سوا شو بخدایت آشنا شو — که ز یاد دور دارد همه ننگ و نام ما را
بفریب در نگ خوان در سود باز کردن — چه نظر برا ستخا شد همه وقت کام ما را

بجز شور عشق نازم بزبان یگانه تازم

چو به نیستی بسازم همه کس غلام ما را

باید ز عشق بنمود بر من جمال شه را — با آب توبه شستم آلایش گنه را
هین توبه چیست بشنو از غیر حق بریدن — جزوے همه گنه دان مر ره روان ره را
رندی و قلندرانند وز خود بریده گانند — سلطان انس و جانند تا جید هر کله را
شاهان اگر دو روزی بر خلق کامرانند — زان پس دگر نیابند این لشکر و سپه را
آندم که خود ندیدم در آئینه حقیقت — زین پس نگاه دارم از غیر او نگه را
دل خود او دست آخر باطن خود اوست ظاهر — حاضر خود اوست ناظر بیند مهر و مه را
دهقان سالخورده با طفل نو رسیده — گفتا ز دانه کن دور گرد و غبار که را
در زهد جامه تن شستی ز پارسائی — قلبت حیات الموت بیضا کن این سیه را
از درد عشق گفتم یک چند حرف سودا — ای پیر پارسایان کن راست این تبه را

غوغائے شور عشقش صد کائنات پر کرد
زاندم نوش کردم از بجرعش این قدح را

آفتاب روی تو در دیده خلق است جا — لیک نتواند کسے تا بر کشاید دیده را
در میان مردم چشمی و حشمت ننگرد — این عجب حسنی که آمد نور اصل دیده ها
در کلام هر زبان افسانه معنے توئی — سمع هر سامع توئی خود گوش دارد در قفا
هستی هر شئ باشد وحدت بمثیل تو — فی توئی چون شئ فی هستی تو از هستی سوا
در سواد ماسوا هر دم زنی نو جلوه — کل یوم هو فی شان ست در نشو و نما
سوختم زین راز سر نهفته میقات دل — نکته حتی نرا الله جهره آمد جلا
منظر دل جلوه گاه بل رایت الله فیه — نیستم جز گوهر دیدار بیچون و چرا

هم ازان دقیقه که انی جاعل فی الارض گفت
شور عشق از آن زمان جا شد بمغز جان مرا

بنود نام و نشان از جهانیان پیدا — که بود شعله عشقش بشمع جان پیدا
ملائک اند همه پروانهائے مشتعل ما — از آن زمان که شد آن شمع کن فکان پیدا

نوید قصهٔ احببت اعرف لبشنو — شد او شناخته تا گشت خاکیان پیدا
محبت است که بدریده صد هزار حجاب — کز نشان شده در چشم عاشقان پیدا
شد است شش جهتم غرق نور بی جهتش — چو نیست اصل وجودم بغیر ازان پیدا
مکان بدیدهٔ من سوخت ای خردمندان — ازان جهت که شد آن نور لامکان پیدا
شراب مجلس انس است این که میجو شد — دگر نه نیست چنین نکته ز انس و جان پیدا

زشور عشق فگند ست شور در کونین
چرا که حسن عرب شد بهر میان پیدا

بگفت هاتف عشقم که نیست جز الا — چو چشم باز کشودم نمود عین خدا
بهر چه درنگری حق بهین دغیر مبین — که هست وحدت بیرنگ ظاهر از اشیا
دو کون مظهر اسم جمیل آن احدست — ز حد و عد بری است آن نگار بی همتا
جمال او بمن این وصف در نظر تا بد — ولیک دیده شود زان جمال محو ضیا
فتیلهٔ شب تارم که نور جان دارد — گرفته شعلهٔ فکرم ز عرش تا به ثری
مجردان رهٔ بارگاه لاریبے — روند از پی من تا بجالت ابدا
نجوم مهتدیم اقتدا کنید بمن — امام کعبهٔ عشقم نماز ماست لقا

زشور عشق که افغان تازه دارم
همین بود که بکوشید در فنا و لقا

شراب عشق تو در جوشش آورد جان را — که سوی دیر کشد زهد صد سلمان را
کسیکه دل بخرابات لاابالی بست — فروخت بکف نقد دین و ایمان را
چو کرد خالق علام بر ارادت کار — گزید بهر آفرینش انسان را
بقبلهٔ احدیت بیاد سجده بیار — که اهل کعبه به بینی تو کافرستان را
تو مرغ عالم قدسی لبدرهٔ اعلی — نزیر بال درآورد وجود امکان را
ز من بهر که اوصاف باد طین نبدم — بپای فکر کنم سیر چرخ گردان را

زشور عشق بود انچه بازید بکف

خوش آن ترانهٔ سبحانی اعظم الشان را

ز شراب خانهٔ دل قدح لبالب ست ما را — ز رواح روضهٔ جان نفس لبالب ست ما را
سر کوی میوانی بهمین ترانه رقصیم — زمیان آشنایان چو احد کس ست ما را
غم دل بکاهدم جان چو روم ز کوی مستان — سخنان می پرستان همه دلکش ست ما را
سخن خیال جانان شده عمر جاودانی — که نسیم باغ فکرت دم مونس است ما را
نروم ز خویش بیرون چو درون نگار دارم — چو کمال خود پرستی شده حق پرست ما را
سفر از خودی اقامت شده است بیا لکانرا — سوی کاروان گذشتن نه کشاکش ما را
کلمات اهل معنے نرسد بدرک صورت — گل لاله دریا جین دل آتش ست ما را

رخ شور عشق دیدم زسوای حق بریدم
بهویت آرمیدم زچه شورش است ما را

ای شه بی نیاز من در بکشا برین گدا — جز غم عشق تحفهٔ نیست دگر بکف مرا
از سر صدق دمبدم بره تو زند قدم — تا نه زنی به نقد کم جنس محقر مرا
عرش برابر دلم در عظمت گجا رسد — حاصل آن ملائکه حاصل این بود خدا
وسعت کرسی دلم هست چنانکه کن فکان — نقطه بدفتر بود جملهٔ آن بود ضیا
معنی نقطه صیت هان حرف وجود لم یزل — دفتر نقطه کو لم علم جهان دران فنا
هر چه فزوده بر نقطه کثرت جاهلان بود — حاصل کاملان بود وحدت فطرت ای فنا
خود بخود ست گفتگو انچه قلم بدل نوشت — خود بخود ست حسن او از من و ما و تو سوا
دیدهٔ معرفت کشا حسن حقیقتش بمن — در همه یک جمال او وین همه محو آن لقا

آتش شور عشق من سوخت وجود غیر حق
جلوهٔ حسن ذات من نور فگنده هر کجا

هر راز پیت پنهانی ان دلدار بی همتا — که کشف آن بکنجو اهم تخلیق عالم بالا
درین شک نیست ای اهل زمین آن یار میگوید — نوید جان فزا از سر سبحان الذی اسری
نفخت فیه من روحی وجودے حی میدارد — حیات جاودان دار او درین اسرار جان ما

ملک آتاب ناز عشق آن معشوق که باشد — ازین فخر است ما را بر ملائک زانکش دلها
دل آن عرش است کاندر وی ظهور قدس جا دارد — دل ست از آب و گل بیرون و لیکن شد محو فرساما
قباب ما و من پوشیده وصف یار اندر تن — کسیکه اند قباب جان که شد در هستی دانا

ز شور عشق غوغا نیست مخفی در نهاد من
ز سر غیرت منجنبند لب و کام و زبان ما

ای بسته رضای تو شد کردن قضا — آری قضا موخر و اول بود رضا
ز اول دو کون بند قضا و مشیت اند — ناید بجز قضائے تو بر هیچکس بلا
راحت همی کنند طلب هر چه گشته هست — آیا میسر بجز حسب مدعا
ما را خود از جدائی خود داده خودی — تکلیف می کنی که ز قید خودی بر آ
در نفس نیستی اثر هستی تو هست — خود نیست منیت تا ابد از اصل ابتدا
یک بین و یک شناس بدین رمز پی برد — یک هو ست ز ابتدا و الی کنه انتها
هر مبدا که هست مراد در نهایتی ست — غیر از احد کزین دو صفت آمده جدا
ما نفس و جان و دل بخدا وقف کرده ام — تملک او ست نفس فنا و هم ار بقا

از شور عشق و غلغله اش عرصه دو کون
برگشته زین صدا که دگر نیست جز خدا

نیز سخنم بزفته هرگز بخطا — زیرا که دران نشانده پیکان قضا
جز حکم ارادت و مشیت هرگز — بالا نشده ز دود ستم از بهر دعا
هر چیز که خواست شد همان خواهش من — شد خواهش آن بخواهشم راه نما
فعال لما یرید از قدرت او ست — از قوت او ست راه توفیق بما
این جنبش و این سکون نه با خویش کند — اندر همه حال گفتم این ارض و سما
خود دست باو در نظر یک بینم — خود زان کمینست این همه نشود نما
بر من سبق وحدت خود خواند احد — جز وحدت او نمانده تا در لیس اینجا
کن گفت که تا دو کون آمد بوجود — از خویش نگشته است و موجود اشیا

از پرده خلق حسن افعال نمود — افعال عباد پرده فعل خدا
از دست باد همو چنین داد خبر — ازین نکته سزائی بود ار من و ما
از خویش نگفتم آنچه آمد در گفت — خود گفت نمی سزد درین چون و چرا
از وحدت خود احد بیا بنما کرده — بنود بیگانگی حق سهو و خطا
ثابت قدم در ره توحید احد — هین لغزش پای دل نشد جانم را
من شاهد او داد شهید ست یقین — شاهد بتحقیقم من آن واحد را
در هر دو جهان شهادتم رد نشود — در حکم شهادتم حکم رانده قضا
از حقم و با حقم حقیقت وصل است — حقیقت من ز حق نبود است جدا
توحید بمغز دل و جانم ثبت است — اثبات احد را نبود نفی سزا

چون جمله از دست خود بجود هم او کرده
از شورش عشق سر وحدت افشا

ای خدای فضل تو حاجت روا — قفل مشکلهای ما را واکشا
کی شود حل مشکل از غیر تو — بر در خلقم مبر بر التجا
هیچکس از نگشته ناامید — ای غنی لایزال با عطا
در بروی کس نه بستی از کرم — گبر و مومن را همی گوئی بیا
آدم محتاج و مفلس رو بتو — دین و دنیا از تو دارم مدعا
دنیوی توحید عرفان بایدم — دینی اندر آخرت بنما لقا
ناامید از در گهت کافر بود — مومن و امید وارم ربنا
نیستی مفلس نه عاجز نے بخیل — واقفی هر لحظه از احوال ما
خود تو فرمودی اجابت می کنم — هر که آرد رو بمن بهر دعا
هست اجابت از تو و از من سوال — در پس هر وعده ات چندین رجا
قول اما السائل لا تنهروا — خود چنین فرموده در والضحی
جز دمیخواهم علی ناید زمن — آمده این پیشه اهل گدا

کے گدایان پیشہ دارند و عمل — رایگان جویند گدایان ہر کجا
از توآن خواہم کہ باشی زآن من — سائلیم والپس مگرداں بینوا
از تو آید عفو و احسان و کرم — وز من آید جرم و عصیان و خطا
ہر کسے در پیشۂ خود کامل است — تو بغفران کاملی . من در عصیا
بردر شاہان نکردم سر فرود — زانکہ او نزوت بود چون من گدا
بجز دیہا کردہ ام بس بیشار — نانہادہ بر ہوا یکبار پا
یا عفو و یا حلیم و یا کریم — یا سمیع و عالم جہر و خفا
یا قرب و یا سریع و یا مجیب — استجب لدعوتی یا حسبنا
گرچہ ہر گوئی بود زشت و قبیح — لیک بزار باب حاجت شد روا
ذوحوائج ضبہ نارد ہیچگہ — خاصہ در ہنگامۂ جود و عطا
مضطرم بیش اضطرابم بیشتر . — زود سیرابم کن از لطف ایخدا

شیخ سعدالدین فقر است ای غنی
مر فقیرانرا است حق براغنیا

معنے بیحرف ہی دانیم ما — نحو غیر از صرف میخوانیم ما
صیغہ و میزان و ترکیب و مثال — منیت در این درس میدانیم ما
نطق چون بنود رہ صوت ازکجاست — درک بے عقلی ست کش دانیم ما
ہرچہ در روے نقش حرفست و کلام — زد ورق ہر لحظہ گردانیم ما
حال معنے بود و معنے بود حال — خول احوال است وگردانیم ما
در طریق ما نہ نفی و نے ثبات — غیر ازین ہر دو مسلمانیم ما
منیت دین و ملت ما غیر ازین — مخزن تصدیق را کانیم ما
صدق ما از نفس وجدت شد عیان — ران سبب از دیدہ پنہانیم ما
حسن ما از نفس و دیدن رواست — ظاہر ادا نند کان ... نیم ما
بد سلیمان را برغان گفتگو — ما نہ مرغان سلیمانیم ما

جان بالفس ست و نفس باست جانان — در حقیقت جان بیجانیم ما
اسم ہر شئے گو بحرف آمد پدید — ما ازان شئے روی گردانیم ما
غیر یک ہا و دو لام و یک الف — متصل باہم یکے دانیم ما
حرف را معنے ہست کو معنی شناس — صورت قالب مبین خانیم ما

نام گم شد از نشان شورش عشق
از نشان بے نشان شانیم ما

اللہ باسمک نبدا کل الامر یا ربنا — الاعلی المشعل الخطا بعد لنا یا ربنا
یارب باعد بیننا بین الخطایا ماکذا — انت الولینا یا لطیف الطف بنا یا ربنا
اظہارک فی خلقک اسرارک فی عرشک — آثارک فی امرک قل لاتخف یا ربنا
مازاک اسمک فی الاثر لاغیرک رب آخر — انت الذی یحی البشر قالوا بلیٰ یا ربنا
انی حزین المضطرب فی امر دا بحد اقرب — ام کیف عینی محتجب من طلعتک یا ربنا
لاغنیٔ الا وانت فیہ مقصود موجود المحیط — یارب زدنی حیرتی فی ذاتک یا ربنا
لاقبل قبل لاوہو لابعد بعد الا دہو — لاظاہر الاباطنا الا دہو یا ربنا
ہو ہو فنی کل النفس مثل الریاح المنبعث — یا ابن البشر اسمع قصص قل قل بہا یا ربنا
یارب اجب بالدعوتی فی الخلوتی و جلوتی — یارب انت الجلیلی احسن بنا یا ربنا
حبک خفانی قلبنا امرک جلی فی جسمنا — فالکیف ادر کنا العصیٰ اغفر لنا یا ربنا
قلت ادعونی استجب ما سمعت لبیک العجب — لابل دعا اضل الاجب جرت لنا یا ربنا
اجلاسنا فی حضرتک والخاسنا فی رحمتک — اجماعنا فی وحدتک فلک ثنا یا ربنا
انیوت نفسک طیبۃ من النبات المشتبۃ — نحن بوصفک طیبۃ حمدی قبل یا ربنا
فی طرزک الموسی رعب فارہ ظلیل المشہب — فی قلبنا لطلع لہب من جلوتک یا ربنا
مشکوۃ للنور الہدے جار القلوب المصطفے — فی التوبۃ مضباح الجلا منا لک یا ربنا
یاربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا — ہبت لحق اقدامنا ما دامنا یا ربنا
ثم الصلوۃ طیبا بالسیدی لی شافعا — بالزبدۃ الہ اشہا اسلم لنا یا ربنا

بالآل والاصحابه والزمرة الاصحابه   کن سکنتا فی بابه حتی الحرا یاربنا
مولف لهذا المنقلا الشیخ سعدالدین بله   فالنجاه من اهل السفه کن بالقا یاربنا

اعفره والآبایه بالجمله الاحبداده
استاذه واشیاخه اسمع دعا یاربنا

صل علی محمد آئینهٔ خدا نما   آمده پیش چشم من می نگرم بوی خدا
صل علی محمد صورت نفس عقل کل   جلوه زد زقول او کند سیرت علم کبریا
صل علی محمد معدن عشق و معرفت   از شرر وجود او شعله شوق سینها
صل علی محمد مشرق شمس لم یزل   پرتوهٔ جمال او لمعه نور والضحی
صل علی محمد حجله نشین قرب حق   پرده زده بروی خود چادر صنع ماسوا
صل علی محمد لولوی مخزن ادب   کرده بگوش کاف نون البته برشتهٔ وفا
صل علی محمد کلبهٔ کائنات را   شمع تجلی آمده کرده بنور خود ضیا
صل علی محمد قوت بازوی قدر   گردن ماسوا زده با دم خنجر قضا
صل علی محمد قبلهٔ جبههٔ ملک   داده مرا و جزو کل را آمده خیمه سما
صل علی محمد قبهٔ عرش را ستون   صفهٔ صحن ارض را آمده خیمهٔ سما
صل علی محمد وادرس گناه را   رمیج بگفته از کرم کرد زمن برون را
صل علی محمد نور تجلی صمد   یافته از جبین او هر که ندید حق از هوا
صل علی محمد کرسی دهر راست   کوکب مهر و مه برش آمده کمتر از سها
صل علی محمد خلوتی حریم حسن   حافظ حل آن جرم و اشده جمع انبیا
صل علی محمد سرکش کامل آمده   قافلهٔ صفات را راه زده برخطا
صل علی محمد روح قدس بدرگهش   نعره زنده سید ابر گدات در کشا
صل علی محمد کاشف سر یا وسین   مکتب درس غیب را عالم حرف طاو ها
صل علی محمد دفتر لوح واشد   کلک بدیع نطق تش ناسخ نسخ حرف با
صل علی محمد نقطهٔ منیش نطد   دائره زین نقط گشته هاله طاق و جفت را

صلی علی محمد ناظر کیف مد ظل   کرده ز نور خویش پر وزن سینه حرا
صلی علی محمد عرش نموده پشت خم   آمده خسرا کجا تا تو نشو لیش استوا
صلی علی محمد حرف دنی کنایتی   از پی شهرت آمده عزت و قرب ورا
صلی علی محمد فانی مطلق از صفت   آمده پیش چشم من باقی وحدت از آنا
صلی علی محمد از چه بکثرت آمد او   آمده تا که سر کند قصهٔ شهرت لقا
صلی علی محمد شور دتق عشق می کند   مدح نبی بعد زبان تا که شد غش آشنا

صل علی محمد یک نظری فگن بمن
صل علی محمد گفتمت از ره حیا

پای کشیدم از طلب گشته تمام مدعا   پشت بها سوا زدم روی من است با خدا
نیست چو غیر غیر او پس خبر از دگر مگو   جلوه ز نا ان بمن همو گفت مرا ز خود برآ
زان ز خودی برون شدم چیز جنون شدم   معتکف بطون شدم غیب ز دید دیده ها
از سر خوان دوسرا دست بشستم ای فتا   سیر شده دل از لقا هیچ ندارم اشتها
بعد و قرب شد یکی نیست حجاب بی شکی   پیش نمانده اندکی گشته جهات از آن فنا
بسکه نموده بیدو جلوه ز نا ان برون ز حد   خود بخود است آن احد در حد کنه باو را
سدره نشین منتهی نه آمد و رفتنی سوا   آمده ابتدائی ما واقف راز انتها
از ازل و ابد قدم بشتر هر نفس زدم   ما ز وجود گم شدم یافتم آن دم آشنا
دم نشود در آن حرم راه کجا بر و قدم   حرف ز بیش و کم مزن وحی کجا و دل کجا
گفتمت از خودی برآ جلوه هست بی فنا   بوده بخویش موسیا گا مده خر صاعقا

شورش عشق ماند بس گشته فنا و گرهوس
غیر خدا نیست کس هش که چه گفتم عاقلا

در پی دردی عجب ورد نیست مرید درا   میکشد از سینهٔ بی سوز آه سرد را
حسب مال و جاه و دنیا در حقیقت می کشد   در گرد هی اهل خفتا یان ز مردان مرد را
بر سر بازار دنیا عاشقان کی منحرند   غیر دود آه و اشک سرخ و رنگ زرد را

وین دنیا و دوزخ و جنت نهند در یک پله
در نظر آید سبک مر مرد صاحب درد را

در دور ما نیست بیماران او را ای عزیز
یافتند زین درد آخر وصال فرد را

از غبار پای صاحب درد جا نزا سرمه ده
شهسواران بنگری هرگز نه بینی گرد را

پادشاه دین و دنیا میشوی از درد عشق
همچو دُر در گوش کن از بستیم این فرد را

شور عشق شیخ سعد الدین گذشت از نه فلک
قدسیان زین شور کم کردند خواب و خورد را

کی ز خودی با خبر بود بیخبران عشق را
کسی بخودی ره نمی برد بی سخنان عشق را

نکتهٔ عشق و جان شده در دل لوح و در قلم
صفحه سینه میزد شرح و بیان عشق را

از لب دل بیا شنو وحی نوید هو معک
عرش دل ست در نظر دیده وران عشق را

قصهٔ زاغ و البصر خوش سبقی ست بر بشر
آئی و بخشم سر نگر محو نشان عشق را

او ست بجان انیس جان تا دم حشر الفلان
نیست بغیر او عیان ذات نهان عشق را

نکتهٔ کنت کنزا و لوت تراب ما بود
کنج وجود مخزن ست مفلس خوان عشق را

در چمن قدس چون چاوشان ره بقدمی برد
نگهت قدس میوزد جامه دران عشق را

روح قدس چون چاوشان ره بقدمی برد
تا در انس کبریا راه ردان عشق را

عمره و حج اگر دمی بدولت آرزد شده
آمده بجان طواف کن دیر مغان عشق را

شورش عشق جا شده در رگ و مغز جان و دل
تا دم حشر ای فلان نعره زنان عشق را

تا در نفس خویش بدیدیم خدا را
بستیم ز در گار نفس پان هوا را

ای همنفس این پای نفس حاصل جانست
بی پاس درین مرحله مگذار تو پا را

نقد دل خود در کف صراف عدم نه
تا باز گذارد بدولت گنج بقا را

عقل ست که پوشیده دو صد چادر عصمت
عشق ست که از پرده کشیده است حیا را

تعبیر رخ و زلف شب و روز بگفتند
شرح ورق نقطه نوشتند قضا را

اجمال تفصیل چو حرف و کلمات ست
زین علم بعلوم ببر پی تو نگا را

از شورش عشق ست که فرزانه خورشید
هر آخر شب صبح درید ست قبا را

از دل شبستیم نقش دو تا را
وز جان کشیدیم حبان هوا را

در بحر معنی بس غوطه خوردیم
گوهر ندیدیم جز بحر یا را

انوار توحید بر ما چنان تافت
تا تیره دیدیم شمس ضیا را

از پرده بیرون تا ما و منی بود
شد ما و من دور زین کشف ما را

گم گشتگانیم در بحر وحدت
پیدا نیائیم تا حشر یارا

هر کش نما دید حسن خدا دید
آئینه مائیم حسن خدا را

در راه جانان با جان توان شد
کابجا نماید این نقش پا را

تا گم نگردی هرگز نیابی
رمز فنا را اسرار بقا را

ما بیخودانیم از جذبهٔ عشق
حقا ندانیم جز حق سوا را

چیزی نه دیدیم هستی هو بود
عالم چو اسمی ست رسم لقا را

در کوی غفلت آهوی وحشی
بودیم و خوردیم تیر قضا را

از شور عشق ست حرفی که گفتیم
از خود نگفتیم این رمزها را

عشق شرر زد بدل سوخت وجود هوا
هستی دون محو گشت ماند بخود خود خدا

ملک هوا او گرفت دل بخدا خو گرفت
هوی دها و هو گرفت معنی صورت فرا

بسکه تحیر فزود شعشعهٔ حضرتش
مظهر اسما کشود چهرهٔ النشو دنما

ناظم کتم عدم نظم نمود این رقم
مصرع جف القلم وحدت کثرت نما

منکه سر به هوس رفتم از خار و خس
هستی حق ماند و بس در اثر خود بقا

چاره هر درد را از نفس عشق جوی
نیست بعالم دگر غیر ازین یکدوا

درد نداری اگر یا که نداری خبر
از چه دوا جو شدی از در حرص و هوا

سر بده بر مرده در دل خود درد نه
بر دل خود گرد نه شوی آب رضا

در نظره شور عشق منیت و جو دو گر
غیر و خود واحد جلوه کنان هر کجا

هستی ز خدا باشد این جام شرابم را	آتش ز لقا باشد این سیخ کبابم را
حیوان سکندر را خبر حضر بقائی نه	صد بحر بپا باشد این چشم حبابم را
بحر یر خط سودا با کلک جنون بیدم	املائی هدا باشد این مشق کتابم را
هم پیر خراباتم هم شیخ مناجاتم	مقبول دعا باشد این فقر و نصابم را
سرمایه هستی را از آن روز که گم گردم	بس گنج رضا باشد این فقر و نصابم را
در هر دو جهان دیدم جز من دگری نمود	تعبیر کجا باشد این شیفته خوابم را
از پرده پدیدارم بی پرده نهان باشم	این دیده کرا باشد این آئینه آبم را
شهباز بدیستا هم عنقا است شکار من	این زور خدا باشد این قدر جنابم را

از حله شور عشق بے رنگ مرا کسوت
این حسن عطا باشد این نور لقابم را

جمال بیچگون از پرده چون هر زمان پیدا	فروغ طلعت آن ماه در رنگ جهان را
جهان هر رنگ جان بیرنگ الا دیده میباید	کہ تا آن بی نشان ز ابنگر دو در هر نشان پیدا
عدم را فخر تکوین و ایجاد است بی پایان	ز دار الضرب قدرت آمد این گنج روان پیدا
بصورت بسته این گنج شهادت را طلسماتی	ز جان غیب معنی زندگی در انس و جان پیدا
حریم خاص او از ما و من بیگانگی دارد	خودی گوئی نگشته همچگه در عاشقان پیدا
سر شوریده ام را بند عالم درد می بخشد	نشد صندل طبیبا از جیب گلرخان پیدا
من آن آئینه دارم وجه سلطان حقایق را	از آن وقتیکه آمد صورت اندر کن فکان پیدا
بوامی حمد سر براوج ادادنی کشد ما را	جهت ممکن نشد بر ما شدیم از لامکان پیدا
هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الظاهر	هو الحافظ هو الناظر ز خود آمد چنان پیدا

از شور عشق طوفانیست اندر کاره چشم
نیامد نوح را کشتی بدین طوفانیان پیدا

برق تجلای تو شمع هدا شد مرا	آتش سودای تو شمس ضیا شد مرا
جام سرم پر شراب آمده است از ازل	مستی حال الست هوش ربا شد مرا
طنطنهٔ کوس عشق زد بثریا علم	لشکرم آمد ملک ملک خدا شد مرا
در فلک مهتری برج سعادت منم	اختر اقبال کل قبله نما شد مرا
در اثرم رهروان قافلهٔ صادقان	از ره جان دوان مرحله سا شد مرا
جذب خدا پیر من عشق لقا میر من	صاحب تدبیر من عقده کشا شد مرا
هستی نامم از دست شربت جام از دست	باده بکامم از دست غلغلا شد مرا
بیعت رضوانیان بین سر باز ار جان	مهرهٔ دل اینزمان بیخ و شرا شد مرا
معرفت بادشاه تا بسرم زد کلاه	هستی عالم چو کاه کاهربا شد مرا

از نظر شور عشق تا که فنا گشته ام
وز اثر حضرتش حال بقا شد مرا

ردیف الباء موحده

در میان جان من جانی نهادی بی سبب	تا بدان کردم ظهور نور پاکت را طلب
از خود و از خلق عالم سر به غمگین شدم	هم از آن وقتیکه از شوق تو میکردم طرب
از ادب بیگانه ام دیوانهٔ روی توام	از دم و حیا بریدم با تو بر بستم نسب
لم یلد لم یولدی در وصف هم فرد و صمد	در معیت هستم از تو ذات تو پاک از عیب
از عدم زد بر وجودم شعله انوار شهود	راز دار طور موسی کرده ام خود را لقب
غرقه گشتم من به بحر فقر آن در یتیم	هاشمی امی لقب فخر عجم شاه عرب
جان من بسته ست بر تو عهد موصولت بسی	هم در آن وقتیکه بشنیدست از الست ربّ

شورش عشق ست با چندین هزاران زمزمه
کو غنان دارد با نقاب الوهیت زلب

بدرم دردے هزار حجاب	بهیا هوے عشق و شوق شراب

دلم از جرعهای کاس طهور
می زند بر وجود عرش سحاب

راز بنهفتهٔ انا الحق را
کرده با متن و شرح نسخ کتاب

زاهد از کنج صومعه بدر آیے
که به بششش سوست چهرهٔ وهاب

مایهٔ باده من فروشش بجام
هین بود بجبه در وجود حباب

برشکن این حباب جسم و ببین
سخنم را که هست عین صواب

عاشق از خویش و غیر ببریده
تا که پیوسته در له الاحباب

از یحبهم دو داز یحبونه
گوییمت که ز خویش روی بتاب

اوست اندر ظهور کیف الناس
بحقیقت الیه یرجع مآب

شور عشق ست در وجود نهان
کز رگ جان کشد فغان چو رباب

پنجهٔ تقدیر بشگافد وجودم چون کتاب
صفحه صفحه وانماید از کتابم آفتاب

منکه پرهای ملایک در قلم بربسته ام
میکنم در هر نفس باز هر رقم صد فتح باب

شهپر فکرم چو بکشاید پر و بال طلب
از ثری تا بر ثریا جمله بردارند نقاب

ذره ذره نقش هستی نوریاب از کلک من
گوییا من کاف و نون را من شدم ام الکتاب

مرکز معنی در این دفتر بصورت دایرست
شد محیط کل اشیا از ره کشف و حجاب

خانه بر دوشم چو تکوین پی چو تمکین در مقام
پرده اندر پرده دارم همچو نقش از روی آب

بار برداران حسان فلک را پشت خم
راست قدم چون قلم هم از توکل کامیاب

دفترم صد پاره شد از پنجهٔ فضل و کرم
تارهائی یافتم از رشتهٔ یوم الحساب

شورش عشق مرا قدرست اندر نزد رب
که قبول حق شود از قدر من هر رد باب

دل که از غمزهٔ دلدار نه گشته ست خراب
حاصلش حسرت و بعد ست الی یوم حساب

خانهٔ وسوسه دیو بود تخت نفاق
تا بجاروب محبت نشود پاک و صواب

تا که دیوت بوجود ست تو خودبین باشی
گرت از خانهٔ دل رفت دگر نیست حجاب

اوست جز اوست ندانم چو وجودم همه زوست
لایزال آمده این شربت اذواق جناب

هر نفس حاصل معراج بود عاشق را
که بهردم سوی قوسین گذر از ره خواب

زیر این نکته مرا سر نهانے باشد
که از آن نیست کسی آگاه چه از شیخ و چه شاب

شور عشقم ز نهان خانهٔ دل تا در عرش
بهیاهوے هو الله دریده ست نقاب

خود اوست ما و من شده بر روی ذات
خود او جمال خود شده و خود شده حجاب

ما کیستیم تا که بهستی کشیم سر
آنجا که رخ نمود تجلاے مستطاب

موسیٰ ز هوش رفت ز گفتار رب ران
از لن ترانیست قدحهای پر شراب

چشمی که دید مظهر انوار قدس او
او غیر او ندید نشد چشم او بخواب

از خود گذر که غیر خدا نیست در تو کس
ای ذره که در تو نهان گشته آفتاب

دریای وحدتست شب و روز موجزن
مخلوق از تلاطم آن بحر چون حباب

آبست این حباب اگر بشکند ز خویش
این قول صادقست نشد حرف ناصواب

از شور عشق صورت انا الحق ترانه ایست
آخر نشد ترانهٔ او تا دم حساب

سر عشق حق نه گنجد در کتاب
جز که اندر لوح دل این نقش باب

صد کتب از یک الف آمد پدید
آن الف در سینهٔ گندم بیاب

آن نه گندم بود کآدم خورده بود
سر وحدت بود در وی بی حساب

عشق در آن دانه بود ای ابلهان
زان سبب از عشق خود کردش خراب

گر ز جنت کرد او زارش برون
عاشقانرا خواری و زاری ثواب

ظلم بر خود کرد کز اسرار عشق
بیخبر بود از الهای عتاب

گفتمت سری که هرگز کس نگفت
گوش کن فرزند آدم رو متاب

شور عشق از سر غیب افغان کشید
از شهادت می کشد نقل جناب

همانا که واحد بود بی حجاب	اگر دیده را برکشائی ز خواب
شب ما و من را سحر در پی ست	جهان روشن آمد ز یک آفتاب
بهر دل که انوار توحید تافت	نماند در آن صورت خاک و آب
بزم حریفان وحدت ببین	همه تا ابد گشته مست و خراب
ندارند در خویش جز کبریا	شده هستی شان چو نقش بر آب
همو بود هم اوست تا برابد	بجز او دگر نیست در هیچ باب
سرے را که سودای اسرار نیست	بود مغز او پر ز باد و تراب

مرا شورش عشق در جان شده است
نشد باد گرشیئی داتم مآب

همه گفته‌یم خدا و همه رفتیم بخواب	همه زو جرعه گرفتیم همه گشتیم خراب
همه در عالم اظهار از و مست شدیم	همه ما گوهر ذاتیم همه بحریم و حباب
همه از روز ازل محو رخ دلداریم	همه چشمیم و بصیرت همه پر حیرت و تاب
همه را روز الست او ز برب جست خبر	همه را کرد سوال او همه دادیم جواب
همه ما آتش عشقیم بهر سینه مدام	همه آئینه قدسیم همه حسنیم و نقاب
همه از نغمهٔ داؤدی او در رقصاشیم	همه ما مطرب و ناقل همه چنگیم و رباب
همه از راز انا الحق دل و جان در جوشیم	همه در دیر مغانیم همه ساقی و شراب

همه از شورش عشق احد احمد باشیم صلی اللہ علیہ و آلہ
همه جبرئیل هماییم همه وحییم و کتاب

از مظهر جمال تو آئینه در حجاب	آئینه دان شمع جمال تو آفتاب
روزیکه عکس ذات اثر کرد در صفات	آثار هست و نیست از آن رو در حجاب
پروانه وار از اثر تو ز حضرتت	ز اسرار خر موسیٰ الصعق ما و من خراب
ما محو یار و یار بدیدار خویش مست	ای بیخبر هزار خبر داد در کتاب
حسن تو رخ نمود ز هر ذره آشکار	عشق تو جلوه کرد بهر سینه بیحساب

از راز بی نشان تو در صفحهٔ دلم	توحید نقطه الست بر و ختم صد کتاب

از شور عشق کام ملک این نوا کشید
چون بلبل سحر همه از کنت و التراب

ز شور عشق تو داریم صد بلی در لب	از آن زمان که شنیدیم صورت الست بربّ
چو چنگ و بربط و قانون و نی فغان دارم	وجود من همه دم وجد زند یا ربّ
سلام انت لدینا علیک بر و تقی	بگفت از پس دیوار جان علی صحب
صحبت عند حبیبی فضا حکا سوا	توجها لوجیه له محب اقرب
صفیر نشرح صدرک بگوش دل شنوم	ز راه جان بتو پیوندم از دری فارغب
حضور مجلس دلدار از شعور جداست	ز بی شعوری من عاقلان بیافت ادب
ظهور ذات با اظهار از صفات پدید	ز لامعات بیابی نه روز مانده نه شب

ز شور عشق من آوازهٔ قدیم و جدید
بصوت ملک و ملایک رسد بصوت عجب

دیده بکشای که دیدار برون شد ز نقاب	وقت آن نیست که در چشم تو ره یابد خواب
شش جهت صورت هستی ز خود آورد برون	چار دیوار عناصر شده ویران و خراب
باد و آتش همه را سیرت ارواح گرفت	میرسد و عادهٔ آن در گهر آب و تراب
عقل در بند حواسات و تفکر مدهوش	وهم در قید هیولا بسوالات و جواب
زادهٔ علم بیاید که بپرسد خبری	ورنه کس نیست جز این پدر و مادر شاب
جبرئیل دل من از سفرهٔ و ز بزرهٔ	وحی آورد که هرگز نشود نقل کتاب
در نگین دل من عین هویت منقوش	جن و انسان و ملک خادم من شاه شباب

شور عشقم بسرا پردهٔ معشوق رسید
چون بپرسید ز بیچونی خود یافت جواب

پرده بنمود بلکه در پرده خود آمد در حجاب	آمدم تا عالمی در زیر پرده من بخواب
کس خبر از جان نگوید تا مگر او جان شود	جان جانان باشم که بگویم ز سر جان جواب

پردهٔ کو بر رخ جانست نام اوست وهم — پرده دار اوست عقل و هر دو محو اندر قباب
شوق رفرف نام دارد فکر دارد جبرئیل — شوق فکرت بر در این پردهای بیحساب
چون حساب پرده را آموختی از پرده دار — در پس این پرده بنگر کیست غیر از تو خراب
جان خراب از عشق تن شد تن خراب از عشق جان — کیست کو آباد سازد در خرابی این خراب
سر این دفتر نداند عاقلان کن فکان — راه این کشور نیابند رهروان از اضطراب

شور عشق من که دارد از پس پرده نوا
در درون پرده من باشم نهان بهر جواب

در پیام و در پیمبر هر نفس او را طلب — در خود و در غیر در شاه و عسس او را طلب
در ره تفرید و منزلگاه مجموع جهان — روز و شب در کاروان و در جرس او را طلب
چه بزهر و چه بتریاق و چه در حل و عل — هم ببال پشه و مار و مگس او را طلب
در ملک در جن و در انس و شیاطین هر کجا — گفتمت از شش جهت از جمله کس او را طلب
در دل و در جان و در نفس و بدن او را بجوی — زیر و بالا راست چپ در پیش و پس او را طلب
آنچه اندر چشم و اندر وهم و عقلت میرسد — از تمامی بیگمان در هر نفس او را طلب
در طلب او در طلب ای طالب او طالب تراست — هم بجور و داد و هم در دادرس او را طلب

شور عشق من که او را یافته در هست و نیست
در زبان و چشم و گوش و هوش و حس او را طلب

منم که در دو جهان یافتم ترا یارب — میان عقل و گمان یافتم ترا یارب
نهان ز مردمک دیده ام تو می دیدی — هر آنچه بود عیان یافتم ترا یارب
یکی بدیدهٔ من صد هزار رنگ آمد — ز رنگهای جهان یافتم ترا یارب
احد ز پردهٔ هستی بصد صفت پیدا — بذات جمله نشان یافتم ترا یارب
هنوز عالم و آدم نگشته بود پدید — من از حقیقت جان یافتم ترا یارب
بجلوتیکه توئی جان من هویت تست — هویت تو چنان یافتم ترا یارب
بنفس و روح و دل و تن تو جلوه داری — بدوزخ و بجنان یافتم ترا یارب

ز شور عشق تو بس های و هو ست در کامم
بگوش و هوش و دهان یافتم ترا یارب

نغمهٔ دل ربای من کرده بمطربان طرب — جلوهٔ جانفزای من داده بقدسیان ادب
زمزمهٔ رباب من تار کند عرشیان — ولولهٔ شراب من برده ز خاکیان غضب
مشک ختن ز بوی من رنگ چمن ز روی من — نعرهٔ های و هوی من سوخته بلبلان شب
بسکه ز جوش جام می پر شده جسم و جان و پی — آتش های و هوی ما شور و فغان از آن سبب
از لمن تنم بیا نکهت بوی حق بجوی — روح قدس ببر نفس میرسدم نهان ز رب
نقطهٔ آفتاب من در فلک موحدی — دفتر جزو و کل بود علم و بیان مدان عجب
صفدر کشوری منم حیدر خیبری منم — جذبه و وز ز باطنم کرده بجنبیان حرب
بادهٔ داوری زنم سکهٔ خاوری زنم — کوس قلندری زنم دائرم از جهان نسب
منکه بعین نیستی نوبت هستی زنم — شاه جهان روح من خطبهٔ کن فکان لقب

حق بلباس من درون آمد و من شدم برون
شورش عشق از آن جنون سر زند از نشان رب

گر مگرم بفضل او در طربیم در طرب — ور نگرم بفعل خود در غضبیم در غضب
اصل خودی گزیده نامه از این سر بود — حاصل مرد ره بود بیخودی این مدان عجب
چون ز خودی جدا شدی آئینه صفا شدی — مظهر کبریا شدی روز ترا نماند و شب
دیده کشا بعین خود عین تو از چه شد عیان — پایه بپایه میرسد تا به الهیت نسب
نسبت عنصری ببر تا که شوی تو اصل خود — بنده بجسم و تن شدی بنده بندگان رب
روح مجرد یستم نور محمد صلی الله علیه وسلم یستم — دولت سرمدیستم پر همای اوج رب

شورش عشق جلوه گر در دل محفل بشر
عین معانی صور یافت ز مطلعش ادب

بگفتم در دل حق جواب داد جواب — که نیست غیر من هرگز مرا ببین دریاب
ز رسم و اسم فنا شو ببین که اسم تو چیست — معانی ست معینها ز اسم کرده نقاب

ظهور کل بمظاهر نموده چهرهٔ عین   عیان ز آئینهٔ ذره هاست شمس شهاب
هزار آئینه یک حسن در همه قابل   شده است آئینه ها غرق آن جمال حجاب
حقیقت احدیت محیط کثرت هاست   چنانچه قبهٔ بحرست این وجود حباب
حباب چون شکند از وجود خود بحرست   وگرنه گنبد پر بار ایستاده بر آب
وجود هستی مخلوق یک تجلی اوست   ز نور هستی مطلق همه شدند بحساب
اگر احد بندی این تعددی کثرت   وجود از چه کشیدی تعین از هر باب

ز شور عشق هر آن نکته که می شنوی
بگوش گیر و یقین کن که هست عین صواب

زمزمهٔ جوش من کرده جهان را خراب   طنطنهٔ وجد من گشته مسیحا طناب
برق تجلای من سوخته ما دون حق   آتش سودای من پخته سبوی شراب
در همه کان بی همه میسرنم این دمدمه   هستی عالم رمهٔ من چو شبان در حساب
قالب فرسوده را زندگی جان منم   گلشن پژمرده را باز منم رنگ و آب
طبل حقایق زنم بر سر بام فلک   تاج هدایت نهم بر سر اوج شهاب
کون و مکان آئینهٔ حسن تو اندر همه   جلوه زند مجمله دیدهٔ خود بین بخواب
هر که خدا بین بود شیوهٔ او این بود   مردره دین بود از نظرش گم حجاب
خلق حجاب خداست مثل حبابی بر آب   چون شکند این حباب بحر بود بی نقاب

شورش عشق منست غلغله در هست و نیست
هست منم نیست غیر خود بخودم کامیاب

هر که گوید که بجز اوست بکفرست قریب   رفته در کوچهٔ پندار فتادست غریب
در من و ما شده چون کرم جعل سرگردان   بر لب پشت رود فوق نه بیند نه نشیب
روح قدسی که ز حق آمده حق بین ست   بسته اندر خورد خوالیست که انیست نصیب
کی نصیب ست ترا غفلت و پندار و عمل   قوت حق تو پیوسته شنو قول عجیب
درک شنوائی و بینائی و گویائی از وست   تو پندار که از تست تو هیچی و عجیب

نسبت هیچ و بهجت نکنم هیچی و هیچ   اوست باقی و تو فانی ز فنائی تو حبیب
کل شیٔ یرجع اصل ست ترا اصل علام   عدمی و عدمی و عدمت شابی و شیب
از منی گر بزنی دم توئی بیمار خیال   تا ابد به نشوی گفتمت از هیچ طبیب

هو زنم هو زنم نه هوست به هو در هو هو
من نه من شورش عشق ست غزلخوان چو لبیب

گم هوش کن بخویش چو خواهی جمال رب   گم شور هست و نیست که یابی وصال رب
اندرون خانهٔ دل روزنے بود   چشمت بهوش بند که افتد خیال رب
رو باز کن که قشر تن از بیضهٔ وجود   تا بر پری بسوی حق از پر و بال رب
پروانه پر بسوخت هم از درد اشتیاق   شمع جمال دیده نگر از جلال رب
سرها بپای دار دویدند مثل گوی   چوگان مگر کشیده سوار قتال رب
زمزم طواف ملتزم آرد بصبح و شام   تا تر کند لبان ز شراب زلال رب
شیا تمام دیده شد از پای تا بسر   چون دید عکس مشعله از کمال رب

از شور عشق کوچه و بازار پر صداست
گرگشته ز بانگ جواب و سؤال رب

دریای عشق موج زند در سبوی شب   خمار خمر ریخته اندر گلوی شب
از غمزهٔ اوست شب همه شب خلق بیخبر   تا آن زمان که صبح در آید بکوی شب
دربای خلق بسته شوند در شب ای اخی   درگاه حق کشاده شود در بروی شب
جانها بلامکان بپرند از ره خیال   چون بال و پر کشاده دل ربای بوی شب
صوفی که خیمه بر سر بام فلک زده   این حشمتش ز چیست هم از جستجوی شب
شهباز قدس بال زند ز اوج لامکان   تا راز انس بشنود از گفتگوی شب
موسی که شمع وادی ایمن بدیده دید   الست و ناز گفته دوان شد بکوی شب
از قبهٔ دنی فتدلی کشیده سر   تاج لوای اکملی از آب روی شب

از شور عشق قصهٔ توحید بشنوید

آنها که می کشیده برام از کدوی شب

پروانه صفت بال و پر سوخته امشب
چون چشم گشودم برابر دهٔ عزت
حیرت زده شد دیده قربان شده من
سرها بکف پای من امروز شود خاک
از گنج دلم گنج حقایق شده پیدا
بازار محبت شده گرم ز بیا هو

تا شمع جمال تو شد افروخته امشب
شد دیده ام از غیر تو بر دوخته امشب
تا غمزه از تیغ تو آموخته امشب
شد جامهٔ عزت بقدم دوخته امشب
طول امل فکر تو اندوخته امشب
کس یوسف مصرم بتو بفروخته امشب

از شورش عشقم ز ثرے تا بثریا
هر ذره اسرار حق اموخته امشب

سحر دمید و بیا خیر مرده دل از جواب
تمام عمر که خپیدهٔ به پهلوی زن
سگان ز اول شب تا بصبح بیدارند
اگر تو صبحدم از خواب خوش نه برخیزی
کسی که مرده دل ست او بکفر نزدیکست
ز خواب و خور در دل ابروی خود بستی
به بندگی خدا تا بکی تو کاهل و سست
بذکر حضرت پروردگار لب بکشا

که فیض صبحدم از دست رفت خانه خراب
بغیر مرده دلی چیست حاصلت دریاب
قریب صبح چو گردد سگان روند بخواب
کم از سگی خبرت کردم ای عزیز مخواب
ز فیض زنده دلان جوی دین پاک ای شاب
بتوبهٔ سحری باز شد دروا باب
چو پرسد از تو خدا را چه میدهی تو جواب
که غفلت از تو گریزد و مادم از سرباب

شنو نصیحت ناصح ز شیخ سعد الدین
که کار آیدت این نکته ها و در خوشاب

ردیف التای فوقانی

حسن تو که از دائرهٔ عقل برونست
هر کس که ترا یافت جنون شاهد شان آمد

زانرو ست که عشاق تو سرمست جنونست
بس کاسهٔ عقل از سر ما سرنگونست

عالم همه دیوانه نه مانند من زار
بے بینم دمے گویم از خود خبرم نیست
من محو تو گشتم تو بتوحید خود آگاه
خونم بخدائے تو که توحید بخواند
هر ذرهٔ من هر صفتی ذات تو داند
گم گشته مرا جسم و جسد از همه عالم
عالم همه در من گم و من گم بتو گشتم

حسن تو بدیوانگی من بنمونست
تا روز ابد نور تو بیرون و درونست
سر لیست درین نکته که جا در رگ خونست
واقف نشود جان که طلبگار تو چونست
بینند ترا در خود و خود بین چه زبونست
ای وائے کجا رفتم و این واقعه چونست
هر کس که ترا یافت مرا یافت همونست

این شورش عشق ست که از غیب غیب است
دانستن این غیبت نه در کن فکون ست

دلم آئینهٔ خدائے نماست
هر چه در کائنات موجود است
هی تجلی که نیست در امکان
رنگ اغیار محو آن یار ست
غیر چون بنگرم چو او ست غیور
متحد را حقیقتی ست نهان

که درو نیست صورت کم و کاست
در محیط دلم چو قطرهٔ فناست
متجلی بگوشهٔ دل ماست
بلکه آن یار یار غیر نماست
غیر خویش ست چونکه غیر زداست
که درو هست و نیست نیست نماست

شور عشقم شرارهٔ دارد
که از آن کوه طور پر غوغاست

تخم خیال قدس تو در ارض دل مراست
در بوستان فکر گل حیرتم شگفت
زاندم که گرد غیر زدودی دلم ز دود
بازار کبریائی او در صدارت ست
در رهگذار عشق نفس بر دهان بود
از ما ورای عرش بهر دم سری کشیم

زانرو بود که اصل من از آب و گل جداست
ای بلبلان منادی این ما و من خطاست
چیزیکه هست در نظم ذات آشناست
وین بینی ما هم از آن روز بی بهاست
دانی که اهل عشق ازین در صدای دراست
تاج شهود بر سرم از فرق زیر پاست

از شور عشق مطبخ توحید شد نمک
اسرار گشته جهر چو در کامم این نواست

صورتگری که نقش جمال وجود ساخت / اول جمال خویشتن آنجا شهود ساخت
آدم دگوهری زعدم آفریش خواند / در قدر رای ملائکه را در سجود ساخت
زاول حقیقت ازلیت بوی اسرشت / آخر نشانه ابدش در ورود ساخت
خود گشت در حقیقت این آب وگل پدید / ما را حجاب هستی خود در نمود ساخت
ارواح را حکایت توحید خفیه گفت / اجساد را به مجلس کثرت عبود ساخت
از بندگان خدائیش اظهار مے کند / عشاق را ابد ار اجل ره نمود ساخت

از شور عشق راز انا الحق حکایتی ست
کاآنجا هزار باطل ناقص حسود ساخت

طهارت کردم اندر بحر وحدت / وضویم نشکند ز احداث کثرت
بمحراب تحیر سجده دارم / امام من شهودش در عبادت
به تیغ آره هو قطع کردم / بهر دم شاخ رسم و رنج و عادت
سفر کردم ز ملک آفرینش / بکنج نیستی کردم اقامت
شهید کربلاے تیغ عشقم / ز خونم نقش می بندد شهادت
ز حال خویشتن این قال کردم / ملامت گو ز من بادا سلامت

نه پنداری که این گفتار عقل است
ز شور عشق کردم این حکایت

از خودی رفتم دمی در خانهٔ خمار مست / باده مست و جام مست و آن در و دیوار مست
هرچه دیدم مست بود از ساعت عهد الست / نفس مست و روح مست و قالب بیکار مست
شاهدان معنوی از بسکه در جلوه گریست / صورت روح ودم در غیب از آن هشیار مست
از قضا دست قدر بنوشت در لوح وجود / کلک مست و حرف مست و صفحه مست و کار مست
مست ستانند از ایجاد موجودات کل / از سقاهم ربهم هو هو زبان سرشار مست

این جهان دیر مغان ساقی آمد آن احد / ذره ذره ممکن آمد و بیدم ز انوار مست
قد احاط کل شیئ علمه فی کل حال / کعبه و دیر و کنشت و سبحه و زنار مست
بر فلک مرغان قدسی بال افشانی کنند / صوفی اندر خانقه چون انگند و ستار مست

شورش عشقم که هر دم نعرهٔ مستانه زند
عشق مست و حسن مست و جلوه و دیدار مست

مستانه جمال تو یک جا قرار نیست / آرامگاه دی بجز از پای دار نیست
پروانه وار جان بدهد گرد شمع تو / عزریل جان خود شد و دیگر مدار نیست
آهوی کوه و دشت جنون ست فی المثل / جز در کمند حسن احد در شکار نیست
عفعف زنان دود بکشد جمل نیستی / جمال هوش کن که جز او در قطار نیست
در کوی نیستی شده مفلس ز ما و من / در ملک ایزدی بجز او شهریار نیست
از تنگنای جسم بصحرائی جان شتاب / در کوه عشق بین که جز او یار غار نیست
دیوانه وار سیر و آثار پاش بین / پیچ در پیچ ست چنین هوشیار نیست
در کنج فقر حلقه رود پاے کرده سخت / زین اژدها مترس که از جنس مار نیست
از مرکب خودی بفرود آمد آن عزیز / چون او بیام نه فلک هرگز سوار نیست

از شور عشق آنچه که گفتم درین کتاب
اوصاف او بود که جز او کردگار نیست

میخانه است خانهٔ ما خانقاه نیست / واکس که می نخورد در اینجاش راه نیست
از سقت بحر خلعت جسمت نشد سفید / در اشک ما بشوی که این آب چاه نیست
این آب رحمت ست سفید هر سیه کند / بخت سیاه را بجز این تکیه گاه نیست
اینجاست نور شعشعهٔ ظل کبریا / این مظهر از تجلی هر مهر و ماه نیست
در حلقهٔ ارادت ما باب توبه جوی / کاینجا بغیر عفو نشان از گناه نیست
هر کس خدای می طلبد از سر نیاز / راه مراد وی بجز از سوز و آه نیست
هر تن که هست سر بدر توبه میزند / کو آن سری که بر در ما خاک راه نیست

دنیا که عیش خسرو و نمرود و قیصر ست
بر تخت دل نشین آزادگان بود
زاهد چو زهد از پی روی و ریا کند

قدرش به پیش مرکب ما به زکاه نیست
شاهنشی ما بر تاج و کلاه نیست
کس چون نگوید ش بن کارت تباه نیست

از شور عشق غلغله در کن فکان فتاد
یعنی هر چه در نگری جز آله نیست

رنگ بر دای ز دل بین چه عجب مرآت ست
صورت از نقش پذیرفته بدیدار وجود
جمع ذرات جهان هستی از آن مر گرفت
هر کجائی تو خدا هست در آنجای هو
ذات باقی که به هر شئ بعلم ست محیط
اسم هستی ست بتو رسم باسم تو کسی ست
انچه در فهم تو گنجد نه چنانست و چنین

که در جلوه زنان مظهر نور ذات ست
حرف حرفش چو بخوانی سور و آیات ست
نیک بنگر نظر مهر بر این ذرات ست
دم نگهدار که این یک دم تو کرات ست
فهم ازین نکته که در نفی تو خود اثبات ست
که مقید نه باسم ست و نه جنبش ذات ست
وانچه در خاطرت آید بری از فکرات ست

شورش عشق ز بارنگی او نکته سرا ست
سخنش بین نه فسون و نه زبیر نجات ست

با جام غم خوشی و شادی کجا دهندت
از دعوی من و ما بر بند لب خدا را
غربان خاک نیران و تهای قدسیان ست
از زنگبار هستی در روم نیستی رو
ای آفتاب معنی زین ابر رخ مپوشان
از دامن ارادت کوته مساز دستت
در دلق زنده پوشان هرگز بعیب منگر
با آب صدق میشوی از سینه گرد وسواس

شامی اگر چشیدی صبح صفا دهندت
کز مخزن عنایت بس مدعا دهندت
از خاک کف بیفشان تا کیمیا دهندت
تا از سهیل مینا روی جلا دهندت
تا مشرق کرامت از وز باد هندت
روزی شود که قدری فقر و فنا دهندت
کین قوم خاکساران غرو علا دهندت
کز قرص شمس توحید آئینا دهندت

قوال شور عشقم حرفم بدل مکان ده

زین نغمه و سرودم سر خدا دهندت

ای که در عشق تو سر تا قدمم یکسر سوخت
آن آله که به تجنانه هستی من ست
طور دل پاره کنم هر نفس از جلوه روح
دل سودا زده ام مایه حیرت بکف ست
آفتابی که ز سر چشمه دل می تابد
جان گهر دل صدف و تن شده دریای وجود
شب آدینه و هستی سحری شینه داشت
جان چو پروانه اسرار محبت چون شمع

همچو عودی که در آتشکده مجمر سوخت
هر نفس غیرت او صبح هزار آذر سوخت
موسی علم ز خود رفت که عقل از سر سوخت
این متاعی ست که گنجینه سیم و زر سوخت
پرتوش آئینه خلقت بحر و بر سوخت
اندر آن قلزم معنی صدف و گوهر سوخت
از ازل تا ابدا آن شب من اختر سوخت
محو آن شمع شده کسوت بال و پر سوخت

شور عشقم که شرر از نفس عیسی زد
مرده دل را ز حیات نفسش دل بر سوخت

ای صبح ازل پرتوه جلوه رویت
کنج عدم و مملکت کشور ایجاد
از صحن ثری تا ثریای معلی
دوزخ چه بود سوخته آتش هجرت
ملک و ملک و جن و بشر وحش و طیور ند
ای سیرت تو صورت حق در نظر من
چار عنصر و هم پنج حس و جسم مرکب
هر شئ که برون شده از زاویه کن
اوصاف الهی که زده جلوه کماهی

وی شام ابد سر زده از سایه مویت
بنود بجنبد از ره گذر کوچه کویت
هر شئ که بوده دل و جنبش شده سویت
جنت شده گلزار تر و سبزهٔ جویت
در بند نگین نفس نام نکویت
زان خلق عظیم آمده در مدت خویت
با روح شده زنده دم از نکهت بویت
مستند بگلی همه از آب سبویت
مشاطگیانند بگیسوی و برویت

از شورش عشق تو خیالیست بمغزم
واله شده ام گرد مه هاله هویت

بیخبر از خودم خبر از دوست
زانکه دارم بخود اثر از دوست

دیده دریای قلزم نظرست
و غدر آن منزن گهر از دوست

غیر او نیست جسم و جان و دلم
گشته ام واقف اینقدر از دوست

بسراپردهٔ جلال و جمال
شده ام مور را ابر از دوست

آشنایان بارگاهِ عدم
جمله گشتند مفتخر از دوست

اهل توحید در حقیقت من
کحل ما زاغ در آن نظر از دوست

آنچه از عقل و علم بیرون ست
بکشا رم در آن نظر از دوست

شور عشقم حدیث قدسی دان
کلماتے ست مختصر از دوست

عشق تو کان دوای دل دردناک ماست
از ساعت قدیم تو داصل نجاک ماست

از نردبان ذکر بعلیا رسیده ایم
آری که فکر قرب تو سیر الافلاک ماست

نهی شجره کراست فرزند آدم ست
گندم ز راه شوق کنون سینه چاک ماست

بال رجا به کنگرهٔ خوف سایه کرد
همسایهٔ عنایت تو جرم خاک ماست

از شربت زلال تو لب تشنه بنیستم
آن کو ز وصف ذات تو پیوند تاک ماست

رخت وجود من بر باط عدم رسید
آن قطره که بحر شده روح پاک ماست

من نفس خویش را بصفات تو دیده ام
زاندم که سیف غیرت تو در هلاک ماست

این شور عشق من که ز هفتم فلک گذشت
حرفیست خفیه کز خبرات سماک ماست

کسی که باده نخورد وز شوق مست نگشت
بدان ز تخم عدم در وجود هست نگشت

دو کون و آنچه در آن شد طفیل جام می اند
عجب می ست که در کام خود پرست نگشت

خدا پرست شد آنکس که می پرستی کرد
نه زاهد ست و با ابلیس پیش دست نگشت

چو داغ طاق نشود بند باز نامه و نام
گر بجیب گهر است ور نشست نگشت

ز شش جهت همگی رو به بی جهت دارد
بیک قرار بود کو بلند و پست نگشت

چه بیخودیست عطا کرده می پرستان را
بهوش تا ابد از جرعهٔ الست نگشت

درست عهدی معشوق بین که با عاشق
ز عین حالت میثاق در شکست نگشت

کسی که دعوی میثاق می کند امروز
عجب بود که تجلی بدید و مست نگشت

سری که بشورش عشق اندرو قدم بنهاد
امام عقل اگر بوده حق پرست نگشت

میدانم و میگویم از خود خبرم نیست
در عالم جان غیر الٰهی دگری نیست

زان روز که سودای تو اندر سر من شد
سرمایهٔ آن سود قضا جز قدرم نیست

در عالم موجود مرا از تو وجود ست
در روح و جسد نسبت ما ز پدرم نیست

از بسکه جمال تو ز من جلوه نموده
در عکس مرایات علائق نظرم نیست

در مرتبهٔ عشق ز اغیار نشان کو
معشوق ز من شد حذر از خیر و شرم نیست

فرمان تو بنوشت قلم را حله ذا احد
در ذات الف نکته بیجا ثمرم نیست

عشق ست که از زهد کشید بر در دیرم
جز باب ملامت شوی دیگر گذرم نیست

ز شورش عشق ست که این نکته قدیم ست
ورنه ز بقای تو فنا در اثرم نیست

شور آشنات هر کس بر ز خلق الفت
مکند بجز خیالت بدگر خیال صحبت

من و گنج بینوائی تو و زهد و پارسائی
بنگر که کیست کو بی ننگ و نام شهرت

غم دل بکس نگویم که ز چیست های و هویم
ز ازل شده رویم سوی کوچهٔ ملامت

بشراب خانهٔ دل سے غمگسار باشد
بحضوری اگر تو جامی نگری کمال عشرت

بربودگان نظر کن ز وجود خود حذر کن
که همین حجاب باشد بجمال پاک عزت

سفری راز مردان ز دل ست تا دل جان
بجمال دان نه مسافت و نه قربت

شرری بجز غیر سوزد ز فروغ حق فروزد
بسفر کجا بسوزد چو بسوخت زین حرقت

بجهل خرقه پوشان می شور عشق جوشان
که بنوش دم نوشان ز کف سقای حرقت

شگفت غنچهٔ مقصود ما از محبت دوست
دمید نفخهٔ تقدیس ز نکهت دوست

گرفتم از دل و جان جای خود بگلبن خار
زوا و ورد بیک رنگ جلوه کرد بمن
شراب زهر صفت میخورم ز دست نگار
هنوز مشتعل تارم نداشت عکس شرار
دماغ تر نکنم جز بجلوه ساقی

چو سرخروئی جان یافتم ز رحمت دوست
غذای کمک لحمی خورم ز نعمت دوست
کباب پاره دل می پزم ز قربت دوست
که داشتم سر پر از انگی صحبت دوست
دگر سخن نکنم غیر از که حضرت دوست

ز شور عشق که ساقی حکایتے بر خواند
همین بود که منم منشی ارادت دوست

عمرها بگذشت و نگرفتم حجاب از روی دوست
میخورم تیری که از قوسین باد نی مرسل
بر سر بازار مستان میکنم سودای عقل
شادی و عیش و طرب در بزم مستان عاشقانست
گاه پنهان میشود گاهے نمایان آیدم
غیر صورت هی نماید لیک در سیرت هو اوست
ششدر حیرت بیک بیاره گردام بنگرم

بسکه حیرت زد بجانم از سر زلوی دوست
هر نفس از نجداب قوت بازوی دوست
تا مگر یک لحظه کردم اسیر من در کوی دوست
غم پرستی کن اگر خواهی که بینی روی دوست
در تحیر سوختم از امتحان خوی دوست
ای عفاک الله بمحسوسات رنگ و بوی دوست
چار دیوار افق در طاق ابروی دوست

شور عشق من که در نای تفکر لب به بست
مے برآید صد نوا هر دم ز گفت و گوے دوست

برآمد از نفس آتشین من همه اوست
همو ست انچه که می آیدم بمد نظر
شگفت غنچه دل را نسیم قدس کنون
ازو باد بود داد باده ست ناز و نسیم
جز او ندانم و جز او نه بینم و نه روم
بصورت و جهان گشته آشکار و کیست
نعال غیر ز دو داز دلم حقیقت عشق

مبین که غیر بود همنشین من همه اوست
میان دیده دل را ببین همه اوست
بجز زرا نگهر عطر دین من همه اوست
حکایت نفس و اپسین من همه اوست
چرا که در همه دم در یقین من همه اوست
جهان چو آئینه در است بین منم همه اوست
چو غیر خویش کنون در قرین منم همه اوست

ز شور عشق که سور لیست در مقام فنا
چو نقش ذات بقا در نگین من همه اوست

در شش جهتم مظهر انوار تجلی ست
آئینهٔ صافی شده این شیشهٔ جسمم
قوال که الحان خوشش قول شدید ست
ما سوختگانیم نه خامان خیالیم
از رمز انا الحق سخن تازه سرائیم
موسی ست که او رب ارنی گو شد بر طور
سقای دلم بحر کرم در قدح آورد
در دید و در کعبه کشود ست خلیلم

در لوح دلم دفتر اسرار تجلی ست
هر ذره درین آئینه دیدار تجلی ست
منظومهٔ دیوان وهی اشعار تجلی ست
بین پخته خبرهای من از نار تجلی ست
منصور ازین رو بسر دار تجلی ست
امروز مگر بر سر بازار تجلی ست
نجخانه ترسا بچه سرشار تجلی ست
در طاق مقرنس رخ معمار تجلی ست

از شورش عشق ست ممکن شده موجود
یعنی ز ازل این همه اظهار تجلی ست

در ذره ذره قرص خورشید تجلی یافته ست
هر کجا عارف بود عین حقیقت با وی است
رشتهٔ حبل الوریدم مے کشد در لامکان
گفت الرحمن علی العرش استوی اندر کلام
قسم جان ماست از عهد ازل جان باختن
گر بجان حاصل کنی جانانه حقا کم بود
شهسوار لامکان گنج دلم را خاص ساخت

مغز جان ذرها از نور او بشگافته است
هم از آن وقتیکه روی از ما و من بر تافته است
آری آری تار تن از جعد معبر بافته است
تو نه بینی آری که عرش از بهر پیکر ساخته است
این متاع بی بها را در دمی در باخته است
قطره را ابر کرم در قلزم انداخته است
تا براق جلوه را بیرون ز امکان تاخته است

شورش عشق من ست آئینه دار وجه ذات
تا شهودش راز هستی جهان بشناخته است

آن نقابم که بهر ذره مرا اسراری ست
روزن جان بگشا مطلع خورشید ببین

رخ نپوشم که بهر لحظه مرا دیداری ست
کاندرین گنبد دل تخته انواریست

منکه از پردهٔ امکان ننهم پای برون
بشکنم منبر و محراب خرابات کنم
طرفه هنگامه که این لحظه رقیب ست حبیب
لب من خشک و می اندر جگرم میجوشد
دیگ سوداست که در پایهٔ عقل ست سوار

راه گیر قدمم خار بسر دیواری ست
که دلم بسته کنون در شکن زناری ست
زنگ آئینه کنون منظرهٔ دیداری ست
روزگاری ست که در میکده ام خماری ست
پخته مغزی ست که اندر شتر غربال ناریست

شور عشقم که فغانش ز سماوات گذشت
گوش کن گوش که سوداگر خوش بازاری ست

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
هادی و مضل نور جمال ست جلال ست
احرام طواف در دل بند بتصدیق
هش در دم و دم در دل و دل آنجا ابد
ما گم شدگانیم بدریای حقیقت
هر کس که مرا یافت یقین دان که خدا یافت
در زیر و بم کون و مکان شاه وجودند
هر ذره که موجود شد از شمس تجلاش

در هیچ رهی نیست که آن راهنما نیست
جز ذات احد در دو جهان قبله نما نیست
حقا که جز این زاویه محراب دعا نیست
کس سلسله در گردن هر بی سر و پا نیست
پابنده ما جز نظر علم خدا نیست
زین قرب و معیت خبر از جمع وجدا نیست
سیمرغ شهودم نظر خاص هما نیست
جز دائرهٔ هوش دگر سوش هوا نیست

از شورش عشق است هیاهوی دو عالم
یعنی که درین آئینه ها غیر خدا نیست

بچشم حقیقت گشای بین که تجلای کیست
صورت حق نامه در بشر ست و نیست
شاهد معنی ماست زیب صورها شده
مصر و فم پر ز شور آمده است از ازل
بال ملایک بسوخت در پی ما چون شتافت
این شب قدر دنی ست که نظر آن بی کیست

درین همه خلق جهان ناله و شیدای کیست
وآن همه در جستجو کین رخ زیبای کیست
ناظر این بی نظیر دیده بینای کیست
بر سر بازار جان مایه سودای کیست
و فرق عزت بتاز کین شب اسرای کیست
عرش درین اضطراب خطهٔ من جای کیست

ششدر این شش جهت جلوهٔ دلدار گرفت
انفس و آفاق مست این می مینای کیست

حضرت توحید ذات در نظرم بی حجاب
آمده از شور عشق هستی یکتای کیست

نی مغز نه استخوان و نی گوشت نه پوست
هستی دو کون چون حبابی ز سر آب
هر کس همه اوست گفت در شر بماند
در حق معرفت نماند عارف
بر خویش بباخت عشق و معشوق خود اوست
چون پردهٔ امکانی هستیت درید
ممکن چو کف از آب نه عین آب است
ممکن چو نماند خود وجوب ست وجود
تا کور نشد دیده ز دید ممکن
این دیدهٔ حق بین اثر از حق دارد
تا از خود و خلق بیخبری نه خبری
این باطن هفتم کلام الله است
از بسکه فنا فنا ست باقی باقی ست

در هستی من نماند جز هستی دوست
بشکست و نماند جز باو دست کی باوست
تنزیهی او همان که بی او همه اوست
عارف چون نماند ذات معروف همه اوست
عاشق چو حجابی بمیان حائل اوست
آن روست که بی آئینه خود روی بروست
گفتیم حقیقتش مدان بد که نکوست
خود شاهد و مشهود بخود هستی اوست
بینا نشود بر آن جمالی که نه اوست
خود مظهر اوست قابل دیدن اوست
در مغز کلام نیست ای همه پوست
اطلاع بطون علم آن باطن اوست
کی غو کند فنا چو باقی همه هوست

لیور دکشید جام می شورش عشق
این حالت بیخودیش از هستی اوست

دیدم بچشم دل دو جهان از نشان کیست
خلق ست حرف دال معنی بود جزو آن
معنی شناس را بصور نیست بستگی
مدلول دان و گر بدلیلش نه احتیاج
این هر دو کون بوده حجاب تخیلی

اندر حجاب خلق بدیدم عیان کی ست
مدلول نزد طائفهٔ نکته دان کی ست
وارسته از تقید کون و مکان کی ست
معلوم علم از بیقین و گمان کی ست
بدریده این حجاب شهود خود آن کی ست

ممکن حباب وار سرآورده از وجوب ‌ بشکست این حباب و بجوشش همان یکیست
توحید را نه حادونه عاد ست فهم کن ‌ خود انتهاش نیست بجز عارف آن یکیست
خود عین هستی ست بمرآت منعکس ‌ از عکس او نموده به عینیت آن یکیست
از خود بخود نظارهٔ هستی خود کند ‌ کو غیر و غیر بین و خدا بین خود آن یکیست
ارواح را بهستی اجسام کی نظر ‌ هر روح را حقیقت روح روان یکیست
ارواح را کجاست خبر ز اتحاد جسم ‌ معلوم جان نیست جان خود آن جان جان یکیست

از شور عشق حسن بغشا (؟) آمده ‌ حسن ست کان بعاشقی عاشقان یکیست

در این غزل از واصل حقیقت حال و روش و جذبهٔ قبولیت خویش فرماید

رهرو رهی نموده کانجا نشان پا نیست ‌ گویا که راه مرگست همراه هم آشنا نیست
ماهیست نانمایان ز اندیشه من پریشان ‌ مرشد بمن درین راه خود فضل کبریا نیست
هر جا همی که دیدم من هیچ شیئی ندیدم ‌ غیر از هوای از ارض و در سما نیست
گفتم که این چه راهست کو این چنین سیاه ‌ نیکی ست یا گناه است گفتم بر این خطا نیست
گفتند راه عشق ست انجام او صفا ست ‌ در صدق باش محکم کین راه بر خطا نیست
گوینده می ندیدم بی صورت می شنیدم ‌ صدقم بگشت محکم بیشک درین عطا نیست
گفتند زود بشتاب دریاب قرب دریا ‌ کین دولتی ست نایاب بر هر کی عطا نیست
رفتم چنان به تندی بی پستی و بلندی ‌ پیشش پس و چپ و راست گویا که بر کجا نیست
عرش و فلک ندیدم ملک ملک ندیدم ‌ جز صدق شک ندیدم چشم بخلق وا نیست
بگذشتم از مقامات وز کشف وز کرامات ‌ وز ترهات و طامات در صدق حق ریا نیست
از نفس وز آفاق زین جهت آمدم طاق ‌ مطلق شدم ز اطلاق قیدم بجا سوا نیست
بی کام ره بریدم از قید وا رهیدم ‌ در وادی رسیدم کان خود مکان بجا نیست
شد شر بی بکامم نی خم نمود و جامم ‌ ذوقش بجان در آمد شوقش ز دل جدا نیست

عقلم ز سر جدا شد فکرم ز دل سوا شد ‌ سودا المعز جان شد هوشم بجز خدا نیست
از هستیم ببردند با نیستیم سپردند ‌ جز نیست گر ز من دیدم که ما عا نیست
شاه نیستی مقامم از من برفت نامم ‌ این ورنه نیستی را غیر از بقا روا نیست
زان نیستی مطلق سر زد یکی انا الحق ‌ حقا که هستی حق یکتا بود و تا نیست
در هستیش شدم گم چون قطرهٔ به قلزم ‌ این گم شدن فنا بود زان پس بگو فنا نیست
حیرت بحیرت افزود و اجار نابات موجود ‌ واجب بنفس خود بود ممکن در آن قضا نیست
حق خود بخود نمایان بر نفس خود خدا دان ‌ اظهار سر عرفان از عارفان روا نیست
عارف همان کس آمد کز وی اثر نماند ‌ گر با خود ست عارف آئینه اش صفا نیست
ارواح اهل عرفان همچون تنی ست میدان ‌ نور احد بر آن جان خود جان ز تن جدا نیست
روح تن احد شد بیحد و بعید شد ‌ این تن گهی نمیرد جان ثابت ست لا نیست
ارواح من چو نی شد کز نفخ ذات حی شد ‌ نی را بغیر نائی هرگز گهی نوا نیست

از شور عشق اسرار آمد بکشف اظهار ‌ بارک باین معانی جز علم انبیا نیست

وله فی نعت شریف صلی الله علیه وآله وسلم

در بحر عشق گوهر یکتا محمد ست ‌ در درس علم نقطهٔ هیجا محمد ست
ز اسمای خلق اعظم اسما محمد ست ‌ یٰس و هم مزمل و طٰه محمد ست
خلاق را مراد و تمنا محمد ست ‌ گرم ست شهر ممکن و بود از محمد ست
در خلوت دنی فتدلیٰ محمد ست ‌ شاه کائنات اسم و مسما محمد ست

از نور ذات برق تجلی محمد ست

ز اخلاق حق عیان شده خلق نکوی او ‌ خلاق آفریده دو عالم بروی او
کرده است روان بحر حقیقت بجوی او ‌ شمس جمال جلوه گر از شمع روی او
نور جلال شد صفت تار موی او ‌ جبرئیل از فلک شده در طوف کوی او

جانها و کالبد همه در جستجوی او
بر دو سلام نار غضب زاب روی او

بحر محیط رحمت مولی محمد است

سر دفتر کتاب ازل تا ابد هموست
احمد بنام دیده تو نور احد هموست
از هم جدا کننده هر نیک و بد هموست
در دائره بسیط قدم منتهی هموست

در درس علم لوح و قلم از ازل هموست
وان جلوه زاد هستی ذات صمد هموست
قطب مدار مرکز بجد و عدد هموست
لولاک زاده ایست که لی اب جله هموست

عالم تمام مرده مسیحا محمد است

اول خبر ز هستی حق او بیان نمود
بود احمدی که حسن احد زو نشان نمود
او پیش از همه همه راز دان نمود
جانها بادست زنده و جان را روان نمود

بود او پیمبری که احد را عیان نمود
پیغمبری خویش به پیغمبران نمود
سابق ز کاف و نون بدروس کن فکان نمود
حق دیده بود ز اول و بر دیگران نمود

عالم چو صورت آمد و معنی محمد است

دیدم کمال او نه بنادیدگی کنم
عشقش نه از حکایت بشنیدگی کنم
گه ز عشق او سر دیوانگی کنم
گاهی سر دل بسایه اش همسایگی کنم

بینا ست چشم من نه غم از تیرگی کنم
دایم سخن ز محفل فرزانگی کنم
یا خاک پاش دعوی همسایگی کنم
این شاهی از فقیری و بیمایگی کنم

در مغز سر مرا همه سودا محمد است

گنج طلسم ذات کشیده است مصطفی
بس پیچ و تاب راه بریده است مصطفی
در خلوت دنی بر سیده است مصطفی
هستی حق بخویش بدیده است مصطفی

هان پرده صفات دریده است مصطفی
زین شش جهات جسم رهیده است مصطفی
از دیده نقش خویش رمیده است مصطفی
جام لقای دوست چشیده است مصطفی

از سر هو معک لب گویا محمد است

معنی و حرف را نتوان کس جدا نمود
صورت حروف و معنیش از حرف رو نمود

مطلق نشد بقید و معرا ست از قیود
روح و جسد بچشم شریعت یکی نمود
تن شد فنا و رفت بخاک و گل کبود

این خلق شد علامت خلاق در وجود
در حال مرگ روح شود غرقه شهود
جان در مثل چو آتش و جسم ست چون عود

جانها جسد حیات روانها محمد است

موسی علیه السلام کلیم حضرت جبار گشته بود
در حال راز محرم اسرار گشته بود
مردانه وار عاقل و هشیار گشته بود
مستانه وار طالب دیدار گشته بود

در گفتگو مقابل گفتار گشته بود
بر نکته های خفیه خبردار گشته بود
رو پیش بیار و پشت بدیوار گشته بود
بیهوشیش از تجلی آثار گشته بود

آن نور طور و جلوهٔ سینا محمد است

یا شیخ **سعد دین** تو ز مدحش زبان ببند
نعتی که کرده صفتش زان بود بلند
مردان دین بهدیه این مدح جان دهند
آنها که از علایق دنیا بریده اند

صلی الله علیه و آله و سلم

مدح نبی بود بمذاق تو به رقند
مدح تو تحفه ایست با قلیمها بزند
از عشق مصطفی بخدا وند میرسند
حسن احد بدیده دلها بدیده اند

حقا که نور دیدهٔ جانها محمد است

پیرایهٔ شهود و وجود محمد است
هستی و هستی همه زو هست و نیست گشت
پیران هفت زاویه در خلوت حضور
نعت منست زمزمه افزای قدسیان
رو بیان بگو ز درم خیمه می تند
در محفل دلم نشنو نقش پای غیر
جنت که خوان نعمت لایزال اندر وست
دوزخ که شعله اش غضب و قهر کبریا
یا شیخ **سعد دین** قلمت عجز بیکند ببر

صلی الله علیه و آله و سلم

سرمایه وجود و نمود محمد است
هستی که نیست هست ز بود محمد است
در قعده و قیام و سجود محمد است
از انکه منشعر بسرود محمد است
کین جلوه گاه قدس درود محمد است
کین تختگاه تخت و جای محمد است
وانیش سقره گه ز جود محمد است
بیشک قرارگاه حسود محمد است
بر کن فکان ز عطر درود محمد است

محو در دیدار گشته طالب دیدار کیست
شب پرستی نور اندر روز می بخت پلید
آنچه جام می کند صد ساله زاهد کی کند
ای پری طلعت که در حیرت جمالِ حسن اوست
من همیدانم که اندر حسن و پرده فرق نیست
این طبیب عشق بر مرهم جراحت می کند
کفر و دین و شرک و وحدت نیست اندر کیش‌ش

واقف از اسرار گشته غافل از اسرار کیست
در میان عین ظلمت صاحب انوار کیست
آشکارا گو نمیت در عشق او هشیار کیست
هیچ چشمش ننگرد می این بازار کیست
یک صفات و ذات در تعداد و در تکرار کیست
صحتم در این مرض در فرصت آزار کیست
مختلف در هر سخن گه یار و گه اغیار کیست

شور عشق من که در بام فلک یاحی زند
گر نباشد عشق کو بس مشعر گفتار نیست

عشق را تحصیری تکمیل ست
عشق را مهر خموشی بلب ست
عشق را لوح ازل در نظر ست
عشق را هاے هویت روح ست
عشق را مرگ و حیات ابد ست
عشق را راز انا الحق خبر ست
عشق را کعبه و دیر ست نه جاے

نه که آوازه و قال و قیل ست
بدرون صحبت جبرائیل ست
انفش مصدر میکائیل ست
نکهتش بر دم اسرافیل ست
حاصلش رویت عزرائیل ست
باک او کی ز هلاک خیل ست
در نهان خانه دل تنزیل ست

شور عشقم که کلام احد ست
گاه توریت و گهے انجیل ست

درد دل دارم و داروی دلم پیدا نیست
هر نفس نبض من از رمز انا الحق بجهد
شمع میسوزد و پروانه ندارد خبرے
کمن وکان مهر بلب عکس در آئینه پدید
ذات آفاق در انفس همه دم پنهان ست

یا که این سر به طبیبان جهان قطعا نیست
مرگ در ضعف مرض بر دل من اصلا نیست
بال جبرئیل بطوف حرم سودا نیست
پیکر وهم بدیوار خودی گویا نیست
در پس قاف بدن جز خبر عنقا نیست

دل صاحبدل اگر پرده ز رخ بردارد
مظهر ذات چه در مطلع و اظهار آید

بعالم الله که جز او کعبه در دین و دنیا نیست
آفتابی ست که در دائره پا بر جا نیست

شور عشقم که ز هو هیأت توحید بدید
لام لا را اثرے جز الف الا نیست

اسرار خدا لایق هر بے سر و پا نیست
کفر ست نظر جانب اغیار کشودن
هر ذره که بینی بود از مهر منور
در صورت خود بین که مصور شده تصویر
حسنی که سراپرده آفاق دریده
بینائی من از اثر جلوه ذات ست
هر شئی که دیدم شده گم از دست هویدا
خود دید خدا حسن خود از چشم دل من
تا روی دلم جانب وحدت شده مایل

هر بے سر و پا لائق اسرار خدا نیست
یعنی که بجز دوست دگر غیر روا نیست
جز نور احد قابل این آئینها نیست
حقا که هر ذره صورتش از سیرت ما نیست
پوشیده پیراهن و بر بسته قبا نیست
و اندر نظرم غیر یکی نقش دوتا نیست
هو هو ست و هو هو ست خبر از من و ما نیست
من بیخبر از دیدن و این دیدن ما نیست
هر سو که کند روی خدا قبله نما نیست

از **شورش عشق** ست که انسان شد مسجود
آن کعبه مقصود جز از درد و دوسرا نیست

خون جگرم خشک شد و چشم ترم نیست
رفتم بخرابات که نوشم دو سه جامی
گفتند باده عقل که تابی بدهمت
با عقل ستانیم و جنون باده فروشیم
ناگاه ز غیبی بدلم علم فرو ریخت
آن علم مرا عالم اسرار تدارس کرد
این علم مرا از نظر حق بدل افتاد
خلقان بتصرف شود از کشف و کرامت

مغزم همه صندل شده و درد سرم نیست
کس مفت نبخشید و بکف سیم و زرم نیست
گفتم نه دهم عقل کزین به گهرم نیست
در قیمت این باده مانقد درم نیست
علمی که ز هستی دو عالم خبرم نیست
دانا می آن علم بجز لطف و کرم نیست
حق یک نظرم کرد و بباطن نظرم نیست
از خلق بریدم و تصرف هنرم نیست

دامی بنشانند که تا صید بگیرند	من صید احد گشتم و پرد از برم نیست
تا مست نگردی نه کشی بار ملامت	حمال ملامت شتر و گاو و خرم نیست
صد شکر برم تحفه بارگاه مقابس	فکرم بنعم جبه و دینار و درم نیست
از بسکه بتقدیر و قضا بسته خیالم	آگاهی فعل و عمل خیر و شرم نیست
در دائره های هویت نقطم من	آن فرد فریدم که گنج شکرم نیست
شد کشف و کرامت شکر اهل ولایت	ز اعجاز نبی معجزه ام قند ترم نیست
با معجزه کی سحر مقابل شود هرگز	شد سحر جهان سوخته زین به ترم نیست
در آتش سودای احد سوخته گشتم	ای همنفسان بیم و هراس از سقرم نیست

از شورش عشق ست که حق عالم آمد
در درس حقیقت سبقی از دگرم نیست

مکتوب صوفیا ز اشتستم بحروف حلات	حرفی دگر نمانده جز نقطه المحبت
من کشف ممکنی را کردم بخاک پنهان	را نسان که خلق پوشند بد بوی خیانت
کشف شهود توحید آمد کرامت من	دیگر بخود ندارم از کشف و از کرامت
از معجزهٔ الهی ست تخلیق این دو عالم	از کاف و نون بیان کرد تفسیر تن بوحدت
کثرت مفصلات ست مظهر صفات ست	معنی نمای ذات ست از پرده های صورت
حرفی که آمد اظهار داده ز معنی اخبار	شد ظاهر این شریعت از باطن حقیقت
جانم چو طفل آمد در مکتب حقایق	بر لوح دل نوشته درس کلام فطرت
معنای معنویم بی آنکه مولویم	آن نور هو هویم بیزار لن ترانی ملامت
زاندم که دیده جانم از نور حسن بیخود	از نفس هر دو عالم گشتم زخیر امت

از شور عشق افگنده غوغا بگوش ممکن
این گفتگو نشد کم تا دامن قیامت

کلام موج حیات و حیات موج ذات ست	ازین قبیل تصور شود جمیع صفات
طریق من طرق استقامت قدم ثبت	نه آنکه آمده حادث ز ذکر نفی اثبات

رواج فقر من آمد غنای لم یزلی	گهی نخواسته از اغنیا سواد برات
معیشتم همه نور ست نی ز عیش و غذا	گرسنه کی بوم اندر حیات و بعد ممات
معیتم بود همراه هر نفس همه دم	ز قول هو معکم ره برم بگوی نجات
که بوس صادق چو نوشم ز باده چشمه شوم	ز رفته تشنگیم از شراب قند و نبات
بمحفل ملک از ذکر من شود گویند	که کاش ما بشری می بودیم جهات
چو ذکر روحی من هر نفس بود هو هو	شدم ز های هویت بار رفع درجات

به شور عشق زبان کی کشاده اند ملک
که نیست در لب ایشان بدون تسبیحات

من درخت عشق اویم میوه‌ام من حسن اوست	تا ابد سیراب و سبزم خسته من حسن اوست
کی رسد به شاخ من پرواز مرغان فلک	باد کی جنباندم چون نفخه‌ام من حسن اوست
پای تا سر لوح را باطن معنی خوانده ام	بر ضمیرم نقش بسته نسخه‌ام من حسن اوست
این رباب تن که در جوشش بینواز و سرنغمی	رقص و لهو و شعرها و نغمه‌ام من حسن اوست
چنگ و نی با بربط و قانون و دف با ساز ها	جمله میگویند چون من زمزمه‌ام من حسن اوست
نیست چون تحمید و تهلیل و راغانی‌های	در شمار این نفسها سبحه‌ام من حسن اوست
خواجگی با بندگی و بندگی با خواجگی	در قیام و در رکوع و سجده‌ام من حسن اوست
در حریم کعبه معنی مدام معتکف	سعی بین و صفا و مروه‌ام من حسن اوست
منکه در دیوانگی مشهور عالم گشته ام	بیخودی و اضطراب جذبه‌ام من حسن اوست
گرچه عریانم بدید چشم هر نامحرمی	پرده دار دست پوش و جامه‌ام من حسن اوست
ز دو بان نه فلک در زیر پایم شد فراش	در جماعتگاه عیدین خطبه‌ام من حسن اوست
شش جهت با چهار ارکان دیدام نهادام	چون زنا تو رموا الهو صیحه‌ام من حسن اوست
چون طناب جان به بستم با حیات معنوی	پس ستون بارگاه خیمه‌ام من حسن اوست
من منم من اوی او شرح یکی باطن ست	در درون دفتر دل نقطه‌ام من حسن اوست
دهقان وحدتم در مزرعه ارض و سما	از قلم بس گشت گردم دانه‌ام من حسن اوست

شورش عشقم که دانهٔ دیگ من وحدت بود
مطبخ دل شد بجوشش شعلهٔ من حسن اوست

درون سینه من چشمه سار توحیدست
نفس برون چو کشم کائنات زنده شود
روان من بهنه ادان خیال ره دارد
حقیقتم که بتحقیق حقیقت حق ست
مراست صومعهٔ دل رباط صورت انس
فروغ نور تجلی حقایق الاشیاست
کسیکه میوهٔ بستان باغ معرفتم

روان باد بهر از آن جویبار تجیدست
چون در درون برو زان حیات تفریدست
ولیک بستهٔ زنجیر قید تجریدست
گذار صورت بطلان اهل تقلیدست
که در دوام معیت نه راه تردیدست
زبان حال همه در ثنا و تحمیدست
نخورده گل زگلستان عمر کی چیدست

کلام شورش عشقم شنو که وحی جلی ست
چنین پیام ز حق جبرئیل نشنیده است

مرگ از مردنم گریزان است
پاکی از جسم شد طهارت روح
لمن الملک لله القهار
دل و ایمان و جان بجز وی نیست
این سخنها مدان ز سعدالدین
نفس مخلوق گنج معرفت است
بعد مردن بگنج راه برے
درد عشق هر کرا نشد بجگر
شورش عشق را فسانه مدان
تو مدانش که شعر یا غزلی ست

زنده از زندگی من جان ست
این طهارت به بحر سبحان ست
مخبر اندر دلم بهر آن ست
هر که دانست این مسلمان ست
این بیانها ز پیر پیران ست
تو مدانش که گنج ویران ست
که نجاکت جز به پنهان ست
دان که جسم ست و لیک بیجان ست
کن تامل که سر مردان ست
نبود قشر مغز قرآن ست

شورش عشق پرده بر معنی ست
زیر این پردهٔ حسن پنهان ست

ببارگاه حقیقت ره مجازی نیست
بزلف و خال و عذار و خط و گل بستان
طهارت ار نکند عابدی بخون درون
رضا بده بقضا کاصل بندگی اینست
زیارت دل خود کن بهر صباح و مسا
ز صد هزار حجاب این جمال جلوه نمود
مرا خرید ز من در عوض بقیمت برده

برون حسن او بجای لهو و بازی نیست
مشابهت نسر و حسن ترک و تازی نیست
بهفت بحر کند شست و شو نمازی نیست
اگر رضا بدهی ذو الجلال راضی نیست
که طوف بهتر ازین کعبهٔ مجازی نیست
که در حکایت وصفش زبان درازی نیست
شرا و بیع چنین از زمانه سازی نیست

ز شور عشق یکی نسخهٔ رقم کردم
که درس آن بتصانیف فخر رازی نیست

منم آتش میفروشم هر کسی را دیگ بجوش
من از نای قلم افغان کشم در عالم امکان
منم کز مدرسهٔ وحدت مدرس اندر آفاقم
علایقها غبار سینه‌های غافلان گشته
منم دیوانه ای عاقل ترا معذور میدارم
جهان خمخانهٔ توحید ساقی رایگان می‌ده
سر همه عاشقان را مایهٔ جز بیخودی نبود
بشادی زن قدم بر طوف دل کین عرش حق است
غریو و ولوله از سینهٔ من هر نفس خیزد
درون باطن انسان مصور خانهٔ ذات ست
هر آن دیگی که گردد پخته آن از جوش نشنید
نه دیگست این و دریا یست در خود موج‌ها دارد
نه پنداری که بیدارست زاهد تا سحرگاهان

بخارات و کفش بیرون کنم هر چند پر جوش ست
ولیکن نشنود آنکو ز مادر زاد کر گوش ست
دهم تعلیم هر یکرا ولی زیشان فراموش ست
وگرنه صورت معشوق هر یکرا در آغوش ست
که در اول قدم عشاق و پس مانده از هوش ست
بهر ساعت ز شش سوم صدای نوش نوش ست
که طفل عقل را آخر لباسی تا سر دوش ست
که کعبه از غم عصیان طواف این سیه پوش ست
که جان از ساقی جام تجلی باز می نوش ست
ز عکس صورت حیران آن ارواح مدهوش ست
ندیده کس چنین دیگی که پخته گشته در جوش ست
بهر موجی برآرد در که کی لایق بهر گوش ست
اگرچه دیدهٔ زاهد ولی در خواب خرگوش ست

تو شور عشق را از رازدانان الهی دان

اگرچه راز میگوید ولیک از اصل خاموش ست

این مغز سرم نقطهٔ تقریر آله است — این گنج دلم تختگه خلوت شاه است
من گم شدهٔ بادیهٔ دشت جنونم — از شش جهتم پای طلب روی براه است
انگشت سلیمان و نگینش شده برباد — آن تودهٔ خاکم که ز من رسته گیاه است
من مدعیم نزد قضاگاه هویت — بر دعوی من اشهد الله گواه است
بر غلغله ام جمله ذرات بود گوش — فریاد و فغانم همه در پردهٔ آه است
هر کس که بدروازهٔ دل سر نزد امروز — در حشر اگر شاه بود حال تباه است
آن نقطه فردم که ز پرکار الف لام — در دائره ام حال تباهان به پناه است
آن خال سویدای رخ حسن شهودم — بر دیدن من چشم جهان دیده سیاه است
تا دیدهٔ جان بین نبود در دل عارف — مژگان بسر مردم چشمش بگاه است

من شورش عشقم که سر از حسن کشیدم
هر کس که شد شیفته ام غرق گناه است

اثر از من خبر از دلدار ست — وین اثر بر طبق بازار ست
کاف از کنگرهٔ عرش کفاست — نون ناطق بلبم گفتار ست
گفتم افسانه که غیب ست حضور — غیب در چشم یقین اظهار ست
عشق از غیب و تحیر خالی ست — عقل ز آفات خودی مسمار ست
شیر در بیشهٔ تجرید نماند — بسکه نخچیر هوس بسیار ست
آفتاب از در دل می تابد — راه گیرش عجب دیوار ست
نکنم توبه ز پیمان شکنی — زانکه عهدم گرهٔ زنار ست
هر نفس تا بدر حضرت هو — راهبر مرا رابطهٔ خمار ست
من کی و عشق کجا عاشق کو — او بخود یار بخود اغیار ست

او وجود ست ولی جامع و جمع
عشق شور از می او سرشار ست

فغان کشم که بجز کبریا بدیدا نیست — بغیر وحدت او غیر خویش قطعاً نیست
بهر چه در نگرم نیست در نظر جز وی — همو ست هستی این هست و نیست پیدا نیست
خود او ست مظهر و اظهار و آشکار و نهان — نشان ز آدم و حوا و علم اسما نیست
بسوخت شعلهٔ این نور جسم و جان و دلم — هزار ذره ز رخ سوزان چو برق سودا نیست
غم ست مونس من در حیات و بعد ممات — بجز غمش بدلم اهل انس اصلا نیست
خراب فکر مرا در خمار سودا کرد — بغیر حیرت دیدار او تماشا نیست

ز شور عشق که آتش درین کباب فگند
بپارهٔ جگرم آب گرم صهبا نیست

کمترین مرتبه در عشق تو جان باختن ست — سر بازار وفا سود و زیان باختن است
شربت شوق تو در کام دل افتاد مگر — که روان در پی اندیشهٔ جان باختن ست
صبحدم مظهر خورشید علم کرد بلند — کوکب و ماه همه دم بنشان باختن ست
سر ز دروازهٔ امید بر آورد وجود — زانگاه تو پی فکر زمان باختن ست
از ازل موج سخن کرد ابد گوش گرفت — کن فکان را غم امکان مکان باختن ست
از عدم من بوجود آمدم از بهر تو تو — عقل از بهر تو و عشق از آن باختن ست

شورش عشق که از کام و لب عیسی جان
نکته گفت که جبرئیل بجان باختن ست

دلم جز عشق تو دیگر ندانست — سرم جز فکر تو افسر ندانست
بصحرا چو مجنون سر کشیدم — قدم از شوق راه در ندانست
فلک را نعل می بندد خیالم — جنونم مرکب خاور ندانست
تبسم اندر مکانها ممکن افتاد — دلم جز جوهر اکبر ندانست
وجود شمس را علامت وحدت آمد — ولی یک نقش را اکثر ندانست
زبانم بی نوا اینجا کی زند دم — ولیک این لمحه چشم سر ندانست
غمت را مخزن جان میشمارم — بلی این سکه را هر زر ندانست

ز شور عشق شد سخن و نسیج
زمازاغ البصر منظر ندانست

کمال عشق بیرون از خیالست
هر آن اندیشه کاندر سینه تست
شراب معنی در دل زند جوش
ز خویش و غیر بیرون باده است جانم
ز فکرم حق و باطل گشته بیرون
ندانم با که گویم سر این کار
من و او هر دو گم گشتیم ای وای
مرا اسم از دل و جان شکست الوان

نه پنداری که او در قال و حالست
نکو بنگر که عکس از آن جمالست
خمارش اتحاد لایزالست
ندانم ناقص ست این باکمالست
درین حیرت مه بدرم هلالست
نه با خویشم نه باحق اتصالست
ز اصل او و من من در زوالست
مسمی در ضمیرم بی مثالست

ز شور عشق اگر گویم خموشم
نمی دانم که دانستن محالست

ها های نفس فکر برون آمدنی داشت
میخواست که پرد بسوی اوج هویت
قالب چو نی آمده ارواح چو نائی
ما ما و منیها و من و تو همه از اوست
قول حسن از اوست درین نکته سرائی
در هستی توحید و سراپردهٔ وحدت
در هستی امکان بجز او نیست وجودی
یکتائی او معرکه آرای دو عالم
از نای قلم کرده نوا یای مکرر
این روح مجرد شده از خود چو قلندر
از پرده این کام زبان راز حقیقت

از هستی توحید کلامم سخنی داشت
پا بسته بدل بود چه محکم رسنی داشت
از پردهٔ این نای همو ما و منی داشت
هم شمع بگفتار خود و خود حسنی داشت
در کالبد نیزه مصفا وطنی داشت
ز اسما و صفتها بخود او انجمنی داشت
کی در سفر از خود بخود او راهزنی داشت
بیگانه بنگر خود بخودی خویشتنی داشت
چون بلبل شوریده که در خود چمنی داشت
عریان بود از رخت جسد پیرهنی داشت
خود گفته و بشنیده و تهمت بمنی داشت

از نیست چه خیزد بحقیقت که بجز اوست
خود اوست که او گفت عجب مکر و فنی داشت

از شورش عشق ست که عاشق شده بر خویش
مشهور دو عالم شده پنهان سخنی داشت

قرص خورشید که سر پنجهٔ نور الست
من که از روح مجرد شده ام ذره وست
نور در عالم تن کسوت ظلمت پوشید
بت که در طاق دلم حمد هو الله گوید
من و ترسائی و میخانه و ساقی و طرب
بخرابات که معمار تحیر فرد است
عالم بیخبری در دل من جای گرفت

خشت این طاق نگر گنبد دوار شکست
قدمم باب حرم را ببر دار شکست
عکس شمع دل من کسوت انوار شکست
کی دگر بار خلیلش سر بازار شکست
زینت دهر ریا از سر زنار شکست
خاک و آتش فلک و کوکب فخار شکست
که ز سهوش قلم لوح در پرکار شکست

شور عشقم که کلبانگ هویت گویاست
صوت آوازهٔ او حقه مضمار شکست

از غم جگرم مشغله سوز شب تار ست
ما را ز خرابات خبردار چو کردند
میگفت جهانی که جسد پردهٔ جان ست
از عالم تجرید بمن هاتف آمد
جان گفت که من ذره خورشید شهودم
در عالم توحید من و تو دو نباشد

چشم از نم خونناب دل ابر بهار ست
دیدم که ساقی ز می دوش خمار ست
دیدم که جهان اخگر جان شعله نار ست
ها های قیامت نفس عمر دوبار ست
دل گفت که در من نظر رحمت یار ست
آن دل بر بمثل بصد شکل بکار ست

از شورش عشق ست که لولاک سنانش
از نغمهٔ بی آهوی الهام شکار ست

آن کیست که از عشق تو در عشق نگر نیست
بنگر که بیار است بت از صنع و تخیل
ابلیس که سر دفتر مردود جهان ست

عشق تو بهر ذره بود خاص بشر نیست
در سجده همی گفت جز الله دگر نیست
این گفت که مسجود بهین نقش و صور نیست

هر مجتهد از فسر کند جهد به تشریح
عالم چو علامات وجود احد آمد
سلطان حقیقت بمن این راز نهان گفت
همچو ایاز آمده او آمده محمود
هر ذره که دیدی همه سرمست جمال‌اند

تشبیه و مثل در نظر اهل بصر نیست
معلوم ازین کن که علم شاه قدر نیست
من عاشق و معشوق توئی عشق دگر نیست
این حمد بجا آر که تحمید تو شر نیست
بر نکته من جز ره تصدیق اثر نیست

این **شورش عشق** ست که گم ساخت نشانم
پیدا است که از گم شدگان هیچ خبر نیست

جان من روزیکه خود را مظهر جانان شناخت
گرد عالم گشته سرگردان چو پرکار از ازل
طفل دل گوید که در من مادر اصلی گم است
قوت دل خونابه دل گشت تا بالغ شدن
از رهیدن تا رسیدن نیست فرق ای دوستان
لیکن ذکان خفاش از شمس تجلی چشم کور
عقل را کشف و کرامت بسته هستی کند
جان و دل از مظهر و اظهار باشد رشته

خویش را پاک از صفات ناقص انسان شناخت
هر که او را همچو نقطه در میان جان شناخت
یافتم عقلش که مادر را نه از پستان شناخت
تا نشد بالغ کجا او بلّغ القرآن شناخت
این رهائی را وجود کامل الایمان شناخت
ورنه او را قطره شبنم بهر امکان شناخت
ناقصان کی از کرامت وحدت رحمن شناخت
شب روان این روز را انجام تابان شناخت

شور عشق از نی فغان برداشت قانون شد خموش
حضرت داؤد این پرده به رقصان نشناخت

عشق تو ما را چه گوئی اندر میان انداخته است
شهسواری کو که جولان اندرین میدان کند
میدراند پرده پندار هر دم از رخش
بی نشان را علم بینش نی بصر در این جهان
حرف آید در بصر معنی نیاید در نظر
روح پیدا دل بوی گم عقل محو از زمان

از مکان اکنون بافوج لامکان انداخته است
قرص خورشید از افق در این مکان انداخته است
دیده خود را در خیالات نشان انداخته است
نکته از نحن اقرب در بیان انداخته است
معنی اندر را و راکه از آن انداخته است
کسوت تجرید در دوشش عیان انداخته است

بسکه از بی مثلی خود در مثلها ظاهر ست
غیب را امکان شهادت در حضور از لامکان
می بزم ماخولیا در دیگ سودا هر نفس
عکس خورشید اندرون آب بیدم خاکیان

زان سبب در غیب ما را بر گمان انداخته است
واحدیت را وجود اندر نهان انداخته است
کان پری آتش مرا در دیگدان انداخته است
باد سودا در دماغ آتش از آن انداخته است

شورش عشق ست کردی سر بصحرا باز دم
نیست کس واقف که لیلی جان بجان انداخته است

آن پری آمد ناز در میان جان نشست
خادمی در قعر چاهش می کند روح القدس
شاه اندر کسوت اهل گدا یا مفتخر
کس ندانند اصل این معنی بجز قلب سلیم
فکر زاد از راه حج موقوف دارد خلق را
عکس جانان در میان جان زد آتش در نهان

همچو آن یوسف که خندان رفت در زندان نشست
هر که از تعزیر اخوان رفت در پایان نشست
از غنا و بی نیازی در سوال نان نشست
این خلیل از آتش نمرود در بستان نشست
مرکب عیسی توکل کرد در کیوان نشست
نشتر اندر پنج و سه نی نگر در جان نشست

شور عشق من که از الهام کل شیء محیط
نکته دانست فارغ شد غزل گویان نشست

در نخل وجودم ثمر آثار شهود است
محراب خمیده است به ابرو ستن عابد
گفتیم که مالاست اگر من نه ضمیری نیست
سرمایه بجز مهر بکف نیست مرا هیچ
فردا که درام در زمن مصلحت آموخت
در دست متاعی ست که بر هیچ نیرزد

طور است که ز و نار تجلی بوجود ست
در طاق جبین قبله آثار سجود ست
فکر ست درین ذکر که اندیشه چه بود ست
آغوش دل از حسرت اظهار گشوده ست
معمول همین ست که جز دوست نبود ست
در شهر صدائی ست که نقصان همه سود ست

از **شورش عشق** ست که پاگرد جهان ست
این کوکب عریان که در جامه کبود ست

پیر خرابات ما که جام تجلی گرفت
در سر دیوانگان شورش نحفا گرفت

رب ارنی گوش داشت ذره هستی ما
وادی سینای دل بر ید بیضا گرفت

قطره بحر شهود سبزه نموده وجود
شبنم این مرغزار رخ سوی بالا گرفت

نکهت روح القدس در چمن دل وزید
نرگس پژمرده باز دیده خود وا گرفت

دیده معنی فراغ آماده از هر دو کون
وسعت ارض و سما درین کنج نظر جا گرفت

نکته لا یسعنی ارض و سمائی بخوان
هو معکم را شناس عقل چه سودا گرفت

مهر تو ایمان ما عشق تو خود جان ما
نشان خوش نشان ما منزل و ماوا گرفت

کارگذاران دین کی پی آن دو دین
طالب لا لا یقین شاهد الا گرفت

از پس این پرده‌ها چند بخوانم نوا
جلوه این شور عشق صورت معنی گرفت

ساقیا از رعشه کن پرهیز خود جامم پرست
باتانی ریزد در حلقم زمی کامم پرست

منکه گم کردم وجود خود بگرد آفتاب
ذره گردد بخود آن آوازه نامم پرست

عشق عالم را بقال آورد از نوک قلم
در میان مغز گوش خلق پیغامم پرست

آرزو داد تا جمعی زند از خوان علم
نیستند آگه سراپا شان ز انعامم پرست

در حقیقت مومن و کافر نزاع لفظیند
از ثری تا بر ثریا نور اسلامم پرست

هر قدر اسرار وحدت را بد فهمی کشم
همچنان راز حقیقت مغز اقلامم پرست

از وجود و ز عدم شد شور عشقم در گران
زیب حسن ست کز ازل آغاز و انجامم پرست

در طلسمات وجود ما پری پنهان شدست
صد سلیمان از پی تسخیر او حیران شدست

میکشم آهی که از دودش خدا را می شنم
سوز دم ناری که او با خار و خس یکسان شدست

گر ز معنی بگویم در دلم اندیشه اوست
آه ازین دانا که وی در ذات خود نادان شدست

رفت از من اسم من مسما نیست اسم
اسم اعظم در کمال ضر رسم خود پویان شدست

گر بمعنی نگار ما جان سے خرد
نعره بردارم کزین قیمت بهار ارزان شدست

رسم باید تا برش اسم را سازم عدد
طالع این بیعذر در برج میزان خشدست

شیشه از سنگست با سنگش مجال قرب نیست
جان ز جانان ست و جان در قرب او افتاده است

عشق اندر شور و دل در فکرت و جان در خیال
عقل ازین اندیشه سرگردان و بی سامان شدست

ای بدل خانه ترا مهر تو در جان من ست
جز در دل نزنم کین در جانان من ست

شش جهت خانهٔ دل را نبود همنفسان
دل مکان نیست ولی یار در امکان من ست

گوهر اندر صدف ذات صدف او رنگ آب
لعل تفرید نظر دار که در کان من ست

می ز خونابه دل می خوارم ای ساقی چم
زاهد افسرده کنون در عم پیمان من ست

نفس را در ره زنبدار مجرد سازد
روزگاریست که این در کف مستان من ست

عقد تسلیم که در رشته صد ست قدم
حادثاتی ست که از زلف پریشان من ست

بشکنم صورت و پیمان بمعانی بندم
الف از مجلس مجموعه سبق خوان من ست

شور عشقم که از الهام مودت خبرست
روح قدس است و بعقل آمده مهمان من ست

از افزون

عشق ذات عقل باشد لیک مجنون آمده ست
تا ندانند که بیچون و چنا بیچون آمده ست

سر بصحرا میزند از بسکه آگه از خود ست
خلق گویندش که دیوانه است بیرون آمده است

عشق از وحدت بکثرت کرد حسن یار را
عاشق از بیرون شود در خویش با او ن آمده ست

تو نپنداری که این یک قطره آبی بود
در حقیقت قطره او ذات جیحون آمده است

تا قدم در لوح محدث نقش حادث بسته است
بی کنون بود از ازل کنون با کنون آمده است

خردلی در دست دهقان بود کشتن در زمین
ریشه زد بر ارض هفتم سر بگردون آمده است

لحن زکان جز خردلی انبار حقیقت بیش من ست
لیک در ظاهر هزاران یک افزون آمده است

شور عشق من که در وی قصه‌های معنوی ست
پیش نافهمان معنی شعر و افسون آمده است

هر سو که نهی سر را آن سجده بسوی اوست
هر جا که گذاری پای نان راه بکوی اوست

این چرخ فلک بیخود میخند و میرقصد
گردیدن این گردون از گردش خوی اوست

جزوی نبود یک شیء این جمله بود از وی
هر ذره که می بینی از شمس جدا نبود
هر هست که در هستی ست از هستی او ظاهر
من کو می توحیدش از ما و منی گویم
گر دمی نه بدمی ز اول کی فعل تشد یفعل
ما آئینه ذاتیم از نفخه باثباتیم
مصحف که کلام آمد از دست پیام آمد
تصویر جهان یکسر گر خیر بود گر شر
هر ذره که پیدا شد بر خود همه شیدا شد
گلهای چمن یکسر از خاک برآرد سر
از کام دلم پیکام خود راز حقیقت گفت
جبرئیل چه میداند اسرار حقیقت را

اندر دم هر ذی روح های وهی و هوی اوست
این قربت و این وصلت با پرتو روی اوست
این بیخودی و مستی از جام و سبوی اوست
من ها همگی او راست ذین آب بجوی اوست
دیوانه و هم عاقل در گوی مگوی اوست
این چشم و خیال ما خود روبروی اوست
از ننگ بنام آمد خال و خط و موی اوست
از چشم نکو بنگر اخلاق نکوی اوست
شیدائی مشتاقان فی الجمله ز روی اوست
با چشم یقین بنگر خوش بوی ز بوی اوست
خود گفت بنده دانا این علم علوی اوست
این گفت که تا او گفت این گفته ز کوی اوست

از **شورش عشق** او این نکته سرایندم
از پرده من گوید من پرده بروی اوست

آن خواجه که عرش برین پایمال اوست
هر ذره که هست ز فطرت طفیل او
روح القدس که غاشیه بر دوش عیان کشید
اسری که ساعتی ست ز شبهای قدر وی
جنت درو که وعده دیدار کرده اند
دوزخ که معدن غضب قهر کبریاست
نه طاق نیلگون مقرنس رواق مین
قرص قمر دو پاره چو نان جو از یدش
مریخ و مشتری و زحل در فضای خرج

صلی اللہ علیه و آله و اصحابه وسلم

فرش زمین چو مائده عالم عیال اوست
از هست تا به نیست فروغ جمال اوست
چون چادرشان به پیش دوان از خیال اوست
نقل دنی حکایت قرب وصال اوست
آئینه خدای نما هر آل اوست
آن نقد مفلسی ست که بی ملک و مال اوست
کآئینه دان چهره نعت کمال اوست
خورشید نسر طائر زرینه بال اوست
شمشیر بند عسکر فرخنده فال اوست

کلک عطارد و دف زهره که همدمند
سنگ نشان کعبه که شد جبهه سای خلق
چابک سوار ابلق لیل و نهار بین
صوری که زنده ساخته بس مژدگان خوب
غره مجلین سموات اصطفی

صلی اللہ علیه وسلم

بربط نواز بزم حقائق مقال اوست
محراب مدعاست که عکس مثال اوست
کاندر عنان حلم جمال و جلال اوست
نشنیده مگر تو که بانگ بلال دوست
با چشم سر به بین که ز نور هلال اوست

دیوانه **سعد دین** که شهود از وجود یافت
گم گشته طلاطم بحر زلال اوست

دل در حرم کعبه تو سنگ نشان ست
سودای تو چون در سر هر دل خانه فتاد
تا شد سر بازار جهان یوسف حسنت
از خانه برون آمده جانب صحرا
تا شربت لعل از دل خمخانه کشیدی
شمس رخ تو در دل هر ذره عیان شد
در آئینه هستی عکس جمال ست
بر مائده مردم عقبی نه نشستی
از دست مده صحبت اخوان صفا را
خضر از پی یک چشمه چرا رفت به ظلمت
هر گوشه چشید آب ازین کوثر نظمم

جان در طلب کوچه تو سرگردان ست
رخساره لعلش نگرم برگ خزان ست
بس مشتریش مرد و زن و پیر و جوان ست
چشم در و درون بجمالت نگران ست
سرهای جهان خاک در کاسه گران ست
پیدا است ولی از نظر کور نهان ست
چیزیکه عیان ست چه حاجت به بیان ست
پس خورده دنیای دنی قوت سگان ست
هم نشینی نااهل بلای آفت جان ست
زیر قدم چشم حباب آب روان ست
اندر صدف دهر یک از بله گهران ست

این **شورش عشق** ست که چشم از همه پوشید
حقا که یک از جمله صاحب نظران ست

قلم ترسمه دم بین که ز خون جگر ست
غیب دانیست نهانی بمیان دل من
قدم فکر نگهدار که اینجا نرسد

آتش شوق زبانهای قلم در شرر ست
تو مپندار که این نکته ز قول البشر ست
گفتمت هوش که این قصه ز جای دگر ست

برقش عشق مرا تازه برامی بخشد
آنکه این را ندارد ز سرادب مقام
خانه جان که سراپرده معشوق ماست

مرکب ما مرحلهٔ عشق نه چون اسپ نخست
زانکه این کعبه ندیده ست همه در سفرست
سقف و بامش نبود ششجهتش جمله درست

شورش عشق که در بیخودی آوازه کشید
آنکه در خود بود او زین سخنان گوش کرست

افسرده دلان را خبر از آتش جان نیست
مجهول شمارند بدل صاحب دل را
گر جان بدلش بود جهان کی بدلش بود
سرمایه کن جمله بینداز که گفتم
سرتا بقدم نقش هو الله بخوانند
ظاهر چو تو باشند ندانی چو تو باشند
زنهار بگفتم که گمان بد نکنی بد را
از نیک و بد خلق کران باش نکو کن

این بیخبران را خبر از جام مغان نیست
حقا که بدل شان اثر صحبت جان نیست
مر صاحب دل را بدرون جان و جهان نیست
بازار خدا را ضرر از سود و زیان نیست
صاحب نظر آنرا نظر با دگران نیست
ظاهر همه شانند بباطن خودشان نیست
کاندر ره دین بدتر از اهل گمان نیست
آن ست نکو کو بی عیب دگران نیست

از **شورش عشق** ست که دیوانه نمودم
خوشدل بهمینم که مرا نام و نشان نیست

ازان زمان که گرفتم بکوی یار نشست
فگند شورشم اندر دل و قرار ربود
بگرد گوشش بگشتم نکرد هوش رسن
سواد فکرت و افگنده خود عنان از کف
نسیم آمدم از بوستان تقدیسش
بسان عرش مکانش ست مرغ قدسی را
رموز مملکت سلطنت گدایان راست

گرفت هوش دلم راه انتظار نشست
ز من قرار ببرد و چنان قرار نشست
من آنچنان بگرفتم در آن دیار نشست
کف غبار چو گیرد بر بگذار نشست
ببر ز قدم داد بر کنار نشست
چرا قرار نگیرد بپای دار نشست
در آن زمان که بگیرند بشهر یار نشست

ز **شور عشق** که نخجیر عقل ره دارد

دمی نشد که شود پنبه را بنار نشست

این گنج بیکران که نهان زیر خاک تست
از خود قدم برون چو نهادی بیک نفس
آنی که در تو کون و مکان جای کرده اند
هردم لباس شاه بقا در برت کنند
هشیار باش و دوله بیشتر مکن
بسیار جان که تا ملک الموت نایدت

غافل زوی مباش که آن جان پاک تست
بر سدرهٔ مقام ملایک فلاک تست
آری حریم حضرت جان در مغاک تست
زان روز کین قبای خودی سینه چاک تست
دایم شراب ساقی غیرت بتاک تست
آنرا که مرگ نام نهادی هلاک تست

بشنو بگوش هش که ترا **شور عشق** گفت
از شرم لب ببند که غم سینه مناک تست

ذکر خود ساقی و شراب شده است
شبنم از گل نه میرود بفلک
خون دل آب می شود در چشم
مشتری نیست در فلک امشب
پرده با حسن عشق می بازد
هر کرا تاج فقر بر سر نیست
راز دیوانگان جرعهٔ عشق
هر که پوشید چشم ازین گردون

بر لب جمله و شباب شده است
تا حجابش نه آفتاب شده است
هر که جانش ز غم کباب شده است
نگه او ذات ماهتاب شده است
حسن خود عاشق حجاب شده است
کلاهش بالش تراب شده است
نکته ای در دفتر ز کتاب شده است
نظرش بین که فتح باب شده است

شورش عشق بین بلوح و قلم
نقل او شعر انتخاب شده است

عشق از روز ازل آب و گل انسان است
ریب در غیب نگنجد چو شهادت گردد است
عالم انس و طبیعت که کنون اخلاق است
مرکز هستی مطلق که بوجودش خوانی

حسن و آیینه و بیدار دل انسان ست
علم بالغیب یقینا عقل کل انسان ست
اعظمش خوانند که نعت رسل انسان ست
اندران جود سلام سبل انسان ست

حسن تنزیه هویت که مبراست ز کیف
حل عقده و جهانی ز ازل تا بابد
دم نگهدار که بیدم نبود زنده کسی
زنده دل را نبود بیم ز اندیشهٔ مرگ

متجلی عینیون کمل انسان ست
بے گمان از نظر کم تجلی انسان هست
آن که او زنده نشد مرده دل انسان نیست
حیّ و قیوم حیات اجل انسان ست

شور عشقم که ز لب خامش و گویا بدلم
روح قدسم اثرم متصل انسان ست

اگر خدا نبودی از ازل مراد دوست
قسم بزلف تو عهدی که بسته ایم ز ازل
خدنگ ضابطه ارجعی زدی بدلم
فلک بروز نه جان عاشقان پاک شد
بیا گذار هیاهوی صد هوا از سیر
شراب در قدح فکر خورم از ساقی
نیست مست ندانی که غیری عشق است
حقیقی ست به صلصال روح را پیمان

نکرده می نفسی اندرین خراب نشست
نکرده چین بجبین حوادثات شکست
دلم بعرشش یکی کرد و بر در آن نشست
که تابش مه و خورشید در میانش هست
که هو زند دم عاشق از هوای الست
که ذکر آن زده تا ابد سخن ز می ست
بغیر می نبود آنچه می جهد از منست
که اصل آن نه ز شهوت ز راه بول بجست

ز **شور عشق** که کام ملایکست خموش
از ان بود که نگشتند چو خاکیان در پست

هر که او نیست نشد هست نگشت
آن که دل داد بیکبار ز دست
نفروشد سر بازار متاع
قاب قوسین ز مهوشش شناس
فرض و واجب چو یک اندر عمل اند
هوشش در معنی این صحبت کن
نور گر نار نماید چه عجب

آنکه او نیست نشد مست نگشت
چون قدح بر سر هر دست نگشت
آن که از گنج تهی دست نگشت
تا دو سی یک نشود شصت نگشت
اتحاد نیست که پیوست نگشت
جلوهٔ طور به آنست نگشت
صادق از هر دو جهان مست نگشت

شورش عشق که سر بالا کرد
این بلندی قدش پست نگشت

نه از خاک ما را وجود آمده ست
نه از هست پستم نه از نیست هست
نه در آمدش راه آمدش بست
گریبان صورت ز معنی ست چاک
نشستیم از پای کردیم سطے
چو گرداب گردیم برگرد خویش
بمعنی سخن را ز صورت کشید

که آن را ملک بر سجود آمده ست
وجود نیست کاندر شهود آمده ست
نه اندر شدش تار و پود آمده ست
فلک را از آن تن کبود آمده ست
جهانی که نامش غنود آمده ست
که این بود بر عشق بود آمده ست
کسانیکه از دیر زود آمده ست

مرا **شورش عشق** بیدار کرد
چرا مر جرس را خروش آماده است

تن صحیفه دل رقم جان بجو اسرار نگر ست
مگذر از راز وحدت که جزوی در حقیقت نیست
میچکد خون دل از بیمار عشق لم یزل
مردمان معنوی در صورت ار چه خفته اند
گرچه عاشق مثل مجنون سر بصحرا میزند
لب خموش و دل بجوش و فکر در سودا غلق
این پریرا با غریم خوان نباشد احتیاج
دل ز دستش رفته و چاره طبیب از بهر کیست

غافل از لیلها مشو کاشراق دیدار اندرست
شهرت کثرت ببین کاثار بیدار اندرست
نی غلط گفتم طبیب عقل بیمار اندرست
بین تو در خوابی نظر کن چشم بیدار اندرست
تو مگو دیوانه اش صد عقل هشیار اندرست
گر تو گوش دل کشائی اصل گفتار اندرست
حرز یس و تبارک طومار اندرست
گر دلش را بار یابد حسن دلدار اندرست

شور عشق من که اندر بسم الله را شناخت
نقل او بشنو که اصل وحی اظهار اندرست

چون بسخن نمیرسی ای شه من چگویمت
دل پی دوست چاک شد چاک بطالب کشد

چونکه ز کام من آمدی ای گل تن چه بویمت
تن بامید خاک شد بهر کفن چه شویمت

آه دل رمیده ام تا بفلک رسیده ام … هم بجرم غزیده ام کوی وطن چه بویمت
تشنه در دل کشاده شد راکب جان پیاده شد … لوح سپهر چو ساده شد صد محن چه جویمت
شمس ز رفعت قدر جلوه کند ببام در … ای لب لعل پر شکر گو که سخن چه گویمت
دل بدلم اگر نهی از دل من خبر شوی … گر پسر پدر شوی پیر کهن چه مویمت

شورش عشق پر شرر سوخت مرا دل و جگر
ای بشر تو کالقمر ز دست فن چه هویمت

جان اگر جا بکند می در منزل جانان گرفت … گر بجان این حالتش آمد عجب از زان گرفت
تیر هر کس میرود از شست او سوی هدف … تیر من بنگر کمان راهخت باپیکان گرفت
عاشقان از کفر و ایمان وصل دلبر خواستند … زاهد بیچاره بر خود کفر را ایمان گرفت
غیب را ما بر شهادت حسن حاضر دیده ایم … هر که چون من واقف آمد سیر انسان گرفت
قصد کوی وصل داری بار بر مرکب منه … این گروه بی نازراه گرانباران نگرفت
هر کسی آسان شمارد مشکل دشوار خویش … مالک جان گفتمت کی جان ز کس آسان گرفت
میهمان مطبخ ده نان پی نان مینشوی … گوی بر من رزق خود کی از کسی رحمان گرفت
سر بلندی بر رگان گر کنی افتی برنه … دانه را با آسیا بنگر که چون دامان گرفت

شور عشق من سخن بر قدر سامع می کند
نیست گر کافر کسی در گوشش چون قرآن گرفت

بی خیالش زندگی بر اهل عرفان مشکل است … بی جمالش دادن جان نزد ایشان مشکل است
یوسفی کاندر میان چاه تن گشته اسیر … بوی او را یافتن از شهر کنعان مشکل است
یار ما از گفتگو بیرون بود ای عاشقان … فاش گفتم معنوی بر نکته دانان مشکل است
ذات را گر در صفت بندند در اغمال ذم … عارفا بگذر که تنزیهات یزدان مشکل است
برق اندر دیده من مینماید بی زوال … زین دوام برق دور از آب حیوان مشکل است
شربتی در داد ساقی محو گشته را بر طلل … جز انا الحق زیستن بر اهل مستان مشکل است
آفتاب از خاک سر زد می نمی پیچد بخویش … غیرت بی جنبش از سلطان بادوران مشکل است

گوهر از میزاب دل دارد کفی در خویشتن … رخت خود کردن برون قطره طوفان مشکل است

شور عشق از سر سری بر آسمان کرده بلند
فاش کردن نکته از سر مردان مشکل است

دلی که در غم دلدار ناقرار نشست … بچشم لشکر ابلیس نیش مار نشست
سری که شد خبر از سر عظمت جبروت … چو گوی رفت بچوگان پای دار نشست
فگنده ایم کمند هوس جام افق … نمانده راه قدم دل بکنج غار نشست
بیار رفرف وجدم که از تقرب او … نفوس سالک مجذوب انتظار نشست
هزار عید بیکدم کنند اهل حضور … چگونه غافل بیچاره روزه دار نشست
نماند معرفت دل که جان نگفت سبق … امام مدرسه در عزلت از خمار نشست
شراب عشق که از جان و دل برآرد جوش … میان جام صراحی چرا قرار نشست

ز **شور عشق** شراره کند بلند آتش
چه همه سوخته شد اخگرش بنار نشست

دلم از جمله اندیشه غبار آلوده است … لب من آور وز زبان گرچه سراسر سود است
فکر خیر و شر از دل بکن ای صاحبدل … کاندرین مصلحتم تا ابد بهبود است
خویش و بیگانه همه در نظرم دشمن گشت … عبر حیرت که ضمیرم همه زان خشنود است
متفق گشته چو اسباب پی دشمنم … ترک دانش چه حصارست اگر موجود است
علم آن نیست که از دست ترا دور کند … بلکه جهل است سراسر عملش مردود است
غار ون را بکنم تا لحد خویش کنم … کشته عشقم و ازی گفتم آلوده است
بال پرواز تفکر نشود بسته احرف … معنی نغز ز ارباب صور مفقود است

شورش عشق چو از مکمن غیبم برسید
هر نفس گفت بمغزم که احد موجود است

ز رزاق زنانگانی نبود کسی سلامت … نگر از نسیم قربت رسدش دم اقامت
بفروغ شمس نتوان ره معرفت سپردن … بشعاع دل توان شد بمقام استقامت

دل قطره گر نگاهی نگری بحار صافی   تو بفکر کن تلاطم کنهٔ دو صد غرامست
سر کار دان معنی نرسد اهل صورت   نتوان به بی وضوئی سر مسند امامت
منشین گهی تو غافل بمیان گوشهٔ دل   که دل نکرده حاصل به ازین دگر کرامت
سوی من بیا و دان شوی میر کاروان شو   بمیان عاشقان شو نگریز از ملامت
هدف بلا چو گشتی بقضا رضا نگشتی   بخدا که خود پرستی ز ندامت قیامت
نه ز نسل انس و جانم نه ز جنبش قلم یا نم   ز فضای لامکانم شده تربیت عظامت
یمن وجود عالم شده پر ز نکهت هو   ز خدائی بو ندارد چه کنم وی مشامت

می **شور عشق** جوشد همه کس ازین خموشد
مگر آن کسیکه کوشد به ثنای حق مدامت

ندارد مثاب انوار جمالت   هر آنکو نیست واقف از جلالت
شراب از خود نخواهد برد آن را   که در سر دارد او هوش از خیالت
مرا نوریست در شبهای تاریک   تفکرهای آلاء نوالت
ز صورت تا بمعنی یافتم راه   ندیدم غیر اوصاف کمالت
بعارف گرچه تعریف ست استار   حجابی نیست در کشف تعالت
چو اندر ذات هستی نیست اعدام   ازان در عالم آمد سر حالت
به تنهائی نمانم در لحد زار   انیس محفل ذوق و حالت

همای **شور عشقم** بال بکشاد
بفرقم تا قیامت ظل لایزالت

بی سرم در عشق تو اندیشهٔ سامان کجاست   جان طلب آمد نگارا فرصت درمان کجاست
سر کشیدم از در دل تا بکوی نجارسیم   جان ز من پرسد که ای حیران امکان جان کجاست
هفت دریا شبنمی شد بر سر برگ قدر   کشتی اهل قضا شد غرق این طوفان کجاست
نکته دان فرد کجا خامش مانده است   پنج حس را کو که درس علم الرحمن کجاست
شش درست و چار موسم در زمان این چنین   این دره افزون شده افزونی ایمان کجاست

صورت و آئینه باهم وصل تفریقیست آن   شاهد تفرید را جوئید کش برهان کجاست
غیر معنی نیست صورت نیز صورت همچنان   عارف جان هوش کن معروف آنجانان کجاست
پادشاهان زمین در عین هستی تنگدل   غیر اهل فقر بنگر در جهان سلطان کجاست

شور عشق من که از من حرف ما و من کند
هو و تو رمزیست در وحدت که آن ازشان کجاست

پرده دار که جان منتظر دیدارست   بامید در تو خشت سر دیوارست
زده مهر تو از سینهٔ خاکی صفتان   که چه اندر حجب طینت ایشان ماست
روزگاریست که دیوانهٔ آن زیبا بم   عقل ازان روست که پیوسته من اغیارست
سر سودای تو دین رفت دل بیجان چه بود   خرم آن رند که او بر سر این بازارست
نفس عیسوی از مرده تن مے شنم   زنده دل رایحه جو از دم این عطارست
فرق بر فرق نهادم چو قدم فرق مراست   تاج لولاک مزین بخم این تارست
صور بدر دره رحمت بیندیش ز صور   زنده جان ست کسی کین دم او در کارست

شورش عشق که از نام و نشانم بکشید
گفته آمد که مرا نام و نشان دلدارست

دل هر خوبیکه می بندم ز خوبیهای تست   رو بهر بت می نهم از پرتو زیبای تست
گر بیک شمعت صد پروانه بال و پر فشان   نور و نار اند مثل فیض تجلیهای تست
محو نوبت گشته و محویت آمد بت پرست   دیده یک بین همی داند که او شیدای تست
صد هزار آئینه در هر یکی حسن تو یک   جمله محو مشکل خود ز شکلها سیمای تست
هر که بیند مر ترا در خویشتن گوید منم   وی نه میداند که این من از تمناهای تست
بلبل و گل خار و ریحان همین در بسیار   نغمه ساز و جلوه گر مدهوش جابجای تست
ذره ذره آفتاب معرفت را یافته   خانهٔ خفاش تاریک از شعشهای تست

شورش عشقم که ویلا میکند لالا زبان
هان زبان لالای من از مظهر آلای تست

گویم سخن مغز که جز دوست بود پوست | در شش جهت از هرچه که بینی اثر اوست
این جسم چو قشرست و درین مغز نهان شد | بدریدن این قشر ترا از همه نیکو اوست
سر نیست درین پوست که از پوست برآئی | واقف نشوی از نگه اسرار همه اوست
ماگم شده گانیم بدریای حقیقت | ما زنده ولائیم که ما را بنفس هوست
تن مظهر جان باشد و جان مظهر جانان | از چشم یقین پرده برانداز به بین دوست
همسایه هرکس شده زانروست که تنهاست | تنهای او معرکه آرای من و توست
برسوخت مرا جان و جگر از غم این راز | پروانهٔ ما سوختهٔ مشعلهٔ اوست

از شورش عشق ست دت ونی بهم همراز
گویند این همه سخن خفیه هوالهو است

ای حسن بی همتای تو در کسوت جسم منست | وآن عشوهٔ آلای تو در شهرت اسم منست
من از تو و تو از منی در سر یک پیراهنی | افسانهٔ جان و تنی هم از ازل قسم منست
قسمت مرا اندر ازل آمد شهود لم یزل | اوصاف ذات بی مثل شان من و رسم منست
دیوانهٔ آن پیکرم فرزانهٔ آن دلبرم | من نقش آن صورتگرم سرلوح آن اسم منست
الله رحمن و رحیم دارم درین قلب سلیم | تا تاج خلعت ابراهیم در پردهٔ عصمت منست
معصوم از ان آمد ملک کاندر بشر کی دید شک | ابلیس از آن رو شد هلاک دعواش با جسم منست

من شور عشقم ای بشر کز من لبی سوز و جگر
هاهوی من شد در بدر از لامکان قسم منست

از ماست نام ما و بما در نشانه اوست | گفتیم این سخن که بما در فسانه اوست
باگفتگوی و مصلحت آموختیم ازو | شهرت ز نام ماست ولی در زمانه اوست
رسوا شدیم در سر بازار کائنات | زین از سر نهفته که چنگ و چغانه اوست
مطرب نواز پردهٔ دیگر که فرصت است | باالله که جام و باده و رقص و ترانه اوست
با قرص آفتاب درین ذره بسته ایم | جز الم به بنده که این شب روانه اوست
غمها خریده ایم بشادی درین جهان | تا غمگسار مجلس ما را میانه اوست

از شش جهت صلابت نظاره میرسد | ابدال دیده باش که اندر کرانه اوست

از شور عشق آنچه که بر سینه میرسد
پنهان نمی کنیم نشش سو عیانه اوست

غم پرست عشقم و شادی مرا در کار نیست | حاصلم در دو سرا جز سوز عشق یار نیست
یار بی یار ست از اغیار کی باشد اثر | مظهر بسیار غیر از شهرت دیدار نیست
شش جهت آراسته آمد بشکل یک جلوه | غیر ازین سودا که سودی درین بازار نیست
بنده گازامیز و اندر بهایش خواجه باز | خویش را گوید عوض حقا جز این ایثار نیست
مهر بر لب دارم و گفتارم از کام کسی ست | که هرگز گهی خاموش و در گفتار نیست
خون دل اندر قلم تر کرده می بندم سخن | نکتهٔ جانسوز کین حرقت با گلنار نیست

شور عشق من که از وحدت خود شوریده است
بحر مطلق موجهاز و مطلقا بسیار نیست

موج بحر وحدت از اشک گهربار منست | بوستان معرفت شاداب امطار منست
گوهر دریای معنی بر سر بازار حرف | رایگان در حقهٔ ادراک اشعار منست
رنج استسقاد افلیج اند جویان مسیح | صحت از دارو ندارد لبکه بیمار منست
چشم حرف ها که مانده باز در هر فتری | دایم اندر انتظار حسن دیدار منست
من نهنگ وحدتم ممکن بکامم لقمه ایست | در بدن افگندمش حقا که ایثار منست
سکر و صحو و مست و عاقل غلغل افزا گا مانند | حاصل این هر دو اندر کلک گفتار منست
آن نسیمی کو حبیب الله بوئید از یمن | آن نیو وازه دیگری از مشک تاتار منست
گنج مخفی ظاهر آید دم هم از غیب الغیب | باز با خود میبرم پنهان که اسرار منست
غلغلهٔ عشاق کاندر مصر دهر افتاده است | بنو از یوسف همه گرمی بازار منست
روح از ذات حس بیک پروانه شد بر آن مکان | نفس سنگ گم گشته کوه نمکسار منست
محو شد هستی من چون قطره دریای هو | آب در هر جوی روان از موج زخار منست
هر شی کو بر صفات من کند او همسری | کلهٔ او عاقبت در پایهٔ دار منست

هستی ممکن ز اول تا باخبر بی گمان — در ضمیر عارفان یک برق ز آثار من ست

شورش عشق ست کاندر شیخ سعد الدین میدا
اونیست و عشق نامی صورتش اخبار من ست

روح مجردم که بجسم مقام نیست — مرغ رمیده ام که بجو غم مدام نیست
از بندگی عبد و از سیده ام — آن خواجه ام که حاجت من با غلام نیست
هر دم هزار جام حقیقت کشم ز خویش — کین می بشرع و دین موحد حرام نیست
نوریست کز کمال تجلای لایزال — کانرا زمان بجا شتگه و صبح و شام نیست
مدهوش تا ابد شدم از جرعهٔ الست — خوش فارغم از انکه که هست و کدام نیست
جانم که نفس کون و مکان زنده از منند — این دهر را بدون من هرگز قیام نیست
از کاف و نون و را منم ای عارفان نهر — حرف حکایتم وز بان وز کام نیست
از جبرئیل پرس که اندر حریم ذات — این راز سر نهفته بهر نام تمام نیست
نور شهود گشته نمود وجود من — غیری نه در میان نه کنون ننگ و نام نیست
اهل زمانه نسبت من بر جنون کنند — هان پخته مغز عشق و سودای خام نیست

از شور عشق خویش بگفتیم رازها
خاص الخواص ماست که از اهل عام نیست

آب روان دیده ام از جویبار کیست — خوناب چشم از الم زخم فگار کیست
طفل جگر ز خانهٔ چشم شده است گم — آگه نیم که خوابگهش در کنار کیست
کو دو کمر نمانده که بخنجر سینه را — جستم نیافتم به کمند شکار کیست
چابک سوار ابلق لیل و نهار عمر — ششش سو عنان کشیده بعزم دیار کیست
صحرا نورد بادیهٔ ملک نیستی — بیخود نشسته ماند سرش پر خمار کیست
در چمن نشسته همه بلبلان خموش — این عندلیب خوش سخن از لاله زار کیست
سیاح شکر دورهٔ آفاق گشته — در موسم خزان نگر این نوبهار کیست
اقطاب گرد دائرهٔ عقل در طواف — عشق ست مرکزی نقطش در مدار کیست

شمع دلم که هر دو جهان غرق نور است — معلوم نیست تا که بپای مزار کیست
ای حضرت کلیم بسیار وی مدام — یکدم به بین که طور دلم جلوه زار کیست
حال ممکنات و وجود نسبت این خیال کیست — این اشتر نیست ست عجب سر قطار کیست
در خود شدم نهان و خدا یافتم عیان — این گوهر یگانه بقعر و کنار نیست
منصور چون نشانه ز تیر ملامت ست — چندین هزار کشته تگاپوی دار کیست
هر کس بعالم ست بکاریست مشتغل — کار من ست عشق و دگر کار و بار کیست
چشم نجوم و شمس شب و روز مانده باز — یک لحظه بهم نزده انتظار کیست

از نام و وز نشان و دل و جان شدیم گم
از شور عشق پرس که آن یار غار کیست

ظلمت آباد محبت صد جهان روشنی ست — هر دل که سوز مهر نیست روشن گلخنی ست
کور مادرزاد را کحال کی بینا کند — تیرگی عارضی را نور در پیراهنی ست
زاهدا از بی گناهی پیش ما لاف مزن — آفتاب از شبنم خود در فلک تر دامنی ست
کوس تجریدی مزن گر خود تعلق رستی — پای بند عیسی از افلاک دانی سوزنیست
نفس و قلب و روح اگر با تست کی از ان نیی — در سموات که آنجا فی توئی در فی منی ست
پادشاه هفت کشور کامیاب بحر و بر — از فریب دهر آخر در کمند بیژنی ست
هستی امکان ندارد عکس در مرآت جان — هفت دریا در درون بیضهٔ دل شبنمی ست

شورش عشق ست کز ارواح گوید بیژنان
پرتو نوری از تجلید نه هر روزنیست

شورش نی جوشش می شعلهٔ زانوار اوست — مستی و ها ها و هی هی گرمی بازار اوست
بربط و چنگ و رباب مطرب رقص و طرب — گوش دل بکشا و بشنو ذکر و استغفار اوست
دین مومن کفر کافر زهد و فسق صالح و کذب — در حقیقت خود حجاب و پردهٔ دیدار اوست
شمس و ماه و انجم و افلاک و عرش و فرش این — دیده وا کن تا ببین مظهر آثار اوست
نفی ممکن ظلمت و پندار هستی وجود — وانگر تا بت شهود و شاهد و اظهار اوست

زینت و زیب و جمال ذات او باشد صفات — انبیا مشاطه کان چهره رخسار اوست
بگذر از تشبیه خلقت تا منزه بنگرش — زانکه کثرت قصه از گفته سرشار اوست
هرچه دیدی غیر حق آن شد حجاب چشم تو — کور باطن آمدی دل دیدهٔ بیدار اوست
من نه اویم او نه چون من من گم در وی ولیکن — آنچه بشنیدی یقین کن کان همه گفتار اوست

شورش عشق ست کز نای قلم اندر نواست
شیخ **سعد الدین** کتاب نسخهٔ اسرار اوست

خلق بوند چون حباب هستی مائی از وست — آمده بر روی نقاب جلوه نمائی از وست
هرچه که آمد عیان و آنچه که باشد نهان — حل شده اسرار شان عقده کشائی از وست
نزد خدا جز خدا نیست دگر در میان — آنچه که گفتم ہلا راز خدائی از وست
ناله و افغان نی این همه آمد ز وی — نی بمیان آلتی ست نغمه نوائی از وست
بربط و چنگ و رباب قلقل جام شراب — کرده جگرها کباب عقل زدائی از وست
جاذبهٔ خورشید عشق شبنم امکان ربود — گاه ربا مهره ایست کاه ربائی از وست
در دل من نقطه ایست مایهٔ علم ازل — در جگرم آتشی ست شعله فزائی از وست
خسرو دنیا و دین شاه محمد امین — خطبهٔ توحید خواند ملک الهی از وست
در دم آخر ز خود محو شود در شهود — صور که اوپر صداست بانگ درائی از وست
آنکه بوحدت رسید دید بحق آنچه دید — غیر زوی اشناند بد نفس کماهی از وست
اوست که میگوید او خود بخود او را ز خود — گوید و هم بشنود نکته سرائی از وست

[illegible]

شورش عشقش بحال نگذارد مرا
من چه طلسم آمدم گنج گشائی از وست

آنکه ودیعت برامش خود نشان آن کجاست — دام گسترد بصید و آشیان آن کجاست
آن گلی کز بوی آن ارواح دارد زندگی — رنگش اندر دیده نادیده بوستان آن کجاست
شش جهت را بر دریدم رفتم از امکان برون — از مکان و لامکان برتر مکان آن کجاست
از حکایتهای پیشین حاصل نشد — کم سخن از دیگران کن داستان آن کجاست

هرچه را دیدم سراسر جمله سرمست خودند — و آن همه شیدای خویشند عاشقان آن کجاست
عاشق و معشوق و عشق از هم جدا دارند صف — تا صفتها گم نکردند واصفان آن کجاست
ذره ذره کن فکان شد بهره یاب از مهر او — آفتاب بزم الست آسمان آن کجاست
گرمی بازار دنیا سود عقبی داد بود — و آنکه دولت رایگان بخشد دکان آن کجاست
همچو فرزین چرخ کج رو در بساط دهر گشت — مثل رخ یکراست رو اندر عنان آن کجاست
رازها گفتیم مکرر در بن هر گوش کر — داستان از حد فزون شد نکته دان آن کجاست
حرف بر حرف از نه پیوند بمعنی چون رسی — جنبش باد نفس بین همزبان آن کجاست
جان بجان خود راز گوید حس چنان مدرک شود — وحی و الهام نمی گنجد بیان آن کجاست
هستی کز هستی ز نیستی آمده بر ما — از وجود و از عدم تنهاست شان آن کجاست
جان مطلق خود مقید را تجلیات تازه ایست — جان بجان را از چه کس داند که شان آن کجاست

شورش عشق ست کین مغزم بجوش آورده است
آتشش بس دیگ پخته دیگدان آن کجاست

شیخ **سعد الدین** شمرده آن او را ز خود — باز میگوید که ای آن و این و آن کجاست

ولہ

تو آن کسی که از دست او اوج دم گرفت — آنی که پرتو تو وجود و عدم گرفت
آدم بجبر کالبدی ماند خشک لب — اشباح را تلاطم بحر توئم گرفت
تو آن شهی که ملک دو عالم بساط تست — ایزد بعید قدرت خویشت علم گرفت
تا برابد نیافت راه راست سوی دوست — آنکس که از رکاب تو و الپس قدم گرفت
خوذگی پدر یتیم ابی طالبی و لیک — فقرت شکوه قیصر و دارا و جم گرفت
آن بحر رحمتی که محیطی بجزو و کل — از تو نصیب خویشتن هر بیش و کم گرفت
رستی بپایه که نرفته ست انبیا — بهر قدمت عرش برین پشت خم گرفت
آن قطره که قلزم وجادت ز داز تو موج — آن نقطه که درس تو لوح و قلم گرفت
ظلمت نمانده است درین هستی حدوث — تا قرص آفتاب تو نور از قدم گرفت

تاحق پرستی تو اثر کرد بر خلیل را   بیزار گشت از آذر ترک صنم گرفت

هر کس ز **شور عشق** تو رنج و الم کشید
شادی هر دو کون ازین درد و غم گرفت

این فروغ رخ تو هستی موجودات ست   بظهور آمده هستی تو ذرات ست
ز سمک تا بفلک بلکه شیونات دو کون   هرچه در فهم در آید همه محو ذات ست
ست خورشید همه شمس و قمر جن و بشر   سخن ما و من از نفی شنو اثبات ست
بسکه پیداست گم آمد بوجودات جهان   بعلم الله که یکی حسن بصد مرآت ست
حسن در آئینه و خانه دلی جلوه یکست   هر که را دیده بود دیده پر از آب ست
سنریهم آیتنا انفس و آفاق چه گفت   چشم باز کن که این حسن پر از آفاق ست
سر نگهدار که هر دو زبی سر میگردد   عقل سرگشته چه داند که بفرزین مات ست

شور عشقم که زند نعره هو هو الحق
خالق و خلق درین دائره آلات ست

سر عرش پای فرش تن من چو کائنات   یک هستی من ست درین عالم جهات
بیند کسی که دیده حق بین بود درا   مستجمع صفات الهی ست اسم ذات
در ذات نفی صورت اثبات ثابت ست   اثبات و نفی در طرق ماست بی ثبات
در مطلق الثبات بجز اسم نفی نیست   نفی ست محو اسم خود اسمیت محو ذات
اسما مظاهرات صفات در ظهور   مخلوق از تشین اسم ست در برات
سر رفته وجود چو انسان کامل ست   ناقص درین خیال که دور ست از صفات
چیزی که آمدت بنظر ظاهر من ست   چه خویش و غیر باطن من جامع الثبات

از **شور عشق** آنچه گفتیم شمه ایست
زین پیش افکنم قلم بشکنم دوات

ازل پیش هستی من این دم ست   فنا در دم من دو صد عالم ست
همان در میان دمی زنده گشت   ولے اصل آن زندگی آدم ست

شدم محو دریاے معنی چو موج   بموج دل من دو عالم گم ست
فلک را نظام و قدر قدر ماست   ولے این نه در فهم هر مردم ست
شکستیم پیمانهٔ عافیت   نصیبم ازین باده نوشی غم ست
سپهرم مرید ست اندر قضا   قدر در کف بیعتم محرم ست
منم بحر ظلمت که هنگام موج   نه افلاک و شمسم کم از شبنم ست

منم **شور عشق** از دم ایزدے
نے قالبم در نواز آن دم ست

تا ز نفخ روح در تن هاے و هو افتاده است   در لب جن و ملک بس گفتگو افتاده است
حق پرستان را علامت این بود ای دوستان   کعبه با ایشان و مادام روبرو افتاده است
مار فوق گنج می خسپد نمیدانم ز چیست   روح دنیادار باشد کان بارو افتاده است
گفتمت بردار کف از غارت مال کسان   کی مدام این آب عالم را بجو افتاده است
قلهٔ قاف بدن را در ترازو گر نهے   آن نفس دانی که این لنگر بمو افتاده است
شربت دیدار معنی در صور دارد اثر   آب در پیمانهٔ تن زو سبو افتاده است
سایه هستی تو در ذات تو پنهان ز چیست   عین شمست اینکه در دیوار تو افتاده است

شورش عشقم که بر پروانه آموزد وصال
جان سپاریدن بجانان را نکو افتاده است

بخدا غیر خدا در دو جهان پیدا نیست   غیر آن واحد مطلق به نشان اصلا نیست
جمع اشیاست بتوحید و مقید بکثی   بجز از قید موحد صفت اشیا نیست
ما که در دائره غیب هویت بندیم   مرکز ذات نمائیم که تن فرسا نیست
بعلم الله که بجز الله نزند دم نفسم   الله الله همه جانست و جسد قطعا نیست
غیر اسمی است که از عین باثر آمده است   عین عینا نیست که او را بیقین اسما نیست
من ندانم که چه میگویم و دانم که حق ست   فرد مطلق که کف و موج در آن دریا نیست
بسکه دیوانگی عشق تو در مغز نشست   پای مجنون سر بیهودن این صحرا نیست

شور عشقم که لبم جنبش از آن حی دارد
تا قیامت بجز از دوست خبر ما را نیست

افسوس که ایام جوانی به عبث رفت
تا چند بخسپی یک ازین خواب گران خضر
هشیار شو از مستی جام مے پندار
ای راه رو بادیه پیمای خیالات
هر یک نظر از نغمهٔ جانان خبر آرد
هشدار که پیش از تو درین شهر کیان بود
می میری گر خواجه دگر شاه و امیری
بس زورق همه مایه تجار خیالات

این گنج گرانمایه بسودای هوس رفت
از پیش نظر قافله با بانگ جرس رفت
این شربت عقل از تو بغوغای جرس رفت
از منزل مقصود نگر پای تو پس رفت
ای وای بر آن زنده که بی پاس نفس رفت
از پیش دو چشم تو هزاران چو تو کس رفت
بس مرغک جان از ره سوراخ قفس رفت
از باد فنا بر سر این بحر چو خس رفت

شورش عشق ست نگهبان متاعم
دزدان هوا یکسره در بند عسس رفت

بر سر راهی نشینم بو کشم از بوی دوست
بسکه مهرش در ضمیرم جا گرفته از ازل
گاه اندر صومعه گه بر سر بازارها
غیر یکرنگی نگر در سبحه و زنار چیست
راه بین مقصد علیا ستم ز اهل یقین
جان سپاری پیشه کن آرام جان گر بایدت
زنده دلق ماور آید هر نفس صد جبرئیل

هر کسی را باز بینم دانمش از کوی دوست
تا ابد فارغ نخواهم شد ز جست و جوی دوست
گر مسجد گه کلیسا بو که بینم روی دوست
کفر اگر این ست مسلمانان منم هندوی دوست
کاروان عشق را کشکش کشم از سوی دوست
بسکه جانها بسته شد اندر خم گیسوی دوست
تیر مژگان میرساند از کمان ابروی دوست

شور عشق من که از ناسوت بر لاهوت زد
در عروج و در نزولم می کشد یکسوی دوست

قبلهٔ جانها منم ای جان جانانا کیست
بگذر از معماری کاخ در باط این وجود

روی در صحرا منه بنگر درون خانه کیست
بعد زان افگن نظر گنج اندرین ویرانه کیست

چشمه سار دیده را رو سوی بحر صادق کن
گفتگوی من بگوش هر کری کی میرسد
بس غرایم خوان که آمد بر سر بالین من
کعبه را طوف آورند از غفلت و حاجی شوند
قفل اندر حلقهٔ دل میزند اهل عقول

تا یقین دانی که اندر قعر دل دردانه کیست
گوش دل داند که صاحب راز این افسانه کیست
دان پریرویان نمیدانند که دیوانه کیست
در حریم دل طواف آور که در بتخانه کیست
مست میدانند کانار سطح این خمخانه کیست

شور عشق من که جام از دست آن ساقی گرفت
باز حیرانست کاندر شکل این پیمانه کیست

آئینه خدای نما این دل من ست
بحری که نه فلک ز وجودش چو شبنمی ست
تخمی که در زمین تو لاشش کشته اند
جبرئیل کش بنام بخوانی امام عقل
دانی غیور کیست درین دهر تا ابد
جان پاره میکنم تو بجا باش عزرئیل

آب ظهور شوق حق اندر گل من ست
بالله که ذات بحر درین ساحل من ست
دهقان بهوش باش که آن حاصل من ست
میدان یقین که بخود لایعقل من ست
عشق ست از ازل که کنون قاتل من ست
کار تو نیست صاحب جان قابل من ست

والله که جان نمیدهم آسان بغیر دوست
تا شور عشق در وطن و منزل من ست

مراد رکعبهٔ وحدت مقامی ست
هر آن کو آمد آن جا گشت معدوم
نبی و مرسل آنجا محو قرب اند
سخن گفتن در آن حالت نشاید
سر گفت و شنیدن نیست زان حال
نیارد عقل باور این مثل را
کلام پخته مغز ان امر کن گشت
احد صیاد و مرغ روح صیدش

در آن نی درگه و روزن نه بامی ست
در آن جائی نشان ست و نه نامی ست
در آن خلوت نه پیغام و پیامی ست
بجز حیرت بخود بودن حرامی ست
که سر حال کے قال و کلامی ست
که قلزم غائب اندر نفس جامی ست
کجا باور کند آن کس که خامی ست
دل آمد دانه و این نفس دامی ست

عجب نبود بنزد اهل ادراک　　رضای خواجه با امر غلامی ست

زمام شور عشق از موی باریک
رسن بند گلوی خاص و عامی ست

هر که میگوید بجز دلدار شئی دیگرست　　شهد را میگویم ای یاران که آن نمکی کافرست
من که لفظ یار میگویم درین گفتار خویش　　دوست را میخوانم ای یاران که یار اطهرست
عین وحدت باش این کثرت اگر عارف تونی　　ورنه بگذر زین افسانه ام گوشت کرست
دو نباشد از ازل تا بر ابد غافل مباش　　تو نه پنداری که بت سازی ز صنع آذرست
فاش میگویم که آتش در سینم افتاده است　　گل نمیگردد که قوتش هر دم از خاکسترست
وای ویلا میزند عشاق گرد کوی یار　　گر نظر بازی نظر افگن که جانان بردرست
کشته ام صاحب نظر در کشور حسن وجود　　تا شهودش مجلس آرای بساط اظهرست

شور عشق ست اینکه در دیوانه سعدالدین فتاد
بسته محراب وحدت شد که اندر ششدرست

مسلمانان مسلمانی نه این ست　　که علت بر سموات و زمین ست
وجود خلق را دان محو خلاق　　خبر کردم که این اسرار دین ست
نمیدانم چه میگویم درین دم　　مراد از کام و لب حق الیقین ست
بدست و پا و چشم و گوش و هوشم　　ظهور و ظاهر و باطن مبین ست
نیاید شک درین گفتار معنی　　مگر آن کس که با شیطان قرین ست
نه ابلیس ست و نی طاوس و نی ملک　　نه آدم سر رب العالمین ست
اگر در عرش اعظم افتد این جوش　　ملک پندارد وشش کز ما و طین ست
نیارد تاب این منظر دگر دل　　مگر کان سر شیخ سعدالدین ست

اگر از شور عشق آگاه گردید
شناسید آن زمان فضل حق این ست

جهان تمثال دیدار الهی ست　　کسی داند که در کار الهی است

بود بی مثل و تمثالش شیونیست　　ز شیونها و آثار الهی است
دو عالم مظهر اظهار صنع ست　　عجب صنعی که استار الهی ست
هر آن نقشی که از عدم سر کرده بیرون　　بجان و دل طلبگار الهی ست
ایا غافل بغفلت کن نگاهی　　که غفلت نیز هشیار الهی ست
ز خود آورده بیرون این خودی را　　تو خود گوی خود کار الهی ست
نه میدانم چه میگویم عزیزان　　بغیر حق که دلدار الهی ست
سرای دل که از عرش ست برتر　　ز تعمیرات معمار الهی ست
دل و دلدار در جان ست پنهان　　نگر در جان نمودار الهی ست

ز شور عشق من عالم پر از شور
بلی تن در نمکسار الهی ست

سری که یار من بکسی در جهان نگفت　　بر هست و نیست بر ملک انس و جان نگفت
بر عرش و فرش و لوح و قلم زان خبر نکرد　　بر شمس و ماه و اختر و بر آسمان نگفت
بر نه طباق و شش جهت جسم عنصری　　بر دوزخ و بهشت بحور جنان نگفت
بر اول خلایق در آخرین نشان　　غیر از محمد عربی بی زبان نگفت
بر هر که از ورای حجابات جلوه کرد　　باز از حجاب خویش بکس داستان نگفت
من دیدم آنچنان که خود او دید حسن خویش　　چندان بدیدمش که مبین و عیان نگفت
در ساعت سرشت فغان در ملک فگند　　در وقت سرنوشت بیک نکته زان نگفت
ما را خیال دوست خیالات بسته کرد　　جان برد از این خیال و خرد را بیان نگفت
نظاره آن خیال کنم حسن یار خویش　　روشن خیال بین که خیالش توان نگفت
نور شهود بسکه بسیط ست در وجود　　محوش مقیدات ز مطلق نشان نگفت
اطلاق می کنم بهویت نفوس را　　غیر از من این ندید کس و این جهان نگفت

ختم ست معرفت ز مقالات شور عشق
طوطی بغیر آینه نطق لسان نگفت

عالم حجاب صورت خلاق عالم است	داند کسیکه در پس این پرده محرم ست
تا پرده بدن بدری از جمال روح	چشم اندرین مشاهده احول نه اعظم ست
غواص تا به بحر برون نا ید از لباس	آوردن گهر به برونش نه ممکن ست
تن مرده دل گریست چو روحش جنازه کرد	بر نفس و عقل بین که گرفتار در غم ست
بحری که کائنات ازان قطره نیافت	بنگر بجان خویش که او غرق شبنم ست
گفتم که مفلسم بکفم نیست بجز عدم	گفت حاصل دو کون میسر بهردم ست

بر شور عشق بین که ز کف داد اختیار
این شهسوار بین که زر فرف مقدم ست

از پرتو دیدار تو بس شمس و قمر سوخت	در آتش سودای تو جان سوخت جگر سوخت
با سوختگان آتش سوزان نکند کار	از درد دل سوختگان نار سقر سوخت
بیت الحزن جان بود این کلبهٔ نمناک	صد پیرهن تر شده یک آه پدر سوخت
در سینه ماے چو فگند اشک ندامت	در قلزم آن بحر صدف سوخت گهر سوخت

بگذر ز اسم تا برسی در شهود ذات	اسمت حجاب حسن حقیقی ست در صفات
اسما اگرچه مظهر آثار و احد نداند	لیکن شهود مطلق واحد نه در برات
از قلب و نفس و سر و خفی و خفا گذر	وز روح و عقل تا که برون آئی از جهات
این شش جهت بباطن سالک مقرر ست	وان شش جهت بظاهر او ده دو جهات
با اینچنین مجرده فارغ نه گشته	از ذات روح قدس کجا باشدت نجات
ای طالبان کسیکه طلبگار وصل اوست	وصل این بود بغیب هویت شود ممات
از نفی و ز ثبات صفاتش نیافتم	تا در شهود غیب هویت شدم بذات

ها ها ههو که در طرب رسیده ام

من شور عشقم از قدم نقش کائنات

آتش سودای او نام و نشان من بسوخت	یک شرارش دوستان صد مغز جان من بسوخت
خواستم دود غمش را در درون پنهان کنم	نور امرش مکان خاکدان من بسوخت
سر بصحرا هازدم چون گرد باد از دست عشق	در طریق خاکساران کاروان من بسوخت
داشتم آوازه در ملک از تقوی و دین	در سر کوی ملامت داستان من بسوخت
کام گفتارم سخنها داشت از اسرار غیب	باز از تقریر آن نطق و بیان من بسوخت
خواستم تا بر محک سنجم زر اندر وجود	کیمیای نیستی در امتحان من بسوخت
کاروانی از عدم آمد بیازار وجود	آتش آن کاروان سود و زیان من بسوخت
مهرهٔ ماریکه اندر مخزن توفیق بود	پاسبانیهای وی گنج روان من بسوخت

شورش عشق ست اندر سینه ام با صد علم
صوت اعلامش بشور و فغان من بسوخت

ردیف الثاء مثلثه

گرفته مملکت سینه ام چنان وارث	نمانده غیر احد هیچ در جهان وارث
طلوع کوکب تفرید را مشارق نیست	ز غرب عالم ایجاد شد عیان وارث
شگفت غنچهٔ دل از بهار روح قدس	دمیده سبزهٔ عشاق و باغبان وارث
شبے سمند براقسم به تند کامی رفت	بسوی عرصهٔ تجرید هم عنان وارث
نشسته کالبدم محو آن پری پیکر	ز بی زبانی من گشته نکته دان وارث
بهر اثر نظر افگن بدیدهٔ معنی	فروغ طلعت حسن جهانیان وارث
بنفس ذره نظر کن که آفتاب دل ست	شعاع باصره عین شیروان وارث
قلندران گذر کرده از دو کون کجاست	بزیره ژنده بی خانمانان وارث

ز شور عشق که بانگ جرس بشد ز فلک
ز بهر آن که شده میر کاروان وارث

پرتو شعلهٔ انس ست دلم را باعث
بتمنای تو آتشکده طور بسوخت
آن نقابی که نگهبان جمال ست ترا
سر شوریده که در گرد جهان جای نیافت
مایه مفلسیم دم زند از قیصر و کے
جان و جود نیست که بر جاده ایجاد بماند
نرسد دست قضا در کمر دولت فقر

نفحهٔ شاهد قدس ست گلم را باعث
غیرت لن ترانی گشت بجسم را باعث
پرده در ساخت سماناً نفسم را باعث
الله الله چه مکان ست تنم را باعث
کیمیا گشت مگان مسم را باعث
کاف و نون ست بهر دم عدمم را باعث
بس بلندی ست بدوران قدمم را باعث

شورش عشق که خاموشش کند نالهٔ صور
کار و انهاست که گشته جرسم را باعث

یارب توئی که نیست بجز تو در جهان مغیث
در تنگنای کنج لحد بر زبان حال
شاهی که بیش تخت جلالش برو بحشر
در هر دو کون جز تو گدا در کجاست
در تهیهٔ ضلالت و ظلمت فتاده را
صد بسته را کشوده بمفتاح دست غیب

در عین نامرادی بیچارگان مغیث
خوانند ترا جماعه بی خان و مان مغیث
گویند تمام طائفهٔ انس و جان مغیث
بر عاصی و مطیع ز گر مهربان مغیث
دانی که کیست راهبر و راه دان مغیث
از بهر ده توجه صاجدلان مغیث

این شور عشق من که فغان در جهان فگند
بشنید جسم و جان که بود مستعان مغیث

بر عهد اگر وفا نکند یار الغیاث
این ما و من که چادر غفلت ابر کشید
نوریکه آن محیط دو کون ست از ازل
دیوانه که ز اُلحسن جمیل گشت
ناگم شدیم از نظر خویشتن چنان
نیستی محض بود هست ذات حق

مشکل شود به منتظران کار الغیاث
خود پرده گشته محرم اسرار الغیاث
از ذره ذره گشته پدیدار الغیاث
عاقل نشد بسلسل طومار الغیاث
جز هو نماند شخص نمودار الغیاث
واقف نشدم ز غیبت اسرار الغیاث

اقرار وحدت ست چو منصور جان من
صاحبدلان طواف دلم حج اکبر ست
شیطان ز راه وسوسه دلها کند طواف
از عرش اگر افتاده درین تیره خاکدان
هشیار باش و طوف دل از دست خود مباز

مردود گشت صاحب انکار الغیاث
این کعبه ایست بی در و دیوار الغیاث
یعنی که هوست صاحب این دار الغیاث
آماده بطوف سینه گرفتار الغیاث
کین ست شغل مردم بیدار الغیاث

این شور عشق راز احد آشکار کرد
از بهر دو بارے مطلع انوار الغیاث

[illegible]

درد ما درمان ندارد یا محمّد الغیاث
مشکلم دشوار گشت و قفل کارم بسته ماند
مار عصیان در جگر زد نیش خود حالم ببین
رحمة للعالمین از ازل تا ابد
نفخ از روح قدس ست در دم ابن مریم
هر که مهرت در زمین دل چو تخم جان نکشت
آدمؑ و نوحؑ و خلیلؑ و موسیؑ و عیسیؑ یکے
دشمنی بر اهل بیت و چار یارت میکند
هر که پا از دائره شرع تو بیرون میکشد
هر که نامت در دو جان خویش ساز و بیگمان
گر ز نومیدی و محرومی نشوی از جرم
گر بما زار رهنما عاجز از زاد دستگیر
هر کسی یک لقمه از خوان کرمت یافته
سر توحید و هویت که ایجاد و عدم
هر که نام گرفتم بر تو ایجان را امید
الغیاث و الغیاث ای مستغیثان را مغیث

هجر ما پایان ندارد یا محمّد الغیاث
کس کلید آن ندارد یا محمّد الغیاث
هیچ افسون خوان ندارد یا محمّد الغیاث
چون تو کس احسان ندارد یا محمّد الغیاث
بی تو جسم جان ندارد یا محمّد الغیاث
حاصل آن دهقان ندارد یا محمّد الغیاث
مثل تو فرقان ندارد یا محمّد الغیاث
آن که او ایمان ندارد یا محمّد الغیاث
رحمت از رحمن ندارد یا محمّد الغیاث
باک از شیطان ندارد یا محمّد الغیاث
بحر تو پایان ندارد یا محمّد الغیاث
غیر تو امکان ندارد یا محمّد الغیاث
منت شاهان ندارد یا محمّد الغیاث
جز تو کس عرفان ندارد یا محمّد الغیاث
کس غم مایان ندارد یا محمّد الغیاث
انس و جن این شان ندارد یا محمّد الغیاث

شیخ سعدالدین انصار گیتو بگو نجات — ترس از این و آن ندارد یا محمد الغیاث

ردیف الجیم عربی

نهاده از کرم بر فرق من تاج — چه تاجی برتر از منصور حلاج
بخوردم لقمه از خوان محمد — گذشتم از دکان خیر نساج
نیاید جبرئیل و نی براقم — بهر دم باشد یک گونه معراج
قلندر جان من از کسوت عقل — مجرد روح من از جمیع احتیاج
بجنبانم تری زا تا ثریا — بچه بال و پر کشایم بهر عراج
خیال خلق گم گشته عقلم — هم عقلم رفت و او را گم نشد کاج
چنان بینم چنان گفتن نه گنجد — بری از کیف و کیف او راست محتاج

صلی الله علیه و آله و سلم

سوار شور عشقم کرده جولان
نشانده در زمان کردی ز افواج

دانی که فقر چیست مرنجان و هم مرنج — یعنی که یک ظهور بود عالم سپنج
ویرانها مجوی که گنجی نهاده اند — ویرانه دل بیاب که اندر ویست گنج
انها که رنج خاطر گفتار کرده اند — از بهر آنکه راحت آنها بود برنج
از بهر این چه رنجه کنی غافلان شهر — صد کعبه کرده تو عمارت ازین مرنج
هم دوستی و دشمنی از بهر دین کند — آنها که از کلام الهند نکته سنج
زنهار گفتمت که بلی راستان بگیر — تاره بری بکوچه مقصود غیر رنج

صد شکر ز مصاحبت پاک شور عشق
برماو فا گزید بلی یار زود رنج

جز خیال جلوهٔ دیدار جانان هیچ هیچ — مهربانی غیر ازین ای مهربانان هیچ هیچ
هر کرا در سر هوای حضرت یزدان بود — غیر ذکر و فکر سبحان ای عزیزان هیچ هیچ
گنج عالم گرچه قارون از تو باشد ای فلان — کار تو هرگز نیاید غیر ایمان هیچ هیچ

سرفرو بردن بدریای حقیقت ای اخی — گوهر آوردن بردن از قعر عمان هیچ هیچ
این فلک یکچند روزی خدمت مهمان کند — باز چون گفشت بگرد دقار مهمان هیچ هیچ
آخر الامر از سر تخت نشاند زیر خاک — خاک بر سر کن که غیر از تاج عرفان هیچ هیچ
لقمه از خون جگر کن گر خدا را عاشقی — روز و شب این دو نان مال سلطان هیچ هیچ
کار داند بد را ستجو ان آمد عجاب غافلی — رو حساب عمر خود کن فکر دیوان هیچ هیچ
چون محمد مصطفی با وحی جبرئیل نماند — تو کجا مانی بقا جز ذکر قرآن هیچ هیچ
این چشم آخر ترا روزی به تنهائی کشد — در لحد تنها گذارند مهر یاران هیچ هیچ
رو رفیقی جو که با تو تا قیامت باشد او — ذکر حق شد هم سفر جز ذکر یزدان هیچ هیچ
شیخ سعدالدین اگر از فکر حق غافل بود — این نماز و روزه و جمع مریدان هیچ هیچ

شور عشق حق که اندر مغز جان افکند هوش
عشق ورزیدن دگر بر روی خوبان هیچ هیچ



ردیف الحای مهمله

دمیده تا بوجودم نسیم نفخهٔ روح — گرفته از قدمم تا بسر کرشمهٔ روح
ببین که عابد شش صد هزار ساله چه شد — بیک زبان که نیاورده بود سجدهٔ روح
مجردان طریقت قدم فراز نهند — بروی بحر حقیقت منم سفینهٔ روح
کنون مطرب و جام ترا نهاده ارد — عجب مدارا ز بیگی کرشمهٔ روح
ز فعل و قول خبر میدهد رسالت وحی — بگوش گوشه نشینان درس حلقهٔ روح
شکسته خیبر هستی بدست میر عرب — چو ذره ذره نهاد دست رخ بقبلهٔ روح
بیا ز بتکدهٔ جسم برگذر آذر — که تافت بر در دل نور پاک کعبهٔ روح

ز شور عشق ز نم رقص باز گویم پای
که فوق عرش برین ست صحن صفهٔ روح

صبح سعادت دمید چه میشی بگیر صبوح — زانکه در بسته وا برسد از حق فتوح

ناله شبگیر من بتاثیر یار رسید — اهل فلک در گمان گشته مگر زنده نوح

شادی فردا اکنون ذکر آیه بجاست — غم نغم ست ای عزیز چونکه بود زنده دوح

هرچه که غیر از خدا است از همه دارد نیست — توبه ما این بود زانکه نکرده صبوح

در چمن سر غیب نیست یقین خار ریب — از دل خود چیده ام غنچه اخندان روح

میرسد از حق ندا هر نفسم کای فلان — عشق کند صد هزار سینه بیکدم شروح

لعل مسیحا بود هر سخن شور عشق
زانکه مریم نگند عشق تجلای روح

کشاده شد در دلهای عالم از فتاح — رسید گنج قناعت بآدم از فتاح

مقرر ست که از شب سحر برآر درونر — دمید صبح سعادت برم درین دم از فتاح

کله برآر که تاج لعمرکت بخشید — زره مالیست که این شاه مقدم از فتاح

بربین حقیقت لااله که اوست الا الله — بقاست ذات فنا را مسلم از فتاح

توی که هر دو جهان را درین توی بستی — اگر تو نیست شوی هست در عدم فتاح

منم که دفتر جزو و کل ست در کف من — ازان زمان که سپرده بمن قلم فتاح

من آن نیم که مرام و مان من انگارند — بدار قامت من میزند علم فتاح

ز شور عشق که افسانه ایست بی سر و پا
بغیر کام و زبان گفته بیش و کم فتاح

ازان دمی که دمیده احد تن ارواح — گرفته فیض تجلای ذو المنن ارواح

چو دیده جلوهٔ عریان مظهر ذاتی — زکالبد بر خود ساخت پیرهن ارواح

بهار زندگی گلرخان حجلهٔ غیب — طراوت رخ زیبای مرد و زن ارواح

ز بسکه کیف ندارد بدیده ها ناید — نموده رنگ بهرنگی بدن ارواح

ز لامکان زمان چو سفر کرده مکان زمان — به نفس اهل بشر گشت هم وطن ارواح

شنید زمزمهٔ ارجعی ز صوت سماع — شتاب از تن ذ آن نغمه چامه کن ارواح

ز شور عشق که اعلام صور موجود ست

سرے کشیده لب گور از کفن ارواح

من مست ساقی گشته ام نی آنکه مستم ذی قدح — من بارها بشکسته ام اندر لب زخم این قدح

آئینه را بر دوده او تا خویشتن را دیده او — آری که عکس او بود در چهرهٔ چون قدح

ذرات عالم پر قمر اما کجا صاحب نظر — تا بنگرد انوار او در ذات این زرین قدح

مستانه ام مستانه ام من صاحب خمخانه ام — باشد که مستی هلئے من هست ازی دو شین قدح

دنیا و عقبی کی بود اینجا و آنجا کی بود — اندر حقیقت شد صنم این نقش در نگین قدح

هو هوست اندر هر نفس جز هو نباشد زنده کس — من صادقم نی بوالهوس در فوق دریائین قدح

کشف و کرامت سوختم دلق ملامت دوختم — تا بو که بستم کنون براوج علیین قدح

حق حق زند سقای ما یک کام و لب مولای ما — تا بشنود اهل جهان این قول با تمکین قدح

این هفت طبق زیر و زبر جز کاسهٔ نبود سر — منیخور که تا گردی خبر یکجرعه از پائین قدح

زلزل تزلزل او فتد بر عرش و فرش از لم یزل — گر من بگویم شمهٔ از سر او طین قدح

جانم ز جانان از ازل الست این ضرب المثل — حقا که دایم زنده شد هر زهر زین شیرین قدح

من شور عشقم ذو فنون لیلی زهر من جنون
باشد که گرد آب خون در دیدهٔ مسکین قدح

ردیف الخای معجمه

یار نمود ست ای یاران درین مرآت رخ — دیده باید که تا بیند بهر ذرات رخ

دیده تا غیر ست جز اغیار کی می چند او — تا نگرد در دیده او کی بیند او آیات رخ

دیده و دل را گرفته جلوهٔ دلبر چنال — خود احد بیند احد در نفی و در اثبات رخ

هر که میگوید که من دیدم خدا را کافر ست — خود خدا بیند خدا را در همه آلات رخ

او شدم در دیده ام از دیدهٔ او سوی او — نقل این سرا و کند بر دفتر واهیات رخ

ذات گوهر آب باشد هم کف و موج و حباب — یخ همه آب ست و اندر جملهٔ اشیا ست رخ

وحدة است در اندیشه هو باشد به هو — غیر این شرک ست شرک اندر صفات ذات رخ

[illegible]

شرک هم وحدت بود چون غیر واحد غیر نیست — کفر هم ایمان بود در بت خدا آراست رخ

شور عشق من که از من سر خود گوید احد
ازازل تا بر ابد در جمع موجودات رخ

جمال مطلق از اطلاق فرح — بود جشن از غم عشاق فرح
قلم بے اختیار اندر کف راز — بشد زان چهرهٔ اوراق فرح
زخاک ماست کحل چشم اشیا — ز نیل میل ما اطباق فرح
خدای خدا از آدم تافت — بر اسمٰعیل و بر اسحاق فرح
عجب روزن که بر جانم کشوده — زید قدرت از نه طاق فرح
وجودش با شهودش راز گوید — دگر نبود درین آفاق فرح
جهت پیدا نه در موجودی حق — شهودش مطلق الاطلاق فرح
ز تلخی غم عشقش چشیدم — شده کام از این اذواق فرح

ازین بر تر بزو بالم همه سوخت
بجفت شور عشقم طاق فرح

ردیف الدال مهمله

نور قدم از عدم جلوهٔ تجدید کرد — تا که ز مطلق بقید شهرت توحید کرد
خیر و شر و خوب و زشت هم از ازل تا ابد — هر چه کرد این قطار راز جهت دید کرد
شاه یک اندر وجود نیک درین حله هاست — رنگ برنگ آن نگار بر قد تجدید کرد
هر صفت او حجاب آمده در چشم حسن — تا که نداند خرد دیده بری دید کرد
من که بدیوانگی شهرهٔ عالم شدم — ناظر و منظور اوست کار تقلید کرد
حیرت ایم بسوخت غیر خدا هیچ نیست — غیر نمای چرا در دم تفرید کرد
سوختم و سوختم در غم این پرده بار — هم بغم مقبل شادی جاوید کرد

شورش عشقم از دست نالهٔ صد قم از دست

این همه پاکی دراست قصهٔ تمجید کرد

قوت روحم ز جان جلوهٔ دیدار تو بود — حاصل از زندگیم دانهٔ اسرار تو بود
بربط و چنگ و رباب و نی و قانون و دهل — لذت گوش دلم نغمهٔ گفتار تو بود
جگرم قطرهٔ خون بود دلم قطرهٔ آب — راه سرچشمه اش از موجهٔ بهار تو بود
اندر آئینهٔ هستیم تو خود بین بودی — در و دیوار بدن مطلع انوار تو بود
چار مصحف که بدرس آمده از لوح و قلم — همه یک مصرع دیباچهٔ اعجاز تو بود
علم اجمالی و تفصیل و وجوب و امکان — در سبق از نقطهٔ یک گردش پرکار تو بود
چونکه از محض کرم نقش وجودم دادے — غرض از هستی من شهرت اظهار تو بود

شورش عشق که بین تو و خود بعد ندید
این معیت نهان خانهٔ معمار تو بود

عشق شوریست که اندر دم جانان باشد — غیبت جان لیک رزی زندگی جان باشد
ای پسر در بن هر گوش گر این صورت سعید — بایقین دان که وی آن ناظم قرآن باشد
نمک عشق بریش جگر آدم ریخت — زان سبب دیو لعین بند سلیمان باشد
سر بازار جهان گر بکف آوردی عشق — جان اگر در عوضش داده ارزان باشد
خاتم عشق بدان در کف هر دیو سزد — این نگین خاص سلیمانی انسان باشد
ببری خانه تفرید فراغت بنشین — تو میندیش که آن نجاره شیطان باشد
عشقبازی هنر آدم خاکی ست بدان — هنر خود بنما کان بتو ایمان باشد

شورش عشق که آن بر دل عشاق آید
آن نسیمی ست که از جانب رحمن باشد

وقت ست آیم خود بشان اندر سر بازار خود — تا بنگرم با کام جان از پرتو دیدار خود
هر جا که رو کردم کنون چیزی ندیدم جز جنون — دیوانه گشتم ذو فنون میرانم اندر کار خود
فی عرش ماند از ظن من فی فرش ماند از نیسر من — چیزی ندیدم در میان غیر از دل و دلدار خود
با هر که ناشد حاضرست بر حسن خود خود ناظرست — هم کاشف و هم ساترست در عالم اسرار خود

ای عاشقان ای صادقان اندر سلوک راه او
خود بین خدا بین کی شود لیسار سرکب بی شود
این کوی جانبازان بود این قبلهٔ رندان بود
غیر از یقین چیزی دگر در کف نکردم زین سفر

باید که بر دل بگذرید از این سر و دستار خود
تا راه وحدت طی شود آسان مدان دشوار خود
هین مظهر یزدان بود تا ننگری اطوار خود
در بحر گشتم هم ببر دیدم همه اظهار خود

آن کیست میگوید چنین این شور عشق ست ای امین
اندر سما و در زمین ز دیر تو انوار خدا

هر کسی مطلب خود عرض بر سلطان کرد
گر کسی راست برین نکتهٔ من شبه بدل
نه من آنم که ازین راز خبردارم و بس
قدم اول من بر سر نه طارم شانند
تا دگر بار چه خواهد که برین نکته کند
خبر از هر دو جهان نیست درین لحظه بمن
راز طور ست درین وادی ایمن ما را

عاشق سوخته آن شد که بعرضش جان کرد
بر خلیلش نظر افگن که پسر قربان کرد
بر محبان خود این واقعه را آسان کرد
از حق آموز که چون عزت این مهمان کرد
وانچه بر سید ما کرد بمن هم آن کرد
لی مع الله ز نیازی ست که در دیوان کرد
نار نور ست اگر در حق کس احسان کرد

شورش عشق که از وحی حقیقت پیداست
علم رازی ست که بر دفتر الرحمن کرد

انچه حائل بمیان من و آن شاهد بود
پای از گوشهٔ تنهائی تجرید مکش
خلوت عشق که خالیست ز بیگانه و خویش
چون خدا بود و نبود ست دگر شئی ز ازل
زین حقیقت در جهان در همه احوال فناست
نور سیرنگی ده گشته محیط همه رنگ
هستی اوست گر این جمله بوی هست شده

دست عشق آمد از از میانه بر بود
تا برون باشی ازین دائرهٔ گفت و شنود
کس چه داند که درین خانه که بود ست چه بود
همچنین باشد و هم تا ابد خواهد بود
هر چه آید بنظر محو شهود ست شهود
سبز فام و چه سفید و چه سیاه و چه کبود
من و مانی همه از اوست در اطوار وجود

شورش عشق که آئینهٔ وجه الله ست

دیدهٔ دل ز تماشای وی هرگز نه غنود

تا جمالت دیده دید و چشم من بی نور شد
قرب و بعدی نیست مر کم گشته توحید را
روز گارم یکنفس بود ست عمرش خوانده
رازهای سر نهفته در دل هر ذره الیست
نام من در حرف بنو دبته در دیوان دهر
اتحاد معنوی از اصل ذاتی رهبر ست
کاسهٔ سر از شراب معنوی در جوشش ست
نکتهٔ قالوا بلی ارواح را تعلیم کرد
پرده های نی نوا دارد ز نای بی زبان
نای و دف با چنگ و قانون راز گوید با رباب
هر حروف نظم من خمخانهٔ وحدت بود
با احد توحید می خوانم بخلوت گاه دل

بسکه در ذاتت رسیدم اقربیت دور شد
علم فهم از بسکه اندر ذکر من مذکور شد
از ازل تا بر ابد در آن نفس مذکور شد
از برای یک سخن موسی بکوه طور شد
رفته رفته خود نشانم شهره مشهور شد
روزن کثرت ز وحدت روشن و پر نور شد
ترو نادانان بدار آویخته منصور شد
زان بلا از لا و الا در زبانها سور شد
زخمهٔ مطرب حیات قالب طنبور شد
مستمع از قول شان مستانه و مخمور شد
جام سر بهتر بمن از کاسهٔ فغفور شد
از خدا دور او فتد آنکس که از دل دور شد

شور عشق ست انکه از حق راز حق کرد آشکار
تا نه پنداری ز وحدانیت این مغرور شد

آن راه که من رفتم بی نقش قدم باشد
سر جوش می دوشین بخشید بمن ساقی
گویند که جنت ها پر نعمت و الوان است
کج مج سخنان من از مستی و مدهوشی ست
اندر عقب شاهان باشند سپه چندان
هر چند ده ویران نوبت بزنند ایشان
درویش بود آنکس کز مطلب خود خیزد
هر ذره که انجا نست در دهر چو تنها نست

یک پا بخودی ماندم دیگر بحرم باشد
آن مستی و مخموری کی در خم جم باشد
این زهد و عبادتها از بهر شکم باشد
ذکر دل هوشیاران دینار و درم باشد
آن لشکر شادی نیست آن لشکر غم باشد
سلطانی درویشان بی طبل و علم باشد
تسلیم و رضا جویان کم باشد و کم باشد
و در فکر سفر کردن بر ملک عدم باشد

الهام زغیب آمد بی شبه دریب آمد
ازعلم بدل ریزد نزوح و قلم باشد

ازحالت شور عشق بیار سخن گفتم
چون نیک نظر کردم یک قطره زیم باشد

جسد چو پیر شود روح نوجوان گردد
زجام هستی خود مست و سرگران گردد

زبسکه جرعه کشد دمبدم زحضرت دوست
فراغ خاطر از اسباب دو جهان گردد

تجردیش عیان گردد از خیال دو کون
تعلقات علائق ازو نهان گردد

چنان هوای جوانیش تازه گردد صاف
نه آنکه تیره ازین جسم خاکدان گردد

نه جاه و حشمت و مال و منال پذیرد
نه گرد بام و سرای توانگران گردد

زحرص و آز و هوا و هوس کرانه شود
جدا ز دشمنی و حب دوستان گردد

بجز شهود و شهادت نبایدش بنظر
که علم غیب و شهادت برو عیان گردد

گمان برند کسان کین بمرگ نزدیکست
بنگر بچشم که هر لحظه جان جان گردد

ببال همت شاهین شوق بر بزند
بشاخ باغ نهان همبر آن گردد

هوای اوج هوایت بوی فزون آید
چو باز بر سر ایوان لا مکان گردد

زعهد روز الستش بلی بیاد شود
که پس بنفخهٔ اول دوان دوان گردد

بسوی جنت و حور و قصورش در برند
زجمله دیده بپوشد انیس جان گردد

زشور عشق کند دیگ حسن را نمکین
که گرسنهٔ شوق میهان گردد

علم حق را نهایتی نبود
کز بیانم فراغتی نبود

خواهشم آنکه خوش خموش شوم
تا زحرفم شکایتی نبود

جنبشی آیدم زغیب بدل
که بدانم در آیتی نبود

جایز و ناجایز در بیان افتم
در خیالم رعایتی نبود

منم آن مفتی حقایق ذات
جز زوحدت روایتی نبود

دفتر کائنات پر کردم
کان و فاتر عبارتی نبود

لوح دل شستم از حروف هجا
معنیش را چو غایتی نبود

سرسرها دراز هائے دلی
درک آن جز عنایتی نبود

راه گم کرده اند اهل زمان
جز بوحدت هدایتی نبود

هوش و عقل و خیال شد بیهوش
گر ز عشقش حمایتی نبود

حسبی الله قل کفی بالله
غیر از نیت کفایتی نبود

پاس انفاس کن بهر نفسی
بجز این ره هدایتی نبود

سخن شور عشق گیر بگوش
بهتر ازین حکایتی نبود

ای شاه عشق آمده ام بهر داد داد
از سستی آنکه دین پی دنیا بباد داد

داد من غریب ز کافر دلان بگیر
آن نور روح را زچه گویند باد باد

ای قاضی قضا و قدر از سعادتم
حرفی مزن که حوش بزیم شاد و شاد شاد

عمریست در تحیر فردا ستم غریق
امروز گیر دست من زار نامراد

در عجز شربتے که در کبر کے بود
شش صد هزار ساله عبادت بباد داد

شمعی که نور او زثری تا ثری گرفت
از اتحاد او زهر اران زیاد زاد

از شور عشق ره بر قدس کرده ایم
یا هادے القلوب اهدنی الی الرشاد

قل الله قل الله قل الله احد
لیس الا هو هو الواحد هو الفرد الصمد

ان للاشیا محیط فی ظهور والبطون
قبل کل الشئ و بعد الشئ قل ربی وجد

قل تعالی الله یکلم من لسانی یفقهوا
خفت و زرک ان سمعت القول من قدس المجید

تشهدوا قولوا هو السامع هو الحی القدیر
یحیی الارواح حین البعث فی نفس الرمید

سطحت الارضین والانهار فیها منفجر
رفع السبع السموات بلا مد العمد

انی انصحکم فی حسن ظن بالعباد
قدر رضاه الله مکتوم بها احسن محمد

لم یلد لم یولدست آن ذات قدس از ازل
همچنان باشد یقین فی کفو تا روز ابد

قلت قول الله علیکم الفتوا اهل الهدی | من لسان مختلف قدر العقول المجتهد

اللهم صل علی محمد و آله

بین که شور عشق میگوید بصد دستان سخن
از عجم تا بر عرب اهل علمه لبسطاً شهد

دمیده صبح یزدان از محمد
زمین و آسمان و عرش و کرسی
قلم بنوشته اندر لوح محفوظ
ز آدم تا با براهیم و موسیٰ
شراب عشق در خمخانهٔ قدس
خدای خدا را اوست عالم
ز کثرت تا بوحدت نیست تا هست
همیدانم که نقش حمد رب ست

وزیده بوی رحمن از محمد
ملک با جن ثنا خوان از محمد
حساب سطر دیوان از محمد
نفس زد در همه جان از محمد
بود در شور و جوشان از محمد
شنو تو درس فرقان از محمد
شده پر نور رخشان از محمد
لبم گشته ثنا خوان از محمد

وصل علی محمد و آله

ز شور عشق در جانم فتاده
شراره نار سوزان از محمد

واصحابه و بارک و سلم

سر بازار جان سودای احمد
احد در صورت او جلوه کرده
ز طٰه تا به یٰس و مدثر
بود پیر فلک پشت خمیده
بلندی عرش اعظم دانی از چیست
زمین مدهوش بسجود ساکن افتاد
ملایک جمله از خوردن بری گشت
دردن جان من طوبی توحید

دو عالم پر شد از غوغای احمد
ببین با چشم دل سرهای احمد
گرفته حرف از طغرای احمد
ز بار منت اسرای احمد
بود از فخر گرد پای احمد
ز بهر رستن گلهای احمد
غذا شان شربت مینای احمد
یقین روئیده از الای احمد

ز شور عشق میخوانم نوای
بیاد نرگس شهلای احمد

روئیده بجانم گل ریحان محمد
امروز که من معرکه آرای جهانم
پیمانهٔ دل بر در خمخانه شکستم
صحرای وجودم همه جولانگه عشق ست
سرمایه هستی چو گشودم همه خواندم
روزی ابدم چون سر محشر گذرانند
صد شکر که معدوم نیم یافت وجودم
آواز درونم شده از نه فلک امروز
هر تن که بر آورده سری سوی ثریا
در چشم گهی جای نشد چشمهٔ خورشید
صد نکته کنم در پس آئینهٔ ارواح

صلی الله علی محمد و آله و اصحابه و بارک و سلم

نوشیده لبانم می پیمان محمد
برخوانده زبانم خط دیوان محمد
تا دیده دو چشمم رخ مستان محمد
تا کرده نشانم خم چوگان محمد
بنوشته عیانم خط فرمان محمد
گویم که ندانم بجز احسان محمد
خوش گشته روانم همه پویان محمد
کین زمزمه خوانم بر دستان محمد
افتاده چو استاره بپایان محمد
شق گشته قمر از بر برهان محمد
طوطی شده ام بر شکرستان محمد

صلی الله علی محمد و آله

از شورش عشق ست شکر خنده بجانم
تا نی شده جانم به نیستان محمد

واصحابه و بارک و سلم

بگرفت احد پرده ز رخسار محمد
از نکته کن تا فیکون انچه هویدا ست
بگرفت حکیم ازلی چون رگ نبضم
از سیرت حق صورت او آمده پیدا
هر دیده کز نیستان نگرد حسن جمالش
ما را به نهان خانهٔ تصدیق چو بردند
فاروق که تصدیق حق و باطل از و شد
عثمان که سرمایهٔ او خلق کند سود
شمشیر ولایت بکمر بسته نمایان

تا یافت جهان پرتو دیدار محمد
باشد اثر از شمسهٔ انوار محمد
گفتا که توی خستهٔ بیمار محمد
بنگر بیقین مظهر و اظهار محمد
بی شک بود او واقف اسرار محمد
سر دفتر آن زمرهٔ شه غار محمد
دارد بکف او درهٔ انذار محمد
مستش همه پر نقد ز ایثار محمد
آن کیست بدان حیدر کرار محمد

از شورش عشق ست بآفاق تگ و پوی

یعنی کہ منم قافلہ سالارِ محمدؐ

بر لوح جان من خط اخضر نوشتہ اند
در اول اسم الله اکبر نوشتہ اند
این سرنوشت از ازلم در نوشتہ اند
بالای ندردان چنان در نوشتہ اند

نقش ظہور از بر مظہر نوشتہ اند
زان پس کمال ختم پیمبر نوشتہ اند
حقا بحکم قدرت داور نوشتہ اند
بر سقف لاجورد زخط زر نوشتہ اند

روشن زماه و مہر وز اختر نوشتہ اند

یک اسم اعظم ست مکرر نوشتہ اند

یعنی کہ حب آل مظہر نوشتہ اند

ذات صفات جلوه گر از نور مصطفیٰؐ است
بینک سزای خیر و شر از نور مصطفیٰؐ ست
ابلیس خوار و در بدر از نور مصطفیٰؐ است
نوحؑ و خلیلؑ ناموراز نور مصطفیٰؐ ست

صلی الله علیہ وآلہ وسلم

نقش جہات در نظر از نور مصطفیٰؐ ست
قوم ملک بسجده سر از نور مصطفیٰؐ ست
آدم خلیفہ در اثر از نور مصطفیٰؐ ست
موسیٰؑ بطور بر شر از نور مصطفیٰؐ ست

عیسےؑ بر آسمان گذر از نور مصطفیٰؐ ست

جملہ رسل کہ آیت محشر نوشتہ اند

این نعت من بجان و دل اندر نوشتہ اند

گویم پس از نبی صفت دوستانِ او
خنجر زدند در جگرِ دشمنانِ او
از خانمان جدا شده اند جانفشانِ او
یارب کنم شمار ز خیلِ سگانِ او

آنانکہ یافتند حیاتی ز جانِ او
جان باختند ہر نفس اندر عنانِ او
گر من بسم ز حلقۂ عبو جانِ او
تا بانگ من رسد بدرِ آستانِ او

سر و خرد امام ہمہ امتانِ او

صدیقؓ را خلیفۂ اکبر نوشتہ اند

باشد ز کلک حضرت سرور نوشتہ اند

آن یار غار سید ابرار آمده

در کنج غار محرم اسرار آمده

جانش ز عشق در دہن مار آمده
تن لیف پوش طالب دیدار آمده
واللیل در نثار دی اظہار آمده

لا تحزنش کنون بر طومار آمده
جبرئیل در لباس دی استار آمده
بہر رضای او ز حق اخبار آمده

اعداش خوار سر بسر دار آمده

قبرش میان روضۂ انور نوشتہ اند

رویش بر پشت خاتم سرور نوشتہ اند

از بعد او ست حضرت فاروقؓ تاجدار
از وی ستون خانہ و بنیت استوار
از عدل او زمین و زمان بود لالہ زار
بلکہ بدند در کف او آہوی شکار

قرن جدید یافت لقب آن شہ کبار
لرزان زمین ز ہیبت آن شاه دره دار
کفار در زمانۂ او گشتہ خاکسار
از خاک پاش دیدۂ جانم امیدوار

بغضش بدل گرفت سگ زشت نابکار

دلقِ رسولؐ بر قد عریان نوشتہ اند

بنتِ بتولؓ زوجۂ عمرؓ نوشتہ اند

عثمانؓ با حیا کہ بود یار شوق مین
در بر جبرئیل بود نام او نگین
شد نائب کفش کف محبوب عالمین
در عقدۂ او در آمده بنتین نازنین

جزو کلام را شده شیرازۂ متین
طبلش ہمیزدند بر افلاک ناممکن
دستش خلاص کرده رقابات غارمین
غرق حیاست از او بش چشم حورمین

گر بر دہ نیست بر سر جنت بیا ببین

نامش در باق عرش منور نوشتہ اند

در مسکن بہشت بہر در نوشتہ اند

ختم خلافت بنام شہ علیؓ
پوشید از و قبای خلافت ہمہ وے
شاه و قلندر ست امام ست متقی

صلی الله علیہ وآلہ واصحابہ وسلم

زانسانکہ نیست بعد محمدؐ دگر نبی
دارد کلیم فقر ز جود و کرم ہمے
پیر طریقت ست طریقش محمدؐ نبی

اغیار گشته از نظرش بسکه مختفی
حقا که اوست پیش رو حلقهٔ جلی

در معنی فضیلت آن شاه صیقلی

پیران هفت زاویه محضر نوشته اند
نامش بگرد چشمهٔ کوثر نوشته اند

از لعبها و مدحت خاتون بیان کنم
بر طوطیان شهر چه شکر فشان کنم
پیوسته مدح آل پیمبر بجان کنم
باری بوسع خویش که دارم چنان کنم

بلبل صفت بعشق گل هر دم فغان کنم
قیوم گویم و سخن از قمریان کنم
حیران منم که مدحت ایشان چسان کنم
در آستان او چه شود گر مکان کنم

خامش نمی سزد که بنوک زبان کنم

نامش همین که مادر شبیر نوشته اند
با مشک و با گلاب و بعنبر نوشته اند

از فضل پاک او کنم اکنون حکایتی
نوشیده اندر شربت قربت شهادتی
شاید که دست گیردم هنگام ساعتی
محتاج و بیکسیم خدارا عنایتی

کاندر کتاب من بود هر یک چو آیتی
جستند گمرهان همه ز ایشان هدایتی
شاهان محتشم بگدایان رعایتی
هستم امید وار ز بهر عنایتی

فاصحت لم یزل لقدر زد روایتی

مرگ حسن رض بزهر مقطر نوشته اند
موت حسین رض در دم خنجر نوشته اند

زین العباد رض زینت اهل هنر بود
صادق رض صفای قوت شمس و قمر بود
سید رضا رض رضا بقضا و قدر بود
سید نقی رض که مرشد هر بحر و بر بود

باقر رض امام و رهبر هر کور بود
موسی رض بطور حلم نظیر بصر بود
زان بس نقی رض که متقی بحر و بر بود
این جمله نور نطفهٔ خیر البشر بود

مهرش تمام در دل و جان و جگر بود

جان در رکاب خواجهٔ عسکر نوشته اند
ختم زمان بمهدی اصغر نوشته اند

دیوانه سعد دین سخن عاشقانه گفت
یکجا نگفت بلکه در هر میانه گفت
چون نی جدا جدا بهمه غائبانه گفت
دیوانه بین که شکل پری را نشانه گفت

نعت رسول و آل درا عارفانه بگفت
با چنگ و با چغانه و رقص و ترانه گفت
مرغ سمندرست و سخن از زبانه گفت
نی نی موحدست که حمد یگانه گفت

در الف و چار یکصد و هفتاد سنه گفت

حب رسول و آل سراسر نوشته اند
روز ازل بخامهٔ عنبر نوشته اند

نالم بکوه و دشت که یاران کجا شدند
باد بهار می وزد و سبزه سر کشید
گلها شگفت کوه و چمن شد شگوفه بار
با داغهای سینه و با چشم خون فشان
نیمی بپشت خاک شده نیم زیر خاک
از شربت وصال شدند با غم فراق
چرخ فلک بغرق سرم رقص میزند
کو غوث و هر قطب زمان و امام وقت
کو بادشاه کشور و کو پهلوان شهر
کو شاعر سخن در و کو نکته دان نظم
کو مطربان نغمه سرای صدای چنگ
کو انبیای رسل و کو اولیای قدس
صد داغ آرزو بجگر برده زیر خاک
کو ناز کو کرشمهٔ حسن پری وشان

همصحبتان من بزمن آخر جدا شدند
رخسارهای ماه رخان زیر پا شدند
بین بلبلان مست همه بینوا شدند
مادر ز طفل و طفل ز مادر جدا شدند
با داغ همدگر به بلا مبتلا شدند
زین هم بتر که خاک چو گرد هوا شدند
یاران چو دانه گرد ره آسیا شدند
دست از دعا کشیده و بی مدعا شدند
بی زور و زر بزیر زمین چون گدا شدند
کام و دهن ز خاک پر و بی نوا شدند
از بانگ مرگ و حجله و دیده قبا شدند
از خلق دل بریده در و بر خدا شدند
بیگانه از حیات و بمرگ آشنا شدند
کو رنگهای لعل که چون گهر با شدند

کو عاشقان همدل و کو محرمان راز
کل بیوفاست عمر از آن پایدار نیست
آه از جگر برآرم و سوزم رواق چرخ
این چرخ نیلگون که سیه پوش آمده
افسانه گشته قصهٔ هر نامور بدهر
کو وقت حشر تا که سر از خاک برکشند

از دست داغ مرگ همه بیوفا شدند
بهره نخورده پیر و جوانان فنا شدند
کو همدمان من ز برمن جدا شدند
بگرفته ماتمی که زمن نارضا شدند
چون گردِ بادگم ز زمین و سما شدند
افسانه ها شنیده بخواب غنا شدند

ای شیخ **سعددین** بسر پل مکن مقام
هی هی شتاب قافلها جا بجا شدند

از این دنیا ترا روزی سوی عقبیٰ گذر باشد
ز عزرائیل نندیشی که ناگه بے خبر آید
قدم تنگی کند آندم نفس تنگی کند آن دم
خوری خون مسلمان را چگونه میدهی جا نرا
بکن ظلمت کم ای ظالم خدا روزی شود حاکم
گناه بعید کردی ره نیکی غلط کردی
نکوئی را بدی خوانی بدی را نیک میدانی
اگر گویند بگرد از بد بغری مثل سگ یادو
زبردستی مکن هردم مرنجان زیردستا نرا
اگر ایمان طلبداری بمردان خدا بنشین
تو خود کوری [illegible] نه مردانِ خدا چونند

ممیتر سی از آن ساعت که در ره صد خطر باشد
خوش آن حال کسی آندم کز آنساعت خبر باشد
زن و فرزند و خویشانت در آندم نوحه گر باشد
ستاند از تو ایمانرا چو الله داد گر باشد
خلاصی کی بود آندم که ظالم در سقر باشد
چه بد کردی چه بد کردی که بدکردار خر باشد
نباشد آن مسلمانی مُسلمانی دگر باشد
مگر کرده خدایت بد که این غیبت هُنر باشد
که فرزند زبردستان زخواری در بدر باشد
که بی ایمان بمردان خدائی کینه ور باشد
بظاهر چو تو آدم باطنش از دوست پُر باشد

الا الشیخ **سعدالدین** بکنج عافیت بنشین
که حق گفتن بنا اهلان زبد کاری بتر باشد

خیال من همه الهام بی خطا باشد
صفات انجمن هستی دو کون بود

سرم ز فکر ست هر ما سوا باشد
ولیک خلوت ذات از همه جدا باشد

دو کون در بدل حرف بای بسم الله
کلید فقر بدستم بدان که عاریتی ست
قلندر قلم اندر کفم برهنه دود
بکعبه که لباس جبه نه احرام ست
بخاکساری فقرم کجا رسند شهان
بیان این کلماتم ز خودستائی نیست
تنور عشق عجب سوز و تابشی دارد
کسیکه بند خودی ماند در طریق سلوک
طریقتیکه مشایخ سلوک آن دارد

بدان که گوهر یکدانه بے بها باشد
از آنکه گنج حقیقت لمن عطا باشد
ولی ز پردهٔ حرفش لبا قبا باشد
بطوف دل شدنم غور مدعا باشد
که کرد نعل توکل چو کیمیا باشد
حقیقتاً همه تمجید کبریا باشد
که هر که سوخت درو شمع رهنما باشد
چنان بود که یکے کور بی عصا باشد
بزیر یک قدم جذبه صحن لا باشد

ز تنور **عشق** نمکسار کاف و نون شد آب
که جام شربتش هر لحظه جا نفزا باشد

افسوس هزار افسوس خوبان زمیان رفتند
یک لحظه اگر شاد یست غمهاست پی اندر پی
شیرازه جمعیت از بسکه پریشان شد
فرزند جگر گوشه افتاده بهر گوشه
کو نازکه رعنا در کنج لحد تنها
کو لعل لب شیرین کو زلف و خط مشکین
کو حسن کو آن جلوه کو ناز و کو آن عشوه
کو ساقی و جام می کو بربط و چنگ نی
کو خسرو و اسکندر کو کشور بحر و بر
هر کس بجهان آید آخر رود اندر خاک
کام دل ازین گردون هرگز نشود حاصل
سرو قد مهر دیان سوی هدف این خاک

با داغ دل و حسرت پُر غم ز جهان رفتند
از دست اجل هر یک بس سوخته جان رفتند
چون برگ گل و نسرین در باد خزان رفتند
بی جامه و بی توشه مادر پدران رفتند
بی مسکن و بی ماوا در خاک نهان رفتند
کو چهرهٔ حور العین نازک بدنان رفتند
کو آن شکرین خنده بربسته دهان رفتند
کو مستی و های و هی بی آه و فغان رفتند
کو آن حشم و لشکر چشم نگران رفتند
از پیش دو چشم ما پس پیر و جوان رفتند
نادر [illegible] بکف سودی دایم بزیان رفتند
از دست قضا همچون تیری زکمان رفتند

نی خورده شراب شوق نی رفته خمار از سر / نی دیده رخ جانان ماتم زدگان رفتند

از نغمهٔ **شور عشق** پر گشت جهان یکسر
نشنیدهٔ این غوغا بسیار کران رفتند

دلا بخیز ز غفلت که دوستان رفتند / زپیش چشم تو آخر چه مردمان رفتند
درین دو روزه حیاتی بساز توشهٔ راه / بره مخسپ نظر کن که کاروان رفتند
شکست بال و پری زندگانی از پری / نشسته در قفسی بین که طوطیان رفتند
صفائی سینه عجب جوهریست انسان را / بساز زنگ معاصی که تیره جان رفتند
هوای بوالهوسی تا کی ای نشاط پرست / مگر خبر تو نداری که مهوشان رفتند
بحرص و شهوت و کبر و غرور و بدمستی / شکست جام و صراحی و ساقیان رفتند
هزار مجلس عیش و نشاط برهم شد / خمار دور ز سر کن که عاقلان رفتند
خزان رسید و گلستان بخاک یکسان شد / ببین بدیدهٔ عبرت که بلبلان رفتند
سراز دریچهٔ فکرت نزد کسی نفسی / سبیل تاج و گهر ماند و سروران رفتند
کجاست مطرب شیرین زبان خوش آهنگ / بماند بربط و نی مهر بر دهان رفتند
رفیق غمزده کو تا دمی بهم نالیم / بحال خود که رفیقان و دوستان رفتند
مگر جنازهٔ یاری ز چشم تو نگذشت / کشای دیده که بس پیر و بس جوان رفتند
ببار خون ز دو چشمت بجای اشک بدوست / چه عاشقان و چه معشوق و دلبران رفتند
هزار حیف و هزاران و هزار حیف دگر / که از میانهٔ امت پیمبران رفتند

غریو و ولوله بحال خویش **سعد الدین**
بکن تو نوحه که خوبان بخاکدان رفتند

افسانه مانده است بجهان و کسان نماند / طفلان نماند و پیر نماند و جوان نماند
بین رفت و آمد است جهان برقرار نیست / درین رباط کهنه کس از کاروان نماند
کو جست کوچ توشهٔ راهی بدست آر / تنها تو ماندهٔ وگر از همرهان نماند
مرگ است در کمین و تو در خواب غفلتی / بسیار بوده اند چو تو مرگ شان نماند

دیدی بچشم خویش عزیزان خویش را / بابا نماند و مادر و همسایگان نماند
آدم کجا و نوح کجا و خلیل کو / یعقوب کو و یوسف خوب جهان نماند
داود رفت و تخت سلیمان و ملک او / موسیٰ ز کوه طور چه شد رازدان نماند
عیسیٰ بر آسمان شد و مرگست از قفاش / ختم رسل پیمبر آخر زمان نماند
آن چار سروری که نگهبان شرع بود / جز صدق و عدل و حلم و شجاعت نشان نماند
از اهل بیت سید رسل خبر بگیر / زهرا و آن دو سبط جگر گوشگان نماند
چندین هزار بود بنی دو بدهر / جز نام شان که مانده یکی را نشان نماند
ارواح شان بعالم علوی پریده شد / جز جسم پاک شان بدل خاکدان نماند
نمرود و کیقباد و کیومرث و کیو و زال / اسفندیار و رستم یل پهلوان نماند
دارا کجا سکندر و جمشید و جام کو / فغفور شاه و قیصر و نوشیروان نماند
روی زمین که در کف شداد و عاد بود / فرعون بدنژاد در مرگش امان نماند
حاتم کجا و جود کجا سخاوتش کو / لقمان برفت و حکمت یونانیان نماند
مجنون کجا که در غم لیلیٰ فناش بود / یک پاکباز عاشقی از عاشقان نماند
داد از سخنوران بسخن مو شگافتند / بر خاک گشته کام و زبان و دهان نماند
عبرت بگیر گر دلت از سنگ خاره نیست / از دست مرگ زیر فلک زنده جان نماند
تو همچنین شوی نفس خود شمار کن / بر گوش خویش می شنوی کان فلان نماند
هر یک نفس که میرود از عمر دولتیست / خوش آن کسی که دولت خود رایگان نماند
هر کس که آمد است عمل همرهش رود / گر خیر و گر شر است کز این رفت و آن نماند
این پند من چو در یتیمست گوش کن / تنها نشین که یکدل و یکهمزبان نماند

یا شیخ **سعد الدین** سخنان از تو یادگار
بس در جهان نماند دلی نکته دان نماند

دنیا نه بهر خواب و خور د این و آن بود / هر کس که دل به بست بوی در زبان بود
دنیاست کشتگاه عملهای نیک و بد / چیزیکه کاشتی ز وی آب و نان بود

هرکسکه دل بغیر خدا دوند بسته کرد	مومن نگویمش که وی از کافران بود
حرص و هوا و کبر ز سر خواجه کن بدر	کین فعل زشت زاغ و خران و سگان بود
گیرم که هفت کشور گردون بدست تست	روزی شود که از تو بر دیگران بود
این تاج و تخت و این کاخ و این رباط	بی تو شود اگر تو صد چند آن بود
تو خفته بناز و تنعم بروی تخت	بر گرد تو اگرچه دو صد پاسبان بود
آید ز بهر حبس جان تو عزرئیل	پنهان که دیدنش نه بچشم و نشان بود
دستت بشوی از سر این خوان بی نمک	مهمان کش ست دعوت او بیم جان بود
بزم نشاط ساخته بهر یکی به عیش	او مرد زار و دیگ سر دیگران بود
هرکس مراد هیچ کسی را نداده او	گرد آورد بنج مرگ زیادت ازان بود
بر فقر و فاقه ساخت محمد درین جهان	یعنی که عیش از نه بکس جاودان بود
دم را نگاهدار که بی دوست نگذرد	زین دم بسوی شهر اجل کاروان بود
از دیگری رسیده بتو ملک و مال و جاه	روزی شود که آن تو نه دیگران بود
کرباس چند کز بتو بخشند از منال	باقی تمام مملکت و از تان بود
هرکس که این شنید برحمت قریب گشت	نشنید هر که این سخن از عاصیان بود

دیوانه سعدین چو ترا وعظ میدهد
پندش بگوش گیر که از عارفان بود

ملک ملک ستک نه نند تا عاشقان حق حق زنند	الحق زنند الحق زنند تا دم ازان مطلق زنند
بالای بام نه فلک جمعند افواج ملک	گویند باهم ملک انسانیان حق حق زنند
پیدا است از روز ازل انوار قدس لم یزل	در جان و دل ضرب المثل بین صوفیان حق حق زنند
حق حق حبی دار دوی از امر سلطان نبی	آنانکه باشند صیقلی با صد فغان حق حق زنند
اغیار گم گشت از نظر خود یار باشد جلوه گر	از هر دو عالم بیخبر اهل مغان حق حق زنند
حق حق انا الحق میزند یعنی هو الحق میزند	زا طلاق مطلق میزند در کن فکان حق حق زنند
این مظهر جانان بود این نفخهٔ رحمان بود	این حلقهٔ مستان بود بین بیخودان حق حق زنند

حق ست از باطل سوا نا میزند حق حق ندا	در حضرت عز العلا حق عارفان حق حق زنند
هرکس خدادان میشود مست و خندان می شود	شیطان گریزان میشود چون مستان حق حق زنند

این شور عشق ست عاشقان کافتاده اندر کن فکان
بین نشنوید ای انس و جان کون و مکان حق حق زنند

کروبیان پر افگنند چون خاکیان یارب زنند	از زخم عصیان ربنا آه و فغان هر شب زنند
ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا	الطف بنا وارحم لنا در هر زمان مطلب زنند
صفهای مستان میروند از خود گریزان میروند	در قرب رحمن میروند تا سخن وهم از قرب زنند
جوشد شراب ارغوان در دیگ سینهٔ عارفان	زین گونه باشد جانفشان غوغا ازین مشرب زنند
حیرت بجانم جان شده تا کسوت انسان شده	سرها چو گو غلطان شده در کوی وفا رغب زنند
دلق ریائی سوختند رخت بقائی دوختند	علم از خدا آموختند هو هو درین مکتب زنند
در زیر این کاخ فلک هستند ایشان یک بیک	ساجد مرایشان را ملک من من ازین منصب زنند

این شور عشق ست ای پسر کافتاده در نسل بشر
از هر دو عالم بیخبر مشرب درین مذهب زنند

خواهد بجمال خود جانان نظر اندازد	در آئینهٔ هستی عکس صور اندازد
تا هستی بی مثلش آرد به نشان ظاهر	ز اسما و صفات خود پیدا اثر اندازد
از مرتبهٔ اخفا اظهار کند شانرا	در دیدهٔ امکان صد شور و شر اندازد
از مرتبهٔ خلاقی در جلوه گری آمد	در سینهٔ مشتاقان پنهان شرر اندازد
از ملک ملک هرگز مقصدش نشد حاصل	از خاک و گل آن سلطان شهر دگر اندازد
از عشق خداوندی یک شعله کند پیدا	تا آتش سودا را اندر بشر اندازد
صوفی کند و زاهد معشوقه و هم عاشق	در حلقهٔ میخواران تا خود گذر اندازد
خود ناظر و منظور او خود ذاکر و مذکور او	خود مست می نور او بر رقع رسد اندازد
جوینده کرا جوید پوینده کرا پوید	خود طالب خود گشته خود در بدر اندازد
یک لحظه اگر آن ماه خود پرده ز رخ گیرد	صد بحر کند خشکی صد دهر بر اندازد

هم عاشق شیدا را صد کاسهٔ زهر آرد
در حلق ستمگاران شهد و شکر اندازد

چون خنجر خونبارش با لشکر غم ریزد
جان و دل مشتاقان پیشش سپر اندازد

ابر طرب و شادی بارد بگدا و شه
یک لحظه ز سیل غم طرح دگر اندازد

دل شاد نمی بینم زیر فلک مینا
هر شادی این گردون غم در جگر اندازد

در کار خداوندی از چون و چرا بگذر
فاسق بکرم بخشد زاهد سقر اندازد

دیوانهٔ سعدالدین از پای طلب منشین
کان مالک یوم الدین باشد نظر اندازد

از شورش عشق ای دل زنهار متو غافل
در پای تو روز و شب شمس و قمر اندازد

در کوی خرابات لبا بیخبر انند
کز روز ازل جانب حسنت نگرانند

چندان نگرانند که از خویش ندانند
هر لحظه دو صد پردهٔ هستی بدرانند

هر ذره بهو بیند کو بوی تو یابند
هر نقش که بینند بگویت گذرانند

هستی جهان را همه نیست شمارند
بینند ترا مطلق و صاحب نظرانند

پروانه صفت سوختهٔ شمع تو باشند
بی مسکن و ماوا همه دم در سفرانند

از شوق و طرب خرقه لباده بپوشند
صد جامهٔ رعنا بیکی لحظه درانند

از شورش عشق ست که در دشت تحیر
مدهوش و ز خود رفته و بی پا و سرانند

انچه من در خواب دیدم هیچ بیداری ندید
وانچه در دیوانگی دیدیم هشیاری ندید

عاقلان سرگشتهٔ تعبیر این خواب ستند
طرهٔ آشفتگی را هیچ دستاری ندید

نکهت بستان وحدت از مشامم می وزد
نافهٔ دل را و کان هیچ عطاری ندید

رنگ زرد و آه سرد و سینهٔ ایم در طپش
داردی در محبت پای دل خاری ندید

سنگلاخ مرحلهٔ تجرید را کردیم طی
در بیابان محبت پای دل خاری ندید

رنگ جسم و تن برون ز آئینهٔ جان لا رست
حسن خود را هیچکس در روی دیواری ندید

قاب قوسین بر یک انگشت شهادت میکشم
لیک قربان در ا پیکان و سوفاری ندید

کاسه سر از شراب معنوی سرشار گشت
اینچنین جام لبالب هیچ خماری ندید

پای جان در مرکز تفرید محکم کرده ایم
دور امکان را بیک پا هیچ پرکاری ندید

وحدت اندر وحدت اندر وحدت خود دایم ست
غیر خود در وحدت خود هیچ اغیاری ندید

بحر وحدت موجها دارد بنفس خویشتن
گوهر قعر مقید را خریداری ندید

مشتری و بایعی جز در دکان عشق نیست
گرمی بازار جان را هیچ بازاری ندید

شیخ سعدالدین انصاری غریق وحدت ست
جز شنا کردن در آن دریا دگر کاری ندید

ما پیش از آن بدیم که کون و مکان نبود
ما آن زمان بدیم که آن و زمان نبود

آگاه نیست هیچکس از ما مضای ما
بودیم ما که نفخهٔ ارواح و روان نبود

مستور بوده ایم بغیب الغیوب عین
کاگاهی ز حالت نام و نشان نبود

بودیم آنچنان که نبوده چنان چنین
معلوم و علم و اعلم و درس و بیان نبود

تنزیه هم از منزهی و اقدسی و راست
از ما ورا و ورا و ورا آگهان نبود

از سر و از خفای و اخفا خفی تریم
کز ظاهری و باطنی و نشان نشان نبود

اطلاق مطلق ست چو کنز طلسمیم
خود ظل و عکس عین اثر بی گمان نبود

تعریف اسم و وصف و صفت خود مقیدند
بر ذات حضرت اصل تقید از آن نبود

نشو و نما و جلوه و ضوء و شیون یکی
در سطوت جلال تقدس بدان نبود

جز صرف بحت نفس هویت شهود کنه
در هستی تعین حقیقت عیان نبود

این سر وحدت ست که میجوشد از دلم
ورنه ز خاک تیره چنین داستان نبود

از نفس شور عشق حقایق ظهور کرد
جز خود بجود که بود دگر در میان نبود

سرای عالم فانی که او دو در دارد
کسیکه روی بوی کرد از آن گذر دارد

بکاردان ره معرفت نظر میکن
بجان و دل همه بر سوی حق سفر دارد

کسیکه دیده ز اطوار ما و طین پوشید
فروغ طلعت آن ماه در نظر دارد

حقیقتی که مراهست از ستایش نیست
کسیکه بیم ز سر خورد عشق را نیرزد
دل ست بیضهٔ عنقای آشیانه قدس
بکارخانهٔ تقدیر اضطراب ز چیست
ز آتش دل عشاق دوزخست خجل

همین بس ست که دل شمهٔ خبر دارد
صدف که بر لب آب ست کی گهر دارد
که ملک هر دو جهانرا بزیر پر دارد
که از قضا و قدر صنع خیر و شر دارد
که اخگرش بهزاران صفت شرر دارد

ز شور عشق که دریای جان نمکسار ست
سلکی که غرقهٔ وی نیست صد خطر دارد

از عشق مے گویم سخن تا جانم اندر تن بود
من آفتاب غرتم از اوج وحدت تافته
شهباز قدسم الغیاث اما میان خاکیان
در زیر بال من درا تا شاه چار ارکان شوی
من کیستم من مهت بعد از نیستی
گردانه خورد آن بو البشر و ز باغ جنت شد بدر

عشاق باشند هر کجا اما نه همچون من بود
بر من گریزد هر کجا افواج تر دامن بود
این بیضهٔ افلاکیان در زیر بال من بود
حقا که اقبال هما از عکس ظل من بود
جام بقا گرمے چشی اندر کفم صد من بود
در حاصلش افگن نظر کان دانه بس خرمن بود

این شور عشق ست ای جوان زهد و بی کسب هان
دین فیض سحر بیکران از جود آن ذو المنن بود

عشق عشقم خواند اندر حال درد
عشقم اندر بوتهٔ توحید تافت
عشق یک سو کردم از نام و نشان
عشقم از ممکن بواجب وا رساند
عشق دل از من ربود و جان بداد
فرد فرد انیست از فردانیم

عشق گرمم کرد با هر آه سرد
عشق صافم کرد از هر خاک دگرد
عشق فردم کرد از افراد فرد
عشق مردم ساخت بر مردان مرد
عشق جا بنهاد جانم جسم کرد
زان مفرد گشتم از افراد فرد

عشقم از عشقی به معشوقے گزند
شور عشقم کشف این اسرار کرد

مهر بلب در گذار طاقت گفتن نماند
در طلب این گهر بائے شمار ند سر
تا درین بارگاه مسکن ما شد پناه
برده دل و دین ما دلبر شیرین ما
بسکه خرابم خراب نقش بر آبم بر آب
دیدهٔ دل محو یار ز انجمن و هم کنار
مظهر و مُظهر یکی ست اول و آخر یکی ست

پای به پیچان بهشتم قوت رفتن نماند
از نشستن و نه در گذر فرصت خفتن نماند
اهل دو عالم گواه زینت گلشن نماند
ای مه پروین ما حالت این تن نماند
عین حبابم حباب قدرت دیدن نماند
قصهٔ لیل و نهار گفت شنیدن نماند
باطن و ظاهر یکیست صورت ممکن نماند

از شرر شور عشق ملک ملک غرق نور
جلوهٔ ناظر حضور غیبت باطن نماند

چمن و بهار مستی همه رنگ یار دارد
بصفا و مرده بگذر بمقام رکن زسر
دف و چنگ بربط و نی همه در فغان شدا زدی
مه من اگر درآئی بمقام آشنائی
ملک و بشر تمامی پی کار نیک نامی
قدحی که خورد دام من کردی که بر دوام من
گل و باغ و زاغ و بلبل چو نسیم داغ بر گل
دو جهان پرست از دی نظری فگن بپای
نه منم یقین که گویم نه توئی بتو که جویم
در خیر و شر چه جوئی ره بام و در چه پوئی
دم مرگ و زندگانی احد و صمد بدانے

نی و میکده بکلی همه رنگ یار دارد
سوی دیر و کعبه بنگر همه رنگ یار دارد
خم جام و ساقی و می همه رنگ یار دارد
نه کنی ز کس جدائی همه رنگ یار دارد
مفگن نظر بجامی همه رنگ یار دارد
سخن که کرده ام من همه رنگ یار دارد
چه بنفشه و چه سنبل همه رنگ یار دارد
که وجود بود ہستی همه رنگ یار دارد
ز چه روست هائے هویم همه رنگ یار دارد
بدل ست هر چه گوئی همه رنگ یار دارد
ازل و ابد که جانی همه رنگ یار دارد

همه شور عشق باشد همه نور عشق باشد
همه طور عشق باشد همه رنگ یار دارد

ماه ذوقم از پردهٔ پندار بر آمد
تا نور جهان شد

هر جائے کہ دیدم رخ دلدار بر آمد — از غیب عیان شد
هر ذره که دیدم بدلش چشمهٔ خورشید — چون صبح سعادت
بود ست نهان تا که شب تار بر آمد — عالم بفغان شد
بیرون درون همه اشیا ست پُر از دوست — بنگر بحقیقت
نادان بگمان ست که اغیار بر آمد — او کافرازان شد
اغیار خودی گر سر آن یار ندارے — از شومی غفلت
یار ست ترا یار وفادار بر آمد — بس جان جهان شد
مجنون جمالند بهر ذره که دیدم — از ساعت ایجاد
سرمست خیال است که هشیار بر آمد — چشمش نگران شد
از جام خودی صوت انا الحق همه دارند — از غفلت و پندار
منصور چیرا بر سر این دار بر آمد — از عشق چنان شد
ماومن اگر از لب خود پاک بشوئے — ای طالب صادق
یعنی ز لب حق بی گفتار بر آمد — بی صوت فغان شد
ره رپی سر گو صوت مید و دهر سو — در کعبه و در دیر
بس شد خبر از خود که سراسر اه بر آمد — سر حلقه ازان شد

در خلوت دل شورش عشق این سخنم گفت — بی کام لب و صوت
برنگ بصد رنگ ببازار بر آمد — تا کون و مکان شد

گر بیانت بهوا یدل که بوئے کبریا دارد
گزار دبر در تو سر اگر خواهد کسی افسر
توئی خمخانهٔ وحدت توئی آئینهٔ فطرت
ترا چون عرش رحمن گفت مکان و قبلهٔ جان گفت
ظهور عالم کثرت بطون معدن وحدت
توئی معمورهٔ اکبر توئی اقصا درین ششدر

غبار تن بشوای جان که بس نور و صفا دارد
جمال حضرت داور بجان گر مدعا دارد
توئی اسکندر عزت که حضرت مرحبا دارد
فروغ دین و ایمان گفت حقیقت در تو جا دارد
شهود جلوهٔ حضرت ز تو نشو و نما دارد
خلیل الله بن آذر چو تو قبلہ کجا دارد

دلا رفتی ز دست من ترک مست من
دل شکستهٔ دارم درون خسته دارم
زبی کامیست گفتارم زکام دل گهر بارم
وجود این خودی از او روان چون آب اندر جو

مباش اندر شکست من شکسته کی صدا دارد
دهان بستهٔ دارم زبانم بی، نوا دارد
خودی من از خدا دارم مسم این کیمیا دارد
نگر این سر ما و تو سر هست از کجا دارد

شراب عشق شور ست این کتاب عشق جوشست این
کتاب میفروش ست این کلام حق نما دارد

صوفی خلوت دلم جام شبانه میزند
زیر مرقعش نهان جام شراب ارغوان
خلوت اوست انجمن کس نبرد وی سخن
رو بر محتسب بگو زود خبر بگیر ازو
هم بحریم کبریا بر سر کوچهٔ دنی
پایه بپایه از خودی رفته برزخ لی معی
در تگ بحر فنا غوطه زند نهنگ سا
غنچهٔ گلبن گلشن بانگ نوای بلبلش

مطرب خوش نوا برش چنگ و چغانه میزند
زود کنیدش امتحان می بهانه میزند
غنچهٔ نمون بی دهن لب نغمانه میزند
بر سر شاه راه او رقص و ترانه میزند
از دم قوس آشنا تیر نشانه میزند
باز بصورت ارجعی طبل یگانه میزند
گوهر قعر راز را سوی کرانه میزند
کوکبهٔ تجملش میر زمانه میزند

شورش عشق این فلان فوق ردائ آسمان
در بن گوش کن فکان کوس شهانه میزند

از خود بخود اوست بخود دم کرد
بیگانه بخویش مے نمودم
هر دم بدمم دمے دمیده
از هستی خویش هستیم داد
بودم بهزار پرده پنهان
من عشق بدم بخویش عاشق
آزاد بودم ز قید هستی

یک سوی زنیک وز بدم کرد
از خویش بخویش محرمم کرد
زان دم که دمیده بیدمم کرد
زان هست به نیستی صنم کرد
مشهور بتمام عالمم کرد
معشوق بنام آدمم کرد
بارشتهٔ شوق محکمم کرد

زد جلوه بصورت مجازم
آن نور که در بطون اشیاست
امروز بمن نگفته این راز
متبوعیم از جمیع اکوان
از حین ازل ز لطف بیچون
بے علم و عمل ز جمیع ارواح
در خلوت خاص خویشتن شاه
گفتا که تو راز و از مائے
عشقم بوجود بود هر شیٔ
مغنی کست تمام اصل و بودم
از خویش نگفتم انچه گفتم
از بیخبریست این خبرها
از نائے قلم سخن همو گفت

زان بس نظر حقیقتم کرد
زان ره بسوے معیتم کرد
از حین الست فطرتم کرد
از تبعیت محمد م کرد
زین فضل بخیر اُمتم کرد
بگزید و بجود مُسلمم کرد
موسوم بروح اعظمم کرد
سر قافلۂ طریقتم کرد
واصل بجنون بقربتم کرد
بیزار زاهل صورتم کرد
تعلیم بدرس وحدتم کرد
از بسکه بفکر حیرتم کرد
لبی راوے این حکایتم کرد

صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم

من شورش عشق لایزالم
مدهوش مے محبتم کرد

ازپردهٔ گفتار ما اظهار خود خود میکند
خود خود و خود پیدا میکند خود را هویدا میکند
در وحدت او بود گر جن و ملائک یا بشر
فردست واحد لم یلد لم یولد بے کفو و ضد
او بود با او کس نبود او هست با او کس نشد
غیرش کجا دارد وسعا تا سرکند چون و چرا
عالم چو ظل پیدا از و موجودی اشیا از و
دارد طلب اندر طلب مر خویشتن با روز و شب

درچشم گوهر بار ما دیدار خود خود میکند
هم خود تماشا میکند بازار خود خود میکند
از خوب و زشت و خیر و شر آثار خود خود میکند
بیمثل و مانندست و بیدا و کار خود خود میکند
حی ست و باقی تا ابد اقرار خود خود میکند
وز خویش دارد جلوه ها اظهار خود خود میکند
بی فصل و وصل اینها از و اخبار خود خود میکند
حقا که از روی ادب اذکار خود خود میکند

از شور عشق ست این شرر کافتاده در خلق از قدر
بیکام و صوت لب نگر گفتار خود خود میکند

از نوک قلم پرده ز جانم بدرانند
سرباز بمیدان کشدم در خم چوگان
نازم به نگاریکه کنارش بکنارم
زین طالع فرخنده که افلاک بنازند
صد زورق ارواح بگرداب وجودم
عنقاے دلم بال عنایت چو گشاید
در کشف معانی چو گشایم در اسرار
فردوس به پیش نظرم مجلس من است
دور فلک و گردش ایام و تن و دهر

با نور قدم از دو جهانم گذرانند
گویا که چو گویم سر هر کوی دوانند
چون بحر محیط بنت کنارم نکشانند
انجم همه برگرد درم خیمه دوانند
ملاح حقائق به یکے موج کشانند
یک لمحه ز صد منزل اسریٰ به پرانند
صد گلشن اسرار برویم بنشانند
افلاک بزیر قدمم چرخ برانند
چون من لولی رقصنده برم رقص کنانند

این شورش عشق ست که صد نغمه نواخوانند
تا بلبل روحت بن هر خار نمانند

خوش آندمی که رخ دوست در نظر دارد
ز خود بدر شده و غیر جان ندیده بخود
بآب روی نه بیند مگر که روی در آب
صدف صفا ز گهر یافته ست و زنگ ز آب
نظر بجبههٔ عبداللہ ابن مطلب کن
سواد سینهٔ که در نفس اوست نقطهٔ با
شراب خانهٔ ارواح ذکر سبحان است
بقطرهٔ می صافی دو کون می نرسد

لبان آئینه در نفس خود صور دارد
همه جمال شده نخلش این ثمر دارد
حباب بشکند و بحر در جگر دارد
وگرنه کی صدف کم صفا گهر دارد
که بشارت من در بشر بشر دارد
بهندسش ز قضا مرکز قدر دارد
خوش آن نفس که بذکرش لبان تر دارد
مست مے الفت نه از هیچ خطر دارد

ز شورش عشق تو یر شی بجهان لرزد
خوش آن دمیکه یاد بیشتر دارد

رخسارهٔ هلالم انوار تازه دارد … آئینهٔ خیالم دیدار تازه دارد
از بسکه خانهٔ دل کردم ز غیر خالی … در خویشتن مثالم اسرار تازه دارد
نفس تنت مثلم بے مثلی ست اصلم … این شربت زلالم سرشار تازه دارد
مخمور جام باقی زین جرعهای ساقی … در بزم اتصالم گفتار تازه دارد
جوهر فروش اسرار گوید تعال بر من … شاید که آن تعالم بازار تازه دارد
در کعبهٔ هویت یک سجده کرد کارم … این بت پرست کثرت زنار تازه دارد
سقای باده نوشان گفت اینکه ایتم دوش … مست می جامم اشعار تازه دارد
مژده هزار عالم در جنگ قال و حالم … سیمرغ این خیالم منقار تازه دارد

از شورش عشق بشنو افسانهٔ معانی
بر صدق هر مقالم اقرار تازه دارد

برنگ صید دل اهل هنر باید کرد … بسخن زنده تن خلق صور باید کرد
نهی تا سر خود بر در خم خانهٔ عشق … از چه دو گو که ز خود عزم سفر باید کرد
کشش جذبهٔ او در رفِ مشتاقانست … دو جهان در قدمی زیر و زبر باید کرد
بدلت گر هوس معرفت یزدان ست … از خود و غیر همه قطع نظر باید کرد
تو نه دیگر از تست تو در بند خودی … خودی و ما و من از خویش بدر باید کرد
چو تو رفتی ز میان جمله یکی باشد بس … این قضا را نظر از چشم قدر باید کرد
سر و پایت همه انوار معارف گیرد … خدمت اهل دلت به ز پدر باید کرد

شورش عشق که در نای دلم پرده نواخت
همه تن دیده شدم جلوه ز سر باید کرد

در صحبتم نشین اگر هست خدا دهد … دست دعا برآر که تا مدعا دهد
با مدعی بگو که دلیلت شود فضول … یکدم ز قید خویشتم اگر حق رها دهد
مردانِ راه حق ننهد چون قدم به پیش … لبیک کند گر کسی را صدا دهد
هر کس که بهر حق کند جنگ بجان … رضوان بخلد ارمغانِ مرحبا دهد

قدر سخن شناس که پرهای جبرئیل … هر دم نوید نو بدل مصطفی دهد
دست از طلب مکش ز درِ مهد تا لحد … کین راه مستقیم الٰهی کرا دهد
رو استقامت طلب از مرشدِ طریق … کان رهنما بتو راهِ هدا دهد
همچون مگس ز بوالهوسی هر طرف مدو … برخوان دل نشین که نعیم لقا دهد
در عرش و فرش و کون و مکان به ز دل نیافت … دل را بیاب تا که دلت کبریا دهد

وصلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

از شور عشق آنچه بگویم کم ست کم
این آتشی ست کو دل و دین را جلا دهد

در هوای لامکان مرغ دلم طیران زند … بال شوقم بر ورای عرش الرحمن زند
قطره ام در نفس من صد بحر صافی کرده جای … از شور فکرتم سر چشمهٔ طوفان زند
شمس تجریدم که سر از برج او ادے کشم … پرتو از ذره ام بر ملک چار ارکان زند
هر که از ممکن چو من بگذشت در اقلیم کن … کے دگر باره قدم بر مملکتِ امکان زند
کوس وحدت میزنم بالای بام کن فکان … کی دگر کس همچو من ظل از شهنشاهان زند
شاه اقلیم وجودم کشورم باشد شهود … سکه ام ضرب لبس قلب انس و جان زند
شاهباز روح من از صید حرص آمد بری … بعد ازین پرواز سوی قبضهٔ سلطان زند

شور عشق من که میخواند سخنهای غریب
این عجب نبود که دم از حضرتِ قرآن زند

پرتو حسن ترا آئینهٔ از جان باید … جلوهٔ قدس ترا دیدهٔ حیران باید
نمک غم بجگر پارهٔ ریشم زدهٔ … شعلهٔ برق ترا سینهٔ بریان باید
ذره ذره مه انوار ترا جویانند … قرص خورشید ترا کلبهٔ ویران باید
عرش و فرش و فلک و ملک همه بیخبرند … کشف اسرار ترا سینهٔ انسان باید
چشم از غیر تو پوشید ز تو دیده نه بست … محو دیدار ترا دیدهٔ قربان باید
چشم صاحب نظران آئینه جان بین ست … مظهر نور ترا قالب بے جان باید
هر که بیمار تو شد دارد ی او ورد بود … دردمندان ترا درد تو درمان باید

شورش عشق زمیخانهٔ توحید شافت
شربت شوق تراکام غزالخوان باید

برادر پرده تا همگان مبتلا شوند
دیوانه وار مست می ربنا شوند

پروانه وار جان بدهند گرد شمع تو
چون روز عید بردم تیغت فدا شوند

در حیرت جمال شود چشم شان پر آب
همچون حباب سربکشند وفنا شوند

بندند لب زگفت وشنید هر انچه هست
گویا بنطق نکتهٔ قالوا بلی شوند

همچون خلیل شان بکش از کیش آذری
چون اسمٰعیل کشتهٔ تیغ رضا شوند

بشویند بر آب هستی نقش بر آب را
از قید در گذشته مطلق بقا شوند

با جذبهٔ عنایت خودکش کشان بکش
چون پر کاه هم نفس کهربا شوند

ای نازنین که حسن بتان پیش حسن تو
چون بت دهان بسته همه بی صدا شوند

روزیکه رخت خود سر بازار بر کشی
چندین هزار یوسف مصری بها شوند

یکذره سوز سینهٔ ویک قطره آب چشم
بر خاکیان بریز که تا بر هوا شوند

جان کی دهم بغیر تو در قبض عزرئیل
گر صد هزار از ستم در جفا شوند

ای آفتاب عشق یکی سر بکش زغیب
تا ممکنات غرقهٔ نور خدا شوند

واصحابه وسلم
از شور عشق من خبری بر گوش شان
همچو من غبار ره مصطفیٰ شوند
صلی الله علیه وآله وسلم

در برج دلم اختر الله محمد
تا بد بکلم مظهر الله محمد

فانوس خیالم که شعلهٔ نور ست
شد پنج حسم منظر الله محمد

من کی سر خود پست کنم بر در شاهان
بر فرق سرم افسر الله محمد

از روزن جان می نگرم کلبهٔ جانان
شد بام و درم کشور الله محمد

در بوتهٔ توحید چو بگداخته جسم
هین قلب مسم شد زر الله محمد

هرجا که نهم پای بود کوچهٔ تفرید
راهی نروم جز در الله محمد

تا نرد محبت بتو در باختم ای جان
بر بسته تنم ششدر الله محمد

الله بغیب ست و محمد به شهادت
نی در نظرم دیگر الله محمد

حق عاشق و معشوق محمد شد و ما عشق
با زنده بهم جوهر الله محمد

وصلی الله علیه وآله
این شور عشق ست که صد پرده دریده
تا می نگرم مظهر الله محمد
واصحابه وبارک وسلم

هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الواحد
هو الظاهر هو الباطن هو الدایم هو الواجد

بشهر جان در آای که تا حل گردوت مشکل
هو العالم هو العادل هو الناظر هو الشاهد

سر دل چون صدف بردم به تیغ غمزه بسپردم
بجون غلطیده سر کردم هو الحاضر هو الماجد

بمن خوش ماجرا دارد بجانم جلوها دارد
که دارد کبریا دارد هو القایم هو الوارد

بجز او نیست معبودی بجز او نیست مقصودی
بجز او نیست موجودی هو الزاکی هو الساعد

کسی کو غیر او بیند گل توحید کی چیند
به تخت قدر ننشیند هو القادر هو القاصد

شراب شوق نوشیدم شدم سرمست و جوشیدم
هو الهو و هو الهو و هو الهادی هو الراشد

هیا هو میزنم ای جان میان حلقهٔ مستان
بهر دم خوانم این دستان هو القاتل هو المجاهد

ز شور عشق جوشیدم لباس حسن پوشیدم
شراب حمد نوشیدم هو المحمود هو الحامد

جان که بر صفحهٔ دل نعت نثار میکرد
قلم از آه وسیاهی ز میکرد

بسکه در هستی تو عشق احد تافته بود
نور ذاتی زجبین تو هویدا میکرد

خاطر از غلغلهٔ شهر وجودش بگرفت
تماشای عدم خیمه بصحرا میکرد

خیمهٔ سر بفلک را بثریا ز ازل
بهوای قدم آن قدم بالا میکرد

دل افسرده ام از شعشعهٔ عارض تو
اقتباس شرر طور چو موسیٰ میکرد

نقش عالم که ز کتم عدم آمد بوجود
غرض آن شد علم قدر تو برپا میکرد

نطق صوتی که بدین حرف تهجی بستند
غلغل از مدرسهٔ مظهر اسما میکرد

آن حکیمی شده بیهوش ز افسانهٔ موت
دفع سرسام خود از قلقل مینا میکرد

سنگ بسته بشکم کرده ورم زیر قدم
رنج امروز بری راحت فردا میکرد

شورش عشق که مفتاح قلم داشت بکف
هم بامداد تو قفل دل خود وا میکرد

جان گر ز تن بر آید در کن فکان نگنجد   باشد که این زمینی در آسمان نگنجد
ذرات فرش تا مکان زین نور بهره ور گشت   حقا که جان مستان در لامکان نگنجد
اندر هوای وحدت دایم زند پر و بال   مرغ ز دام رسته در آشیان نگنجد
دام بست این تن آخر دل دانه برین دام   مرغی که دانه چین ست در دام ازان نگنجد
اندر دو سینهٔ خویش گوید قلم بدفتر   کین حرف آتش انگیز اندر دهان نگنجد
وصل و فراق جانان وقت و زمان نخواهد   این وصلت دوامی ست در وی زمان نگنجد
گر در تنم بجانم بی روح و بی روانم   جانم که جان جانم جانان بجان نگنجد
دیدار غیر جنت گویند نگشت حاصل   حقا که هستی ذات اندر جنان نگنجد

از **شور عشق** گفتم سری که کس نگفته
اوصاف مغز توحید در داستان نگنجد

باید که این صلوة حضوری را اُمتان موافق و طالبان صادق و رفیقان مشفق در مجلس طلب بجز ادب از راه نیاز بسوز و گداز بارادت و طهارت بمشک اذفر و عود و عنبر بصوت حزین و اخلاص و یقین بر روح پاک حضرت سید المرسلین علیه من الصلوة افضلها و من التحیات وکلها در گذرانند تا فتوح ابواب رحمت الهی گردد جل جلاله و عم نواله سبحان الذی

بشنو ز من سلامی صلوة بر محمدؐ   برسان ز من پیامی صلوة بر محمدؐ
در کعبه باز کردم بحرم نماز کردم   بخدای راز کردم صلوة بر محمدؐ
در توبه را گرفتم بمقام رکن رفتم   بصفا و مروه گفتم صلوة بر محمدؐ
حرم و حطیم و زمزم عرفات و حل اعظم   پی گفتگوست باهم صلوة بر محمدؐ

صلوة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلوة بر محمدؐ

ز من این صبا دوانی زنش دعا بخوانی   ز من ای خدا رسانی صلوة بر محمدؐ
منم آن گدای کویش همه دم بجست و جویش   نگرم بروی و مویش صلوة بر محمدؐ
بچمن گلی شگفته بن خود بگل نهفته   بزبان حال گفته صلوة بر محمدؐ
بریاض جنت او بر نور تربت او   تو بگوی امت او صلوة بر محمدؐ

صلی الله علیه و آله وسلم
صلوة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلوة بر محمدؐ
و اصحابه و بارک وسلم

چو حقش سلام گوید دیگر چسان نگوید   لب انس و جان نگوید صلوة بر محمدؐ
ز سما براقش آمد ز خودی فراقش آمد   بردنی و تاقش آمد صلوة بر محمدؐ
بدو دیده دیک را ز میان ز دوده شک را   زده بر محک محک را صلوة بر محمدؐ
تو بدان که اوست مرده کرد از میان بپرده   دو جهان بدست زنده صلوة بر محمدؐ

صلوة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ برکات بر محمدؐ

ز ثنای او ندانم که چسان کند زبانم   دل و مغز و جسم و جانم صلوة بر محمدؐ
چو خدا خدائیش را بنمودش آشکارا   بطفیل اوست اشیا صلوة بر محمدؐ
نه هدی اگر محمدؐ نه شدی حساب ابجد   نه قبول بودی ورد صلوة بر محمدؐ
بطفیل اوست انسان بطفیل اوست این جان   بطفیل اوست ایمان صلوة بر محمدؐ

صلوة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلوة بر محمدؐ

صلوة بر تحیت بر اهل و آل حضرتؐ   بصحابهای واقرت صلوة بر محمدؐ
با امام شیخ اکبرؓ شده نائب پیمبرؐ   پس از و بشاه عمرؓ صلوة بر محمدؐ
بکنم بمهر عثمانؓ دل و جان خویش خندان   پس از آن بشاه مردان صلوة بر محمدؐ
نشنش دگر بهشتی شده دشمن کنشتی   بکنار برده کشتی صلوة بر محمدؐ

صلوة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ

رحمات بر محمدؐ صلوٰة بر محمدؐ

همه خاکیان دنیا همه مقربان اعلیٰ	همه دم بشور و غوغا صلوٰة بر محمدؐ
لب اسرائیل گوید دم اسرافیل گوید	دل میکائیل گوید صلوٰة بر محمدؐ
پر جبرئیل رهقد که نگر رسد بمقصد	برساند او باشهد صلوٰة بر محمدؐ
ز سری ای ثریا دل ذره های اشیا	همه جهر و خفیه گویا صلوٰة بر محمدؐ

صلوٰة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلوٰة بر محمدؐ

بهشت عدن بگذر که نوشته اند بهر در	بنوروز بر جدا نور صلوٰة بر محمدؐ
سفرت چو روح و ریحان تو دای تن مسلمان	چو بگوی از دل و جان صلوٰة بر محمدؐ
غم و غصهٔ گرانرا دل ریش محرمان را	چه دوا ست عاصیا نرا صلوٰة بر محمدؐ
گرت از غم معاصی شده تیره روز صافی	تو بخوان حروز شافی صلوٰة بر محمدؐ

صلوٰة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلوٰة بر محمدؐ

نه صفیؑ و نوحؑ گوید نه تن نصوح گوید	همه اهل روح گوید صلوٰة بر محمدؐ
نه صفیؑ و نوحؑ بنگر بخلیلؑ ابن آذر	بذبیحؑ تیغ اکبر صلوٰة بر محمدؐ
دل موسیٰؑ ست و هارونؑ زنی رسول مفتون	گذران به لحن محزون صلوٰة بر محمدؐ
بنگر با بن مریمؑ بسما شده مکرم	ملباس اسم اعظم صلوٰة بر محمدؐ

صلوٰة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلوٰة بر محمدؐ

بچهار یار یکتن بچهار ماه روشن	بچهار رکن گلشن صلوٰة بر محمدؐ
برفیقؓ یار غارش باامام دره وارش	بغنیؓ بطن نامدارش صلوٰة بر محمدؐ
بولی علیؓ حیدر زده ضرب خود به عنتر	شکسته باب خیبر صلوٰة بر محمدؐ
به بتولؑ بنت کبریٰؓ کلقب و راست زهرا	به حسنؓ حسینؓ شهدا صلوٰة بر محمدؐ

صلوٰة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلوٰة بر محمدؐ

باامام زین عابدؓ شب و روز بود ساجد	بر باقرؓ مجاهد صلوٰة بر محمدؐ
باامام میر جعفرؓ بر موسیٰؓ منور	به گلاب و عود و عنبر صلوٰة بر محمدؐ
با علی رضای کاظمؓ که بطوس گشته یا بم	به تقیؓ نقی عالم صلوٰة بر محمدؐ
بوجود شاه عسکریؓ باامام مهدیؓ اصغر	بجمیع آلِ سرور صلوٰة بر محمدؐ

صلوٰة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلوٰة بر محمدؐ

چو روی صبا ببویش بطواف خاک کویش	ز من این سلام گویش صلوٰة بر محمدؐ
گذ سوی شرق و نیاز مکان ده بجیا	بامید گفت از آسی صلوٰة بر محمدؐ
که بنام سعد دین ست ز تو داغ در جبین ست	شب و روز ذکرش امینت صلوٰة بر محمدؐ
نظری بکن بهانش سگ کوی خود بخوانش	دگر از درت مرانش صلوٰة بر محمدؐ

صلوٰة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلوٰة بر محمدؐ

تو آن خوبی که در وصف تو تقریر از زبان افتد	نمی زیبد که تحسینت بدرک نکته دان افتد
جهان نوریکه تاریک از تو کرده دیدهٔ روشن	گر از رخ پرده اندازی حجاب از کن فکان افتد
اگر در جلوه آئی یک نفس در بزم مشتاقان	ز برق شعله انگیزت چه مرگ ناگهان افتد
زمانی گر گذر سازی بگورستان اهل دل	میان قالب فرسوده ها شور و فغان افتد
تو آن شاهی که جز و کل بجان بوسند درگاهت	کس از پا از درت گیر دلبر از زبان افتد
نوید وعدهٔ وصل تو ناگه کرد دل شادم	چو غمگینی که اندر کشتزار زعفران افتد
صفای پردهٔ حسن تو شد ز آئینه صافی تر	فروغش در حق ظاهر ز سقف آسمان افتد

زنشادیهای عفران معاصی گر شوند آگه — زمعصومی مصیبت در گروه قدسیان افتد
مرا گویند خود پنهان کرجانان در نظر ناید — زمومن بودن ایشان یقینم در گمان افتد
زصورتخانهٔ شستند ربصر بربند انسیا انک — چو از خود دیده پوشانی نظر در لامکان افتد
مرزل درگریبان تحیر بند فکرت ستر — درین معنی هوای قصص باد صوفیان افتد
اگر از سوز دل حرفی بدفتر واکنم انشا — قلم آتش زبان گردد شرر در داستان افتد

صلی الله علیه وآله
زشور عشق سعد الدین نفس و زمغز جان درکش
مبادا درلب نامحرم این راز نهان افتد
و صحابه وبارک وسلم

اول بکنم سلام ۲ حمدٌ — ختم سخنم بنام ۲ حمدٌ
چون اول آخر اوست محمود — من کار کنم بنام ۲ حمدٌ
صدق دلق هواست برتن من — تا رکفنم نظام ۲ حمدٌ
این تازگی کلامم از اوست — نوشیده لبم زجام ۲ حمدٌ
از روز ازل خدای کرد د — تا حین ابد قیام ۲ حمدٌ
شاهان سماوی در مینی — هستند بجان غلام ۲ حمدٌ
نور شب قدر روح اکبر — شمعی زمه تمام ۲ حمدٌ
بر اهیج نچ نشد هویدا — آن مرتبه و مقام ۲ حمدٌ
هر کس که زبان بکام دارد — نطقش چه بود کلام ۲ حمدٌ
چندانکه کنم نمیتوانم — من لغت زخلق عام ۲ حمدٌ
الا که احد کند سرانجام — اوصاف و کمال تام ۲ حمدٌ

صلی الله علیه وآله
از شورش عشق خویش کردم
آوازهٔ از پیام ۲ حمدٌ
و اصحابه وبارک وسلم

یارب هوس من شده دیدار محمدٌ — باشد که نمائی گل رخسار محمدٌ
هر کس بهوا نیست کنون زنده در ایام — جان من دلخسته هوادار محمدٌ
روزیکه شود مرحلهٔ آسا سوی محشر — جبرئیل امین قافله سالار محمدٌ

هر ذره که موجود شد از حین ازل باز — تا روز ابد گشته طلبگار محمدٌ
یک اصل بصد فرع نموده ثمر و گل — بنگر که نشانی ست ز اسرار محمدٌ
ارض و فلک و کرسی و عرش و قلم و لوح — یک نقطه مثالی ست ز پرکار محمدٌ
جنت که نسیمش بوزد راحت جاوید — یک برگ گلابی ست ز گلزار محمدٌ
مشاطگیان حرم حجلهٔ تقدیس — آئینه بکف مظهر آثار محمدٌ
مریخ و زحل مشتری و زهره عطارد — پر نور شد از پنجهٔ واظفار محمدٌ
دوران شب و روز که سرگشته مدامند — با شمس و قمر گشته علمدار محمدٌ

صلی الله علیه وآله
این شورش عشق ست که پر کرد جهان را
از بوی خوش طبله عطار محمدٌ
و صحابه وبارک وسلم

خدا پیدا جهان پوشیده باشد — ولی در چشم صاحب دیده باشد
بصورت خلق و در سیرت خداوند — کسی این نکته نا بشنیده باشد
زخود بینی خدا بین کی شود کس — خدادان این سخن فهمیده باشد
بمعنی کافرست آن کوست غافل — اگر رنجید گو رنجیده باشد
پریشان نکتهای باده نوشان — بمیزان عقل کی سنجیده باشد
دماغ قدسیان گردد معطر — ازین بستان اگر گل چیده باشد

زشور عشق من در دیگ سودا
شراب معرفت جوشیده باشد

زلبم شراب معنی همه دم بجام ریزد — چه بجام در نگنجد بمذاق کام ریزد
زبطون ظهور کرده اثر تجلی حق — ز صفت قباب بسته بحروف و نام ریزد
زلوای حمد کرده علم شهود برپا — بوجود واجبیت خبرش کلام ریزد
چه نشستهٔ بغفلت دل خویش دار حاضر — که فیوض ذات اقدس بجهان دوام ریزد
نه زمین نه آسمانش نه مکان دنی زمانش — نزده پی از نشانش کرمش بعام ریزد
نه به بند مائده شو نه نگر بمن و سلوی — که نعیم لایزالش بتو صبح و شام ریزد

زسبب امید برکن که مسبب حقیقی
طبق ابیت ربی بگفت مدام ریزد

شرری ز شور عشقم بدرون جان رسیده
قطرات اشک حیرت ز دو چشم عام ریزد

معنی یکی و حرف هزاران هزار شد
آئینه واحدست و صور بیشمار شد
هرچند از یکی ست مرا اصل گفتگو
یک آنچنان یکی ست عدد پنج و چار شد
دیوانگی ست کشف حقیقت نبرد عقل
کو آن دلیل جو که دلیلش بکار شد
از کشف کون بر یکشد صوفیان بدهر
کشف اِلٰه مانده بگر دون سوار شد
کشف اِلٰه بود نبی را که از دو کون
از خلق وامر فانی و باقی بیار شد
اعطاب بین که بستهٔ خلقند روز و شب
گوئی تو خود که قطب جهانزا مدار شد
عشاق غیر دوست ندیدند در وجود
محو شهود گشته و دریای دار شد

از شور عشق دیدهٔ دل بهر آن جمال
بی خواب و بی غنود مدام انتظار شد

اسرار عشق و مستی اندر بیان نگنجد
این راز سر نهفته در داستان نگنجد
از جسم و تن سفر کن و زجان و دل حذر کن
باریکتر ز مو شو و در میان نگنجد
زین ما و من سوا شو هم از فنا فنا شو
کاندر حریم جانان نام و نشان نگنجد
راز درون پرده مستان عشق دانند
دل واند این معما اندر دهان نگنجد
خمخانهٔ حقیقت در سر من بجوشد
این شربت زمینی در آسمان نگنجد
گوشی که رمز توحید از پر عشق نشنید
از ذوق شادمانی در کن فکان نگنجد
شهباز قدس روحم بگشاد بال همت
وز خویش گشته بیرون در لامکان نگنجد
سرهای باده نوشان از تاج عقل فارغ
هین باد کبر نخوت در مغزشان نگنجد

از شور عشق دارم در سینه آفتابی
عکس فروغ نورش در انس و جان نگنجد

دل عاشقان شیدا سر این و آن ندارد
بجز از خیال لیلا خبر از جهان نگنجد

چو نظر کند بهر کس دل یار بیند و بس
بیقین شده است بینا خطر از گمان ندارد
سر زهد و پارسائی تنگ پای خم فرو نه
که بکعبهٔ ارادت قدم روان ندارد
بمقام عشقباز آن نفسی اگر در آئی
نگری که اهل آنجا غم جان مان ندارد
بمیان کشتی دل بنشین که بحر وحدت
بتلاطم ست دایم که سوی کران ندارد
تو مرا ز من بدر کن پس از ان بمن نظر کن
که کسی ست در من و من اثر و نشان ندارد

غم شور عشق در دل بنشان که بار عشرت
بگفت مدام ریزد که گهی خزان ندارد

عشق نوریست که از جلوهٔ وحدت تابد
نه شوریست که عقلش بفراست یابد
سوز عشق که خون جگرش زاد بود
راه آن نیست چنان کس بقدم بشتابد
جنت عدن که آرامگه اهل دل ست
مرغزاریست که ارواح در آن میخوابد
در ره عشق ملک همرهی مانکند
در یکی کام دو صد بال ز خود بر تابد
لالهٔ دل که پر از داغ بجسبو نه بود
همه دم بلبل ارواح بوی مینازد
صورت روح شد از پردهٔ اجسا دیدید
تن چو آئینه و زد جلوهٔ روحی تابد

شورش عشق که از ذوق احد نغمه سرست
بشنود نغمه اش آن کس که کرامت یابد

دل من بغیر حیرت هنری دگر ندارد
سر من بغیر دردت غم تاج و زر ندارد
سر کوی پارسایان قدمم فرو نیاید
شده مست جام عشوت که ز خود خبر ندارد
لب تشنه چند نشینی بامید قطره خوشدل
سوی بحر بیکران شو که ره گذر ندارد
چه بدار و گیر مستی سر روز زند گانی
شب قدر عاشقان بین که گهی سحر ندارد
بمیان نامداران ز نشان من چه پرسی
شده محو نور حیرت که بجود اثر ندارد
بطواف کعبهٔ دل قدمی براستی نه
که مقیم کوچهٔ دی غم بام و در ندارد
بصراط و حبر دوزخ بگذر چنانچه خواهی
که ز بیم نور مؤمن لهب و شرر ندارد
بجا هد طریقت بنگر که از دلیری
ز سوای حضرت او ز کسی حذر ندارد

می شورِ عشق جوشد بشراب خانهٔ دل
ز خمار جام دوشین خردی بسر ندارد

دردِ دلم را دوا وصلت جانان بود
نبض رگ عاشقان کی جهد از گرم و سرد
بردرِ دلها طواف فرض بجن و بشر
گنج حقیقت نهان آمده در کنج دل
گنج عناصر خراب ساز و پس این گنج یاب
پرده سپری بود مستی شهوت بخلق
نام و نشان جهان همچو حبابست و آب

جمله طبیبان دهر خستهٔ درمان بود
خشک و تر و نار و آب دشمن این جان بود
وسوسهائی درون گردش شیطان بود
طالب گنج هر کجا طالب ویران بود
هر که چنین گنج یافت بر همه سلطان بود
کثرت شهوت بدان ضعف جوانان بود
بحر چو شنید ز موج این همه یکسان بود

پرتوهٔ شورِ عشق خیره کند دیده ها
چه بر ادراک عقل واله حیران بود

دل صد پارهٔ من کی رفو از تار سوزن شد
بریدہ باغبان خار خلایق تا ز بستانم
بجانم کشته دهقان محبت تخم وحدت را
جنون عشق چون گوی از سرم بر بود اوراکم
نوا و ناله با از نی مدان کان باشد از نائی
گهی تو گوید و گه من بهنگام سخن را سنے
نفس یک شد مکرر رفت و آمد در بدن دارد
جسد نالیست و جان نائی نفسها امید مددر دی
بگفت از خود شنید از خود نمود از خود بدید از خود
ببین خود را که تا بینی خدا را با خدا واحد

زهر جا کش درون خلوت توحید روزن شد
از آن در چشم من ذرات ممکن باغ و گلشن شد
مکان و کن فکان دیدم کزان انبار خرمن شد
لباس جسم پاره از گریبان تا بدامن شد
نفس زد از نیستان قلم حرف از تو و من شد
نه پنداری که این او تو زین گفتار دشمن شد
همه از جان شمارش تا نه پندارش از تن شد
حیات جان موحد را بجان از نفخ ذوالمن شد
مراد از خود مرید از خود در توحید سفتن شد
ز خود بینی خود شیطان ز گلشن رو بگلخن شد

چو شورِ عشق فی باشد نوا دردی زحی باشد
کجا بود ست وکی باشد خود از دی حرف گفتن شد

محو شد از خود حباب عظمت دریا چو دید
از ملکوت برین آمده اندر زمین
روح برون شد ز تن چاک زد این پیرهن
شاهد بازار غیب آئینه از روح ساخت
کنج قناعت گزین پای تردد بر بند
حضرت روح الامین نزدِ شهِ مرسلین
بال همای شهود سایه کند بر وجود
در سر خوان جهان از همگان شست دست

[illegible]

ذره بخورشید تافت وصلت خود را چو دید
آدم خاکی ببین ملکت دنیا چو دید
هان نظر ذوالمنن رفت دلها چو دید
حسن تجلای خویش کثرت اشیا چو دید
چرخ بچرخست از آن غرت عنبرا چو دید
سبع مثانی بخواند صورت طٰهٰ چو دید
در پس قاف قدم وحدت عنقا چو دید
زاهد شب زنده دار لذت عقبیٰ چو دید

زمزمهٔ شورِ عشق بند جنون را شکست
زین گذر تنگنای وسعت صحرا چو دید

از عشق اگر گوئی کام و زبان بسوزد
گر رو کنی ببویش صد پرده پیش گیرد
هر کس ز جرعهٔ او یک قطرهٔ بنوشد
زین تنگنای صورت پا در سفر زد درکش
در لوح سینهٔ من جز نقطه نیست حرفی
از زیر برقع دل رخسار روح پیدا
آثار نور وحدت گر مشعلی فروزد
گر شاهد یقینم پرده ز رخ کشاید

در در سر آن بیهوشی بس مغز جان بسوزد
دریا کشی ز کویش ایمان از آن بسوزد
آتش بدست گیرد صد خانمان بسوزد
کین شاه راه معنی بس کاروان بسوزد
از درک این معما خوش نکته دان بسوزد
آئینه دار حسنش جام جهان بسوزد
صد طور موسیٰ آندم نام و نشان بسوزد
حقا ز مطلع او وهم و گمان بسوزد

از شورِ عشق گفتیم رمزی بصد اشارت
یعنی که از شهودش کون و مکان بسوزد

زاهد ز غمت سبحهٔ صد تار بسوزد
گر پای ز غیرت بکشی جانب بطحیٰ
آرامگهِ من که بود منزل سلماء

کافر ببر بتکده زنار بسوزد
صد یوسف مصری سر بازار بسوزد
از یک نگهٔ شاهد اسرار بسوزد

اسرار هویت نبود لائق هر سر
الاکه دل شبلی و عطار بسوزد

نوریکه سر طور زند جلوهٔ نارے
آرے شررش موسیٰ گفتار بسوزد

قرآن معانی چو کشد نحن صفیری
انفاس ولبش سینهٔ مضمار بسوزد

فهم سخن من نکند فهم خود آرای
گر درک کند جبّه و دستار بسوزد

گر بلبل شوقم بنهد بیضهٔ اسرار
ققنس صفت از جلوهٔ گفتار بسوزد

چون شمس اگر رحمت او نور بخشد
عابد بدے دفتر کردار بسوزد

هر ذره که هست از می توحید خروشد
منصورؒ چرا بر سر این دار بسوزد

این شورش عشق ست که از پرتو دیدار
بر طور دل از شعلهٔ انوار بسوزد

از خوان عشق هر که لبانش نمک چشید
دست از دو کون هر چه بود دیکیک کشید

بار امانتی که دو کونست پست از و
با پشت خم سر از در هفتم فلک کشید

اهل حضور گم شده در مجلس شهود
وز نحن اقرب او خبر هو معک کشید

قلبی که نقد روح از و کیمیا گرفت
زان وجد ضرب سکه او در محک کشید

زان جرعه که عشق بخاک بشر بریخت
افغان و شور و ولولهای ملک کشید

با از هوائے رابعهٔ روح مے وزد
قادری مقام عین قریب خنک کشید

ز شور عشق لالهٔ خون یافت زعفران
فضا و چو نکه نشتر خود رگ برگ کشید

هر لحظه مرا آتش سودائے تو سوزد
مجنون صفتم دامن صحرای تو سوزد

جام دلم از خون درون لب بلب آمد
اکنون جگرم شربت مینای تو سوزد

تا یافت نسیم عبقی غنچهٔ شوقم
صحن چمنم رونق گلهای تو سوزد

زاهد که به سجادهٔ و تسبیح بنازد
از یک نگه نرگس شهلای تو سوزد

پروانه بهر شعله رسد الفت بنماید
یعنی سر هر کو بتمنای تو سوزد

زانرو که در صدد دم نکته نهادی
این کلک من از دفتر انشای تو سوزد

بیخود سر بازار انا الحق زده رقصد
هر کس که چو منصورؒ ز صهبای تو سوزد

احرام چو بستی بسوی کعبهٔ اقصیٰ
بال ملک از جلوهٔ اسرای تو سوزد

این شورش عشق ست ز هر ذره بدیدار
شمس از رخ آئینه شیدائے تو سوزد

در نامهٔ اعمال من الله نوشتند
از کلک قضا علم هو الله نوشتند

گر تحت ثریٰ باشم دگر فوق ثریا
از معکم واصل و همراه نوشتند

در صورت مخلوق بود معنی خالق
این وحی خفی بر دل آگاه نوشتند

آنکس که بجز حق نگرد هستی باطل
روز ازلش کافر گمراه نوشتند

در وحدت حق نام دوئی نشد از غیر
اقوال بطالت همه ز افواه نوشتند

با خنجر اثبات ببر حلق سوی الله
قتال هوا را اسد الله نوشتند

هان پاس نفس دار که این جان امانت
اندر طلبش قاصد ناگاه نوشتند

در اول اسم است الف آخر آن ها
ختم نفسم با الف آه نوشتند

این شور عشق ست ز حق آمده مطلق
کین حمد ورا باسم الله نوشتند

مدهوش جام عشقت از خود خبر ندارد
غیر از خیال حسنت فکری بسر ندارد

گفتم مقام حیرت بر بست ره بر ویم
گفتا که این بیابان خود رهگذر ندارد

صید قفای انس ست پابند دانهٔ دل
شهباز لامکانم عزم سفر ندارد

از خویش چون گسستی با تار عشق بستی
حال خراب زندان شام و سحر ندارد

پوشم قبای رندی در چشم خرقه پوشان
مستور عصمت تو کس پرده در ندارد

از سکه قاف وحدت شد آشیانه ما را
عنقای جان مستان بی بال و پر ندارد

احرام کوے توحید با تار نیستی بند
کین کعبهٔ حقیقی خود بام و در ندارد

در چشم پاکبازان نبود بغیر آن پاک
غیر از وجود واحد بر کس نظر ندارد

پیوند کن بر مدان برکن دل از لئیمان
منعم کسی ست در دهر کو رنج ذر ندارد

سقای شورش عشق در داو رطل دیگر
یعنی شراب وحدت پس درد سر ندارد

همخانه چو شد جانان دلاله چه کار آید
از تابش عشق او جسم همه اخگر شد
بر قسمت هر روزه قانع شدم و شاکر
گر عاشقی و صادق با درد طلب خو کن
از پرتو نور او روشن شده چشم دل
آن ماه که نور افزاست خود از تعشق پیداست
در محفل روحانی کی نقل و کباب آرند

چون تابش تب بنشست تبخاله چه کار آید
سر تا قدمم آتش جواله چه کار آید
بر اهل نان یک ساله چه کار آید
معشوق چو بی پرداست پس ناله چه کار آید
با سرمهٔ ناز عشق دنباله چه کار آید
بر چهرهٔ آن خورشید این هاله چه کار آید
از غم چو جگر خون گشت پرکاله چه کار آید

از زمزم شور عشق نوشیده خلیل آبی
هر پاک سرشتان را غساله چه کار آید

بهار عمر حضوری مرا خزان نبود
نمی سزد که بدام دو کون صید شوم
همیشه مرغ سبک بال من بپرواز است
هر نفس ره وصل ست طی بپردازم
دمیده تا نفس قدس در درون دلم
بصورت ارچه درین دهر زندگی دارم
مفردم که بتفرید حقیقت فردم
بوحدت ازلی گم شدم چو قطره به بحر
حباب خاکیم از بحر معنوی پیدا
معلمم چو بتدریس معنوی عشق ست

بگردا این چمن آواز بلبلان نبود
رمیده مرغ دلم را آشیان نبود
قرار نیش لبکان و بلا مکان نبود
پیمبریست که جبریلش همعنان نبود
حیات نفس مرا مرگ ناگهان نبود
حیات من بحقیقت چو دیگران نبود
چو من فرید درا فردا مفردان نبود
بدون بحر کس ار جویدم نشان نبود
لبان گنبد پر باد م آسمان نبود
امام عقل درین درس نکته دان نبود

هوا شورش عشقم ز مغز سرتا پای
چنان پرست که دیگر راه گمان نبود

از کسکه شراب از کف خمار ننوشد
از صدق زند هر که قدم در طلب حق
سرمست حقیقت نخرد عقل بیک جو
بیخود چو شود از می توحید تو عاشق
هر ذرهٔ هستی من از بر تو حیرت
زاهد چو نیک رنگی ما گشت خبردار
در مسجد و میخانه دگر دیده کشائے
نومید مشو از کرمش عاصی جامی

رحمت دو جهان را همه یکبار فروشد
جز ذکر الٰهی بدگر کار نه کوشد
چون اهل زمان جبه و دستار نپوشد
منصور صفت بر سر دار فرو شد
چون چشمهٔ خورشید ز انوار بجوشد
تسبیح ریا از بر زنار فروشد
جسم همه زان ایزد غفار بپوشد
صد عیب ترا واحد ستار بپوشد

از شورش عشق ست که معجب شده زمین
عابد بود آن کس که ز ذکر دار خموشد

هر نظرت اهل وفا آئینه دارند
از لسکه گرفتند بکیتا ئیت آرام
از جام الستی ز ازل باده چشیدند
چون بدر منور همه در اوج شهودند
بر مسند اجلال همه شاه شهانند
از باغ جنان پای بدنیا چو نهادند
نور تو محیط ست بهر ذره موجود
چون نقش بدیوار جهان واله و محوند
صد لشکر وسواس بر ایشان کشد ابلیس

غیر از تو بمنزلگه دل کس نگذارند
هرگز بجهان نقش ده و دو نشمارند
تا حین ابد بیخود و سرمست خمارند
از عوعو و غوغای سگان باک ندارند
در کیسه بجز نقد عدم حبه ندارند
جز دانهٔ صدقت بدرون سینه نکارند
چو مرکز ازین دائره یکجای قرارند
یکسو شده از جمع دنی خویش و تبارند
لشکر ست که در پردهٔ اسمت بحصارند

از شورش عشق ست که با گرد جهانند
لیکن بحقیقت همگی قطب مدارند

روزیکه آب رحمت بر خاک ما سرشتند
با کلک فطرت اول در لوح عشقبازان

تخم شهود وحدت در نفس آن بکشتند
دیباچهٔ محبی بر جان من نوشتند

باتاج زرین فقرش نباشد
فقرش که فخرے پشمینه دارد
هرگز نیاید باخویشتن باز
در سر خمارے دوشینه دارد
جام جهان بین جمشید اگر داشت
اسکندر از دل آئینه دارد
در مطبخ عشق بال مگس سوخت
این خوان مستان لوزینه دارد

از شورش عشق شهر درونم
در یوم واحد آدینه دارد

کدام قطره که باخود وجود آب ندارد
کدام ذره که آن نور آفتاب ندارد
کلام حرف خبر میدهد زحال درون
کدام بسته که مفتاح فتحیاب ندارد
حروف صورت امکان حجاب معنی گشت
کدام چهره که بر وجه خود نقاب ندارد
بیا بمکتب عشاق و علم وحی آموز
کدام مدرسه باشد که آن کتاب ندارد
مکن ملامت شوریدگان شربت شوق
کدام باده که مخمور خود خراب ندارد
نظر بحشمت و شادی و عیش شاه مکن
کدام سینه که از غم درون کباب ندارد
ستون بارگه شرع مصطفےٰ عقل است
کدام خیمه که آن رشته و طناب ندارد
ز اسم و وصف مسمی تجلی افزاید
کدام پرده که محسن در احتجاب ندارد
چو لمحهٔ بصر آمد نقاب دیدهٔ سر
کدام چشم که پوشش بوقت خواب ندارد
حروف من همه معنیست قدر معنیدان
کدام نسخه که آن شعر انتخاب ندارد
وجود خلق علامات هستی خالق
کدام فعل که با فاعل انتساب ندارد
نظر بفرع مینگن بر اصل دیده گشا
کدام حبه که از نطفه جد و باب ندارد
طریق سیر و سلوک شریعت آسان نیست
کدام جاده بلندی پیچ و تاب ندارد
ز شیر و ماست جدا کرده ایم روغن صاف
کدام شیشه که آلایش شراب ندارد

ز شوق عشق عیان شد مرا حقیقت دل
کدام بحر که آن موجه و حباب ندارد

ردیف الدال مهمله

آنها که جز باخلاص در سجده سر گذارند
بر کعبه روی کرده هان طالب کنشتند
در آرزوی رویت رندان بی سر و پا
از هر دو کون یکسر در یکمقام گذشتند
مستان جام وحدت بیخویش در همه حال
بو هو زنند نفس شان در هر کجا نشستند
زاهد بطاق محراب قد خمیده دارد
از بار معرفت و دردرست بهشتند

از شور عشق گفتم بس نکتهٔ حقایق
از باب وجد توحید طاق بهشت هشتند

آن دلبر یگانه بس دلفگار دارد
چون من خراب و خسته چندین هزار دارد
نور درون عارف روشن ز مهر و مه دان
از مطلع تجلی لیل و نهار دارد
از نکهت شهادت بشگفت غنچهٔ دل
این عندلیب شوقم بس مرغزار دارد
طوبی باغ تجرید از آب صدق شاداب
باد خزان عمرم در خود بهار دارد
با تار موی هستی بسته است جان عالم
بی دام و دانه اکنون هر سو شکار دارد
از ذره ذره پیداست خورشید اوج وحدت
این دیده خدا بین شب زنده دار دارد
جام الست نوشید هر کس ز دست ساقی
تا های موی محشر در سر خمار دارد
در دیر و کعبه جستم اسلام عیسی را
زین کفر خود پرستان زنار عار دارد
با جذبهٔ عنایت بربود دشمنم را
این رفرف محبت خوش شهسوار دارد
آن کس که نور توحید از مهر و ماه کم دید
آئینه درونش زنگ غبار دارد

از شور عشق گفتیم سرهای آسمانی
صد جبرئیل حق گوی دل در کنار دارد

نور الهی در سینه دارد
هر کس که دل را بی کینه دارد
از روز میثاق در گفتگو نیست
این آشنائی دیرینه دارد

سکر و مدهوشیم از بادهٔ جامی نبود — رند و دیوانه ام و ننگم و نامی نبود
گم ز خود گشته ام و گم شده از گم جویم — در دیاری که در آن کوی و مقامی نبود
آن حیاتم که جدا از نفس ارواحم — مرغ بسمل شده را دانه و دامے نبود
بسکه تنهای ام از انجمن افتاد جدا — راز خود خود شنوم خاصی و عامی نبود
فکرم از دایرهٔ عقل برون پای نهد — در هوائی که در آن صحنی و بامے نبود
شیر مردان حقیقت متشرع باشند — زود ویران شود آنجا که نظامے نبود
دل اگر پرتوهٔ نور تجلی یابد — شب و روزی نزد صبحی و شامی نبود
لشکر اسم و صفت کرد حرمگاه وجود — کی جماعت شود آنجا چو امامے نبود
میدهم فتویت ای محتسب و واعظ شهر — بادهٔ عشق حلال ست حرامے نبود

منم از **شورش عشقش** چو قلم جامه دریدم
در لبانم بجز از راز کلامے نبود

چون عشق در دل جا کند دل غرقه سودا شود — از دل بمغز سر رسد سر جانب صحرا شود
پند و نصیحت نشنودنی از پدر نی از دگر — اندر میان عاقلان دیوانه در سودا شود
بی آتش و بی جوش هان پخته نشد دیگ کسان — قالب چو شد در درد درون در شور و در غوغا شود
در حال بیدردی کسان کی میکشند آه و فغان — از زخم تیر ناگهان بس ناله ها بر پا شود
ز اهل مصیبت چون نه از غم کجا داری خبر — ای بیخبر از درد دل دردت مگر پیدا شود
هرگز نیاید باورت احوال رند دردمند — حال درون هر کسی از نفس او انشا شود
چون دردت آید در جگر از عاشقی گردی خبر — نبود مثل دردسر کز خواب آن بیجا شود
در زهد خشک زاهدان ننهاده اند راز نهان — از سینهای عاشقان سر خدا افشا شود
خود صاحب دل نیستی کز درد دل آگه شوی — چون نفخه در دل نگذرد لب از چه رو گویا شود
تا نای اندر نی لبان ننهد نشد نی در فغان — اندرین گوش گران آواز آن بالا شود
صوت سخن چون بشنوی پس فهم در معنی کنی — حس از کلام معنوی پس مدرک معنی شود
ذکر جلی شد معتمد بر غافلان گوشش کر — حق آشکارا کن بسر تا حق عیان هر جا شود

کی سنگ خارا را کسی با نوک سوزن وا کند — گرز گران میبایدت تا رخنه در خارا شود
دلهای سخت مبتدی نرم آید از ذکر جلی — گر بعد ازان گوید خفی رعنا و هم زیبا شود
گر مصقله بر آئینه بی زور بار و مے کشی — نی زنگ از و گردد جدا نی لائق سیما شود
سیر و سلوک و جذبه را مکشوف کردم طالبا — بگذر رهم از روی ریا تا قفل قلبت وا شود
بار شته جذب جنون حوش غوطه خوردم در بطون — آورده ام گوهر برون تا مشتری شیدا شود

ای شیخ **سعد الدین** سخن کم گو ز سر من لدن
کز **شورش عشق** کهن موج دلت دریا شود

که چون بعضی از یاران و مخلصان جناب حضرت **شیخ** اسد عاو دالتماس مے نمودند که اگر چندی غزلهای این کتاب لب لباب شرح کرده شود که چیزی از لطایف و حقایق مندرجه ایها و اشارات قدسیه به فهم ناقص دورک قاصر پایان و باقی طالبان برسد کمال الطاف خواهد بود لهذا دو غزل از بحر دل و یک از بحر میم که غزل تو به نامه مسمی شده و یک غزل از بحر واو شرح نمودند تا هر کس از روی اخلاص مطالعه نماید بقدر ظرفیت خود فیض اخذ نموده اند کے از کمالات انسان کامل و فرد مکمل مطلع گردیده طالب کمال انسان کامل شود اگر طالب باشد کامل گردد و اگر کامل باشد مکمل آید

من طلب شیئا وجد وجد **صفائی طینتم آئینه را غبار به بیند** بدون **آئینه چشم جمال یار به بیند** یعنی از نور حقیقت روحانی و کمالات انسانی و صفائی سرشت علوی رحمانی و حسن مظهر یزدانے که ماهیت انسان کامل ست اجرام و اجسام علوی و سفلی انفس و آفاق را که فرموده است حق جل و علا سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم جمیع این استدلالات و ماهیات و فلکیات و طبایعات عنصریات را در حال مشاهدهٔ نور لایزالی غباری شمارد که حاجت بدلائل عقلی و نقلی نبود یعنی در ایقان شهودی و کشف الہی استدلال نه گنجد که به تدبر و تفکر بر خلقت اشیا سبیل وحدانیت

جوید که هستی ماسوی الله را غبار و صفا و ضیای روحانی گفته آمد که العالم
ماسوے الله فرموده اند که البته درحال مشاهده موجود حقیقی نظر بر اشیاء
ممکنه حجاب و غبار گردند که عامهٔ مردمان و بعضی از خاصان اشیاء را
مرآت گفته اند پس اندر مرتبهٔ عرفت ربے بربے۔ و درحالت لا اله
الا الله بمنزلهٔ زند و غبار اند که اندر حقیقت معلوم حق جز حق نبود اگرچه
عکس جمال خویش خوبان اندر آئینه ملاحظه فرمایند از احتیاج آئینه فارغ
نبود و این محتاجی صفت کمال نبود بدون آئینه چشم جمال یار به بیند یعنی
مشاهدهٔ حقیقت ذاتی بدون آثار صفاتی متحقق آید پس عارف تا در
ملاحظهٔ انوار و آثار صفاتیه است وی را از حقیقت ذاتیه بهرهٔ نیست و بکمال
صفت حقانی نرسیده است که انسان کامل حکم اسم اعظم دارد که مستجمع
جمیع اسما و صفات ست که حضرت علیه الصلوٰة والسلام فرموده اند ما بین
الدفتین کلام الله که حقیقت اسما و صفات الٰهی جل شانه در حقیقت انسانی
متجلی ست چنانچه در زمانه ماضے حکایت کنند که بادشاهی بوده و در مجلس
وی مذاکرهٔ نقاشان چینی و صناعت گران رومی افتاد و بعضی فرمودند
که صناعت گران روم بر صناعت اند بعضی اظهار نمودند که اهل
چین ممتاز اند آخر الامر امیر را اتفاق بر آن شد که کاملی از اهل چین
و استادی از اهل روم طلب نمایند تا استحسان کمالات و صناعت ایشان
در امتحان آید پس هنری از چین و صاحب هنری از روم طلب داشته حاضر
نمودند و امر بادشاه چنان مقرر آمد که این هر دو شخص از برائے نشیمن خاص
من مکانی ترتیب فرمائید آنچه هر یکی را در کمال فن و دانش و صناعت
بود در عمل آرند لیکن بشرط آنکه هیچ یکی در حال عمل صناعت بکار کرد
یکدیگر نظر نکنند در میان آن دو استاد پرده حائل ساختند و حاجبان امیر
در خدمت پرده دارے امین آمدند بعد از مدتی کار بانصرام رسید استاد

چینی تمام فن نقاشی و صورت سازی الوان الوان مینمود و استاد رومی بر هیچ
نقشی نپرداختی دوی در صفائیت سهم خویش کمالے که داشت در مصقله و
صفائیت آن دیوار کوشیدی چون کار بانجام پیوست پادشاه مع حضار
مجلس متفق آمده حجاب را از میان مرتفع ساختند دیدند آنچه نقش و
صورتیکه استاد چینی ثبت نموده بود بعینه آن هم در حصهٔ رومی مطابق بود
خلائق در تحیر آمدند که هر دو حامل بیک نسق و قانون صنعت نمودند با وجودیکه
پرده حایل درمیان ایشان بود آخر الامر استاد رومی پرده از روے
کار برداشت اظهار نمود که مرا در نقش نمودن دست رس نبود الا که سعی در
صقالت و تصفیه کسب مرائے نموده ام و این نقوش عکس استاد چینی ست
که در کسب صقالت من متجلی آمده است اصل نقش چینی را ست و
انعکاس آن در عمل من پرتو افگنده ست که صورت مثالی آن ست
پس حقیقت روح انسانی حکم مرآت حقائق الٰهیه دارد که کلمه اتصفوا
بصفات الله و تخلقوا باخلاق الله از آن خبر میدهد و نفخت فيه
من روحی اشارتے بدان ست پس آن حقیقت که حق تعالے را ست
در حقیقت انسانی متجلی است اگر چنین نبودے اطاعت حضرت رسول الله
صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم را اطاعت خویش نفرمودی و دوستی او را
دوستی خود ذکر نکردے و دشمنی او را دشمنی خود نخواندے این حقیقت
کمالات انسانی و حقیقت محمدی صلی الله علیه وسلم که انسان کامل
اوست علیه السلام و حقیقت انسانی بوی مختوم آمده و باقے خلایق از
انبیاء و اولیاء و ملائکه حکم اسماء و صفات دارند و حقیقت آن
سرور علیه السلام بر اینها حکم ذات دارد یگانے وجود از شهود
دور نباشد ؎ هزار یک نگرد خود یکی هزار به ملبد۔ یعنی یگانگی
صفت احدیت از ذات احمدیت خیر البشر علیه الصلوٰة والسلام دور نبود که

خبر داد قوله تعالیٰ **وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰہَ رَمٰی** باآنکہ وجود
وحدت ذاتی از شیونات صفاتے و دری و جدائے و سوائی ندارد ہزار یک
نہ کرد و خود یکے ہزار بہ بیند یعنی اگرچہ اسما و صفات متعدد اند و مظاہرات کثیرہ
دارند اما ہمہ را بوحدت ذات نظر و گذر ست ہمچون ذرات شمس کہ اندر ہر روزنہ
اند لیکن بر ذات قرص خورشید متعلق اند و نفس خود را با و اضافہ مے نمایند
اگرچہ ہزار اند بیک قرص خورشید نظر دارند و ہم قرص خورشید را بہ جمیع
ذرات نظر بود اگرچہ در روزن عطاری یا کنائے بودہ باشند **موحد ست
کہ در وحدت احد غرق ست ؛ غریق لجۂ وحدت چسان کنار بہ بیند**
یعنی موحد ست کہ در نور تجلی وحدت محو و مستغرق آمدہ چنانچہ حروف در
اسما محو اند و صفت اسمیت یافتہ اند پس حروف خود را اسم چگونہ جدا
سازند و اسم خود را از مسمی چسان سوا گردانند کہ مسمیٰ با اسم دریافتہ
شود و اسم بحروف پس غریق بحر عمیق لا یتناہی توحید چسان در
کنار آید کہ بحر محیط توحید را کنار نشاید و جستنش محال و ممتنع باشد
پس غریق بحر آب خبر آب نہ بیند **سواد دیدۂ جانم شدہ است
محو تحیر ؛ بعینہ چو بدیدش چرا دو بار بہ بیند** - باید دانست کہ
چنانکہ مردمک چشم سرمہ را بینائی و روشنائی ست ہمچنان چشم سر دو جانے
را بینائی ہست کہ در معائنہ آن دیدۂ جان بجز ہستی او سبحانہ و تعالے
ننماید کہ دیدۂ سر خلق بین بود و دیدہ سر خلایق بین باشد در آن
خبر خلق ننماید و درین خبر خالق و در چشم ظاہر لمحہ و لحظ و تکرار و شیب و
فراز و خوب و زشت بود و اندر دیدۂ باطن لمحہ و لحظ و شیب و فراز و
خوب و زشت و تکرار نظر نبود آن جا کمال رویت در حیرت ست
چون لمحہ و لحظ در آن نباشد تکرار نظر نشاید کہ **بود مدار مرکز آفاق
و انفس ست و روانم از انکہ حی و قیوم برقرار بہ بیند** یعنی

روح جاری روانم کہ بیک قرار و قاعدہ باصل ذات روح مقیم ست و مستقیم
این سبب مدار مرکز وجود ست چہ مدار آفاق و انفس بحیات حضرت
قیوم و صفت حیاتی قیوم را روا نبود کہ با آن روان ثابت و پروردہ بود
بلکہ پرتو حیات ساریۂ مطلق ست کہ مقید ست بدان زندہ
ہستند و فی الخارج موجود اند ہمچون جسم کہ فی الخارج
از پرتو روح ثابت و زفت و تازہ و سالم است و ہر گاہ آن پرتو توجہ با
طلاق نماید سلامتی مقیدات نماند **زوال النعمت توحید از محالات ست ؛
نہ ممکن ست کہ یک را دو در شمار بہ بیند** - یعنی ایمان مومن حقیقی را
زوال نباشد از انکہ زوال در مرتبہ اوہام و ظن و تشکیک و تردید و اخبار
و تقلید و استدلال معقولی بود و در مرتبۂ اعیان و شہودی و معیت ذاتی و
صفاتی زوال نبود زیرا کہ زوال نفس واجب ممکن نیست انچہ در وی زوال
را راہ است آن خود ممکن بود واجب را اصلاً و قطعاً و ذاتاً تغیر و تبدیل لازم
نہ چرا کہ ایمان شہودی عین یقین بود نہ صفت پرتو مرآتی از آنکہ تا ہستی مرآت
است و نظر در آن ست صورت جمال در نظر آید چون آئینہ را از نگاہ آید
یا منقلب از نظر گردد یا بر آن کسی نظر نیند از د جمال دیدہ نشود انہمائی
کہ ذکر نمودیم در این ہمہ زوال را راہ ہست از انکہ این جملہ علت و
استدلال اند بر ایمان و مشاہدہ عین بعین را علت نبود و کسب را در
آن راہ مداخلت نباشد و ایمان انبیا علی نبینا و علیہم الصلوٰۃ والسلام ایمان
کسبی و استدلالی نبودہ بلکہ کشفی و شہودی بودہ است از آن است
کہ ایمان ایشان را زوال نیست و ہم ایشان را در گور سوال نباشد
و ممکن نیست کہ مومن حقیقی را یکی در نظر دو آید **دوئیت پرتو یک
چو عین و ظل نہ جدا شد ؛ کہ تا بصیرت عارف باعتبار بہ بیند**
یعنی صفت دوئی کہ درمیان اسم و مسمی و درمیان ذات و صفات و

درمیان اسم واسماء صفات ویا درمیان فعل وفاعل یا درمیان مرسل ومرسل است اندرین جمله نفس یگانگی است که بسبب عکس وپرتو دوے نماید همچون یک شخص که اندر آئینه دو گردد واصل خود یک ست اگرچه آئینه هزار بود هریک آئینه عکس آن یک را درخود دوزد ولیکن اصل بذات خود بود دوزدیده نشود این جمله ازبرای تفقه و اعتبار عرفاست تا باصل برسند وبفروعات اکتفا نه نمایند وبازے فرماید

وجود نفس مؤثر شهود آن اثر ست ٭ دوئی یکی ست سوم کی یکی چهار به بیند

یعنی وجود واجب نفس مؤثر ست وشهود اثر آن که مراد از عین وظل ست ویا ذات وصفات ویا واجب وممکن یعنی اثر که از مؤثر هستی یافته ودر خود تاثیر در متخیله دوی نماید چون عکس در مرآت خود اصل یکی ست سوم آن آئینه باشد که اول عین دوم پرتوۂ عین که در آئینه تافته سوم نقش آئینه یعنی آئینه که درجه سوم ست درجۂ چهارم ندارد یعنی آن یکی ست که در دوی جلوه نموده از درجۂ اوّل خود خارج نیامده وعین بصرافت خود ست ازین تمثیل پی بجمیع اوصاف ذاتیه برند وتنزّلات را بذات ثابت اقدس راه ندهند

نهند تهمتِ خامی به کشف منصوری ٭ نظر به عین جو شد پخته کی بدار به پند

یعنی بعضے سالکان بی مشاهده وزاهدان بی مجاهده شیخ منصور علیه الرحمة را متهم دارند که در وسط سلوک مرا ورا ورطهٔ استهلاک پیش آمده بود وی هنوز خام بوده عجب خامی که نظرش بحقیقت حق وماهیت مطلق او فتاد وصورت اثنینیت از آئینه ضمیرش محو آمده ومغلوب غلبه والله غالبٌ علیٰ امره گردیده وحقیقت مطلق از لسان وی ناطق کما قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اِنّ الحق ینطق علیٰ لسان عمر۔ آرے آری منصور بین حق بین نبود حق بین منصور بین

نباشد آنکه حق دید منصور را درمیان نه دید از آنکه حق در حقیقت خود پخته است نه خام وآنکه منصور درمیان دید خود خام بود بلی نظر وی بعین استحقاق حقیقت پخته بود که دار را هم بجز حق ندید این ست صفت مغلوبان ومتحیران وصادقان حقیقت این۔

این را ضرب المثل گفته آید یعنی در اصل یکے بود واصلش یک ست و فرعش متعدد وفروعات را بدون اصل حقیقی شجر اصل نباشد وشگوفه و برگ و بار که از شاخهاے شجر ظهور وجلوه دارد آن از حقیقت اصل شجر است اگر کسے بدیدۂ تحقیق وتدقیق نظاره نماید حقیقت شجر را درخته بیند وتخته را در شجر ظاهر یابد که قول حضرت امام جعفر صادق ست رضی الله عنه

وبدیدۂ اعتبار هزاران مثل این

اسرار نهفته را دریابد

یعنی تجلیات شهودی ومظاهرات اعیانی

واثرات صفاتی که درمرایای ممکنه هستی اکوان ست هیچ یکی را بدیده بصیرت نیست که برخود وهستی خود نظر اندازد که درمائیت وجود ما موجود کیست کما

قوله تعالےٰ وقوله تعالےٰ

یعنی نفس آئینه را چشمے ست که وروی جمال تافته وغریق نور جمال آمده وی را دیدۂ دیگر بایستی که بدان هستی جمال را درخویش نگریستی پس آن دیدۂ که جمال بین ست آن عین جمیل ست که مشاهدۂ خود را خود میکند واز ینجاست که بر موسیٰ علیٰ نبینا وعلیهم الصلوٰة والسلام جواب لن ترانی آمد یعنی تو نمایندۂ نه بینندۂ پس آئینه نماینده بود نه بیننده خود بینندۂ جمال عین جمیل بود که مشاهدۂ عین به عین بود نه بظل وانعکاس صفات چه دایم که تحقیقت این حقایق فهم غیری رسد که غیرت درین حال

نفس عینیت ست درباب که علم را با عالم چه مناسبت است عالم
داند که مرا علم ست و من عالم و علم نداند که مرا عالمی ست که آن مرا میداند
از آنکه علم مدرک معلومات ست که احاطهٔ معلومات نماید قوله تعالی وان الله
قد احاط بکل شیئ علما و معلومات در ضبط دیند و این ظاهر ست که این
عالم ضبط علم کند و علم ضبط عالم نه کند این اشاره بر علم کسی ست علم ذاتی
را بدین قیاس باید نمود که ذات در ضبط علم نیست و علم در ضبط ذات هست
اگر علم بر ذات محیط آید و ضبط ذات نماید پس صفت بر ذات غالب شود و
محیط ذات آید صفات بر ذات قایم ست نه ذات بر صفات قوله تعالی
والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لایعلمون انما الذات غالب علی
صفاته وکذا الصفات بحد ذاته والفاعل بمفعولاته لانهم موجودون بوجوده
پس ذات بذاته محقق خودست نه بصفت **ز شور عشق گلم با گلاب و
عطر کشیده ⁂ کم ست دیده که گل پیش از بهار بر چیند.** یعنی در مثل
پیش از انکه گلبن از خاک سر نه بر آورده بود این بمنزله ممکن غیب است
چون از خاک سر کشد مرتبهٔ وجود ست و چون گلشن جلوه کند و شگفته گردد این
مرتبهٔ موجودیت ست که شهادت نامیده شود و چون بویش در آب سرایت
کند برزخ کبری که مرتبهٔ مقید ست صفت کرده شود و مرتبهٔ اسم و صفت درین
بود و چون زبده و خلاصهٔ آن از گلاب جمع گردد و عطر بود این مرتبهٔ جمیع
لعبد العزاق ست و مرتبهٔ غیب مقام الجمع ست اندر حال که گل از گلبن
چهرهٔ خود کشاید سراپا خوشبو ست و چون باب آمیخته آید بالکلیه مع الماء
خوشبولیست و چون عطر گردد خالص تر آید بوی که در برگ و آب داشت
جمع آمد و بر حقیقت اصل بوئش حاصل آمد یعنی از غلبهٔ اراد تا اُحِبّت
ان اُعرَف از غیب بشهادت و از شهادت بمشاهده و از مشاهده بعین
مرجع آمده پس دیده که غیب لاتعین را قبل از تعین وجود شهادت و اسم

وصفت معائنه نماید کم و شاذ و نادرست یعنی تا ننماید نه بینندش تا نگوید
نگویم تا نگفت نه گفتم نا معلوم نکرد نه دانستم انچه درین تحریرات و تقریرات
معلوم و مفهوم آید کشف حقائق کشاف ست که پرده از وجه معارف
کشوده و بدون آئینهٔ مستهز دوالهٔ جمال کمال خویش ست که صفت غیریت
را در نور عینیت محو و مضمحل می داند

نظم

خود بخود می داند و مے بیند او	خود گل رخسار خود مے چیند او
من همان آئینهٔ بے دیده ام	من نمایانم ز خود گی دیده ام
عکسش اندر من نگویم کز من ست	در من ست و نی من ست و با من ست
معنی این هر سه من با من نداشت	با من منهاش رای من گذاشت
لب بجنبانم و لے جنبا نداد	طفل نادانم ز خود مے خوا نداد
من ضریرم دیده ام را دا کشود	ظلمت چشمم بنور خود ربود

والله ولی التوفیق — ایضاً — شرح غزل ثانی

**عجب خودلیست که دعوی بیخودی دارد ⁂ چه بیخودی ست که
در بیخودی خودی دارد** اندر شرح مصرعهٔ اول گفته مے شود یعنی عجب
خداوندے ست که قربت خویش را پوشیده است در وجود خلق مانند پری اندر
کالبدها این تعجب معنی پاکی ست که فرموده اند لکل عجوبة سبحان الله یعنی
پاکی ست وجود هستی حقیقی حق سبحانه تعالی را که بیخودی و خداوندی خود
که هست و موجود مطلق ست ذهستی وجوبی خود را در پردهٔ ممکنی مستور
داشته و ممکن را هستی معین و ظاهر نموده که هر ذره از ذرات هستی ممکن
الوان الوان در جلوه گری و صورت نمائی آمده اند و هستی خودها را بخود
جلوه مے دهند و نفس وجود حضرت واجب حقیقت خود را درین ها مستور
گردانیده و این وجود ممکنه را ظاهر در هستی داشته که هر یکی دعوی من و انا
مے نمایند چون فرعون و مانند آن و این انانیت هاے ممکنی را بخود اضافت

نہ مے نماید و دعوے بے خودی دارد کہ مے فرماید کہ این انانیت ہا از من
نیست بلکہ از ہستی ممکنہ است چنانکہ گفتگوی پری از زبانِ کالبد آدمی آید
پرے با ہوش و آدمی مدہوش بود و خود لابی خود ذکر مے کند و حال آنکہ در نمود
ہستی خود ست و خود را ازین خودی با غائب و کنارہ مے شمارد مانند افعال کہ
از جوارح ظاہر گردد و جوارح را بخود بدون روح حرکت نبود و افعال بدون
جوارح از روح صورت نہ بندد ہمچون لفظ و معنی و مر اسم و مسمی کہ صورت
تفریقی و اجتماعی دارند کہ فرمودہ شد ؎ عجب خود لیست کہ دعوی بیخودی
دارد ؎ یعنی عجب خداوند لیست پاک و بے نیاز کہ خودش واجب الوجود مطلق
ست و وجود مقید ممکن را از ہستی خود قیام دادہ و بخشیدہ و فرمودہ ۔
ما کان و ما یکون و باز میفرماید کہ اندرین ہستیہا و انانیت ہا من نیم و از
من نیست بلکہ از وجود ممکن ست و این را شیخ بہ بے خودی ذکر فرمودہ
یعنی مرا عجب مے آید ازین پردہ حجابی کہ عین انکشاف اوست و کمال بی
ستری و بی حجابی ست شرح مصرعہ ثانی چہ بے خود لیست کہ در بے خودی
خودی دارد ؎ یعنی چگونہ ممکن ست کہ فی الحقیقت نیست است و در ہمین
حال نیستی و بیخودی خود من و انا مے گوید و پندارد کہ من ہستم و بصفت
واجبم و حال آنکہ وجود مقید را از وجود مطلق لعبد حقیقی ست آنکہ مطلق
است و خویش را در پردہ داشتہ آن کہ مقید است خود را ظاہر ساختہ
یعنی خودی در بے خودی ست و بی خودی در خودی یعنی حق در صفت
خلق مستور ست و خلق در صفت حق مشہور یا آنکہ ظہور نور ہستی معروف
ست در وجود عارف کہ بیان معرفت مے نماید و عارف را بی خویش و
بی خود گردانیدہ و دعوی بے خودی دارد یعنی من بمیگویم خود معروف
نیست بلکہ عارف ہست کہ بیان معارف مے نماید تعجب ازین
دارد و باز بے خودی کہ در بے خودی خودی دارد این خود وجود

مغلوب عارف ست کہ در حالت مغلوبی از وجود وی دعوی معرفت سر مے زند
و باز فرمود ز بیخودی و خودی حیرت ست در حیرت کہ
سوی ہستی و ہم سوی نیستی دارد ؎ یعنی ازین صفت بیخودی
کہ حضرت واجب را ست و ازین خودی کہ ممکن را ست حیرت در حیرت
ست آن کہ بی خود ست خودی کند یعنی نیست ہست ہستی مے کند و آن
کہ با خود ست بی خودی کند یعنی ہست است نیستی مے نماید اندرین حیرت
در حیرت است کہ از ہست مطلق صورت نیستی کہ مراد از آن بی
خود لیست چگونہ متصور گردد و از نیست مطلق کہ وجود مکانی ست چگونہ
صورت ہستی بوجود آید کہ مراد از آن خود لیست کہ وجود بین العدمین ست
کہ خودی بشری با خودی خداوندی چہ سان ہمسری نماید باز فرمود
بہ نفی نہ گنجد بہ ثابتی ثبات کہ در خفی جلی و در جلی خفی دارد
یعنی وجود ممکن وجود حقیقی نیست و نباشد چون وجودش ثابت و دائم
نیست و نفس الامر معدوم ست کہ عدم گردد و نفی ست پس در نفی نفی
چگونہ گنجد کہ خود نفی ست و ہم در نفی و اثبات سہ وجود باید نفی و نافی
و منفی و ہم اثبات و ثابت و مثبت پس نفس ممکن نفس الامر نفی است و
نفس واجب نفس الامر ثابت پس حقیقتہ نفی ثانی در وجود ممکن و اثبات
ثانی در نفس واجب نہ گنجد کہ نفی اند در اصل و ذات نفی ست و اثبات
اند اصل و ذات ثابت پس ذکر نفی و اثبات اہل طریقت مجازاً بود نہ
حقیقتہً و شرح مصرعہ ثانی کہ فرمود کہ خفی جلی و در جلی خفی دارد یعنی در
خفائے نفی انجلائے اثبات ست و در شہرت اثبات اخفائے نفی اند
ہر دو صورت ممکن نفی ست و واجب اثبات بوصف و اسم احد
آمدہ است و ہم احمد باہو شخص سایہ فہم معنوی دارد یعنی اسم و
صفت در مرتبہ ذات احدیت ہمچون مرتبہ احمدیت ست کہ حرف میم

در میان برزخ و حائل ست که امتیاز عبودیت و ربوبیت کرده آید
همچون ظل و شخص را حائل معنوی ست نه صوری از آنکه ظل از عین شخص
هستی یافته نه صوری که از وی منفک گردد از اتصالش محروم ماند
وی بعالم خلق و امر ازین باید برد ز خویش رباز گوید ز خویشتن بشنود
چه وحدت ست که در راز خود دوئی دارد یعنی در مرتبهٔ احدیت
راز گوید و در مرتبهٔ احدیت راز خود شنود که فرمود فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ
مَا أَوْحَىٰ یا در مرتبهٔ ذات راز گوید و در مرتبهٔ صفات راز شنود یا در
مرتبهٔ صفت کلیمی راز گوید و بصفت سمیعی بشنود که هم کلیم ست و هم
سمیع و این دو صفت اند که در وحدت ذات یکے اند و اندر صفت دوے
نماید همچنین ست تعداد صفات در احدیت ذات و تعداد اسماء در واحدیت
احد میان وحدت و واحد احد احد نشد تفریق بر موحد ست که توحید
واحدی دارد یعنی در میان وحدت و واحد فرق و امتیاز نیست
یعنی احد و واحد در حقیقت یک ست در اسم و لفظ دو اند تکرار
صفت تکثیر صفات و اسماء ست و کثرت اسماء و صفات از جهت کثرت
مظاهرات ست تا از کمال ذاتی به کمالات صفاتی متمم جلوه نماید موحد ست
که توحید واحدی دارد یعنی موحد در مرتبهٔ وحدتے که دارد و بر آن موصوف
آمده اظهار توحید واحدے نماید در مثل مظاهر همچنانکه از اثر مظاهرات
اظهار صفات متحقق در بصیرت عرفا میگردد آن چنان موحد موصوف
مظهر آمده که تحقق ذات از بیان وحدت وی در یافته مے شود که فرموده
موحد ست که توحید واحدی دارد و ازینجاست شیخ اندر بحر مهر خویش
فرموده مظهر الله الاحد الشیخ سعد الدین احمد چو ظل و عین بجود و اصل
ست و هم مهجور نه اتحاد نه تفریق هو معنی دارد یعنی در میان
ظل و عین هجر متصور ست از جهته که از وی صورت انفکاک یافته

مهجور ست و از جهتی که لازم و ملزوم بعین ست و اصل ست که اندر حرکت
شخص ظلش متحرک ست و اندر سکونش ساکن پس اسماء و صفات و مظاهرات
را با ذات همین حالت ست که لاهو و لاغیره و اندر نعت صفات آمده است
پس ذات را با صفات ظهور ست نه حلول چنانچه بعضی متکلمین بدین رفته اند
که ذات بتمامه علم ست و بتمامه قدرت ست و بتمامه ارادت ست
و علی ذلک بجمیع صفات نسبت ذات را چنین مے کنند ازین سخن
ایشان را حلول حاصل آید و تعداد تمام و کمال ذات شود و از سخنان
حکما که عین ذات گویند اتحاد صورت بندد و نفی صفات کنند و این قول
مرا پسند نیامده است و الله تبارک و تعالے بمن دیگر علم بخشیده است
از انکه از اقوال ایشان تنزیه ذات در ذهن نیاید اگر صفات عین ذات
گفته شود مثل حکما نفی صفات از ذات شود و باید که این مظاهرات بتمامه
نفس ذات باشند و این خود وحدت وجود بود و اگر چنانچه متکلمین بدان
رفته اند و شیخ احمد سرهندی هم قدس سره بدان رفته که در مکتوب ۲۴۴
به مخدوم زاده کلان ملا محمد صادق نام ترقیم نموده است که صفات حقیقت
موجودات خارجیه باشند و موجودات نیز موجود فی الحال خارج باشند
و باز گفت ای فرزند سر غامض بشنو که کمالات ذاتیه در مرتبهٔ حضرت
ذات تعالے و تقدس عین حضرت ذات ست مثلاً صفت علم در آن موطن
عین حضرت ذات ست تعالے و تقدس و همچنین قدرت و ارادت و
سائر صفات و ایضاً در آن موطن حضرت ذات بتمامه علم ست و همچنین
بتمامه قدرت ست و هم بتمامه ارادت ست نه آنکه بعضی حضرت ذات
علم ست و بعضی دیگر قدرت و بعضی دیگر ارادت که به تبعض و تجزی محال
و هم به تجزی و تبعض نموده و بجور بر آن نه کرده که در هر صفت ذات را
تمامیت نسبت میدهد که ذات بتمامه علم ست و بتمامه قدرت ست و

تمامه ارادت بگذا باثر الصفات والبته که تبعض و تجزی در ذات الٰهی
محال ست لیکن تمامیت نمودن ذات اندر هر صفت محال تر که بتعدد صفات
تعدد ذات و اتمام ذات کمالات نموده و انحصار ذات مقرر کرده و هم
از کلام وی حلول ذات در صفات آید و حلول و اتحاد ذات اندر
جمیع اوصاف و احوال ممتنع ست اندر نزد من که عین تنزیه آن
بود که به هیچ نفی و صفتی منعوت و موصوف نگردد آنجا که حلول و اتحاد و
اتمام صورت بندد تنزه نبود آیم بر سر بیان معانی اشعار **محیط رحمتش**
از موج خویش نشیند یا بحظ دشمنی او عین دوستی وارد
یعنی محیط دریای رحمت حق جل شانه از فیوض خویش اکتفا و بسنده نکند
یعنی اکتفا و بسنده کردن از سه حال خالی نیست یا از بیم کم شدن یا از
محل متوجب رحمت نایافتن و این هر سه حال اندر رحمت او تعالی
که در هر روزی از هر بنده هزاران گناه و معصیت در وجود می آید اگر
موج رحمتش دستگیری نماید خسف و مسخ بعالمیان روی دهد در جمیع اوان
و اوقات در توبه را فراز گذاشته است و این موج رحمت عامه را
بی اثر و ضایع نگذاشته و در عین ارتکاب معاصی او تعالی محض دوستی
دارد که فرمود لاتقنطوا من رحمة الله و لاتیئسوا من روح الله و
باز فرمود قل کل یعمل علی شاکلته از بندگان معصیت آید و از خداوند غفران
یا آنکه تبلیغ انبیا صلوات الله علی نبینا و علیهم و موعظه صلحا بر کفار و
فساق تلخ مذاق و دشمنی می نماید و گوارنده طبع ایشانان نمیگردد حتی
که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم تیغ گرفته با اهل کفار قتال
نمودند ظاهرا محض دشمنی بوده و باطنا عین دوستی بوده که از بیم قتل و غارت
باشد که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلائی و مصیبتی که بر
عالمیان نازل گردد بر ایشانان دشمنی می نماید و این خود عین دوستی

او تعالی ست جل شانه که از این بلا فرستادن باز گشت معاصی از بندگان
میخواهد تا با ایشانان صلح و آشتی نماید مصراع تو بعصیان جنگ و نرمی او بغفران آشتی
نه اسم و وصف و همه نقل و میشود از اصل ؛ بذات ذات نه نقل و نه
ناقلی دارد یعنی اسم و صفت تماما نقل اصل ذات بودند و حقیقت و ماهیت
ذات در اسم و صفت نگنجد و در صفات منحصر نشود هر چند که بی چون و بی چگونه
صفت کنندش از بی چون و بی چگونگی منزه و مبرا و مقدس تر ست
هر گونه اوصاف و معارف که عرفا در مکاتیب و رسایل خود اوصاف ذاتیه تبارک
و تعالی وصف و بیان نمایند آن همه در خور ادراک ایشان ست نه اندر
خور ذات اقدس هر چند که کسی خواهد عکس خورشید را در مشت گیرد
گرفتن نتواند از آنکه متجزی نگردد و حال آنکه این نور مخلوقی ست پس انوار
خالقی را کیست که در حیطهٔ تصرف و ادراک و عقل و گفتگو و بیان آرد و هو
الذی یدرک الابصار و لا تدرکه الابصار پس در ذات که معرا و مبرا
از نعوت و وصف ست نقل و ناقل ندارد و اسما و صفات در وجود اعتباری
ذات که مرتبه مطلق صورت نبندد و در مرتبهٔ غیب الغیب ست که اطلاق
علی الاطلاق ست توهم اسم و صفت کرده نشود و در ان مرتبه ذاتی ست
که بذات صفت کردنش اسم صفت بود و هم من از سر این مرتبه رمزی
بطریق تمثیل بر تو ایمای می نمایم مثلا اندر حال که حیوانات و ماکولات و
مشروبات حیوانی در علفیت و شرابیت و حیوانیت اند هیچکسی را اطلاع این
نیست که این غذای حیوانی خواهد شد یا نخواهد شد چون بغذا رسد معلوم
نیست که بتحلیل رسد یا نرسد و چون بتحلیل رسد بهاضمه کشد تا نکشد و معلوم کسی
نیست که خون گردد یا بلغم شود یا تا ما نعفن گردد و هیچ نشود و بالکلیه در معده
سوخته گردد که هیچ چیزی از وی در طبایع نفع نه بخشد یا آنکه بالکلیه
دم گردد و بعروق جریان یابد باز معلوم کسی نیست که از خلاصهٔ این خون دم

منی حاصل میشود یا نه میشود واگر حاصل شود ودی و مذی گردد یا نگردد واگر گردد
که منی زبده و خلاصه آمد مانند عطر که از گلاب حاصل گردد وباز معلوم کسے
نیست که این منی در قارورهٔ صلب و ترایب رجال و نساء قرار گیرد یا نگیرد وباز معلوم کسے نیست که در
حال غلبهٔ شهوت آب گردد و یا بر حال خود ماند باز معلوم کسے نیست که در رحم قرار گیرد وباز معلوم
کسے نیست که بعد از قرار گرفتن رحم وی مسفوح میگردد یا علقه می شود وباز از علقه و مضغه معلوم
کسے نیست که صورت می بندد یا نه مے بندد و یا سقط مے شود وباز چون صورت
بند معلوم کسی نیست که سالم الاعضا بود یا ناقص باز معلوم کسے نیست که
در وی ذکورت ست یا انوثت چون بعد از انقضاے مدت طفل
متولد آید سلیم الاعضا و صحیح القوی آن زمان پدر و مادر و همه کس در یابند
که تولد طفل ست از نوع انسان یا حیوان درین وقت یقین وی مفهوم همه کس
گردد و قبل ازین انچه ذکر رفت مرتبهٔ لا تعین بودند بعد آن از اسم
وصفت را سزاوار آید واگر مذکر بود اسم رجال نهند واگر مونث بود
اسم نساء گذارند در یاب در یاب که پرتو از حقائق غیب الغیوب بدین
تماثیل سری کشف نمودم هر گاه ترا بر کشف و احوال غذا و شراب که سبب
مایه حیات و خلقت تست مطلع نساخته اند قبل از تولد شدن فرزند
پس اطلاع بر ماهیت ذات و صفات خداوند بدون وجوب و حاجت
یقینی و مرتبه مطلق چگونه مطلع سازند وانچه که در میان اشعار و شروح
آن تقریر رفته است باطلاع او ست قوله تعالی فوق کل ذی علم علیم
ز شور عشق حکایت کند چنان و چنین ؛ یکی ز لی مع و که ز هو معی
وارد یعنی از غلبهٔ شورش محبت و نور عشق مفرط که خبر داد کنت کنزاً
مخفیاً فاحببت ان اعرف نمود تجلی صفاتی که یکی از آن صفت کلام ست از خود
بخود خبر میدهد حقیقتش ظاهر گردد اندر عقول و نقوش بدلائل و برهان
که گهی مژده لی مع الله وقت از زبان بنده خویش حکایت کند و خبر

قربت بیان نماید هم از هویت هو معکم و اینما کنتم و گه بشارتے میدهد یعنی گاهے ز لی مع و
آنکه نفس بنده را مقدم ذکر کند و نفس خویش را موخر کرده فرمود لی مع الله
وقت که کلمه لی مقدم فرمود از معیت الله و گاهے هویت خود را
مقدم فرمود که هو معکم که اسم هو مقدم آمد بر معیت
خلائق یعنی ظهور او بخلق ست و خلق باو مضاف ست همچون عین واثر
که خلق به حرف اسم خلقیت یافته اند که خا و لام و قاف ست و
خالق و خلائق نیز بدین سه حرف ترکیب اسم یافته مگر حرف الف
که در اسم خالق و خلائق از اسم خلق افزون آمده و این حرف اشاره
بذات احدیت ست یعنی به همین الف احدیت خالق از خلق ممتاز
و بے نیاز ست و مشابه و مماثلت بخلق ندارد و همچنانکه میم فرق آمده ست
درمیان احد و احمد و الاخلق و خالق در ظهور یک انداز آنکه خلق از خالق
هستی یافته است رباعی چه گویم ز جمع و جدائی او ؛ که در خلق و
اصل خدائی او ؛ وصال ست و فصل ست در اصل بخلق ؛ جدا شد ز خلقان
کماهی او یعنی بصفت بخلق اتصال و معیت و قربیت دارد و بذات ازین
اوصاف معرا و مبرا است و تمت کلمه رنگ صد فتاوی لا

نغمه را نفسی نیست که همدم گردد — هوسم را هوسے نیست که محرم گردد
هر نفس نغمه را نفسی تازه بود — نه فزاید نغمه ز اندم ولی کم گردد
نغمه نفس منفس بود و نفسم روح — روح راحت ز نغمه نفسم دم گردد
منم آن جان که جهان زنده بنفسم باشد — مرگ از زندگیم در پے ماتم گردد
پرتو شمس هم از طارم اعلی هر مین — ز چه رو کام زندان ز هر شبنم گردد
ملک از سدره نسیم دم عیسی طلبد — در طواف حرم عصمت مریم گردد
ذات دایم ز صفت جلوه نمودار کند — آن تجلی ست که در هستی عالم گردد
صد هزار آئینه و حسن یک اندر همگان — دیده باید که بدیدارش مکرم گردد

شورش عشق حکایت کند از حالت خویش		این نه در دلیست که رنجش نه دواکم گردد

مخمس

خوش وقت باده نوشی کز خویشتن برآید — از غنچه دهانش بوی سخن بر آید
بر صدق حال پاکش خود بر یمن برآید — دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

در حال نی سواری طفلان ز آستانش — که پیر عقل گشته همراه همعنانش
بی کام زیر باشد نه طاق آسمانش — جان بر لبست و حسرت بر دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

هر یک نفس پریدم ازین رباط ششدر — تا جائیکه گرفتم در کنج طاق منظر
با چشم دل پدیدم حسن و جمال دلبر — بکشای تربتم را بعد از وفاتم بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

از سر گذشته دیدم جمعی بجست و جویت — هر گز نگشته پیدا بر خلق راه کویت
جز نام نیست حاصل هرگز نشان بویت — بر بوی آنکه در باغ یابد گل چو رویت
آید نسیم هردم گرد چمن برآید

خورشید ماه و انجم سرگشته و پریشان — بنشسته اندازهای از بس شوند جویان
بر شوق جلوهٔ تو جامه در زمستان — بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بکشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

در کوی نامرادی هر کو نشست دارد — سر رشته ارادت دایم بدست دارد
نه شکسته است پیمان عهد از الست دارد — هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شصت دارد
چون این دل شکسته با هر شکن برآید

هستند از غم عشق اندوه گشته چندان — چشمان فراز گشته جانها بریده ز ایشان
دانی که شان کیانند باشند ز اهل ستان — گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

ای شیخ سعدی یاور دار سیدی		آواز راز معنی با گوش دل شنیدی
در آینهٔ ضمیرت حسن جمیل دیدی		زان پس ز خویش و ز غیر پیوند جان بریدی
	باشد بدین تخیل جانت ز تن بر آید	

آتش عشق صد جهان سوزد		نه که این کون و این مکان سوزد
گر نهانش کنی جگر شود آب		ور عیانش کنی زبان سوزد
چون شراره کند ز نوک قلم		دل و جانهای نکته دان سوزد
گر حرارت بدوزخ اندازد		سقر از قرب دود آن سوزد
نار کی نار را بسوزاندے		نور شد عشق نار ازان سوزد
این کرامت نگر ز آتش عشق		پرده های حجاب جان سوزد
گوئیا جلوهٔ ز ذات حق ست		که صفت را از دو نشان سوزد
این نه از هر تنی زند به تو		جز که دلهای عاشقان سوزد
شود اکسیر اعظم آن جسمے		که بعشق خدا یگان سوزد
چون کسم نیست در دست ای غلام		ورنه در دست بیک زمان سوزد
شجر طور موسوی کردے		گر ترا عشق خانمان سوزد
آن چنان سوز دست به پیغمبری		ے ندانی که دی چسان سوزد
آن که یکباره در محبت سوخت		خاک آن کس دگر مدان سوزد

	شورش عشق آتشی دارد سخنش درک عاقلان سوزد	

طاقت نمانده در دلم بیرون شود		تا کی ز حبس راز دل مغز دل ما خون شود
مغز دل من گشته خون از چشم من آمد برون		از کثرت آخر قطره ها خود دجلهٔ و جیحون شود
از بسکه سرگردم غلو بندم نفس شد در گلو		هر یک نفس نا سرار و یک مصرع موزون شود
از شعله نور شش پدان شد قطره آبی در دهن		وین قطره اندر نفس من لیس نو لوی مکنون شود
توحید شش این مغز سرم هان ساخت هر خود حرم		کاندیشه های فکرتم در هستی بیچون شود

من لیلی عشق و یم زیبا ترم زین بیش و کم
امکان بیابان عدم کو عقل تا مجنون شود

صحرا نورد لامکان بیرون ز قید جسم و جان
نی در زمین نی آسمان ظاهر ز باطن چون شود

حق خود بخود باطن بود هم خود بخود ظاهر شود
کو اول و آخر دگر کز کاف و نون اکنون شود

معنی چو آمد جلوه گر صورت شود زیر و زبر
در عین گم گردد اثر ذات صفت مکنون شود

از شور عشقم بی خبر نا محرمست بر من از بشر
در شادیم هر گنج نظر گر بنگرد محزون شود

من آن نیم که زبان وصف حال من گوید
نه آن بوم که تعقل نشان من جوید

درازداریم که از دراز و دراز
که جان عارف بیچون نسیم من بوید

بمجرد ذات چنان گم شدم که اهل کتاب
هزار غوطه بحر حرف از زند بدان شوید

ز جسم و جان و ز موت و حیات نا شنود
کجاست علم و عقلی که راه من پوید

حدیث خلوت وحدت بسمع خلق شنید
بغیر خود که بجو دراز خویشتن گوید

پیمبری و خدای درین پیام یکیست
دوئی نماند که جبرئیل ازان سخن گوید

نمانده حالت الهام و وحی درین حال
که تا خبر ز مقالات جان و تن گوید

بنفس وحدت و حدت موحدی گم گشت
کجاست کام و زبانی که ما و من گوید

فقط چو قطره ز بحر هویت ست پیدا
کجا خیال تفکر که جان ز تن شوید

قلم بلوح وجود حرف حق نوشت
چو خلق بود هم از خلقت سخن گوید

در از خلقت آمد بهای شورش عشق
بباد دم خس و خاشاک و سنگ و طین رویا

چون نور عشق مشتعله در صحن افلاک زند
اول ببام مصطبه خاکیان زند

هر صبح و شام بیک آواز زده هم یقین
طبل حضور در حلق صوفیان زند

گنج قناعت ست بکنج دل ای فقیر
چون سایه آن همای بریں محفلان زند

جبرئیل شوق پر زند از آسمان فکر
منقار خویش در جگر عاشقان زند

بر بام عرش بین که هم از ساعت ازل
تا حشر طبل سید آخر زمان زند

دیوانه گر از سر و پا نیستش خبر
خود را درون حلقه گرد و بیال زند

مدهوش عشق باش که این حرز خوان عشق
هر لحظه آب بر رخ این بیخودان زند

دم را نگاه دار که این رهزن خیال
با فوج های وسوسه نفس کاروان زند

دهریست کوه طور و خلائق بمثل راز
این برق جلوه است که بر عاقلان زند

هر ذره حق شناس شد از شور عشق من
این آفتاب سر ز در لامکان زند

از بسکه خیالش را جانم بجگر دارد
غیر از اثر ذاتش در خود نه اثر دارد

تا بود وجود من زان گشت همی خوش گشت
هر ذره اختصاص خورشید بسر دارد

آئینه وجه الله سر تا قدم باشد
از کثرت جهتم توحید بخویش نظر دارد

من نیست شدم از خویش مانند حباب موج
خود هستی اطلاقش بر نیست گذر دارد

خاموشی و گفتارم جز مصلحتش نبود
هر لحظه ز انوارم اسرار دگر دارد

چون نیست بغیر از حق در هستی من پیدا
از ماهیت کارم کی خلق خبر دارد

پوشیده سخن دارم با شاهد بی رنگ
جبرئیل ضمیر من الهام قدر دارد

از شورش عشق آخر پیداست حقایقها
این نخل وجود از این گونه ثمر دارد

سودای تو در سینه هر دل شده باشد
غوغای تو در محفل هر میکده باشد

یک برق تجلای تو بر سوخت جهانی
گر مرغ سمندر هر آتشکده باشد

هر قبض که باشد بجهان نیست بجز بسط
شادی تو در سینه ماتم زده باشد

تا غمزده جادوی تو شهاست جهان گرد
شاید که بدین شب رهی آواره زده باشد

گراهی من از کیش مغان آمده بیزار
در بند محبت مساکن هر بتکده باشد

از کثرت جهتم حسن جهان گیر هویداست
نقاش چو خود شاهد صور بتکده باشد

از شور عشق ست در آفاق حکایت
رسوای محبت بجهان شهره شده باشد

با مرد خدا هر که درافتاد بمر افتاد
هر غیبت مردان خدا تیر خدنگ است
کرده است خدا منع گمان بد خلقان
نیکی به بدان گر تو کنی عین گناه است
از سطح برین سوی زمین گشته نگونسار
از دشمنی مرد خدا جاهل نادان
دایم بهوای نگرد از غضب و کبر
نور دل مردان خدا کفر زداید
از شهر دل مرد خدا هر که برون گشت
از صحبت نااهل چو عیسی رود بگریزد
بین دوستی مرد خدا در دل نیکان
هر کس بحقارت نگرد جانب شاهان
تیغ غضب مرد خدا برق سماویست
هر یک سخنم گوهر نایاب بدهر ست

اشکسته شده کالبدش از کمر افتاد
در سینه هر ناخلف بد گهر افتاد
از سوء گمان بی ادبان در سقر افتاد
گر بد نکند توبه ز بد کور و کر افتاد
مغزش بزمین گشته پریشان بسر افتاد
فرزند عزیزش بجهان در بدر افتاد
چون نجم ز همنشینی شمس و قمر افتاد
کافر رود آن کس که ازین بیخبر افتاد
با غول بیابان قدمش همسفر افتاد
احمق بود آن کو سر و کارش بخر افتاد
روز ازل از حکم قضا و قدر افتاد
نومید شد از رحمت با قهر در افتاد
ناگاه بغافل ز فلک بر شرر افتاد
گر در نظر مردم صاحب نظر افتاد

شورش عشقش بکشم خنجر الا
در گردن آنکس که بما هم سپر افتاد

هر صبحدم جمال چو خورشید جهان کند
از بی نشانی ست پدید این نشانها
قطبی که از مدار نگردید دور خویش
عنقا بدام و دانه نیاید بدست کس
بربند لب ز گفت و شنیدهای بی بناست
ما راست تنگنای عدم گشته ره بسیط
دست فلک نمیرسد هرگز بدامنم

هر ذره دایره تو خود نشان کند
باز از ظهور خفاش چو کواکب نهان کند
هر لحظه زیر پای سر فرقدان کند
شهباز قدس سدره کجا آشیان کند
عاشق نه گوش بر سخن ناصحان کند
کز در احاطه اش همه هر دو جهان کند
سد جنبها اگرچه قصد فلکی زبان کند

هر رهروی که راست رود در صدق صادقست
خلوت نشین زاویه کنج نیستی

در راه امر داده بکار روان کند
خود کی نظر به نرگس عبث روان کند

از شور عشق قصه توحید گشته فاش
گر فهم در معانی وی نکته دان کند

وقت ست که دیدار توام در نظر آید
سر تا قدمم دیده شد از غایت تعشق
صورت کده روح مشام آیینه دل
خمخانه اسرار بجوش آمده امروز
گر بر سر بازار کشی صورت یوسف
آن کیست که از سوز تو داغش بجگر نیست
سودای محبت بجهان شور و شر انداخت
آنکس که نشان گم کند اندر ره تجرید
در راه طلب بی سر و پا باش چو مجنون
رو بر در دل باش مقیم از سر اخلاص
هر کس که بپا زد دو جهان در بی نشان

بجان منتظر استاده که از تن بدر آید
شاید رخ آن ماه بچشم نظر آید
هر لحظه معانی ز صور جلوه گر آید
خوش آنکه زیک جرعه او بیخبر آید
دیوانه زلیخا شود و در بدر آید
بس ناله و فریاد کزین خشک تر آید
آوازه حسن ست کزین بحر و بر آید
هر دو قسم ایجاد عجب نامور آید
تا شاید نازت سر بره گذر آید
در نیم شب آن ماه بپا خود سحر آید
بر اهل خرابات چو خوش معتبر آید

از شورش عشق ست که سلطان طریقت
بر قافله گم شدگان راهبر آید

در نجر این وجود جلوه سینا بود
طور و طور هر نفس سوخت ازین جلوها
عالم بیکیف را دیده ارواح دید
هر که جهان بین بود جان بنظر آیدش
کشف الی من غیر آلی بیافت
گرچه بهشت آینه ست در نظر جستی

در نظرم آن بود کو بهمه موسی بود
رب ارنی لن ترانی هر دو زیبا بود
چشم جهان بین ما بد گرچه که بینا بود
دیده جان بین گشا تا ...
رویت امروز کن ز دیدت فردا بود
آینه راست بین شیشه ...

هر که درین دل شناخت هم بجهان بیند حق / وانکه درین کور ماند آخرت اعمی بود
بند عناصر شکست قوت بازوی شوق / سیر گهم بعد ازین عرش معلی بود
نیست معلم کسم درس حقائق بلد / جز که معلم مرا عالم روحی بود

ای خشم اوصاف روح یافته از شور عشق
انفس و آفاق بین غرق تجلی بود

تاج خورشیدم که چرخم گوهر افشانی کند / تخت جمشیدم که مه عکسیم نگهبانی کند
منکه جا بس بگشتم درمیان خاکیان / پر جبرئیل بفرقم سایه گردانی کند
آن طلسماتم که گنج عشق پنهان در من است / بایزیدانه من سوای اعظم الشانی کند
طین تخمیر مرا یارب رحمت حق برسرشت / چاک پاکم را ملک صندل به پیشانی کند
گرم دارد در شهادت تیغ غیرت زامتحان / صد چو اسمعیل بجان هر لحظه قربانی کند
دار باران محبت زیر نخل همتم / کاسه سر بهر زخون در طشت رعانی کند
نقش طومارم که از کلک قضا امکان نوشت / زین نگینم هر کجا انگشت سلیمانی کند
عالم وجیم کنون ز الهام آگاهیم داد / فرق در احکام عبرانی و قرآنی کند
قطع کردم تا نظر از خوان احسان جهان / من دسلوای ابیتم شاه مهمانی کند
تشنه لب چون خضر گشتم بر آب زندگی / ساقی وحدت بکامم کاسه گردانی کند
نور بوشیدم زید شاه ستار العیوب / ظل و ستر کشفت محجوبات ظلمانی کند
تا ظهور جلوه معشوق در من دیده اند / بس ملائک آرزوی نفس انسانی کند

شورش عشقم که چون سیمرغ قافی برفراز نشست
سیر اوج لامکان از بال روحانی کند

طنطنه محبستم غلغله با سیما کند / دست فراخ همتم لقب عطا کند
منکه بکشود علم کوس شهنشهی زدم / چتر بسیط عزتم سایه سر سما کند
در نفس مذکران ذکر اسم اعظم / لعل مسیح حکمتم در دو جهان روا کند
حالت وجدم خورد از الست تا ابد / شاهد حسن وحدتم مست می لقا کند

پای جنون زحیرتم در ره لامکان دود / سلسله شریعتم از من و ماسوا کند
گنج گدائی دلم تختگه شه رضا / سکه نقد دولتم خنده به کیمیا کند
آیینه جمال حق صورت هستیم بود / مهر منیر طلعتم جلوه واضحی کند
کوس قلندری زنم سکه صفدری زنم / خطبه شاه ختمتم قصه هل اتی کند
زآب و گل وجود من نخل شهود بر دهد / دانه کشت فکرتم حاصل دو سرا کند

طالع شور عشق را نی زحل و نه مشتری
در ازل از سعادتم آنچه کند خدا کند

پیوسته چو الهام الهی بمن آید / ارواح زمینی و سمائی بمن آید
آن بحر محیطم که دل مرکز امکان / چون کشتی گرداب تباهی بمن آید
من حلقه چشم دو جهانم که در عیان / بس مظهر اسفیدی و سیاهی بمن آید
از هستی مطلق منم آن عرش معلق / انوار تجلای کماهی بمن آید
از حکم قضای ازلی آمر امرم / تصدیق و یقین بهر گواهی بمن آید
آن مرغ همایم که بعرش ست صفیرم / شاهان زمان رو بگدائی بمن آید
شد کنج عدم زاویه خلوت فکرم / موجود دلی جلوه کماهی بمن آید

من شورش عشقم که ز حسن ست وجودم
عارف براوصاف خدائی بمن آید

بود من از بود حق هستی پیدا نمود / گر نبودی بود او من از چه می گشتم وجود
از ازل تا بر ابد هستی او در هستی است / بی ازل تا بر ابد هستی او بودت بود
دیده دادم تا بدیدم حسن یکتائی او / جز بدیدار او ندیدم نی وجود نی شهود
خالق فعل ست در ما آفرینش فعلها / فعل ناشایست ما از آن عزیزت ان فزود
ما ز فعالی او فعلیم ظاهر آمده / هیچ مفعولی نکرد از خویشتن فعلی وجود
اختیار هست کشتن چون نبود اول بما / اختیار هست بودن زان میان ما را چه سود
اول ما آخر ما بر هر از دست بس / غیر حال نامرادی نبودم در دو وجود

اوست گرداننده احوالها در هر زمان — حال گرداند مرا اندر رکوع و در سجود
بر مراد حق رود چیزی که در عالم بود — جز مراد حق نشد الوان چه سرخ و چه کبود

این سخنها بر مراد اوست زو شد آشکار
شور عشقم پرده شد وین پرده از حق برگشود

ساکن من اول بغربال محبت بیختند — شربت توحید زان پس در خمیرش ریختند
قالبم را حکم جان دادند در حین الست — بازش از جان حقیقت زندگی انگیختند
پای تا سر نکته فردم بدرس معنوی — حلق من با رشته حرف الف آویختند
تا بحق پیوند جانم در حقیقت بسته گشت — رشتهٔ امیدم از خلق جهان بگسیختند
کی تواند حمله آورد بر من حرص و هوا — لشکر دیوان ز بیم لاحول من بگریختند

شور عشقم حسن معشوقم ز عشقم جلوه کرد
حیرت اندر حیرتم چون می بجامم ریختند

خدا جویان عالم راز نام من نشان باشد — نوا پویان آدم را بکوی من مکان باشد
وجود مطلق وحدت بکثرت در شهود آمد — نظر بازان عالم را کنون آئینه جان باشد
بسر سودائی گنجد که در صحرا نمی گنجد — عجب شور هشیاران که در دیوانگان باشد
جنونم جبرئیل آمد که توحیدش دلیل آمد — ببین زنجیر پای من کمند عرشیان باشد
فلک چشم حباب آمد ز بحر عظمت علمم — بلی خورشید نورانی مرا آئینه دان باشد
ندانم چه میگویم ز حال بیخودی با خود — جمال حضرت بیچون ز هر ذره عیان باشد
جهان آئینه روشن ولیکن چشم روشن کو — که حسن بی نشان ظاهر ز مرآت جهان باشد
جهان چون نقش جسم من با سماء ظل اسم من — حیات نفس ارکان را تن من همچو جان باشد
دوئی ظل از یکی دارد بیکتائی دوئی دارد — که هستی دوئی زان یک ظهور اندر زمان باشد

ز شور عشق میخوانم کلام بی زبان شنوم
که چون نی در دهان من زبانی در نهان باشد

بمرآت دلم جانان جلوه دارد — بجانم حسن جانان جلوه دارد

ز خود موجود شد سر وجودش — ز موجودی در امکان جلوه دارد
نه خفاش بین در مردم چشم — چو نور شمس تابان جلوه دارد
ز بی مثلی او تمثال عالم — به بیرنگی بهر شان جلوه دارد
بجز وی نی عرض نی جواهر اعیان — بعین ذات اعیان جلوه دارد
چو در اشیا محیط آمد باوصاف — ازین معنی بالیشان جلوه دارد
چو سخن اقرب از حبل الورید است — ازین قربت بالشان جلوه دارد
بتصدیق و باقرارم عزیزان — یقین کز نور ایمان جلوه دارد
بهر صورت نگر معنی ست پنهان — حقایق بر خدادان جلوه دارد
ز اسم ذات و اسمای صفاتی — شهود ذات یزدان جلوه دارد

ز شور عشق گفتم آنچه دیدم
بمن پیدا و پنهان جلوه دارد

در آن زمان که زبان ولبان هم مالند — سخنوران بمذاق سخن شکر بالند
سخن ز میکده و جام هر کسی رانند — دلی ز ساقی و مستی می همه لالند
بباغ و سبزه و گل بلبل خوش الحانند — بچنگ و بربط و قانون نی عجب نالند
بضبط علم عروض و ریاض حفاظند — بدرک نقطه تفرید محض جهالند
بفکر عقل و تخیل بلند پروازند — بشاخسار حقایق چو مرغ بی بالند
چو نخل از گل دوز خار ترکنند دهان — عسل سرشته نمایند قال بیحالند
نزاکت سخن از رنگ آب گل شمند — نخورده قند ز افسوس کف بکف مالند
بدرک عقل سخن را ببام عرش کشند — ز وحی سینه والهام خفیه اطفالند
بنوک سوزن ادراک موی بشگافند — بنقش عارضی سینه چون نمد مالند
هزار نقش نمایند همچو موج بر آب — ندیده منزل مقصود در وبد بحالند
سخن چو با قدم حال در ورق بشکافت — همانکه آب فرو آمده بغیر بالند

شور عشق شنو حال زانکه قال گرفت

بلے کہ صورت و آئینہ عکس تمثال کند

عشق در هر دلے کہ کار کند
آخرش همنشین بر یار کند

عشق در صورتے کہ معنی دید
صورتش معنی اعتبار کند

عشق در هر سرے کہ سود بخت
عاقبت رهنمون بدار کند

عشق سقف درون عاشق را
از زر جلوه زرنگار کند

عشق از کیمیاے فقر و فنا
هر گدارا چو شهریار کند

عشق پس ماندگان قافله را
بر براق کششش سوار کند

عشق با پنجه عنایت دوست
صید گوه رضا شکار کند

عشق سرهاے غیر حق ببرد
چون بکف تیغ ذوالفقار کند

عشق آئینه ایست صاف ز زنگ
غرق در عکس نور و نار کند

عشق از شور عشق جلوه گر است
راز خود از خود آشکار کند

مست می جمال تو هشیار کے شود
آلوده خواب وصل تو بیدار کی شود

از کعبه و کنشت برونتر معبدی است
عارف بقید سبحه و زنار کی شود

گر آفتاب راه کند در جگه مرا
جز نور دوست سینه شرر بار کے شود

روشن نشد درون کس از نور شمس ماه
غیر از خلیل از همه بیزار کے شود

تا خود ندیده دیده دل حسن دلربا
جویان او بکوچه و بازار کے شود

اول متاع بینی و آنگه ثمن دهی
نادیده دیده ام که خریدار کی شود

صیاد گر هزار کند دام خود فراز
بے داغ مرغ بند و گرفتار کی شود

تا جان نه گشت محرم جانان نه گفت راز
بیگانه بین که محرم اسرار کی شود

بے شور عشق تلخ نشد کام زندگی
جز جوشش عشق کبر بسر دار کے شود

از دلم تا بجبان حجاب نماند
از ثری تا سری نقاب نماند

عشق برشست نقش غیر کنون
در سرم بجز دل حباب نماند

هرچه بجز دوست بود وهمی بود
در یقین غیر در حساب نماند

حرف تعداد محو شد ز دلم
جز الف نقش در کتاب نماند

بسکه مستان شدند در طلبش
در خرابات یک خراب نماند

شربت گفتگوی راز و نیاز
لذت اندر خم شراب نماند

رند چندان بشرع عامل بود
محتسب را باحتساب نماند

خاک من بسکه زندگی بخش است
در جهان هیچ قدر آب نماند

عشق کی شش جهت بخود دارد
وه که یک چشم نور یاب نماند

هستی مطلق است در اطلاق
عین خورشید در سحاب نماند

مطلع شور عشق در دستان
بجهان شعر انتخاب نماند

از کاف و نون برونتر نون و مکان نباشد
عینش بخویش ناظر را نشان نباشد

گوید حیات با جان راز از ضمیر پنهان
در گفت و در شنودش گوش و زبان نباشد

در نفس خویش هر کس داند حقیقت خود
حاجت بدیگری نیست کانجا گمان نباشد

اصلیکه اصل خود دید فرعش باصل نازید
زان بی نیاز آمد نازش چه سان نباشد

معنی بنفس خود ذات محتاج بر صفت ہے
زین بیشتر نگویم چون نکته دان نباشد

این راز اوست یا دو مخفی تر از من و تو
راز نیست کش ملایک واقف بر آن نباشد

دم مقطع است قائم بنفس ذات است
حرفست و لیک مطلق قید زبان نباشد

تفسیر حرف استاد از قید دید آزاد
در اتحاد و اتحاد تفصیل دان نباشد

اصلیست نیست فرعش خود ذات اصلش
سری است هستی هو کاندر عیان نباشد

از اسم دو صفت ذات آمد دلیل آیات
ظلش بنقش مرآت عینش بدان نباشد

خلق است اسم ظاهر کامد بچشم ناظر
خود ذات باطن او در این و آن نباشد

از شور عشق سفتم دُر دانه حقیقت

زان جوهریست حرفم در هیچ کان نباشد

آشنایی تو ز غیر تو جدا میباشد
هر کجا او هدف تیر بلا میباشد

صورتش شخص و بسیرت همه معنی بود او
معنیش مظهر انوار خدا میباشد

دیدن روی وی از حق بدهد یاد بخلق
گمرهان را ره تحقیق نما میباشد

مفلس اما بحقیقت بود او شاه زمان
سایه اش مایهٔ اقبال هما میباشد

در جهانش نکند ره بجز از هستی تو
همچو آئینه ز زنگار صفا میباشد

سرّ غیبی ست بوی جلوه گر اندر همه حال
در زمین واقف اسرار سما میباشد

ظل هستی تو در کسوت او گشت وجود
آفتابی ست که شاهد همه جا میباشد

شورش عشق بجز هستی واحد نشناخت
غیر حق در دل عشاق کجا میباشد

شهسوار رمضان تند از آن میگذرد
نقد عمرست که چون آب روان میگذرد

آسمان دل من از غم او ابر گرفت
دیده پر ژاله دل برق زنان میگذرد

ماه میمون بشد و سال دگر باز آید
تا دگر سال بسی پیر و جوان میگذرد

ختم قرآن و قیام شب و صفهای نماز
همچو فانوس خیال از تو نهان میگذرد

شب قدر یکه در قدر دو عالم باشد
قدرشناس که اندر رمضان میگذرد

مومنان مه و ماه رمضان همچو شبان
وای این گله که تنها ز شبان میگذرد

هر که از شربت این ماه مبارک نچشید
از سر بحر کرم تشنه لبان میگذرد

سگ نفس ست دهن باز و چنان منتظر ست
که درین هفته نگهبان جهان میگذرد

اندک از باب خودی پای فروتر بگذار
بوالعجب که چو مهمان رمضان میگذرد

گفت احمد که چو مهمان رود از خانهٔ کس
از گنه پاک شود خنده زنان میگذرد

دل چو گلهای بهار از رمضان رنگ گرفت
باز از گلشن ما همچو خزان میگذرد

فرق انسانی و حیوانی ازین روزه شود
لب فرو بند که بهرت ز دهان میگذرد

رحمت باد که قدر رمضان دانستی
ورنه از تو بخدا شکوه کنان میگذرد

از خدا آماده و سوی خدا میرود
بار بربسته نه تو گریه کنان میگذرد

شورش عشق که از عالم روح انگیزاست
هر که دیوانه شد از نام و نشان میگذرد

من که دیوانه ز جام می سعد الدینم
پشت خم گشته و تیرم ز کمان میگذرد

ردیف ذال معجمه

لخت جگر ز نعمت جنت بود لذیذ
براهل عشق بسکه مشقت بود لذیذ

راحت طلب کنند همه عاقلان دهر
دیوانه را نواله رحمت بود لذیذ

شاهان به گنج و ملک تلذذ گرفته اند
براهل فقر صبر و قناعت بود لذیذ

دستار و جبه خلوت دنیا نه خوش بود
بر قد آن که خرقهٔ خلوت بود لذیذ

هرچند انگبین بهشت ست خوش مذاق
لیکن کجا چو شربت وحدت بود لذیذ

آدم ز بحر رحمت بی منتها چشید
ابلیس گفت جرعهٔ لعنت بود لذیذ

گمنامی ست کام طلبگار دوست را
هرچند بار نامه شهرت بود لذیذ

هر کس بیک خیال چشیده حلاوتی
در نیستی حلاوت قربت بود لذیذ

از شور عشق غلغله گشت کائنات
بر جان من بسنگ ملامت بود لذیذ

هر کسی جوید بآن سلطان اعوذ
از هجوم لشکر شیطان اعوذ

دادرس نبود او در دو سرا
برکرده عاجزان رحمن اعوذ

بر تو می جوئیم ای شاه قوی
ما ز زخم ضربت عصیان اعوذ

بی کسیم و ضعف ما از حد گذشت
از تو می خواهند مظلومان اعوذ

ظالمان نفس و شیطان بس ستم
کرده اند بر جانم ایمان اعوذ

چون توئی بی شبه دیان العباد
ای رب ذو الجود و ذو الاحسان اعوذ

از ازل تا بر ابد در ستر و جهر
از تو می خواهم بصد دستان اعوذ

کیست کو در تو گریزد ای مغیث — تو نسازی مشکلش آسان اغوث

شورش عشق ست حسن ذو الجلال
از برای طالعهٔ انسان اعوذ

ردیف رای مهمله

از نار عشق هر که ندارد بدل شرر — حقا که او بود بجهان کم ز گاو خر
چون قطب اگر قرار کند کوکب خیال — از هست تا به نیست طواف کند بسر
زین نقطهٔ دل ست مرا مرکز مدار — گردم بگرد دل چه بشام و چه در سحر
بایافتم علامت علام در وجود — کی پای خود نه دائرهٔ خود کشم بدر
راز درون ماست که گوید ملک بما — شرح مطول ست در این قول مختصر
در یک نفس برون شده ام از خطهٔ دو کون — شهباز فکرتم نپریده ببال و پر
روح مجردم ز تجلی ست فیض من — کی هست گشته اصل من از مادر و پدر

من شور عشقم از دم او زندگی مراست
جز هستی خدا نشد از دیگرم خبر

طالب حق اگر شدی از دل و جان خود گذر — نیست ز جان عزیز تر مال و منال ملک و زر
هر چه که غیر او بود مهر وی از درون بکن — دوستی ماسوای حق شرک خفی ست کن حذر
غیر محبت خدا کس بخدا نمی رسد — عشق طلب کن ای پسر کوست بدایت سفر
هیچ علاقه ز دست خود مکن جاه و چدر را — هر که دری بجد زند سر کشدش کسی ز در
بر دل مقیم شو خادم این حریم شو — باوصفت چه میروی بر سر کوی خشک و تر
مسکن پیر رهنما خطهٔ لامکان بود — عارف حق شناس را مشرق نور حق شمر
دیده کشا بروی او دور مشو ز کوی او — سیرت او بود ملک صورت او بود بشر
این سخن حقایقم اهل نفاق نشنوند — راه روان صدق را وعظ بس است اینقدر
من که ز جبرئیل دل شربت راز می چشم — نامی قلم بکلک من برده مذاق نیشکر

دولت سرمدیستم روح مجردیستم — نور محمدیستم صلعم دیده دل کشا نگر

جذبهٔ شور عشق هو برد مرا بقرب او
من نشده مرید کس کرده خدا بمن نظر
صلی الله علیه وآله وصحبه وبارک وسلم

آنچه دیدن بود دیدم دیده ام ناید بکار — دیدم از چشمی که در وی بود کل اعتبار
دوری و هجران و حرمان نیودم اندر میان — چون نظر کردم ز دل بود با من در کنار
راحت فردای وی را بسته در دم یافتم — حال و حالی نیست دایم باشد او بر یک قرار
تا ز غم و نزع جان بسیار زحمتها کشید — کی توانست او که دورم سازد او زین جوار
چهرهٔ صاحب دلان از رنگ بیرنگی گرفت — نیستند محتاج دیگر بر نسیم نو بهار
کاسه ها از گرانی گشته بیرزان چو خشک — نیست ساقی تازه دوران نشکند این سر خمار
نالهٔ فتراکیان عصمت اندر جای ماند — خاکیان پر هوس بر توسن عزت سوار
گرمی بازار صورت را خریداران بسست — مانده در دوکان معنی نه درج در شاهوار
آتش افلاس اندر سینهٔ شاهان نهفت — بر سر گنجد از حرص اندر تن هیجان چو مار
هر که در سر هوای اوج یکتائی بود — عاقبت از این هوا سر کشد بالای دار

بسکه لنگر ریختم در بحر بیپایان حسن
شورش عشق ست می نگذاردم یکدم قرار

مرغ قفس پریده ام صید نمیشوم دگر — تلخی آب دیده ام قید نمیشوم دگر
تا ز کمند رسته ام از دو جهان گسسته ام — گرچه که پر شکسته ام می پرم بغیر پر
پیر فلک به حیله ها دانه پیشم افگند — شد خرم نه مکر وی می نکنم بوی نظر
عصمت و حفظ حق مرا بسکه محافظت کند — دائره اوست من نقط دائره را او دود
تا به حقیقت آدم فی به کمند سلسله — عشق قلاده در دلم از سر و پا نیم خبر
حالت خود عیان کنم شرح بداستان کنم — مضطربم چنان که اهل سماع گشته کر
نسخهٔ علم معنوی گشته رقم ز کلک من — صورت آن مطولست معنی او ست مختصر
دفتر دل حساب شد نقش جهان کتاب شد — صورت اگر خراب شد معنی او ست جلوه گر

زبدهٔ خلق عالمین آدم خاکی آمده — وحی خفی کبریا آمده در دل بشر
هستی حق عیان شده نیستم نهان شده — اوست بجان که جان شده جسم شده است او

شورش عشق از جنون رفته ز ملک کاف و نون
غرقه بباطن بطون تا که کشیده این گهر

بر بوده ظل حسن تو بینائی از بصر — نه زائر دست پیش مردمک دیدهٔ خیر شو
این چون و چند و این و بهمان و توئی و من — دانم که ذره هاست ز خورشید جلوه گر
باطن ظهور کرده که ظاهر شده دو کون — معنی حقیقت است ده الفاظ مختصر
شیری که دایه داده برین طفل روح کل — جان پرورست مایه آن کی شد از پدر
بی راه بین کسی نرسد کعبهٔ مراد — سرها بریده گشت دریں راه پر خطر
افتادگان که راه خودی کرده اند گم — باز آمدن امید ندارند زین سفر
ظلمات این وجود بلماز آب زندگی — اسکندرا بجوی تو الیاس را خضر

تا نور شور عشق بدیوار دل فتاد
تا روز حشر شام نداریم جز سحر

درون دیگ دل می جوشد اسرار — نباید لیک در کف گیر گفتار
قلندر گشته جانم از علایق — لباس تن ببرمی آیدش عار
نهال قامت شرعست کلکم — لب منصور باشد گرد این دار
کمند جذبه بسته پای جانم — خوشش آن دل که اندر کانادین آمد
وجودم را گرفته عشق احمد — چو صدیقم بجانش محرم غار
نمی گویم منم من طالب حق — درآ دل شد مرا خود حق طلبگار
شنو احببت ان اعرف که حق گفت — ازین رو آمده ما را خریدار
زغیب الغیب تا ملک شهادت — زراز معرفت آراست بازار

[illegible]

ز شور عشق گفتم راز پنهان

سر بازار بر هر مست و هشیار

تحمل قدم خم شد از بار گهر — از نی کلکم همی ریزد و شکر
پال می ریزد فلک برطرف من — خاک می بوسد ز در گاهم قیصر
شمس نامم را بخواند صبح و شام — گرد پایم سرمه میساز د قمر
هفت گردون بر زیارت گاه من — بسته شاد روان عالی سر بسر
کره غبرا همی گوید به من — خاک گردم زیر پایت وقت سر
بحر میگوید که چشم گشت خون — گرده ام تا بر جمالت یک نظر
باد می گوید که سرگردان شدم — بر امید خاک کویت در بدر
نار با همسی صد زبان دارد فغان — نور شد ای موی من مرا بسوز د جگر
و هر با من راز ها گوید نهان — هر چه دارد در درون از خیر و شر
شش جهت چون حلقه در اطراف من — حلقه ها در گشته من حلقه در
نقطه اطلاقم از امکان برون — نیست از امکان برون هر خشک و تر
جسم من دل گشته این آفاق را — دین دل من جان آفاق ای پسر
تو بچشم سر نمی بینی مرا — رو مرا از دیدهٔ حق کن نظر
جز احد چیزی ندیدم در یقین — تا کشیدم کحل ما زاغ البصر

[illegible]

شورش عشقم که کوس حق نواخت
از قضایش داد توفیق قدر

از مسمی اسمها دارد ظهور — از هوا رنگ هوا دارد ظهور
از فروغ نور وحدت هست نیست — در عیان این نقشها دارد ظهور
در عدم بودند اشیا بی نشان — از وجود این شکلها دارد ظهور
از بطون نقطه ارکان جسد — بر مثال دست و پا دارد ظهور
معجم و هم معرب و ترکیب نقطه — از نقطه این حرفها دارد ظهور
از وجود قرص خورشید افق — در زمین [illegible] ذره ها دارد ظهور

همچنین هر هستی صورت نما
از معانی جلوه ها دارد ظهور

حق قدیم و این حوادثات از قدم
چون صور ز آئینه ها دارد ظهور

در حقیقت نیست جز هستی حق
حق بشرع انبیا دارد ظهور

خسته ها از شاخها پیدا شده
خود شجر از خسته ها دارد ظهور

من نمیگویم که او در من شده
ما و من از کبریا دارد ظهور

از ولی منکر مشو ای پاکدین
انبیاؑ در اولیاؑ دارد ظهور

ذات حق بی پرده باشد آشکار
شورِ عشقم از خدا دارد ظهور

جلوهٔ توحید تا شد پرده در
گم شد از چشم وجود خیر و شر

کفر و ایمان طاعت و عصیان نماند
ذات حق بر جمله آمد جلوه گر

بسکه معنی کرده در مغزم ظهور
از خیالم رفته تمثال صور

در حقیقت خلق معدوم مانده نیست
یک وجود است موجود از قدر

رائی و مرئی و موجود و وجود
هو یکی دیگر نباشد در نظر

هر که گوید جز احد هستی بود
دانم آن را از الهی بیخبر

کیست کافر آنکه حق پوشی کند
خود بپوشش و حق میپوشانش ای پسر

من نیم آن من نیم آن من نیم
زین چنین نفی حق بریز اند شکر

سوخت جانم از تجلاهای عشق
بار دیگر کی بسوزم در سقر

اینکه میگویم نه این و آن کلام
علم غیب است این و آن نبود اثر

غیر حق شد غائب و حق آشکار
علم غیبی خاص حق شد در خبر

من بعلم غیب مستغرق شدم
غیب دانم غیب گویم سربسر

خلق غائب پس صفت کردن ز خلق
غیب گوئی باشد و علم قدر

شورشِ عشقم ز غیب الغیب گفت
از برای آنکه نیکو گوش کر

از آن زمان که شدم از شراب دل مخمور
نصیبه می طلبد از خمار من منصور

دریده ام کفن روح را به پنجه عشق
بیافتم خبر از یوم بعث و وقت نشور

چه گویمت که نداری خبر ز راز دلم
که هست هر نفسم در درون تجلی طور

من و تو ار چه بظاهر بیک صفت یکیم
ولیک باطن من گشته غرق لجهٔ نور

مرا که کاسهٔ سر از شراب عشق پر است
نیاورم بنظر نقش شیشهٔ فغفور

سکندرم دلم از آب زندگی سیراب
خضر بچشمهٔ حیوان رسیده است از دور

محمّد ﷺ لستم و فضل امتی کالغیث
مدام ریخت بمن از سحاب چرخ بلور

بیک تجلی بی کیف محو شد ز دلم
هوای سندس و استبرق و شراب طهور

مرا بعقل چه حاجت که مست لم یزلم
مدان که مست شدم من ز شربت انگور

ز شور عشق به گرد بیان فغان دارم
بصبح و چاشت گرد وقت شام و حین سحور

ای عاشقان ای عاشقان من مستم از جام دگر
هر لحظه بر من میرسد از دوست پیغام دگر

اسمم فنا در اسم او رسمم فنا در رسم او
گم شد مرا نام و نشان دارم کنون نام دگر

من خود پرستان بارها دیدم نهان زنارها
از کیش رسمی گم شدم آورده ام اسلام دگر

ساقی وحدت در ازل در داد جام لایزل
مدهوش از آنم تا ابد گم شد سرانجام دگر

تا آتش سودای او بر سوخت مغز جان من
از دود آه سینه ام شد پخته صد خام دگر

تا تیغ لا اندر کمر بستم بکشتش رهزنت سکر
ببین ماسوی را سر زدم با ضرب صمصام دگر

من خلعت حق الیقین پوشیدم از سلطان دین
باز از آله العالمین میجویم انعام دگر

از قبض و بسط حال خود شادان و غمگین دل مشو
هر شام را صبحی ز پی هر صبح را شام دگر

تا دانه از خرمنش بچیده است مرغ روح من
صیاد عشقش گردنم بسته است با دام دگر

از شور عشق اندر فلک افتاده افغان یک بیک
بر گوش جان هر ملک در داد اعلام دگر

مراز ما و من ای نکته دان جدا انگار
هر آنچه سر زند از من تو از خدا انگار

نه من منم منی من ز حق منی دارد
هزار مرده بلاید بزیر خاک نهان
عجب نمایدت این مرده که زنده ماست
حقیقتاً دو جهان مرده است زنده ماست
دم از وجود مزن پیش هستی موجود
طلوع شمس چه گردد ستاره کی بینی
شهود حضرت حق هست و نیست را پدید
محیط جملهٔ اشیاء و اول و آخر
بگفتگو نتوان ذره حد تش سفتن

ازین زیاده نه فهمی مرا فنا انگار
بروی خاک یکی مرده مرا انگار
ز زندگی محبت مرا بقا انگار
عدم همیشه عدم باشد ای فنا انگار
وجود ذره تو در نزد شمس لا انگار
مدام هستی حق را در استوا انگار
بغیر حق همه معلوم را خفا انگار
چه در ظهور و بطون نور کبریا انگار
ز چون و چند ز کیف و چگون جدا انگار

ز شور عشق نهادم ز سر عیب پرست
مرا تو محرم اسرار انبیا انگار

تا کشیدم از در توحید سر
مردم چشم بخود مردم ندید
عاقلان در پرده گویند رازها
گشتم از پای جنون صحرای عشق
ممکن اندر پیش چشمم مرده گشت
سوختم از آتش سودای عشق
الامان والامان و الامان ..
در میان لوح جانم از قضا
من نمیدانم بجز وی هیچ شیئی

جز احد ننمود در چشمم دگر
گرده حق به مردم چشمم نظر
عشق آمد عاقلان را پرده در
یک اثرش باقی نماند از خشک و تر
من شدم بر حال ممکن نوحه گر
کس نمیداند که چون هستش شرر
دار دا فغان زین شرر نار سقر
قصه توحید بنوشت از قدر
نخل هستی مرا این شد ثمر

شور عشقم رازهای پرده گفت
در بن گوشش جهان بیخبر

تا کشیدم بوصف یزدان سر
گم شد از من همه صفات بشر

گرد گر گون شود وجود جهان
گنج مقصود ماست تربت من
روید از خاک قوت هر ذی روح
من چنان زنده بوصف اله
کن طلب حاجت از صفات خدای
زانکه وصف خدا بود بیچون
کعبه را بی چگونگی است صفت
تو مرا زنده بی شمار از خویش
مومنان را ز قاضی حاجات
همه اشیاء بعلم من معلوم
اهل معنی بمعنیم بینند
خلق کی دیده هستی مطلق

تا ابد من نه می شوم دیگرها
خاک من گنج معنی است و صور
روح جوی بخاک من بگذر
تو ندانی که مرده ام یکسر
که شود حاجتت روا از قدر
بیچگونم چه وصف او بشمر
قبلهٔ حاجت است از شش در
این منم زنده تا دم محشر
هست تاثیر از قضا و قدر
لیک نایم بچشم اهل صور
کی به بینند بصورت و پیکر
جز که دیده اند مظاهر اثر

شورش عشق راز پنهان گفت
در بن گوش مسلم و کافر

چندانکه گفتم راز دل نشنید هرگز گوش کر
جز گفتگوی آب و نان چیزی ندارند در میان
گر گوئی از خوت در جا گویند کم کن قصه را
ذکر خدا بر لب کجا فکر خدا در دل کجا
انسان که انسان آمده بر عشق یزدان آمده
از احسن التقویم دین خواهی شد اندر سافلین
کی من بریشان گفته ام از مغز قرآن گفته ام

در خلوت و در انجمن هم کو بکوی و در بدر
روز و شبان همچون سگان در غوغو اند شور و شر
روز و شب از حرص و هوا دارند دست اندر کمر
در صورت انسانی اند در سیرت از حیوان بتر
از ید سبحان آمده بر خلعت احسن صور
گر نشنوی تو از یقین این نکتهای معتبر
از علم رحمن گفته ام در دفتر این مختصر

در کوی ما گر بگذری ز زندگانی بی خبری
حق را تو عیان بنگری از شورش عشق ای پسر

صورت توحید را از آئینه ما نگر — غیر وجود احد هرچه بود لا نگر
منصب حق الیقین چیست صفای دل — متصف من باین این قده بالا نگر
آئینه شش جهت آمده هستی ما — نیست گر باورت دیده گشا دا نگر
کور چه داند که چیست پرتو خورشید ما — دیده بینا طلب گنبد خضرا نگر
چشم ابوجهلیان نور محمد ندید — دیده صدیق جو حسن نبی را نگر
پرتو ذات از حق است چو خورشید عیان — من بیقین دیده ام جلوه الا نگر
خود تو حجاب آمدی دوست ندارد حجاب — چو نتو نمانی بخویش اوست هویدا نگر
ای مرئی یکیست صورت و معنی یکیست — از در صورت برآی صورت و معنی نگر
صیغه و ترکیب و حرف نحو چه منطق چه صرف — پرده معنی بود علم لدنا نگر

راکجه شهود عشق برد قرار از اویس — چوی مشام بی نگهت حق را نگر

صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم

خوش آنکه فرش افکنم در راهت خیر البشر — همت زجان رحمت زدل اشک از بصر لخت از جگر
چیزی ندارم تحفه بهر نثار مقدمت — جز رنگ زرد و آه سرد لبهای خشک و چشم تر
ای … حق الیقین وی رحمت للعالمین — یا دا فدا ایت جان من فرزند و مادر با پدر
ای مرکز پرکار حق سر دفتر اول سبق — شمس ازل شمع ابد سیاره شام و سحر
تا تو نبودی حق نهان چون آمدی آمد عیان — این راست و چپ با پیش و پس این قبه زیر و زبر
این خامه عنبر فگن صحرای چین را داده بو — از نکهتش مست آمده لوح قضا کلک قدر
از ابتدا تا انتها آغاز و انجام از تو گرد — ابداع صنع خیر و شر نقاش معنی و صور
چون شمس جاذب ذره را با اصل او اصل آن … — هم راه دان هم راه رو هم رهنما هم راهبر
با فکر چون طیران زدم بالای بام نه فلک — دیدم زحل با مشتری خادم ترا شمس و قمر
آئینه شد دیدار تو رخسار هست و نیست را — ذات و صفات و امر حق این جمله را با تو نظر
ایجاد همچون نقطه از کلک قدرت ریخته — زان نقطه پیدا حرف و خط اندر کلام خیر و شر
نعت تو اندر کام من زان جایگاه آمد فزون — خوشبوتر از مشک و عطر شیرین تر از شهد و شکر

در زیر و بالا هر نفس از ذکر نامت زنده ام — ادریس و عیسی در فلک در ارض الیاس و خضر
سقای وحدت هر کجا سرشار مستی زان که مد — جام و شراب و سکر و صحو از عکس حسنت در اثر
آمد حضارت حظ رب گنجینه علم و ادب — ارواح و عقل و قلب و سر دریاب تو زنجیر در
تو جلوه گر از نفس حق سبقت ترا از ما سبق — از انگشت تو گردیده شق لوح و قلم صبح و قمر
گنجینه این کاف و نون نقد تو بد کامد برون — پرده طباق نیلگون یاقوت و در لعل و گهر
معراج تو در شب … جان و دولت آئینه … — دیدی خدا بی کیف و کم با عین سر با چشم تر
از بهر مشتاقان تو الوان جنت آمده — رضوان و غلمان و قصرها با حور و کوثر ما حضر
هر هفت دوزخ بسته شد از حرمت اهل بیت تو — بوبکر عمر عثمان علی زهرا و شبیر شبر
آنرا که بر این نعت من نازد نشد جان و دلش — مردود و کافر میرد و زندیق و ملحد در سقر
تا شیخ سعد الدین ولی بر نعت تو … — گویند بر وی آفرین ملک و ملک جن و بشر

غزل

هست از اثر شمس تو هر ذره پدیدار — روشن شده از جلوه تو کوچه و بازار
صوفی که ترا جست بجلوه نگه تاریک — خفاش شد از مشعل نوریک بار
خویش بخبر ماند که گوید خدا کو — از هستی هر شی خدا دید خبردار
اجساد پدید آمده از معنی ارواح — پوشیده بخود برقع تن ست اسرار
از شربت صهبای هوالحق همه مستند — منصور صفت رقص زنند بر سر این دار
هو هو دانا هو هو و هیا هو — انی و انا انت هو هوست تو شد ار
بیرون مرو از خویش … جستن مطلوب — هر چیز که جز ای همه نیست نمودار
از خویش مدان این حرکات و سکنات — از پرده که بخود او است طلبگار
از هستی او گم شدم و اوست هویدا — یکقطره کنون دم زند از قلزم و خمار

از شورش عشق تو وجود شده ما بی هوش — بی ساقی و بی باده ز مستی شده هشیار

گفتم بعالم بد مگو عالم ز حق دارد اثر — چیزی که موجود آمده از هست حق …
خلقت بباطل کی بود چون جمله خلق از حق بود — اشیا همه یک شئ بود از نور حق …

حرفیست در تعداد صد تا معانی یکه بود
شهباز اوج لامکان تا کی میان خاکدان
در کوچهٔ دیوانگی از عقل چون بیگانگی
کشف و کرامت را بنه گم کن گمان بگذره
گفتم دو صد ره یک سخن گر گوش داری فهم کن
آفاق در انفس ببین از دانهٔ خرمن گزین
اندر دل رندان بدو خواهی اگر بردن گرو

در دیدهٔ صاحب خرد کثرت ز وحدت نامور
بال حقیقت بر کشا بر شاخسار جان بپر
یابی ره بیگانگی در منزل بی بام و در
تیر جفا را راه مده بر عاجزان بی سپر
واقف شوی از راز کن در سفت در
کین فکر بر مردان دین آرد ز قرب حق خبر
والسابقون السابقون عند ملیک مقتدر

از شورش عشق احد روح القدس
هر لحظه بر جانم رسد تشریف های سر بسر

بساقی شور عشقم در داد جام دیگر
بسته است جسم و جانم برده است میگسارم
از بسکه در شهودش مستغرقم نه دانم
در فکرتم نگنجد جز هستی حقیقی
اندر ظهور کثرت نبود بغیر وحدت
در لام الف ندیدم غیر از الف مقدار
هر لحظه گشته مفتوح ابواب فیض باری

صیاد کوی وحدت بکشاده دام دیگر
گم ساخت از نشانم بنهاد نام دیگر
من کیستم کجایم فریاد کام دیگر
هر چند شد در او کار راه و شام دیگر
در مظهر حقیقت گم باد نام دیگر
پیدا الف را حرف ز املا د لام دیگر
خاص از طفیل خاصان مرصاد عام دیگر

گر در سخن خطا رفت معذور دارم عاقل
ساقی شور عشقم در داد جام دیگر

چشم حیرت زده را نیست نظر سوی دگر
مژه گر بر مژه شیند هنرش خواب بود
قطب و غوث که بترتیب خلقند عام
بر مفرد بجز از رویت آنیت خود
از خود و خلق خبر نیستش از غایت شوق

محو دیدار شده واشده از سر بادر
دیده در خواب چه شد رفته از خط نظر
هرگز از رتبهٔ افراد ندارند خبر
رو بمعنی شده و نیست گرفتار صور
غرق وحدت شده را نیست نظر سوی دگر

گر درین کالبد خلق اثر زور نبی
چار نفس نکند قید چو عشق آناوم
راز خود گر نکنم فاش که داند که کیم
تا احد جلوهٔ وحدت سر کثرت نه کشید

ی شکستم قفس جسم بیک جنبش پر
کرده و کرده از انفس آفاق گذر
غیب ناید بشهادت بجز الهام بشر
از خداوندی او خلق نه گشتند خبر

شورش عشق که از پرتو ذاتش غیرت
سوخته نقش سوی الله ز یک برق شرر

قدر فهمت سخن کنم هشیار
در طلب اوست خویش را طالب
چون تو گم گشتی از در هستی
پاره شد سینه ام چو چشم حباب
همه از جرعهٔ حقیقت مست
ظل هستی اوست در اعیان
می نه دانم بجز احد دیگر
کور چشمم از چهرهٔ مخلوق
جمع اشیاست حرف بی معنی
دال شد خلق خالق آن مدلول
خود دلیل خود است و خود هادی
که بنور چراغ شمس کسی
عقل چون کرم شب چراغ بود
همه شد چشم هستیم لاریب

که رسی تو بکنه این اسرار
سعی خود را تو از میان بردار
ماند هستی تو هو یکبار
بحر مطلق برون ز قید کنار
چه ظهور و بطون از اول کار
در نظر هرچه شد ز لیل و نهار
جاهلم خوان ز علم غیر ای یار
کور کی دید اشتران قطار
اصل معنی ز حرف داده مدار
کز دلایل نمی شود اظهار
جز باو کی شناسدش اخیار
جسته و یافته است در بازار
عشق چون آفتاب مشعله دار
دیده هستیم هستیش ز انوار

شورش عشق در خروش خود است
نور پوشد ز مطلع انوار

هستی خود جان چو دید دیدهٔ دل ما کبود
کوری دل دیده ها گشت گرچه گرفته بگود

داغ هویدا ای دل سوخته عشق گشت
شربت جان می چشم بی خم و صهبا مدام
مستی و حالت ببر و فکر بهشتم بسر
آب بقا کرده نوش جان من از جام عشق
نای من کبریاست نای تنم در هلاکت
غرقه بحر خودم غیر شد اندر عدم
جنت ذکر ست و فکر مسکن و ماوای ما
برده یقین فکرتم در حرم وحدتم
هادیم آمد خدا کرده ز خویشتم جدا
حاضر بی وقت من در حرم ذو المنن
حال معیت بسیط گشته بعالم محیط
شد ز عدد بی عدد وحدت بی حد ز عد
دائره گرد سرم آمده حرف الف
هر نفسم را مدد وا رسد از ان احد
قرب معیت مدام به همه خاص و عام
تا که بهست آمدم مست الست آمدم

آتش بی دود بود شعله سینای طور
چشمه کوثر شده ست در نظرم آب شور
نیست چو شهوت مرا بگذران از وجود
زنده به نفخ حقم حشر بکردم ز صور
آمده ز افغان من کون و مکان پر ز شور
گشته هلاک انچه هست در نظرم فی القبور
زاویه کنج دل به ز سریر و قصور
بسته در ظلمتم عنبر شد الله نور
بر و تجلیات مرا گفت بشو در حضور
وقت نباشد مدام دائم از وقت دور
نقطه فردیتم محو شده از بحور
کی بمقام رسد عقل بر فتار مور
نقطه با مغز سر مرکز علم حضور
خود بهویت بود زندگیم را عبور
شربت وصلم بجام چه به ممات و نشور
از همه پست آمدم ثبت نفسم غرور

نسخهٔ این شور عشق هر که بخواند صباح
جلوهٔ وحدت بدید پرتو نار و نور

پردهٔ بیگانگی از پیش چشم گشت دور
آفتاب اوج عزت تافت در اقلیم دل
موسی جانم ندا از رب ارنی تا ابد
خاکساران جنون را قلندر اند جبرئیل
شد ملک تحت و تسبیح گوی در ایجاد ما

بی کم و بی کیف بی لکه با جهت حق شد ظهور
از شعاع شمعهای او بر سوخت نار و شد نور
بی وجود و هست از ازل آمدند در کوه طور
عقل بسته پر و بالش را بزنجیر غیور
بوده اند غافل ز بلی لم نزل بین رب غفور

تا شنیدستم سلام قول من رب الرحیم
آن جهان در این جهان مستور بود اید و ستان
دیده چون بینا بود هر نیک و بد پیدا بود
چشم باطن به نظاهر منگر و احوال هر
پاسبان دل اگر باشی به بینی روی شاه
مالک الملک ست و ملک خاص سلطانست دل
منکه روز و شب بطوف دل گرفتار آمدم

از سقاهم ربهم نوشیده ام شربا طهور
آخرت را بی گمان دیدم پیش از نفخ صور
پیش و پس هرگز ندانند آنکه باشد چشم کور
چشم باطن اصل بیند چشم بد اصل تو دور
شاه را هر لحظه باشد بر در دلها عبور
هر که از دل دور شد از قرب رحمن ست دور
یافتم دار السرای به ز جنات و قصور

شورش عشق ست در گفتار ز اسرار از دل
نکته دانی کو که فهمد این سخنهای سرور

مرا سودای تو مغز ست در سر
کلاه خسروی خسران فزاید
غلام همت ان خاک نشینم
به تنهائی شده خوگر دل من
اگر خود صحبت خضر ست زهر ست
گذشتم از سلامت در ملامت
به تسلیم چنان گردن نهاده
مرا از پیر عشق این نکته یاد ست

از ان رو این سرم کی خواهد افسر
بهنگام عدالت روز محشر
که چون گل ساختم از خاک بستر
بود کنج لحد ز افلاک خوشتر
بجانم فکر بود تریاق اکبر
گرفتم مسکن و ماوی مغفر
ز نایب عوایم کشد نا قلیم ششدر
که حق راهم برحق حق ست رهبر

ز شور عشق افگندم فغانی
که اهل کن فکان را گوش شد کر

هستی مطلقش گر خود بخود ست جلوه گر
غیب و شهادت یک بهیچ در این معیار شک
هستیت از صفات او گشته علم بذات او
کی ز عدم بر آمدی بلکه تو مظهر آمدی

هم بخود او ست محتجب هم بخود پرده در
حیف ز سر هو معک وه که نگشته خبر
مظهر ماهیات او آمده خلق در اثر
شد ز موثری هوا این اثرات سر بسر

حسن کمال خویش را با صفت تجلی — خواست بجود نظر کند آئینه ساخت از بشر

کشف سرادقات حق کرده ام اندرین سخن — فهم کن اندرین سبق هست کلام معتبر

هستی کن فکان همه ظلمت و نور مهر و مه — آمده جمله آئینه پرتو حق در آن صور

از صفت معیتش آئینه غرق صورتش — جلوه گرست صورتش در کثرات مختصر

تا نشوی خدا صفت بی خبری ز معرفت — بر سر جمع عارفان حرف بس است مختصر

شورش عشق کبریا کرده ام از درای زر
بی صفتی صفت مرا گر ز من اثر نگر

پیغمبر راز آمده ام از سوی جبار — تا بخبر آنرا کنم از راز خبردار

هان بی خبران کی خبر از هستی خویشند — بر سلسلهٔ ما و منند بسکه گرفتار

بر کن ز همه مهر و به پیغمبر دل بند — تا دار ہے از ما و منے جملہ بیکبار

از سر درون هم بدرون راه نماید — بی آنکه کند حال درون مطلب اظهار

معنی چو معنی برسد حرف نه گنجد — دل را بدلم بر که شوی صاحب اسرار

از قرب محمد فیض ز باطن نستانی — جز قربت ارواح و محبت نشود کار

جان ده که دهد جان دگر در عوض جان — تا جان جهان گردی ازین جان تو دگربار

دل جان بیقین ست تو دل را به یقین ده — جز نور یقین چشم نه بیند شب تار

تاریک دلان کی نگرند نور یقین را — صدیق شد از نور یقین صاحب اغار

از جام دل مرشد کامل بخشیدی — یک قطره شرابی که شوی بیخود و سرشار

از حق شده ظاهر و در باطن حق گم — شو تا که شوی باخبر از مطلع انوار

از شورش عشق ست که مشاطهٔ حسنم
بی پرده کشم جلوه زنان بر سر بازار

بغیر هستی حق نیست در میان دیگر — کشای دیده هستی حق در آن بنگر

ظهور هستی کثرت تجلی احدیست — یو احدیت توحید نقش از اینجا بگذر

مدار مرکز اطلاق جلیست وحدت حق — نقوش دائره ها را تو نقطه دان بشمر

جهان چو هاله گرد مه ست و دائره ها — ز نور ماه مه پیدا از آسمان قادر

حقیقت دو جهان همچو نقطه نظرم — عیان شدست و نماندست در نهاد دیگر

یکی بود بحقیقت اگر هزار نمود — بچشم من بنشین یک به یک چنان بنگر

رفیق راه حقیقت هویت احد است — کشاده آمده بر روی عاشقان نشئه

ز شور عشق کنون جلوه گر شده توحید
ز ذره ذره اشیای ملک جان یکسر

نیست جز هستی هو اندر نظر چیزی دگر — کافرم خوان غیر او گر آید اندر نظر

بر نفس هو از درون جان هیا هو میزنم — کل شیء هالک الا وجهه زان شد خبر

لحظه لحظه یک قیامت بگذرد از چشم ما — تو در آنی که قیامت بعد خواهد شد مگر

جلوهٔ باقی نمود و شد قیامت آشکار — دیده میگیرم شب و از مردم دیده خبر

در میان نفس دنیا عاقبت پنهان بود — آخرت را در میان نفس خود بین ای بشر

آئینه علم الٰهی سینهٔ عارف بود — آنچه در علم خدا در آئینه جا رفت نگر

نیست در علم خدا غیر از خدا حاضر کسے — غیر بین کے دارد از علم خدا در خود خبر

راه بین چو ما ترا از راه خدا رهبر شود — در سر این ره نشد هرگز کسے بے راهبر

عشق رهبر شد مرا بر مرکب جام کشید — در یکی لحظه گذشتم از خطرهای سفر

من ندانستم که رفتم یا حق آمد سوی من — قرب پیدا شد منی من ز من شد دور تر

من شدم گم تا نحن اقرب آمد شورش — خود بخود نزدیک پیدا نیست غیر از وی دگر

اصل ممکن ممتنع باشد نه فهمد هر کش — ما سوی الله ممتنع باشند از عین قدر

پیشتر زین بگویم پرده برخیزد تمام — پرده گر شد آمد از عمی ترقیق تر

راز حق از پرده هستی ممکن آشکار — در حقیقت ممکن از هستی حق شد جلوه گر

شور عشق ست این که از خود تا بحق فرقی نماند
هم تجلی پرده آمد هم تجلی پرده در

توحید در صفت مستور — هم نهان از صفات و هم مشهور

این صفتها حجاب ذات بوند / ذات شد از صفت بعین ظهور
جدا از نقطه اسمی موجود / نقطه در خلوت حجاب مستور
روح زین سر دو شد منزه و پاک / باز از هر دو ناظر و منظور
ذات تکوین که در تن ممکن / روح بخش است تا بچین نشور
کل شیئ محیط از آن نور است / نفس اشیا وجود یافت ز نور
بیخودی چیست عین جلوه عقل / باز عاقل ز بیخودی شد دور
ده ز عقل که بیخودان دارند / مغز سرشان تهی ز باد غرور
بصفات خدائی موصوف اند / یکی از آن میان بود منصور
از تجلای قم بوجه الله / کعبه جان عاشقان معمور

شور عشقم ز حسن لم یزلی / زنده سازد جهان چو نفخه صور

سر دفتر کلام الٓمرا / انوار سر ظلام الٓمرا
در حقه حقیقت چون نقطه ازل / پیچیده سر کلام الٓمرا
اسرار اهل حال نهان کرده در ضمیر / پوشیده سر عام الٓمرا
روشن ضمیر معرفت اسرار کاف و نون / دریافته تمام الٓمرا
از کشور بسیط عدم تا در وجود / پیدا بهر مقام الٓمرا
کلک ازل بدفتر اجساد زد رقم / از حاصل کلام الٓمرا
عین المعانی اند حروف مقطعات / از انجم نظام الٓمرا

اسرار شور عشق که از هفت بطن جست / از مستی مدام المرا

ردیف الزاء معجمه

نهان در سینه هر شی بود راز / نشد حاصل بکس از حرف و آواز

اگر چند اهل درد از رنج نالند / نشد واصل برنج اهل صحت باز
مذاق رنج عاشق کام عاقل / کجا داند ندارد درد از آغاز
چو کس ز آغاز آگاهی ندارد / بانجام از چه رو لیش کرده همراز
طبیب بی حذاقت از چه داند / ز سودای جنون عشق غماز
اگر صد آه جان سوزان بر آری / همی خندند بی دردان طناز
کجا درد و کجا در کجا درد / که هم دردان بهم گریند هم آواز
هزاران بار گفتم درس توحید / نه فهمیدند اهل شرک و انباز
رهستی با خدا از همسری مست / ز شاه نیستی که زیبد اعزاز

ز شور عشق چو سر حقیقت / از آن بیس خود بخودمی سوز و میساز

عشق راز عاشقان پرسید باز / رازها باز از دلان گوئید باز
راز حق جز حق ندارد اشکار / خلق را از حق نشان دانید باز
هستی اشیا ز یک شی شد پدید / لا کشش وصل آن جوئید باز
مطلق اطلاق ظاهر در صفت / از مقید بی نشان فهمید باز
زنگهار روشن ز بهر نگی ذات / رنگها بر رنگ دان شوئید باز
بسکه بود اخود مثل اعلی بود / خود نشیب نقش راز شان پوشید باز
هستی آثار چندان هوش برد / جرعه از عین آن نوشید باز
تا ابد مدهوش شد موسی عقل / رب ارنی زان نکته دان جوئید باز
از محبت پرده از هوشت ربود / نور وجهش را چه پنهان بیند باز

شور عشق از کام ممکن گشته کم / در مذاق کام جان کوشید باز

در حیات جاودان مشتاق حیوانی هنوز / زندگی جانی و در جستن جانی هنوز
خود نمیری وز مرگ ترس در جهان پیچیده ست / تو همان هرگز نه میری تو هراسانی هنوز

در ارادتهای رنگارنگ میکند بریل
او بتمکین ست و از تلوین پریشانی هنوز

بحر را کی خار و خس از راه رفتن منع ساخت
در بیابان طلب پابند عصیانی هنوز

لنگر تحقیق از راه یقین داری بدل
از سبکروحی چرا در فکر میزانی هنوز

آرزوهای درون شوق تجلی ها کند
عارفا زین معرفت تو خود نمیدانی هنوز

دیدهٔ هر کس جمال خویش در آئینه دید
بر خیال غیر خود آئینه گردانی هنوز

خلق چون آئینه و عکس جمال الله در آن
بر تو افگنده است چشم دل تو پوشانی هنوز

نیستی آئینهٔ هستی ذات بی زوال
آمده دین هستی را هست میخوانی هنوز

پارسائی چلبیت تقوی ای از خودی ز زرد کن
این منی بی منی چون من نمیدانی هنوز

منکه من من میزنم در هر سخن بے ما و من
شورش عشق است گویا اعظم الشانی هنوز

نیافتم بدل خویش رازدان هرگز
مگر که نیست بجز من درین میان هرگز

ز بسکه رفته ز خویشم نیافتم خود را
بغیر هستی واحد نشد عیان هرگز

تو گرچه غیر نمائے بچشم خود لیکن
بچشم من نشود غیر را نشان هرگز

یکے ست راز و یکی رازدان درین مکمن
نه ممکن ست دوئی را درین مکان هرگز

کمال هستی معنی تجلی صوری
چنان نمود که معنی نشد بیان هرگز

ز قید رسم منزه باسم چون دانی
مقدسی ست که ننمود جان بجان هرگز

ز بسکه معرفتش ذاتی ست اطلاقی
نماند غیر تحیر بعارفان هرگز

صفات پردهٔ ذاتند در حقیقت عین
ازین زیاده نگویم بنکته دان هرگز

براق جذبه به تندی بلامکانم برد
نه گشت لمح بصر هیچش همعنان هرگز

چو نار و نور قرین‌اند عین خالق و خلق
گہے نه گشتی ازین قدر قدردان هرگز

مراست مذهب و ملت شهود معشوقے
نکرده ام بسزا دعوی بعاشقان هرگز

هزار باز ز اسرار لم یزل گفتم
ولے چه سود که نشنید این گران هرگز

ز شور عشق نمک در خمیر هستی ماست

نخورده ایم جز این سفره لقمه نان هرگز

دیده از رخسار مه رویان این و آن بدوز
بعد ازان چشم بصیرت را بنور جان بدوز

شاهد تحقیق از تقلید کم بیند کسے
رنگها رنگی ست گفتم دل به بیرنگان بدوز

آشنائیهائی عالم از خدا بیگانگی ست
اول ای طالب نظر از اهل خانمان بدوز

بت پرستی نیست جز صورت پرستی فی المثل
چو خلیل و دیدهٔ آزر به تیر آسمان بدوز

هر چه اندیشی بغیر دوست او گردد حجاب
پرده از نیستی بر صورت امکان بدوز

از کمان لا برون کن تیر الا الله را
دیدهٔ پندار هستی را بدین پیکان بدوز

سالها از خلعت شاهان بدن پوشیده
برقعه بر جان و دل از مهر درویشان بدوز

شورش عشق ست کز هر نام و ننگم وارهاند
پخته از سودای حق شو چشم ازین خامان بدوز

یک شعلهٔ از آتش غم درد و الم افروز
تا شاد شوم وین شب تارم نگمه در روز

روزیست حضور تو که هیچش نبود شب
ای نور هویدا دو جهان را با فر سوز

در ظاهر و باطن نبود جز تو وجودی
موجود توئی نیست بجز تو دگر امروز

روز ازلست این ابدش هیچ نباشد
یعنی که توئی نور ده خلعت هر روز

کفرست سراپای کسے غیر تو بیند
در دیدهٔ دل کیست بجز تو نظر اندوز

ما از تو پدیدار تو از ما شده مشهود
آئینه و وجه است بهم قابل در روز

ما بردمرا جذبهٔ عشق تو معراج
خوردیم ز قوسین تو بس ناوک دلدوز

از شورش عشقم زه معلم بدقایق
بی درس سبق آمده ام مسئله آموز

ز هر خیال که داری بخویشتن بگریز
نه گفتمت که ز اطوار جان و تن بگریز

نه گویمت که برون شو ز ملک چار ارکان
سفر ز هستی خود کن ازین وطن بگریز

به پنج حس مکن اوقات خویشتن ضایع
درون خلوت دل شو ز انجمن بگریز

جمال چهرهٔ کون و مکان حجاب دلست
نظر بهو کن و لب بند و در کفن بگریز

اگر بعصمت ارواح پرده می پوشی
نشین عزیق تحیر چو صورت دیوار
بخاک روبی درگاه اهل دل می کوش

چو یوسف از ورِ تن چاک پیرهن بگریز
ز خورد و خواب و ز کردار مرد و زن بگریز
بدست گیری بندوان ز اهرمن بگریز

ز شورِ عشق نکردی به گوش دل خبری
زیک نگاه به هستی دو عالمش بگریز

فاش سازم بسر انجمن اسرار امروز
سر میخانه کشائیم و صلا عام کنیم
طالب بیخودی من شده از عین ازل
از ازل تا بابدیش زیکساعت نیست
کو عزیزی و عجوزی که ببازار آیند
جبرئیلم که بخلق آورم از حق خبری
که بجز وحی بدل احمدِ مرسل نبود
زد جهان در نظرم آئینهٔ روشن دل
چشم یک بین بجز از یک دو دوئی نگرد

[illegible]

جان ز حق آمده بر خویش طلبگار امروز
تا نماند بجهان عاقل و هشیار امروز
نی که من مست شدم از می خمار امروز
بلکه لمحه نگرد دیدهٔ بیدار امروز
یوسف ارزان شده نیست خریدار امروز
وار قلم من ز دل احمد مختار امروز
راز خود گفت بمن سید ابرار امروز
وندران مینگرم جلوهٔ دیدار امروز
دارم از کج نظران شکوهٔ بسیار امروز

شورش عشق سخن رانده هم از بیخبری
شکر لله ز خبر نیست خبردار امروز

دوباره کن قلم و بر شکن دوات امروز
ز صفر مرکز پیرکار نقش لا موجود
کشای دیده که از چهره‌های مصنوعات
حروف شاهد معنی ست این سبق در باب
مسلسل ست شیون از مظاهر احدی
صنم که پرده گرفتم ز صورت معنی
نگر بر سینهٔ هر ذره قرص خورشید

نماند فرصت به نوشتن برات امروز
دیده صفحهٔ اوراق کائنات امروز
شیون نور تجلی ست واردات امروز
عدم ظهور وجود ست شد ثبات امروز
موحدند بر بات ممکنات امروز
کجاست دیده که بیند تشبهات امروز
طلوع کرده ز اشراق ز الکیات امروز

وجود خلق بود شاهد وجود احد
ز ظل هستی او هستی جهان روشن
نگر به هستی اشیا ز لا کشی شیٔ اند

ببین بخود تو عیان زین تجلیات امروز
بخویش بین که توئی نور بی جهات امروز
زیک بدان بحقیقت تکثرات امروز

ظهور شورش عشق ست نور بخش وجود
عدم ز مظهر او شد مظاهرات امروز

نقش جی بند د سخن در سینهٔ اصحاب راز
سینه چون منشرح شد رمز الم نشرح بدان
چون درو نقش پاک و صافی از غبار ماسوا
ذره ذره بهره دارد از ظهور نور حق
خیر و شر را نفع و ضرر شد چشم بند رهروان
من رآنی قد رأی الحق را اگر نشنیده
اهل دل آئینه دارند دایم در بغل

رنگ می‌گیرد کلام از گفتهٔ اصحاب راز
وحی خود پیدا شود در جملهٔ اصحاب راز
میتوان دیدن خدا از آئینهٔ اصحاب راز
باورت ناید نداری دیدهٔ اصحاب راز
دیده تقدیر مشیت قیدهٔ اصحاب راز
دیدهٔ دل ز الکشا بین چهرهٔ اصحاب راز
غیر حق ننموده در آئینهٔ اصحاب راز

شورِ عشق من که هر گز صورت امکان ندید
وا نماشد دیده در هر جلوهٔ اصحاب راز

کاسهٔ فقر شد آئینه درخشان امروز
غنچهٔ دل که شگفتم ز نسیم ازلی
جسم شد مظهر جان بسکه صفا یافت ز عشق
این نه رونیست که شب از پی او کام زند
از ازل تا باید گشته یک لمحه پدید
از وجوب ست اثر این شررِ ممکن را
نور ارواح که از ظل احد یافت بقا

جام جمشید شد از شعله گریزان امروز
خانه زار جسدم گشته گلستان امروز
در و دیوار بدن منظر رحمن امروز
پرتو مظهر ذات ست درخشان امروز
از زمان گشته بری ساعت مکان امروز
نور ایجاد قدم آمده تابان امروز
ظلمتش پی ثمر ند توری انسان امروز

شورش عشق که از دوله و هول دل ست
از سر صدق و یقین بنگرش اعیان امروز

[illegible] ۱۲

ردیف السین مهمله

بال افشانی مکن در بام عنقای مگس — باشرر کی تاب می آرد وجود خار و خس
جلوهٔ وحدت چو تابد نقش کثرت گم شود — کی کواکب نور بخشد روز روشن نزد کس
تا تو خود بینی خدا غائب بود از چشم تو — چون خدا حاضر شود گشتی تو غائب در نفس
حضرت حق را نباشد غیبتی در هیچ آن — همسیر ترا با خدا کم کن که کفر است و بس
خویشتن بینی تو حق راز تو پوشیده داشت — نکته لاتلبسوا الحق را نه فهمیدی تو بس
هیچ حق در حقیقت نیست جز حق آشکار — حق حق را نپوشد مرد مومن یک نفس
لب نه کتمان شهادت بسته وار اقرار کن — آثم قلبه مگر نشنیدهٔ از قول کس
هستی حق خود شهید جملهٔ اشیاء بود — شاهد و مشهود در آئینهٔ هوش ست و حس

شورش عشقم شهادت داد از مشهود حق
لب فرو بسته ز گفتگوی غوغای هوس

مهر تو در درون دل جای گرفته چون نفس — می نرود بغیر جان از دل و جانم این هوس
بسکه خیال مغز من مرکز نقطهٔ احد — تا بابد خیال من جز تو ندید بیش و پس
دائره خیال من مرکز نقطهٔ احد — آئینه وجود من صورت هستی تو بس
منکه ز درطهٔ جنون شاهد عقل گشته ام — چهرهٔ عینیم در پردهٔ واهم هوش حس
کیست که می بفهمد او غیر جنون عاشقان — الحذر این مقال را او بس نگفت فهم کس
پرتو شهود هو را هنمای فکر تم — قافله تحیرم آمده فارغ از جرس
مشعل روز هر کجا جلوه فروش کثرت ست — شب روکوی حیرتم باکه ندارم از عسس
زبدهٔ نور آدمم شاهد بزم عالمم — عالم اسم اعظم نفس من ست فی النفس

روح مجرد این بود همدم و اپسین بود
شورش عشق این داد ستان و داد رس

اسرار عشق تا ساخت ما را بیار مونس — جز دی دگر ندیدم لیل و نهار مونس

قوله ولا تلبسوا الحق بالباطل ۱۲ قوله لقا [illegible] ۱۲ [illegible] ۱۲

ما در الست خوردیم پیمانهٔ حقیقت — از شربت تجلی ما را خمار مونس
زاهد چو زهد ورزد در خرقهٔ مرائے — سجاده اش نباشد در وقت کار مونس
از شعلهٔ درونم بر سوخت خرمن عجب — غدر ست هم قرینم آمر نگار مونس
سر در درون بجوشد کف سر بهم برآید — بانور عشق قدسی کی گشته نار مونس
این گفتگو کنی دان کز جوش دل برآمد — از خودنمائی خود عاشق بدار مونس
مغلوب گشته عشاق عشق آمده ست غالب — در جان وجد او راست بوس و کنار مونس

از شور عشق گفتیم با عقل کل حکایت
مدهوش گشت و گفتا دارم نگار مونس

جان بر از نور تجلی جسم آن دارد هوس — چشم سر این جلوه را از سر لستان دارد هوس
پردهای رنگ رنگ آثار بیرنگی اوست — عارف مصنوع صانع را عیان دارد هوس
یک فروغ چهره مقصود نور ممکن ست — آفتاب وصل را شب روزان دارد هوس
رهنما یافتست ای رهرو قدم بر صدق نه — صافیان را حضرت حق بیگمان دارد هوس
او طلب وار و بباطن تو بظاهر طالبی — عاشق و معشوق را عشق از میان دارد هوس
مرغ جان پرواز دارد در فضای اوج هو — نفس از انس طبائع آب نان دارد هوس
از هویت ریخت هستی مقید در وجود — اصل سوی اصل بیرون از مکان دارد هوس
ما ز الله ایم با الله راجع می شویم — جان سوی جانان ز راه مغز جان دارد هوس

شورش عشقم که سر کرده است از امکان
بال بکشاد است سوی لامکان دارد هوس

نفی ذکر تو از هر دو جهان ما را بس — ساعتی فکر تو از کون و مکان ما را بس
نز دم بیتو دمی نشینم و بی تو بسر برم — این سکون و حرکت و گذران ما را بس
مالک ملک وجودی و وجود است ترا — پر تو هستی تو نام و نشان ما را بس
مستی جرعهٔ توحید ز جوشم بر بانه — مسکر سودای خیالت ز مغان ما را بس
حال گنامی من از اثر یافتن است — حاصل از دهر همین سود زیان ما را بس

شربت عشق تو به برج دلم ثابت گشت
عکس حسنت ز تجلی زمان ما را بس
ز بخششی من از مظهر اجلال بود
ظلمت ملک عدم حشمت جان ما را بس

شورش عشق که بر سوخت جهان را بنظر
طور سینای خموشی ز بیان ما را بس

اگر داری خبر از پاس انفاس
درون هر نفس مذکور بشناس
فروغ ذکر دان از نور مذکور
بذکر ذاکر الله نور بشناس
ضمیرت نور قرب حق و ان چو موسیٰ
جسد سیناست چون طور بشناس
درخت تن سراپا نور دارد
ز نور جسم نور النور بشناس
شهادت سر بسر تفصیل غیب ست
ز شاهد جلوهٔ مستور بشناس
اثر باشد نشان از اصل هستی
ز اصل هستیش مشهور بشناس
دوی را نیست ممکن نام هستی
دو عالم را ز احد معمور بشناس
دوئی از یک شهادت بر یکی داد
دوی را از یکی مخمور بشناس
ز ند بحر حقیقت موج در موج
ز یک شیر بیشش همه شور بشناس
بجز هستی حق هستی ندانم
مرا از دید غیر حق کور بشناس

ز شور عشق گفتم راز توحید
ازین گفتار ما هم دور بشناس

ز دور خاموشی بگفتارم در آر چون جرس
پا بی بند ناقه ام هرگز ندانم پیش و پس
بچون بجنباند بجنبانم روان قافله
این نه حرفیست بلکه توفیق ست بر هر کس
استعانت بر عبادت حق و باشد بنده را
بی اعانت کی عبادت سر زند از نفس کس
گر نباید باورت ای مومن این گفتار من
کافر از این کشیده سر پیشش دست پس
در عدم ما را چون استعداد بر هستی بود
از چه استعداد او باید بما شد هم نفس
گر بدارد هست باشم ورنه دارد نیستم
اسیر قدرتیم آن شاه داد هر نفس
تا که خواهد نه نیستم تا نه گوید خاموشم
هر نفس با ما نام محو با عدم در گوش حس

فعل مخلوق است آلات ارادت تیز بین
خالق افعال را فعل تو روپوش ست و بس
فعل خود بینی نه بینی خالق افعال را
چرخ بینی گردش چرخ از کجا شد پیش و پس
تا نه گفت او مصطفیٰ صلعم که گفت از امر حق
بنده او شد گو بگوید از خودی حرفی بکس
خویش را گم کن اگر خواهی خبر یابی ز حق
فکرتت آئینهٔ حق بین شود غفلت نفس

شورش عشق است از بحر حقیقت موج زن
هستی مخلوق شد بر روی این دریا چو خس

شگافت روزن مظهر ز لامکان قدوس
رسید بهرهٔ نورش بملک جان قدوس
ز سر خفیه بروح القدوس چو القا کرد
گرفت غلغل رازش بهر میان قدوس
بیک نگاه ارادت هزار آئینه ساخت
بدید صورت و معنی بهر نشان قدوس
چنانچه دانش اندر بیان نمی گنجد
بسوخت هستی ذاتش مرا نهان قدوس
از بسکه گشته محیط وجود ذرّه ام
وجود من همه گم گشت شد عیان قدوس
هموست کز شجر طور جسم من گوید
چو اصل ماست عدم شد جدا ازان قدوس
وجود مطلق هو در عدم تجلی کرد
عدم عدم شد از آن هستی زمان قدوس
ز هست و هر ازین منع کرد پیغمبر
ز سر و هر خبر شو که چیست آن قدوس

ز شور عشق شد اسرار واحدیت فاش
درون سینه شهود ست راز دان قدوس

شدم ز رنگ نگهش واله و شیدا که مپرس
محو هستی شدم و غرق تماشا که مپرس
حسن لیلی ز سرم تا بقدم جای نماند
من چه مجنون زده ام سر سوی صحرا که مپرس
مملکت هستی من واحد قهار گرفت
لمن الملک زند طبل هویدا که مپرس
چون نبودم بحقیقت هم از آن نیست شدم
هست باقیست بخود واحد یکتا که مپرس
پرده کرده است جهان را برخ آن شاه جهان
در پس پرده بود نور تجلی که مپرس
حسن افعال بود صورت امکان موجود
حسن فعل ست ارادت بی همتا که مپرس
دیده بکشای که دیدار جهان دید ایست
خلق طور است و در آن جلوهٔ سینا که مپرس

مرده بودند جهان در لحد تنگ عدم
زنده گشتند از ان روح مسیحا که مپرس

شورش عشق که از شش جهتم راه به بست
پا نهادیم بدروازهٔ دلها که مپرس

تا در رسید از لب وجدم پیام انس
نور لبطون چون جلوه بنفس ظهور کرد
پیدا لیش وجود تو عین عدم بدان
طور وجود لبکه پر از نور جلوه گشت
سرتا قدم شعاع شمع انوار نقش بست
حسن ازادلست هویدا ز ممکنات
ایام و دهر و دور فلک را قرار نیست
نقش وجود بهره ز نور شهود یافت
از نفی نفی گشته باثبات تا بحم

خوش یافتم ز شوق رباط مقام انس
هستی گرفت حشمت ملک نظام انس
باشد چنان بنفس عدم انعدام انس
از رب ارنی ست حدیث کلام انس
در شش جهت تجلی ماه تمام انس
در دیدهٔ دیده الیست بگردش چو جام انس
دارند طوف گرد قد خوش خرام انس
این فرع و اصل بهره ز نفس قیام انس
هستی باقیست مرا از دوام انس

از شور عشق صوت دوئی در عدم گریخت
در کام من نمانده بغیر از کلام انس

تا دیده دلم جلوهٔ دیدار مقدس
هر چیز که در وهم و خیال و نظر آید
از هر صفتی بر صفتی پرده کشوده است
سر قافله و پیش رو کشور وحدت
بر هر چه که دیدم بجز از دوست ندیدم
هر ذره ممکن بود آئینه توحید
چون سایهٔ دیوار جهان هست ز هستیش
در ورد چنین خمس اگر طالب نوری

در دهر عیان نیست بجز آثار مقدس
بیشک بود آن پرتو انوار مقدس
در عین الیقین مظهر اظهار مقدس
دانی که بود جعفر طیار مقدس
بر غیر نمائی شده رخسار مقدس
صاحب نظران دیده بدیدار مقدس
کردند پی هستی دیوار مقدس
شد اخگر تن شعله بر از نار مقدس

در مغز سرم عقل فزا شورش عشق است

زاسرار شده گرمی بازار مقدس

بهنگام غوایت عشق ما را رهنما شد بس
چو نقش رنگ و بو کردی شود نیرنگ ظاهر
بحال بیخودی از پنجهٔ شوق سحر گاهی
ندیدم غیر و پندارش چه در عزلت چه در شهرت
قلندر گشتم از کسوت سمندر گشتم از حرفت
سر دیوانگی دارم ز کیش عقل بیزارم
نصیبم از ازل این شد که کفرم سر بسر دین شد
مقامم عالی الاعلیٰ ثنایم حمد لا یحصیٰ
در دل پرده ای جان بجز انسان ندیدم کس

بعین بیکسیها بیکسان را خدا شد بس
ز اثبات هویت هستی ما دون فنا شد بس
دریدم پردهٔ غفلت گریبانم قبا شد بس
چه در ظاهر چه در باطن بغیر دیده جا شد بس
ازین هفتاد و سه ملت طریق من جدا شد بس
بدام دل گرفتارم تن از جانم سوا شد بس
نه در تلوین و تمکین شد چو فضلم پیشوا شد بس
نوایم علم الاسما مرا ملک بقا شد بس
بنور هستی آدم دو عالم آشنا شد بس

ز شور عشق رسیدم که از کی مار سلطانی
بگفت از حال تکویش بفر قم بین هما شد بس

ملک از عقل شد بیگانه افسوس
دو عالم روشن از شمع حقیقت
بسی غافل هزاران حیله جویند
بعالم سر بسر زغای عشق است
شراب معرفت در دل بجوش ست
مقیم چار دیوار وجودی
باستادی سر از گردون کشیدی
بشش سو روی و آئینه است قابل
ز خود راه خدا را پرده گشتی
بشوق دوست چشم ابر خون ریخت

خبر شد از دل بیگانه افسوس
ندارد گرد خود پروانه افسوس
نماند از دل دیوانه افسوس
جهان در خواب ازین افسانه افسوس
نخوردی جرعه زین خمخانه افسوس
ندیدی گنج این ویرانه افسوس
نبردی رنج شاگردانه افسوس
ندیدی عکس آن جانانه افسوس
پس این پردهٔ بیگانه افسوس
صدف شد صاحب دردانه افسوس

ز شور عشق نشنیدی سروشی

نرفته از پی رستانه افسوس

دیده های عالمی را دوخته تار هوس
ورنه در سوفار سوزن غیر تاری نیست بس

در درون ذره ها بنگر جمال آفتاب
تافته بس بی حجاب اندر وجود خار و خس

غیر تو در چشم تو گرد و غباری نیست نیست
دیده از خود پاک کن تا بنگری از پیش و پس

حاصل از این زندگانی چیست گنج معرفت
زندهٔ جاوید گشتی گر فرا شد دسترس

عارفان هرگز نمیرند جان باقی یافتند
جلوهٔ توحید شد با جان ایشان همنفس

قافله جنبان سرستان خواب غفلتیم
نعره ها داریم اندر گوش غافل چون جرس

کاروان باره کشیده سوی ملک نیستی
توچه ادل بسته بر مال و جاه خویش و کس

نقش بر آب است هر چیزی که آید در نظر
چرخ گردون را ثباتی نیست دایم دادرس

شورش عشقم که راند شب روان را سوی اصل
در سر بازار امکان از دوران شد چون عسس

ردیف الشین المعجمه

درآ به مجلس ما این جام عاشقانه بنوش
برآ از خود و این جرعه عارفانه بنوش

نشین بمردمک دیده بین چه می بیند
بردی ساقی وحدت می یگانه بنوش

به چشم خویش ببینی جمال باقی را
ز جام چشم من این شربت جاودانه بنوش

سکندر و جم ازین جام می نخشیدند
ز کاسهٔ دل من جام خسروانه بنوش

سریر عشق که عرش برین ز پایهٔ اوست
بزیر پای کنش آب شاکرانه بنوش

ز شربت نظر پیر کامل ای طالب
برقص آی و بکن وجد و شاکرانه بنوش

برو ز اگر سر بازار عقل سودائی
نهان ز غیر تو در خلوت شبانه بنوش

فروغ حسن که در دهر پرتو افگنده است
ز ذرهٔ ذره چمن خوش از زمانه بنوش

ز شور عشق که صوت صلاست در آفاق
قدم بصدق نه و یک تن از میانه بنوش

بنگر جمال بی جهت و بی مثال خویش
سیراب شو ز جرعهٔ جام زلال خویش

زنگ دوئی ز آئینهٔ سینه پاک کن
بر جلوه شو ز صورت و عکس خیال خویش

سودای تست بر سر بازار کائنات
در خانه نشنوی تو ز قال و مقال خویش

مقصود آفرینش دهر ست ذات تو
یک لحظه شو خبر ز صفات کمال خویش

خودبین مشو که دیدهٔ حق بین بدل تراست
شمع خدای بین تو بزم وصال خویش

هم از خدا استی بخدا بایدت شدن
واقف شو از ممالک گنج و مآل خویش

صد طبل ارجعی زده سلطان لم یزل
پرواز کن بسوی شه لایزال خویش

آنی که بر تو تخت خلافت سپرده اند
آگاه شو ز رتبه و عز و جلال خویش

نور احد چو جلوه کند از حجاب قدس
عزه مشو به هستی و حسن و جمال خویش

از شور عشق آیت رحمت شنیده است
آن خموش شد ز جواب و سوال خویش

درون سینه ام دیگیست در جوش
شکست از نالشش دیگ طشت و سرپوش

کلامم گرچه بی خود رفت از لب
بزرگان عفو میدارند مدهوش

خودی بفروش و سکر نیستی خر
دو عالم نه ز کف وین جام می نوش

بدل سودای جانان را بجان کن
زمانی در نشین در سکر خاموش

ز قال و قیل عالم فرو بند
بنه یک ساعتی بر راز دل گوش

سر هشیاری اندر پای خم نه
بجز دیوانگی و عقل بفروش

جنون داند که سر عشق چون است
نه بیند جلوهٔ ذاتی کس از هوش

ز شور عشق دیدم جلوهٔ حسن
نه من دیگر نه کرده باز روپوش

افسانهٔ عشق ست و می دار بین گوش
تا با تو چه گویم ز می ناب که زد جوش

هر نقش که دیدی همه رمز خط و خال است
هر خشکر که داری همه حسن ست قباپوش

حق کرده ظهورات که تا با تو رسیده است
خود منظر حق بحقیقت […] کوش

احساس خیالات که آئینهٔ قدسند
جبریل مثالند کمن الهام فراموش
هر لحظه پیامی بدر دل صاحب دلراست
واقف نشود آنکه ندارد بخدا هوش
در روزنهٔ صدق ره نور شهودست
بینند کسانی ز وجود آمده روپوش
در ظاهر صورت رخ معنی شده ظاهر
روحست نهان جسم عیان جان شده تن پوش

از جان جهان جلوهٔ تنزیه به بینیم
بی دیده کنون شورش عشق آمده خاموش

بیا به مجلس رندان و جام ناب بکش
ز روی شاهد قدسی و می نقاب بکش
دو دوسته خرقهٔ تن پاره کن چه مجنونان
جمال چهرهٔ جانرا ازین حجاب بکش
ز نار عشق و می و یک دل بجوش آور
پس عطر فتنهٔ حسنش ازین گلاب بکش
نظر ز چهرهٔ صد رنگ حادثات بپوش
ز روی بحر قدم چشم این حباب بکش
ز ظلمت بشری چهرهٔ دلت شب ماند
ز ذره ذرهٔ هستیت آفتاب بکش
هزار گونه قبا بهر غیر پوشیدی
دمی بخویشش بیا رخت ازین خراب بکش
برنگ نقش و صور تا بکی بحیرانی
درآ بعالم بیرنگ و رنگ آب بکش
بآه و نالهٔ عشاق فکر غیر بسوز
ز پارهٔ جگر خویشتن کباب بکش
بفکر طول امل مانده چه پای بگل
ز صحن باغ جهان خیمهٔ طناب بکش

ز شور عشق که استاد عقل مخمورست
ز میکدهٔ دل دیوانگان شراب بکش

از شراب بیخودی یک جرعهٔ رندانه کش
در حضور عارفان ساقی میخانه کش
در جوانی در مغان گر ره بیابی ساعتی
چون خضر این شربت حیوان تو در پیرانه کش
چاشنی عشق ما را تا ابد از خویش برد
خودپرستی را گذار و دورهٔ این پیمانه کش
گر همیخواهی که یابی گنج مقصد بی زبان
رخت خود را زین عمارت جانب ویرانه کش
رشتهٔ انفاس را جز ذکر در هر پا مپیچ
دستگیر خود کنش در بحر جان دردانه کش
عاقلانرا عقل بر سر جز بپو در نگ نیست
زحمتی گر میکشی از مردم دیوانه کش

هوشیاران جهان از سکر وحدت بی اثر
جام عشق ار میکشی با طائفهٔ مستانه کش
ساعتی مجنون صحرا گرد را کن پای بند
ناقهٔ لیلی رعنا را بسوی خانه کش

هر کسی را هر طرف خواهی زمامی میکشی
پای شور عشق را در منزل جانانه کش

حالت دیوانگان با نائی و چنگی ست خوش
مردم بی خانمان در ملک بیرنگیست خوش
زاد راه آخر شد و قوت ز پا خود گشت گم
ماندگان از کاروان با شتر لنگی ست خوش
شربت دیدار ساقی عمر جاویدان دهد
اهل مشرب را نظر با شاهد شنگی ست خوش
بعد عسرت یسر عشرت پیش آید طالبا
صادقانرا وقت بین در حین دلتنگی ست خوش
پارسائی با مرائی نیست کیشش بندگی
ذوق طاعت زاهد با عهد یکرنگی ست خوش
نیک و بد یکسان چو گردد عارف آنگه میشوی
سینهٔ آئینه بین با رومی و زنگی ست خوش

شور عشق من که با دیوانگان همخانه بود
این زمان در صحبت ارکان فرهنگی ست خوش

عشق آمد و برد از دلم طاقت و هوش
تا کرد مرا بدهر سجاده فروش
از بسکه بگفتگوی وصل آمده گرم
یک لحظه نشد ز قول اسرار خموش
در مردمک دیده ندیدست دگر
نگرفته بجز ذکر احد نکته بگوش
این زهد مرا اثر مدهوشی ست
در عقل بدی نکردی این خرقه بدوش
این خرقهٔ تن لباس تقوی نبود
تقوی چه بود ز نقشها دیده بپوش
هشیار نخواهم شد ازین شکر عدم
مست از لم نا ابدم من بخروش
سیلاب فنا برد بخود هستی دهر
دیگر اثری نمانده دیدیم بهوش

از شورش عشق عین و ظل اثرم
در هستی صرف وجه اسرار بجوش

بیا ای رهرو کاشانه بردوش
بگویم از مقامات نکته کن گوش
چه سرگردان در آفاقی چو پرکار
میان هر نفس با فکر کن هوش

برد خویش چون گرداب میگرد / ز جام خود بکام خویش می نوش
لباس تن ز جان روح بر کش / قبای وصف ذات الله در پوش
نوای مع الله چیست بشنو / ندای خلق یکسر کن فراموش
خیال خویش و غیر از دل بدر کن / ز هوشی ز هوشی ز مدهوش
ز فکر حق و باطل دل نگه دار / که اطمینان قلب این ست میکوش
دو کون آئینه نقش تست صورت / کشا چشمت بحسن خویش و میپوش

ز شور عشق رمزی بر تو خواندم
بلب خامش نشین در دل بزن جوش

اهی از خمار عشق تو دیوانه بار کش / همچون شتر که بی خبرست از مهار کش
چشمم به بست شعشعه پر تو جمال / اهی ساربان تو محمل من از قطار کش
هر جا که می بری ز کفم پرده عنان / زنهار جان که جان سراسوی یار کش
طبعم ملول کرده رفیقان وه حواس / یک لحظه ام ز محفل این گیر و دار کش
بشکست رهبری که ببرد دست را بدست / اهی رهنما تو جان ز تنم بی مدار کش
آئینه مقابل وجه الله است موت / هان دیده را مپوش گهی انتظار کش
شاهین عشق صید کند جان صادقان / صیاد جان تو صید بره شهریار کش

از شور عشق جلوه حسن است بانمک
خواهی تو ذوق جان تن ازین شوره زار کش

یک نفس در بزم مستان همدم پیمانه باش / بی سر و سامان انیس و محرم جانانه باش
کوئی دولت را بمیدان خیال افگنده اند / بر سراهی عشق اچگان عزیزان در نمانه باش
سالها در گردش دوران چو پرکار آمدی / همچو نقطه پای بند دوام دل راوانه باش
سر بسر دار فنا جز غم ندارد حاصلی / تخم بستان هوا را قطع کن شادانه باش
از پی جمعیت خاطر پریشان تا بکی / در شکست مجمع کثرت بسان شانه باش
روح می افزایدت از فکرت اوج عدم / گر بلندی بایدت با نیستی همخانه باش

کار ما در را نوا اند گرد طفل اند نفس / رمز این را اگر تو دانستی برو مردانه باش
شاهدان قدس هر دم جلوه نو نو کنند / چشم معنی بر کشا بر خوابها افسانه باش
بر تجلی هویت این هزاران شاهدند / دعوی توحید را برهان تو فرزانه باش

شورش عشقم که پا در فرش و سر در عرش کرد
جسم آنرا اگر تو خواهی ساکن میخانه باش

سینهٔ بسته غافل نمی آید بجوش / ور نه از هر نکته ام ملک و ملک داد خروش
مغزم از بسیار گفتن از حقایق خشک گشت / حیف و صد حیف انکه گر فتی یکی حرفم بگوش
سرد مهری واگذار و شعلهٔ شوقش بجوی / تا غریق بحر حق گردی ز پا تا فوق دوش
کی شوی چون من بگرداب محیط وحده / قطره ات دریا شود از موج کی ماند خموش
هر قدر عقل ست کامل آن قدر سرکش قوی ست / هر قوی با قوی زور آزماید دار هوش
عقل کل دارم که ساقی دمبدم جامم دهد / تا که سازد بیخودم هر لحظه گوید نوش نوش
بیخودم سازد بگوید از خویش از کام من / بیخودی را پرده سازد زانکه مست است پرده پوش
این سخنها نیست از من هر که دارد دانشی / آخر او داند که هست این نکتهای بفروش
قالبم از قلب پر شد قلبم از روح اچنان / روحم از نفس حقیقت زان حقایق کو بجوش

شور عشق ست اینکه عقلم را بدریا غوطه ها
میدهد هر لحظه دوا از کش کش دارد سروش

می نهان چو بخوردیم از لبان زد جوش / گفتی بارش بهفتاد و دو آسمان زد جوش
سخن که راهنمای نتیجه معنی است / بگوش گیر که اظهارش از زبان زد جوش
فریب عقل مخور زانکه در لباس جنون / قلندران محبت سبو کشان زد جوش
بنوش انچه و هندت ز صاف و دُرد و قدح / صفائی حال خود آخر ز صوفیان زد جوش
ببین که در تو چه شور است ای سعادت شیخ / بحلقهٔ تو مگر اهل قدسیان زد جوش
انیس راز نه با نیاز رو می ساز / که سرو دستی از بزم دوستان زد جوش
بمحرمان موودت نهان عیان گردند / شرائطی ست که از ارکان عاشقان زد جوش

زشور عشق کہ پیدا انہان نہان پیداست
رموز آن زدر دہنہای عارفان زدجوش

ای شمس قدس چہرۂ خود از نقاب کش
ہستی ذرہا ز قطار حساب کش
کم کن فروغ کوکب خورشید کن نکان
از نامیات جلوۂ اسما قباب کش
ریحان فکر در طبق پنج حس منہ
از نار حبہ نم بتذکر گلاب کش
آبادی وجود ندارد ملا حتی
یک دم عنان بہ گنج روان خراب کش
صد بحر غرق قطرۂ عمان نیستی ست
خواہی اگر زلال بجام حیات کش
خواہی کہ گنج شاہ بقا آیدت کف
بان لنقد عمر زدہ زملک نصاب کش
آرام بایدت سوی کہف عدم خناب
رخت از رباط مہلکۂ اضطراب کش
ظلمت زداست کوکب نور محمدی
تحت الشعاع قلب خود از انقلاب کش
دوران بجز بحرک احرام کے خبر
از حکم دی تو رشتۂ اجرم و ثواب کش

از شور عشق بدر حواس ست در زدان
گر روح بایدت زروانم شراب کش

صحن دل پاک از خودی کن ست عشق بیدار باش
ذرہ ذرہ دیدہ در شو محو آن دیدار باش
پای تا سر گوش گردد از آن دلبر شنو
ہر سر مو صد زبان شو غایب از گفتار باش
رب ارنی را مدہ اندر خیال شوق راہ
لی مع اللہ ساز و محرم اسرار باش
جلوۂ الست دنار اغرق آب دیدہ کن
از برد ق تجلی قرب مطلع انوار باش
در مقام جمع جمع الجمع را تنہا گزین
در گروہ سایقان ہی مفرد اخیار باش
اتحاد جنس نبود ہمکنی را باد جوب
تا نیفتی در غلط ایراہ رو ہشیار باش
منزل سلمی ضمیر مونسان حیرت ست
ای موحد در تحیر در ک را انکار باش
شش جہت با چار ارکان ست ہر آن ہست را
از زمان نتوان داستدلال لہا بیزار باش
ذکر از مذکور دارد جنبش غیبی نہان
ذاکر از این غافلی در فکر استغفار باش
شربت عنای روحی خود بکام نیستی ست
لایق مشرب شدہ در مذہب شطار باش

صورت واشکال واشیا مظہر معنی بود
پردہ از معنی بگیر و مظہر اظہار باش
جلوہ ہای رنگ رنگ آثار بیرنگی اوست
بر اثر یکسر ہیچ واصل بر ادر کار باش
بگذر از صورت بمعنی معنی صورت ببین
در تحیر ہمچو صورت تکیہ بر دیوار باش

شور عشق من کہ از اسرار حسن و عشق گفت
یا ز خود بیرون کن و برگرد خود پرکار باش

حریف بادۂ شوقم مرا مدان مدہوش
انیس چہرۂ وجہم مرا مخوان خاموش
درون دیدہ بدیدم چو مردم دیدہ
بیاہی دیدہ و دانم چو عاشقان بخروش
بیا بمذہب من مشرب عنایت چوی
چراغ جلوۂ دین را باین وآن مفروش
روان روح کہ پر نور گشت عقل از وی
حلال نیست گرش جلیہ می نہی بر دوش
سوار مرکب فکرم ز طرفہ انگذشت
چو برق جلوہ ز اقطار دہر مشعلہ پوش
ہوای وصل ندارم بہ ہجر دلشادم
چو ہجر تم ز خودی شد فگندہ پردہ ندوش
مہاجران غم ہجران نہ می خورند ہرگز
بنقش ہجر وصال ست سوی ہجر بکوش
چو مرگ ہجرت کلی ست وصل را پایہ
بجیلہ اگر توانی ز موت جرعہ بنوش
کلام من ہمہ پاولیست ای وصال طلب
بصوری ار نتوانی بمعنوی مے کوش

ز شور عشق کہ در دہر غلغل افتادہ است
بطون ظاہر اشیا ہمہ بجوش و خروش

رموز عشق دارد در دلم جوش
جز او را اگر دہ ام یکسر فراموش
ندارد صورتم جز دوست معنی
بلے صورت بمعنی گشتہ روپوش
ز صورت ہم عیان و ہم نہان ست
لعب کر معنی و صورت بکن ہوش
نہان حرف ست و جان و روی عشق
ز زید و عمر و بکر اسرار کن گوش
غرض از خلق شد اظہار خلاق
غرض از حرف معنی راست میکوش
سبق خوانی نہ لب جنبانی آمد
بود تعلیم علت را قدح نوش
بنوش از جام صورت فیض معنی
بہ آیک رہ ازین عقل و ازین ہوش

نقوش خلق بر خالق نقابست — بجز تو نیست هم آن حسن روپوش

ز شور عشق در سر شور دارم
ز جوش عشق دارم در درون جوش

بر راز درون نم نه گرفتی نفسی گوش — هرچند که گفتم ز برون ره زده ات هوش
از خامه کشیدم سر اوراق دو حرفی — خواندن نتوانی بزبان جز لب خاموش
مقصود ز ایجاد جهان چیست محبت — بی داغ مودت نبود چهرهٔ می نوش
سجاده که از جبههٔ زاهد شده رنگین — محجوب ازین رنگ بوی آمده روپوش
از دل شدگان پرس که حیرت چه مقامست — رو گم شدگان جوی که بحر از چه زند جوش
تا قطره درین بحر نیفتاد نزد موج — تا محو نشد قطره نه کرد ابر فراموش
از چهرهٔ ساقی ست می صاف منور — از پرتو جام ست لب لعل شکرنوش

از شورش عشق آمده است حسن بصد ناز
وز عشوه برون کرده رخ از پردهٔ آغوش

از سینه اگر سوز در آرد نم فگند رش — از دود دلم کون و مکان پر شود آتش
تا طنطنهٔ عشق فتد در کوفت بجانم — عقل از پی آوازهٔ او گشته مشوش
نقاش که بر صفحهٔ جان چهره نشان کرد — حک می نشود از نظرم صورت دلکش
سر رشتهٔ امید بخود بسته نفس بین — زان روی فتر بگرداب کشاکش
از آمد و رفت دو نفس جوش فرو بند — هر دل نگر ازین چهرهٔ حال ست منقش
انجام با غاز مدارست بیک آن — حین و هر بود و هر شود مشاهد سرکش
پابند مداریم درین مرکز هیهات — برجسته چو ابریم ازین ابر معطش

تا شورش عشقم بجند اوید خودی را
ز جلوه به کشش سو که منم شاهد جنش

دیدم از بحر وصالش قطرهٔ بر جان خویش — موجها دارم کنون زین لجه عمان خویش
گوهری دارم که در ملک و فلک کم کس شناخت — صد بدخشان دین کم دیدم اندر کان خویش

مهرهٔ دل گم ز مار نفس گیری شه شوی — باز گشاهی دکان جز حضرت سلطان خویش
بامدادان ازل سر باز بر کردم ز خواب — تازه تر دیدم چو شبنم رشتهٔ پیمان خویش
صورت و معنی چو بحر و موج باهم بسته است — هر که این داند سلامت او بر ایمان خویش
اسم چون موج و مسما همچو بحر آمد عیان — نام جو یا بی نشان از حضرت جویان خویش
حق ترا جویان ز عین علم اعیان آمدی — کم مدان خود را که هستی شاهد برهان خویش
صورت لا تا ضمیرم را بخود همرنگ ساخت — همچو پرکارم بطرق نقطه سرگردان خویش
آشنا ناگشته منزل جوی سلطانند خلق — خود کن ای دانا تو درین ماجرا دیوان خویش
سکهٔ توحید اندر نقش هر شی ثابت ست — کیست کو مفلس شدست از مخزن یزدان خویش

شورش عشقم که از افعالش قیامت شمه ایست
گر امان خواهی ز هستی باز چین دامان خویش

از آتش تجلی در سینه باشدم جوش — باشد گواه حالم اکنون زبان خاموش
دل راز خویش گویان لب مانده است حیران — در درس باده نوشان قال و مقال مفروش
سقای عشق تا داد یک جرعه نهانم — پیداست رمز توحید در سمع مغز هر گوش
آن کیست کو ندارد در خود فروغ جانان — خورشید اوج وحدت در ذره هاست روپوش
همپایهٔ مسیحاست انفاس باده نوشان — در آسمان معنی زان رو فتاده مدهوش
این خرقه بصرای یک ساعتی ز بر کش — صد کشف و صد کرامت بر جام باده بفروش
هر لحظه ز تند دیر داری ضرب دیگر — این نیست کار صدیق این نکته گیر در گوش

از شور عشق گیسه بد تعلیم علم تفرید
جز دوست هر چه دانی یکسر کنش فراموش

دل کرد گفتگوی کنون شد زبان خموش — در درس عشق آمده بس رازدان خموش
بس ذو فنون غریق هیولای حیرتند — از یک نگاه جان شده بس نکته دان خموش
تحریرم از طلاطم معنی مسلسل ست — یکدم نه گشته زین جرس از کاروان خموش
موج بطون ز بحر به تفسیر بکف نثار — کافی ترست این کف بحر گران خموش

وحی درون سینهٔ عارف نه فکر نیست
آنجا که رطل عشق کشیده است جان من
جان از صفات رفت و صفت ماند محو ذات
توحید رشته است که این سر بآن سرست

ابقای حضرت است ز روح روان خموش
حیرت نشسته بود ز آن در زمان خموش
زین پس نشد خبر ز نشان و بیان خموش
دیگر مگو که چیست ز موی و میان خموش

از شور عشق غیر یقین نیست حاصلم
عارف شد آنکه گشت ز وهم و گمان خموش

امکان چه بود پرتو پیرایه حسنش
تکوین علم افراشت به ممکن بد و کون
از علم بمعلوم ز معدوم بموجود
ز آغاز ازل تا به ابد مظهر آن ست
بیننده و بینائی و ادراک و بصیرت
مارا سر ما نیست برون دائره رقصیم

تفسیر وجوب ست همو پایهٔ دستش
کن چیست یکی لمحه ز سرمایهٔ حکمش
یک آن تمیز نیست ز خمخانهٔ انسش
آنست که اینهاست هم آشنایهٔ امرش
دهر نیست ز و بومی همسایه قربش
قوسیم ز پرکار نشان نقطهٔ صنعش

این شورش عشق ست کزین راز خبر داد
سرشار شد از شربت خمخانهٔ انسش

مستی و بیدار و از این شراب خام جوش
چهرهٔ مینای وحدت مهر لب واکردن ست
داروی بیهوشی ما نیست در دهر ای طبیب
روح پرور راح گستر نیست جز صهبای عشق
پرده از روی خودی بردار تا خود کیستی
آفت هر دو سرا خار نیست در دامان عقل
مستعین نامرادیهاست از امید بر

پخته مغز ست آنکه یکدم کرد ازین جام نوش
حق دل وارد کس از آغاز کرد انجام گوش
نیست سود اچه بساز شیرینت نگردد وام هوش
این مفرح دار ها ندارد رنج صبح و شام دوش
برقع بر چهرهٔ زیبای رنگ او تمام پوش
بگذر از دانش که تا دانیست این ایام هوش
ای صریدا بر مرادت دار سد در کام گوش

صورت و معنی ندارد فرق چون بحر و حباب
شورش عشق ست محو حسن در هنگام جوش

ردیف الصاد مهمله

در آن حلقه سبوحیان خندان رقص
بکوب پای و قدم از سر دو کون انتشار
مدار نقطهٔ اطلاق مرکز دل نیست
از آنچه عرش ندارد و بملک دل داری
نهنگ بحر هویت سمندر دل نیست
نظر ز نیک و بد و هست و نیست یکسر پوش
نشسته زچه بر برگ سبزه بالرزان
چو غالب ست حق اندر امور تقدیرش
ز زیست دعوی هستی عجب محال آید

به بزم غمکدهٔ صوفیان و گریان رقص
چو گرد باد به صحرای ملک امکان رقص
بطوف دل به ثبات قدم خرامان رقص
امیر کشور دل باش و شاه شاهان رقص
محیط قلزم عشقی روان و بیجان رقص
کیست فکر بحیرت به بند دستان رقص
چو شبنم از پی خورشید زین گلستان رقص
تو چیستی پر کاهی بیاد هجران رقص
چو مرده در کف غسال محو و حیران رقص

ز شور عشق عنانم ربود جذبه حق
بگرد من برس و فوق عرش رحمن رقص

اگر رسی نفسی در دیار خاص الخاص
بگور دل همه کحل الجواهر ست ای جان
رفیق راه الهی ست در شب دیجور
به نیست دیو خودی رهزن دیانت و دین
بدوستداری صاحبدلان اگر برسی
ازین زیاده عمل نیست ابن آدم را
فلک که روز و شبان رقص میزند زچه رو ست
وجود من شده آیینهٔ خدای نما

سزد که جان بدهی در کنار خاص الخاص
بچشم خویش بکش از غبار خاص الخاص
بجوی شعله ز شمع مزار خاص الخاص
بیا گریز تو اندر حصار خاص الخاص
یقین که حشر شوی در شمار خاص الخاص
بجان و دل چو شود دوستدار خاص الخاص
کند طواف بقطب مدار خاص الخاص
بمن نگمنده نظربار خاص الخاص

ز شور عشق غریوی ست در وجود عدم
مگر بداور سد شهریار خاص الخاص

سری بعرش برآورده زین میان اخلاص	زبسکه جای گرفته بمغز جان اخلاص
زدوده زنگ ریا و نفاق ز آهن دل	بساخت آئینه دلهای عارفان اخلاص
درون جملهٔ ایقان از دست روشن دل	چراغ دیدهٔ سرهای عاشقان اخلاص
دو ضد نگر که چه سان هردو محو هم گردند	صد اختلاف کند دور از میان اخلاص
نرفته خیر دعای کسی بطبق مراد	بطاعت که نسازد درون شان اخلاص
نه گشته جای یقین سینه های اهل نفاق	مگر که روزنه سازد بسوی آن اخلاص
براق راهروان چیست در طریق سلوک	برفرق آمده هم گام و همعنان اخلاص
نظر بصومعه ساکنان قدس افگن	غریق علم ادب کرد رازدان اخلاص

ز شور عشق بگیرد دوانه معنی
درون سینه بکار بد صوفیان اخلاص

بشق دوست بکن سینه را جان خالص	که غیر بار نگنجد در آن میان خالص
زمغز جان غم وسواس را برون فگن	زباد سر شوی از انس رازدان خالص
وجود من که محیط الکونات شده است	بدور های هویت مراست جان خالص
زکار راز تعلق هر آنکه دامن چید	شود مجرد م آزادگان روان خالص
سپار در کف تقدیر اختیار زمام	چو مخلصان کشدت سوی خودعنان خالص
طریق خاص ارادت ز مردگان آموز	بلطف غسل نبیند غاسلان خالص
رباب سینهٔ من تار عنکبوتی جست	نیافت خبر به نقاب مهاجران خالص
انیس تو به نکردی اگر ببیاکی سر	نشوی سینه ز اسرار انس جان خالص

مجردان ره شور عشق بی ننند مند
به آه راه بربادند کاروان خالص

نشوی تا ز سراخانهٔ تعمیر خلاص	کی فراغت شوی از پنجهٔ تقدیر خلاص
خرقهٔ زید لطافت در میخانه بود	بدر آن تا که شوی از غم تشهیر خلاص
بادهٔ روح تذکر بود از شیشهٔ فکر	نوش در شرع شو از ضرب تقدیر خلاص

سر ترشهٔ فاش مکن تا که شوی محرم راز	تا ان مخور تا نکند دایه ات از شیر خلاص
بی ادب زلف قدم زد بسر مصحف روی	پای گیسو نشد از حلقهٔ زنجیر خلاص
پاس انفاس بکن صید شهود ار خواهی	نشد این دام از لشکر نخچیر خلاص
آرزوی جگر تشنه دم آب بود	دل عقیقی نشد از شربت تاثیر خلاص

شورش عشق که از وحی قدیمش یادست
تا ابد می نشد از قصهٔ تفسیر خلاص

وحی دل دلاست الم ص	مغز سر دعاست الم ص
کو جبرئیل سدره گزین سر خبر شود	از سدرهٔ لقاست الم ص
تلمیذ کبریاست محمد بدرس قرب	بی حرف و بی صداست الم ص
وحی درون مشاهدهٔ معنی حق ست	مرآت حق نماست الم ص
از بسکه راه قافیه تنگ ست در شهود	تفسیر از آن نخواست الم ص
طه طهارت ست نماز شهود را	معراج مصطفی است الم ص
موجست بحر وحدت نمودار شد زموج	زان بحر موجهاست الم ص
حرف ارچه ظاهرست ز معنی ست جلوه گر	با معنی آشناست الم ص
معنی بشکل حرف و معنی ممثل گشت	بین جسم جان نماست الم ص
تفریق جسم و جان نشود در شهود عین	ذات صفت زدست الم ص

از شور عشق حامد و محمود و حمد خواند
نعت حبیب ماست الم ص

سزد که جای کند در حریم جان مخلص	که راه برده بکیوان قدسیان مخلص
خلاص یافته مخلص نه غیر حضرت دوست	خواص خاص شد از جمع دوستان مخلص
طریق منزل اخلاص چیست از ان سر	بغیر نقش قدم رفته اند ران مخلص
نسیم عطر الستی مشام مخلص یافت	که تا ابد شده سرمست ازین میان مخلص
لوای حضرت حلاج فوق اطباق ست	بخون نشسته سراپای آنچنان مخلص

شهید تیغ محبت ز خون بها دارد
سلاسل ست بار و داح حبّ غیر الله

بجز جمال خدا نیست صلح آن مخلص
ز قید ریب ببین رفته یک گران مخلص

ز شور عشق قلندر شده است صوفی صاف
که شوف پوش شد از جمع صادقان مخلص

ردیف الضاد معجمه

ببین که حسن بآئینه کرده صورت عرض
چو تنگ حوصله گردید شخص بهر مراد
امانتی که خدا عرضه بر سما و زمین
قبول عرض خدا کرده خلیفه توئی
چو در زمین و سماء نه گنجد از عظمت
ازین زیاده نگویم که داستان گردد

بلے قبول کند شه بس از کدورت عرض
حیا گداز دو ساز دهم از ضرورت عرض
نموده بود تو کردی قبول خدمت عرض
تو حفظ مرتبه کن دار بر عدالت عرض
دل تو وسعت آن یافت از کرامت عرض
ادا به نکته نمایند اهل قربت عرض

ز شور عشق رموزات عارفان دریافت
که کرد بر در شاهنشه ارادت عرض

بر دل جسته از ابر آثار فیض
دبا کرده بر چشم عاشق نگاه
دبا گز دل عارفان خورده آب
دبا زخمه خورده ز انگشت عشق
دبا غوطه خورده در بحر صدق
بکام صدف ریخته قطره
دبا از شب قدر قدرے بیافت
در آئینه ممکن افگن نظر

نگر خوانده حرفی ز طومار فیض
که مے بار دا ز دیده بار فیض
که گشته است زان چشمه سار فیض
زبانے ست گویا ز گفتار فیض
که در قطره دارد انهار فیض
گران سنگ گوهر شد از بار فیض
که نے خواند از رعد اسرار فیض
که روشن شد از عکس دیدار فیض

هم از شور عشق ست افغان خلق

که دارند بهم راز اظهار فیض

جان بده تا جان جان بدهد عوض
قاتلان را خونبها واجب بود
کشتگان خنجر توحید را
حاصل از کون و مکان دیدار دوست
نقش هستی از دل ادراک شوی
راه رو را راه بین پیغمبرؐ است
گر نه گشتی تیغ میر کاروان
مرگ معنی زندگانی کامل ست
رویت اطلاق در مطلق بدید

از مکان تا لامکان بدهد عوض
آن که کشتت هم همان بدهد عوض
جان باقی بے گمان بدهد عوض
عاشقان را رایگان بدهد عوض
تا حقیقت صاحبدلان بدهد عوض
یک قدم را دو جهان بدهد عوض
از پے سودت زیان بدهد عوض
در کمال ناقصان بدهد عوض
گنج نهانی نشان بدهد عوض

شورش عشقم که محمود الحق ست
احمدؐ آخر زبان بدهد عوض

ردیف الطاء مهمله

خبر از کرده نسیم بقا چنان باسط
رسیده از سر و پا کائنات را نفسے
ظهور پرتو نور بسیط لم یزلے
درون دیده هر ذره راست بین باشد
من و تو ار چه درین قبضه قضا بندیم
رسید مژده غیبی ز باطن عارف

که ذره ذره چشیده است ذوق آن باسط
که در سکون و تحرک حیات جان باسط
محیط گشته برار کان کن فکان باسط
غلط مبین که هویداست بیگمان باسط
گشاده قبض تحیر ازین میان باسط
که ظاهر ست چو خورشید آسمان باسط

ز شور عشق رگ جان زندگی بجهد
مگر کشیده بجذبش بخود عنان باسط

هر کتب کز خبر عشق نشد ماند غلط
هر که نخواند غلط هر که بخود خواند غلط

عشق را سبحه و سجاده نه گشته است کمال	زاهد خشک عبث سلسله جنباند غلط
سلسله دام بود از بر نادانی چند	صید زیرک نکند دامش اگر شاند غلط
گام آهسته دو سه در پی عشاق بزن	حز بی عشق سشو که هر فرس راند غلط
هادیی نیست بجز عشق و دلیلی نبود	سمندان بند نظیر انچه قدم ماند غلط
بر تو عقل که او مشعل سوفسطائیست	هر چه فهمید غلط وانچه که فهماند غلط
و هر یک جلوه بمعنی ست ز صورت بیرون	مثل و هم نهالی ست که بنشاند غلط

شورش عشق بیکبال ز صد عرش گذشت
بهر پرواز اگر عقل پر افشاند غلط

ردیف الظاء مهمله

از یک الف بخواندیم اسرار لوح محفوظ	مغز درون جانم زین راز گشته محفوظ
بر گشته کون ممکن از امر نکته کن	گر عاقلی نظر کن از نقطه رمز ملفوظ
ارواح پاکبازان در حالت تجرد	مدهوش راز گشته در حین دید ملحوظ
بنشست نقش حیرت در جان اهل قربت	از درد و داغ حسرت کردیم بسکه ملفوظ
کس اسر سری ندیده است جز سعی رای مقصد	جوئی اگر مرادی در دل و دام الظوظ
کردیم بس حکایت در گوش اهل تصدیق	بهتر بود ز لولو این وعظ نزد موعوظ
ارواح بر بکشتی با بادبان نفس راند	خواهی اگر سلامت افکار دار الغوظ

از شور عشق راندیم بس نکته حقایق
آن کس که فهم این کرد هرگز نه گشت اخلوظ

شکست پایه منبر ز نخوت واعظ	درید جامه شهرت ز عزت واعظ
درون سینه عشاق شد خراشیده	ز صوت نغمه دستان عبرت واعظ
هوای عشق بوعظ از سرم بیرون نرود	چرا که واقفم از حال خلوت واعظ
سریر خاکه نشینان ز پایه مستغنی است	گهی نه کرده تمنای رفعت واعظ

طریق بندش دستار و جبه آموزد	کسیکه جای نشین شد بقربت واعظ
مراد اهل جنون چیست و کشاکش درد	بکوه و دشت و دیدن ز نفرت واعظ
ز دردمندی عشاق اگر خبر بودی	زبان ببسته نشستی بعذر کرتی واعظ

ز شور عشق گر گوش واعظان کر گشت
که راز حسن نه گفته است حضرت واعظ

ردیف العین مهمله

از ولم تا که شمس بد کرده طلوع	در دل روزن هر ذره ضیا کرده طلوع
جگر بحر ان سوخته از حسرت این	نور توحید درین پرده چرا کرده طلوع
تو که خفاش ضریری به نهانخانه جان	پس صد پرده غیبی همه جا کرده طلوع
کوکب دائره نه فلک از پرتو مهر	چشم بگشاده که در دیده ما کرده طلوع
پرده گوید که بمن کیست نهان تیز مبین	دامنم جلوه کشان نور بقا کرده طلوع
غفلت آن محرم نفرست ایست بدست	کس ندیده است که آن هو هدا کرده طلوع
فهم رازم نه کند آنکه بنخوت زنده بود	مرگ بر چیست که زد نور خدا کرده طلوع

شورش عشق که از جلوه وحدت برجست
نور بخشی ست که بی شام و صبا کرده طلوع

ردیف الغین معجمه

در عشق یار گشتیم از غیر یار فارغ	تا روز حشر گشتیم از رو و نگار فارغ
جز دوست هر چه بینی اسمی ست بی مسمی	آنکس که گنج دریافت از هول مار فارغ
اندر خزان فکرت بوی شمید هم	بی جام و باده مستم گرد از بهار فارغ
چیزیکه نقش و رنگ ست با آن دم الجنگ است	بی رنگیست صلحم از گیر و دار فارغ
مرگ و لذت حاصل آنرا گشت غافل	بس زیرکان عاقل از مهر یار فارغ

در قطرهٔ هیولا غرقند اهل حکمت
از موج بحر قدرت اندر کنار فارغ
مشاطهٔ طریقت با نوعروس عزلت
خوشدل بعیش و عشرت از کنار فارغ

از شور عشق شوریست در کام باده نوشان
ساقی مگر نشسته است ز اهل خمار فارغ

چون لاله بکار و بدهون باد سحر داغ
گر از تو بیابد بچمن وقت گذر داغ
هر کس که بر امید بدروازهٔ دل ماند
بر غنچه بتسلیم جگر کرده سپر داغ
عشاق چو پروانه بشمعت نگرانند
بر داغ گذارند مگر بار دگر داغ
ز انوار خلیل ست بآتشکده لبنان
دارد بدل خویش ازان نور شرر داغ
از چاه بتظلم شده بر جاه تکرم
طفلی که نهاده بسویدای پدر داغ
این سوختهٔ برق تجلی ست که سیناست
با مردم نادیده کشیده است نظر داغ
ما زاغ که از کتهٔ محبوب سبق بود
چون نقطه بزد دائرهٔ نسل بشر داغ
حقا الف از راست ردی شمع حروفست
باقی زنجی یافته در زیر و زبر داغ
از نیست نگویند خبر جز خبری نیست
معدوم ندارد بجز از اسم اثر داغ
مه گفت که بدرم به درم منحزم نور
دارد بدل خویش ازان ترس قمر داغ

در شورش عشق است نهان مغز حقایق
معنی ست که بنهاده بجز نقش صور داغ

ردیف الف ای موحده

معنی ست جلوه گر شده در صورت حروف
اندر نقاب در شده در کسوت حروف
این رنگ آب از اثر رنگ ظرفهاست
یک جرعه ده بنوش تو از شربت حروف
تا حرف نیست معنی بی‌لبسه محقق ست
اظهار معنی ست درین شهرت حروف
اسم ست مقتدای مسما و دال او
مدلول دال کرده بجز قامت حروف
زین پرده آشکار و جز این پرده مختفی ست
صانع بصنع جلوه گر از صنعت حروف

خلق همچو حرف آمد و خلاق معنیش
پیداست نزد من سر سر قربت حروف
از حرف رست هر که ز معنی نصیب یافت
منصور سر بریده شد از غیرت حروف
ترکیب لفظ شاهد معنای مفرد ست
یک حرف هاست کآمده در کثرت حروف
معنی حرف من نفس جاودانی ست
هر زنده یافت از نفسم راحت حروف

از شور عشق تفرعه و جمع شد زکار
از آن زمان که هو بشد از وحدت حروف

از جسم عارف جان گشته معروف
از آن واحد شان گشته معروف
شان شیونی ظل صفات ست
از نور مطلق کان گشته معروف
در پرده پیدا ای پرده پنهان
اسرار ذاتی هان گشته معروف
نور تجلی اسرار اشیا
رو دیده بگشا جان گشته معروف
یک هوست سدا از نفس منها
هر دم تمنا ران گشته معروف
هم خوش مرادیست در نقش کثرت
وحدت انیسی ست کان گشته معروف

از شورش عشق پرده است صورت
بردار این را آن گشته معروف

از سینه برون می کشم اسرار تعرف
در دیده کنون می نهم انوار تعرف
کلکم که علوم ازلی در نقط آورد
معلوم کنش کآمده طومار تعرف
رو مژده انوار ده آن برق یقین را
تاریک دلست آنکه شد انکار تعرف
مدهوشی عشاق نه از شربت نابست
بیخود شده از جرعه سرشار تعرف
جان بیع و شرا می شود امروز نظر کن
ای بیخبر از گرمی بازار تعرف
صورتکدهٔ دهر تحیر زدگان ست
آئینه خرد دیدهٔ بیدار تعرف
سنگ حرم کعبه شود موم بدستش
آن بت که بود بستهٔ زنار تعرف
صد قطب مدار از فلک دائره سای
بس طوف نمایند باخیار تعرف
نور دل من مشعله مظهر ذات ست
روشن شده زد کوچه بازار تعرف

از شورش عشق ست فغان درین هر گوش
شاید شنو و نکته اگفتار عارف

هر لحظه دید در خویش دیدار یار عارف	نگرفته مثل دریا یک جا قرار عارف
فکرش ز رنگ بیرون هوشش نهد مفتون	دریا قلبی ست مجنون بی عیب و عار عارف
شش سوش از دار و در خود حضور دارد	صد کوه طور دارد در کنج غار عارف
نقش در دلش بنگر اثبات وحدت آمد	نفی دوئی نموده از روزگار عارف
در نیستی فرو شد پس محو گفتگو شد	واقف ز سر هو شد هین راز دار عارف
کل لسان و طال این هر دو نعتش آمد	گوینده خموش ست لیل النهار عارف
از چار سوی ساحل گم شد بجد معنی	گشته محیط مطلق دور از کنار عارف
عارف صفات حق یافت گم کرده ظل هستی	پیدا ست نور وجهش شد جلوه زار عارف

له شش جهات صورت ۱۲

له من عرف الله کل لسانه من عرف الله طال لسانه ۱۲

از شور عشق بشنو اسرار عاشقانرا
کآمد بملک دل پس شهریار عارف

عمرت اندر باد کردی ای مرد نادان حیف حیف	دل بعصیان شاد کردی ای مسلمان حیف حیف
روی به دنیا کشادی پشت بر عقبی زدی	ذکر حق از یاد کردی غافل از جهان حیف حیف
کار مردان این نباشد هیچ عاقل این نکرد	هم ستم هم داد کردی با لئیمان حیف حیف
نشتر غم در رگت بنهاده از دست قضا	از غدر فریاد کردی نزد سلطان حیف حیف
مال و زر بسیار کردی سعی بنمودی بسی	رفتی دور باد کردی نقد ایمان حیف حیف
علم و تعلیم ملایک را کشید ستی ز یاد	بهر خود استاد کردی نفس و شیطان حیف حیف
ذرهٔ رنج ار رسد از صبر و شکرش ایستی	از چه روا ز یاد کردی لطف احسان حیف حیف
درد خواهی از سر درمان گذر گر عاشقی	بر غلط بنیاد کردی فکر درمان حیف حیف

لب ز شور عشق بستی در حضور اهل دل
داستانها یاد کردی نقل شاهان حیف حیف

بیهوده رفت عمر نه کردیم کار حیف	شد صرف عمر ما بغم روزگار حیف

در وقت مرگ جمله عزیزان بفکر مال	این دوستی و مهر خویش و تبار حیف
شد زیر خاک جسم شهنشاه کامران	این تاج و تخت و طره و این گیر و دار حیف
بس نوعروس چهرهٔ گلنار مشکبوی	کنج لحد گرفته و نقش و نگار حیف
بازار مرگ گرم بود بزم عیش سرد	لبس ناز و لبس کرشمه و بوس و کنار حیف
لبها ز گفتگوی و غزلها خمش شوند	این نوبهار و نقل و می خوشگوار حیف
کاؤس و کی کجا و سکندر کجا و جم	وان هند و روم و چین و حبش زنگبار حیف
فرصت شمار وقت مده رایگان ز کف	جز ذکر دوست مصلحت کار و بار حیف

جز شور عشق آنچه بود در دولت عبث
امید و بیم داشتن از نور و نار حیف

ای رفته گران از صف مردان تصوف	لب خشک شدی از می جوشان تصوف
در مطبخ دونان و نی رفته مگس وار	یک دم نه نشستی بسر خوان تصوف
ذکر لب و دندان نه همین لقمه خوری گشت	رو ذکر بجوان از لب و دندان تصوف
صد قفل بدر دارهٔ این شهر وجود ست	مفتاح دی انگشت جوانان تصوف
نور از دل دیوانه میخانه طلب کن	کو مست شد از جرعهٔ رندان تصوف
صد کوس قلندر بر ند شاه حقایق	در بام و سرا پردهٔ ایوان تصوف
منصور که سر حلقهٔ رندان فنا بود	سر داده چو گو در خم چوگان تصوف
جبرئیل امین قافله سالار ملایک	در خدمت شاهنشه سلطان تصوف
ابر کرم و مزرعه لطف نهانی	سیراب شد از قطرهٔ باران تصوف

این شورش عشق آئینهٔ ذات و صفات ست
ز د جلوهٔ احد در دل انسان تصوف

سلطان وشه کشور گر خود نکند الطاف	نامش نبرد هرگز در دائرهٔ این قاف
شه نقطهٔ پرکار ست در بر دائرهٔ عالم	دل شاه رعیت تن گر پیشه کند الطاف
عشق از خرد آموزد جز دوست همه سوزد	عارف نکند منزل در خانهٔ تو اعراف

طشت دل مشتاقان از خون رقیبان تر
شرح سبق وحدت طفلان ز که آموزند
با پایهٔ عدل افتاد زین منبر نه طارم
عز و شرف مردان صدق ست و صفا گفتم

پاکست همه را دامان از لوث معاصی صاف
عالم شده تن فربه از سیم و ذر اوقاف
تشریف قضا جویند آنانکه بوند اخلاف
لی این دو صفت هرگز ظاهر نشود اشراف

از شورش عشق اینک جان بذل عدم کردم
این کار کریمان ست درین بنود اسراف

افراشت خوان نعمت جان در بدن لطیف
انوار مهر و ماه که چشم از جهان گرفت
اندر درون خلوت دل بیقرار گشت
بازار پارسائی زهاد بشکند
الهام و وحی توام بطن هدایت اند
پرواز وزِ باست سوی شاخسار حور

پوشیده از صفات قدم پیرهن لطیف
زان رو ندیده چهرهٔ آن مرد و زن لطیف
باز آمده است بر سر این انجمن لطیف
روزی که سر برو ز تن اهرمن لطیف
ناطق کند چو طوطی شکر شکن لطیف
از من شنو حکایت حب الوطن لطیف[1]

از شور عشق که کحال دل کوران ست
در کشور بهم سفر آن ذو المنن لطیف

قدم شوق گذشتاند عنان از زرفت
شش جهت همچو حباب از سر دریا بشکست
نفس گرم من از جلوهٔ ذاتی سوزد
امر سلطان برعایا طلب تاج آمد
چیست زرفت بتو گویم کشش حالت دل
بکند گردش سیماب بگرم حرکت

بر سر کوی نشان برده بیان از زرفت
بحر بیهوده وطی کرده مکان از زرفت
پر پروانه کند شمع و کان از زرفت
رنگ زرد ند چو بستان بخزان از زرفت
پرده در آمده هم جام در آن از زرفت
امر یزدان بکشد روح روان از زرفت

شورش عشق که کحال دل کوران ست
نور بخشی ست که ره دیده نهان از زرفت

بر سر بازار عشق جان جهان شد تلف
در نفس آخرین سود و زیان شد تلف

[1] له قال النبی علیه السلام حب الوطن من الایمان ۱۲

حق بحق آمد دلیل کیست که داند سبیل
هر که بجود ره گرفت رو بسوی چه گرفت
مشرب و مذهب یکیست کثرت و وحدت یکیست
در پی مردان بدو هر چه بگوید بکن
داروی دیوانگی چیست جمال نگار
آئینهٔ معنویست صورت دهر از ازل
حاصل فقر و فنا نیست بجز نیستی

در جگر رو دلیل راه روان شد تلف
گرچه که از که گرفت عمر جوان شد تلف
وانکه دوا نگاشته دغیش ازان شد تلف
در نکنی امر شان هر دو جهان شد تلف
رزو بیار ای طبیب عقل و گمان شد تلف
چشم کشا کن نظر نام و نشان شد تلف
مفلس تجرید را گنج روان شد تلف

در فلک از شور عشق غلغله تو فتاد
شمس شرار افگند کاهکشان شد تلف

ردیف القاف

در دل من بهترین خلق یزدانست عشق
گر نبودی عشق کی اظهار گشتی ذات حق
کنز مخفی بود احببت از و سر بر زده[1]
آفتاب آسمان ایزدی را انوار ازو
چهرهٔ معشوق صورت جلوهٔ معنی بود
خلق لفظ و حق چو معنی جلوه ظاهر بود
هر که حق بین گشت خلق از دیده اش مستور ماند
هر چه آمد از طفیل عشق آمد در حساب
شمس بزم اهل وحدت پرتو ظل حق ست
زیر طاق نیلگون گر بایدت کسب کمال

جانشین تخت دل از سوی رحمن ست عشق
دعوی حبیت بود این که برهانست عشق
عشق از و ظاهر شد اول کاصل الرکانست عشق
در درون خانهٔ توحید رخشان ست عشق
همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان ست عشق
باطن باطن مگر ظاهر ز اعیانست عشق
در دل ذرات حسن شمس جویانست عشق
ز اهل امکان خاصهٔ انواع انسان ست عشق
در شب تاریک غفلت نور ایمان ست عشق
بی گمانی پیشهٔ اهل خدا دانست عشق

شورش عشق ست کاندر شیخ سعدالدین فتاد
ای برادر فاش گفتم سر مردانست عشق

[1] له فی الحدیث القدسی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

عشق ست که گوید سر بازار انا الحق
باطل نه کند دعوی حق بسکه زبولست
از غیر خدا سر نزند حرف خدائی
دعوی خدائی ز خدا می سزد ای دل
موسیٔ شر طور تجلی حق انگاشت
چون شرکت باری بجهان ممتنع آمد
در دیدهٔ یک بین بنود آدم و شیطان
عقل ست که گوید من و تو در گه و بیگاه

منصور رح نه گفته به سر دار انا الحق
حقیقت حق ست در اظهار انا الحق
جز حق نه کند صادق اقرار انا الحق
کافر شوے ار بے کنی اقرار انا الحق
نور ست که زد شعلهٔ در نار انا الحق
از غیر مدان نکتهٔ اسرار انا الحق
جز شان شیونیت آثار انا الحق
بیخود نشد از جرعه سرشار انا الحق

له قوله تعالی جاء الحق وزهق الباطل ۱۲

از شورش عشق ست شر و شور درین دهر
کافسانه شده بر سر بازار انا الحق

ورق ورق کتب دهر کرده ام تحقیق
حروف و سطر و نقطه شکل ظاهر معنی است
جمال نقطه ببین حله جسم پوشید
بصنع دیده کشا صانعست از ظاهر
همو ست آئینه ساز و همو ست آئینه بین
جهان چو آئینه و حق درو نموده جمال
محیط هستی اشیا چو علم قدرت اوست
برون ز نقش حقیقت شدی نه میدانی

که نیست غیر احد معنیش دگر تحقیق
درین علوم چو کردیم مختصر تحقیق
کمال روح نمودیم از اثر تحقیق
چو روی آئینه دیدم بیک نظر تحقیق
جمال خویش همو دیده از بشر تحقیق
بنفس ذرهٔ اشیاست جلوه گر تحقیق
دگر کجاست که گیرد ترا ببر تحقیق
درون جانے وزان نیستی خبر تحقیق

ز شور عشق که دریای وحدتست بموج
ز قعر بحر هویت توے گهر تحقیق

در حالت بیهوشی بسیار زدم حق حق
دیدم دو جهان پر ز دست وین غلغلهٔ اوست
سر قافلهٔ انبیا و سالار شریعت بود

وز غفلت و مخموری هشیار شدم حق حق
این پرده چو بدریدم دیدار شدم حق حق
از بس روی سلطان را بیدار شدم حق حق

له قوله تعالی واعلموا ان الله قد احاط بکل شیء علما ۱۲

ره بینم و ره دانم ره یابم و ره بازم
هر آمد و رفت من صد راز برون آرد
جبریل حقیقت من پیغمبر سر جویم
اندر مرضم حیرت افزود طبیبان را
گویند که فکر از دل بیرون کن ازین سودا

اندر حرم وحدت صد بار شدم حق حق
از بهر خریداران بازار شدم حق حق
در گوش دلش گویم کاسرار شدم حق حق
از درد و غم عشقش بیمار شدم حق حق
سر در سر این کردم سرشار شدم حق حق

هر نکته نا موزون کز شورش عشق آید
معذور که از اخفای اظهار شدم حق حق

از قید گشته بیرون نور شیون مطلق
تفسیر من اطلاق شرح مقطعات ست
دریای بحر وحدت باشند نفوس کثرت
در درس معنی ما اطفال شد ملایک
ما در غنیم در مغز کی پوست را خبر شد
اجرا ز شربت خون سیراب و تازه تن شد
تقریر نور علم ست کامد برون ز سینه

ظاهر شد از مقید رمز بطون مطلق
از کاف و نون برون شد اندرون مطلق
اسرار روح جسمت خواندم متون مطلق
جز لفظ می نه فهمند اسرار نون مطلق
سودای خام دارد وز خویش خون مطلق
تا نطفه شد میسر از جمله چون مطلق
در هر بیان نوشتم کنه کنون مطلق

از شور عشق آراست حسن جمال وحدت
کائینه ایست روشن عین عیون مطلق

تاراج شد از دست غمت خانهٔ عاشق
تا تهمت هستی شده ز آثار تو معدوم
ایجاد و عدم جلوهٔ توحید بسوزد
کشتی دل از بحر ازل آب نشین شد
از بسکه بیاراسته حسن از خط و خال
هر نام که بر دوست نهد دوست نشد عیب
گاهی برود گاه بیاید بسر دوست

پر شد ز می شوق تو پیمانهٔ عاشق
از نور تو روشن شده کاشانهٔ عاشق
ماند به بیان این سخن افسانهٔ عاشق
دارد بدرون گوهر یکدانهٔ عاشق
معشوق اگر کار ده دیوانهٔ عاشق
نقصان نبود گر شود همخانهٔ عاشق
این هر دو بود دولت شاهانهٔ عاشق

له قوله تعالی ن والقلم وما یسطرون ۱۲

آن جاذب وسلوک اہل طریقش کہ بخوانند
منصور کہ بکشاد در قلعۂ توحید

دانی چہ بود نعرۂ مستانۂ عاشق
دار و رسن آوردہ وسلامانۂ عاشق

از شورش عشق ست عجیب بحر بہا
کس نی خبر از مخزن ویرانۂ عاشق

حرف وجود نیست درون کتاب عشق
از ہست تا بہ نیست بیکبار از کفش
آئینہ پیش دیدہ سیارای حریف جم
خوش حال آن مغنی شوریدہ دل کہ دوش
دیوانہ کہ مغز سرش عقل بشگافت
سیماب دا آور طپش و نا قرار نیست
آن شاہد حقیقی مطلوب جز و کل
در بادل ست و دیدۂ خونبار عاشقان
اجلال بارگاہ فتوت مدار بین
ہر ذرہ یافت پرتو شوق تو در جگر
مدح کمال عشق نہ در حد گفتگوست
دیوان شعر عقل فرد شستم از خیال

عشر و خراج نیست بہ کس نصاب عشق
رفتہ است و نیست غیر یک اندر حساب عشق
جز عکس یار نیست بجام شراب عشق
صوت کلام دوست شنید از رباب عشق
بوی نگار یافت ز عطر گلاب عشق
خون در درون سینہ ام از اضطراب عشق
حقا کہ رخ نمود ز زیر نقاب عشق
از روی بحر حسن بر آمد حباب عشق
خرگاہ عرش بستہ بتار طناب عشق
کو آن دلی کہ نیست بعالم کباب عشق
برتر بود ز فکر دو عالم جناب عشق
باقی نماند جز غزل انتخاب عشق

از شور عشق مخزن توحید شد عیان
این کلک من بدہر بود فتحیاب عشق

مردند صد ہزار تن از درد اشتیاق
ہرگز کسے بجز تو نرسیدہ بوصل تو
موسیٰ ز رب ارنی خود لن ترانی شنید
مدہوش و مست ماند نشد مدرکش بصر
بیگانہ سوز خویش چو خواہی جمال رب

از زخم تیغ نازِ نوای در جمال طاق
جز آنکہ گشت سوختہ در آتش فراق
زان روی بد کہ دور شد از حالت اتفاق
خود بین خدای بین نشد ہرگز باتفاق
حق را بحق نظر کن و یکسو شو از نفاق

تا دید آنچہ دید برون از حد وصف و کیف
حقیقتے کہ داشت نبی حق با آن بدید
تا اینچنین مجرد و فانی نہ گشتۂ

بشنید آنچہ گفت[1] در آن خلوت وثاق
با جوہر حقیقی مطلق باطلاق
این شربتم بکام تو کی می دہد مذاق

از شور عشق حال عروج و نزول رفت
تا ساختہ ست کنج دنے بہر وی رواق

شد موج حباب آخر و آن بحر بود مطلق
از اسم برون تا بد انوار مسمایش
مخلوق چو حرف آمد معنی بود آن خالق
این جسم بود نطفہ چون نیک ببیندیشی
وحدت نگر از کثرت در جلوہ گری آمد
در خویش گرفتارم فکرت زدہ یارم
ہر خلوت من جنت بفردختہ بازاہد

شد حرف جدا از لب جان دید صفات حق
در دیدہ کجا آید با کیفیت مشتق
این قربت و دین و دوری باب زخویش الحق
ہست این شجر آن خستہ گر فہم کند الحق
ہر ذرۂ ابدانت غرق آمد و مستغرق
در پردۂ اسرارم کو سندس و استبرق
کا غبار در و نبود از سابقۂ ماسبق

از شورش عشق او کافور شدہ مغزم
سرسام مرا ہرگز نشناخت کسی جز حق

عدم باطل ست و وجود ست حق
بیا دیدہ از دیدہ ممکن بپوش
ببین وحدت صرف را بی حجاب
از انوار عشقم حجابات سوخت
کسے را کہ مشتاق مے بود مش
بہ آئینہ مشتاق صاحب جمال
شدہ والہ خویش از دیدہ خویش
چو معشوق بر حسن خود عشق یافت
کند حب آئینہ از حب خویش

ببین ہر دم از ہر دو عالم سبق
ازین درس کثرت بگردان ورق
ز چشم تو کردم حجابات شق
ہویدا است در دیدہ ام من عشق
ز من بودہ مشتاق تر از خلق
کہ عین وا اثر بنگر و یک نسق
از آن روست اللہ اسمش بحق
نگر در آئینہ وجہ را در فرق
نہ از راہ غیریت ست این عشق

[1] له قوله تعالی فاوحی الی عبده ما اوحی ۱۲

بود میم احمد بحق آئینه
منم میم در اسم احمد فنا
شاعرم نه شعر ست نه از شاعری
نه بجیم لب از مدح توحید او

احد با احد دا احد مطلق
بقا ام بمحمد ست از حمد حق
منم حامد حمد رب الفلق
کنها هست در جان من یک رمق

به بین پرتو مظهر شور عشق
که بر کن فکان داده رنگ شفق

ردیف الکاف

روشن شده در دل من از نور هو معک
مشاطهٔ ظهور محمد نگر که کرد
ایمانم از معیت او فارغ از زوال
تاخیر امة شده للناس لنت ما
سکر شراب صاف حقیقت نگر که گفت
وحی و دل رسول بهم توام آمدند
کشف سرادقات جلال و جمال قدس

شد زنده مردهٔ دلم از صور هو معک
بیرون ز پردهٔ چهرهٔ مستور هو معک
گشتم ز صدق خود همه مغرور هو معک
موسی شدیم ما همه در طور هو معک
بالای دار قصهٔ منصور هو معک
چون عکس در آئینه رخ منظور هو معک
آدم ز هر جلوهٔ مشهور هو معک

صوفی شور عشق صفا کرده دل ز غیر
شد نقش ماسوی همه مقهور هو معک

گذشت نعرهٔ عشاق از در افلاک
سر از دریچهٔ دل آه سینه افگاران
عشقیهای علایق ز کم برگ بپیچید
به بنیم جو نخسند عقل اهل میخانه
عنان جوش ز دستم ربود توسن شوق
صحیفهٔ دل صاحبدلان ندیده سودا

رسید در حرم قدس شاه ایزد پاک
چنان کشد که کند پردهای حس شباک
کمند جذبه باد بکشد ز مرکز خاک
که نسبت سنی الشان ز درد جوشش تاک
به نیم گام گذشتم ز خطهٔ ادراک
از آنکه آمده از حرف نغمه معنی پاک

له قال الله تعالی للنبی صلعم اقتنا احوج الناس ۱۲

معانیست که صورت نمای آئینه هاست
ز نجده ور بکف آوردنست آسان کار

بغیر دیده در آئینه صورتست ابناک
گران بود گهر آوردنی ز تیره مغاک

ز شور عشق گذشتم ز ماسوی بدمی
نگر کشودن چشم حجت بدو خاشاک

ز بیرنگی بجود دارد جهان رنگ
سفیدی و سیاهی سرخ و آبی
همه هیئت بود رنگ ست دیگر
بدرک کم کسی آن رنگ آید
سخن در دل بود بیرنگ چون آب
چو اندر کام و سطر و صفحه آید
بلفظ صورت قرآن ست مخلوق
جهان در علم و قدرت بود از نیسان
شرف بنمود تکوین از تکون
هو الآن کما کان آن بآن ست

چنانچه جسم بگرفته ز جان رنگ
کبود و زرد و سبز و ارغوان رنگ
از ینها شد خفی تر در نهان رنگ
گرفت از آن تجلی کن فکان رنگ
بگیر و رنگ ظرف اندر نشان رنگ
شود رنگین و گیرد داستان رنگ
بمعنی وار داد و دراز گمان رنگ
ظهور آمد بجود آورد از آن رنگ
بکاین کان شده از حیث کان رنگ
ازل تا بر آمد از آن بآن رنگ

ز شور عشق حرف از ظرف الفاظ
برون رفت و ببرد از این و آن رنگ

شدست عقل جهان بین بکوی جانان لنگ
بهوش ره نبرد کس بخلوت اسرار
فروغ ذات که در چهرهٔ صفات نمود
من آن کسم که رفیقم شدست علم ازل
خرد که ساخت شراب حیات خویش بفکر
بشاهراه حقیقت ز خار و سنگ مترس
در آنجلهٔ زندان پاکباز بصدق

هزار پای تفکر درین بیابان لنگ
بسنگلاخ حقیقت عقول مردان لنگ
بدرک هستی آن دیدهای حیران لنگ
کسیکه همسفرم گشت شد بمیدان لنگ
نگشت زنده که بد مرکبش ز خیزان لنگ
شده است اهل جهان از فریب شیطان لنگ
نگشته هیچ گهی پای شوق مستان لنگ

زشور عشق قدم بر هواست عارف را
هوای نفس کند بی گمان هزاران لنگ

از سر صدق گوییمت یک سخن ومیار شک	هر که بخویش بسته شد تا بد شد او هلاک
قافلهای حضرتش شد بجیا لها روان	وقت غنیمت ست هان کام گذار هو محک
هر نفس او بهو بود پاس نفس اگر کنی	دم نه زنی بغیر هو دم نبود جز او برک
هر که بدین روش رود بگذرد از مقامها	یکدم او گذر کند از سر بام نه فلک
بچو جمال و آئینه پس حجب از میان شود	خود بخود او نظر کند حسن کمال یکییک
کلف وجود جسم و جان ست چو هم از میان	کم شده کیف این و آن رفته صفات مشترک
ماند موثر و اثر جلوه زنان بیکدگر	هم بسر اینه دلبر او ست بملک خود ملک
قدرت و سمع و هم بصر ملک ولیست سر بسر	شاه ز ملک خود خبر هست بعلم نی خشک

شورش عشق را زخود کرده بجز و بعلم خود
دانه رسد بفهم کس گفته بر ون تر از درک

نرفته قدمی در ره فنا سالک	که نیستی خبر از کوی کل شیء هالک
به نیستی و فنا عجز و بندگی حاصل	شود تو از چه سبب از خودی شدی شارک
خودی سزد به خداوند کبریای عزیز	زبنده است نباید خودی بجز تا سک
وجود عاریتی را تو بی زوال مدان	بملک عاریتی هیچکس نشد مالک
هزار مرحله رفتی سفر نه شد کوتاه	بخویش یافته رشتهٔ هوس حایک
تمام منزل و راهست زنیم گام کم ست	اگر بپرده پندار خود شوی هالک

زشور عشق عجب ماتمی ست در گردون
ازآن زمان که شنید ند کل شیء هالک

تو تا قدم نه گشتی از بساط مرکز خاک	کجا و هند رهت سوی طارم افلاک
رهست منزل و منزل رهست ای سالک	بهوش پای بخود و نه قدم مزن چالاک
نشسته طی منازل کنند اهل کمال	نزول شان ز منزل عروج بر افلاک

هم بهاکی هم هلک نسخه

قوله تعالی کل شیء هالک الا وجهه ۱۲

شدست اگر بحقیقت نظر کند عاقل	هر آنچه خواست همان یافته بسینه پاک
غذای روح بود دانه محبت و شوق	اگر نخورد از ین دانه هش گرگشت هلاک
سرادقات حقیقت دریده عشق چنان	کمال حسن نیاید بدیدهٔ ادراک
جنون نشانه ادراک عقل اهل دلست	زبان خمش شود از حیرتش زنقل هواک

رفیق شورش عشق ست عاقبت محمود
درین سفر که برون رفته از دیار مغاک

ای شرف انس و جان قلت سلامٌ علیک	وی بتن جمله جان قلت سلام علیک
نام تو شد طاوها نعت تو شد والضحی	کوی تو دار الامان قلت سلام علیک
شمع دل بزم من قافیهٔ نظم من	مید هد از تو نشان قلت سلام علیک
خامهٔ مشکین من عطر مشام زمن	نسخه نوشت این زمان قلت سلام علیک
شاهد مولی تویی نور تجلی تویی	روی تو دیدم عیان قلت سلام علیک
هر چه که هست از ازل وصف ترا شد مثل	ای گهر کن فکان قلت سلام علیک
صورت حق الیقین در بشرت شد مبین	مے نگرم هر زمان قلت سلام علیک
واسطهٔ خلقتی راز دلِ خلوتی	محرم سر نهان قلت سلام علیک
حق بتو شد آشکار چرخ ز تو نا قرار	هستی هر دو جهان قلت سلام علیک
مظهر ذاتی تویی نور صفاتی تویی	در نظر عارفان قلت سلام علیک
پرده اگر بر درم عین حقت بشرم	پس نه کنم زین بیان قلت سلام علیک
کی سخنم از هواست بلکه بامر خداست	مدح تو کردم از آن قلت سلام علیک
حق بتو گوید سلام کیست نه گوید مدام	ذکر تو در و زبان قلت سلام علیک
از تو سوالم همین آمده ای صدر نشین	در صف [illegible] وسیان قلت سلام علیک
گو بسلامم علیک انّ فوادی لدیک	تا که شوم در امان قلت سلام علیک
حق عظیم ترا قلب سلیم ترا	مے نه کنم امتحان قلت سلام علیک
گوی علیک السلام تا که مرادم تمام	وا شود از دو جهان قلت سلام علیک

از ده بجا استم بر تو میه بدا ستم | از همه اهل زمان قلت سلام علیک

شورش عشقت نگر گشته مرا دردسر
می‌شود جز به جان قلت سلام علیک

از کوی وحدت آمده عقلم پریشان یکبیک
در پرده پندار من خوش داشتم جای دو وطن
آمد من جذب و جنون گفتند کز خود شو بردن
بستند حس و فکرتم کش کش کشانم با تنم
دیدم در آندم کل شئی معدوم غیر از نفس حی
آن و زمان و هم مکان نمود غیر از آن آن
اعیان ثابت عنب شد حاضر جهان لاریب شد
هم جلوه کرد و هم نظر میکرد بر خود بی بصر
او خود بخود در جلوه ها جان شد تماشا بین درا
در حرکه این شاهدی بودم وجود احمدی
خصم از دو تن مشاهد و تن بخصم باشند ذوالمنن

در کوی رندان آمدم سرمست و حیران یکبیک
تاکه ز شاه ذوالمنن آمد رسولان یکبیک
بگذر ز ملک کاف و نون در شهر امکان یکبیک
بر وند اندر قربتم از هوش پران یکبیک
دوری دهر مان گشته طی جان مانده حیران یکبیک
حق خود بخود آمد عیان با غیب اعیان یکبیک
بی کیف نقص و عیب شد ذاتش نمایان یکبیک
آگاهیم داد این قدر در کشف یزدان یکبیک
من شاهدم مشهود را باطن ز غیبان یکبیک
توحید را یک واحدی بیش از هزاران یکبیک
یک شاهدی بی ریب دان بر نفس سبحان یکبیک

من شور عشقم هان و هان گم گشته ام از جسم و جان
ظاهر شدم از بطن آن با علم و برهان یکبیک

ردیف اللام

حق جلوه ده بر من ز ناحق نگرم باطل
غیرت ز دله فته تا سوخته شد غیرش
دوزخ که شرر دارد با مانه شرر دارد
از بوی شناسد او هم دوست اعدا را
زنبور عسل داند بوی گل در بجان زا

در آئینه حسنش بینا شده چشم دل
آتشکده شد جسم حل گشته مرا مشکل
از رحم اثر دارد داد نیست مگر عادل
ناقص بخود گفتم عالم بود او کامل
نشکسته بر داد ملی از بسکه بود عاقل

فکرت زده می بینم دهقان هدایت را
بحر و کف و موج دور بنگر که بود آبی
تجار بیا بانت سودای عدم دارد

یکدانه هزار آورد تخمش نگر د حاصل
گر تشنه بی آبی کشتی مکش از ساحل
تا در نرسد منزل نگشاده گهی محمل

این شورش عشق من بس قصه و سوز است
در تعزیت غافل شد گریه اهل دل

در موعظه گوید

شد خزان فصل بهاران زین گلستان الرحیل
کوس پیری در فغان شد ای جوانان الرحیل
کار کس هرگز نشد زین دهر سامان الرحیل

بزم مستان کنج غم شد مرغ خوشخوان الرحیل
وقت شد گر خار و خس چینید دامان الرحیل
کاروان جان ره گشته ست یاران الرحیل

الفراق اید وستداران ای عزیزان الرحیل

کاروان کوچید عزازیل سیر کاروان
از زمین بیرون برو بر مرغزار آسمان
پر فشاند مرغ جانم سوی اوج لامکان

چوب بر کف جان حلقاز زراند جان لسان
هادی وقت ست جانهار السوی جان جان
غم مخور را ایدل که دارد جان بجانان الرحیل

الفراق اید وستداران ای عزیزان الرحیل

روضه رضوان حزین کرده اند ای دوستان
گر یقین داری بحق بگذر از این وهم و گمان
مثل برقی جلوه ها دارد حیات این جهان

پا بردن کن ز دو گفتم زین دیار خاکدان
دل بکن از دهر فر زندان و ملک و خانمان
گریه کن چون ابر بر مرگ رفیقان الرحیل

الفراق اید وستداران ای عزیزان الرحیل

پرده‌ئی پاره شد بر حال خود افغان کشید
این خیال خام بخن دید بر خود آنچه دید
مرده هقان کشته بخود را آخر بد روید

داشت پنداری که شکر میشود از من پدید
هر کسی اندر دم آخر بجالی خود رسید
بار بر بشت از گل کرده‌یم یاران الرحیل

الفراق اید وستداران ای عزیزان الرحیل

مستی آمد بر جوانی شد جوان این لحظه پیر
شد کمان نخل مرادت چشم ازین آمد چو پیر
خاک بر سر میکند از حسرت غم شاه و وزیر

از جوانی تا به پیری گشته در غفلت اسیر
گشته است کافور موئیت چند گاهی بود قیر
نقد سیم و گنج در ماند بسیدان الرحیل

الفراق ای دوستداران العزیزان الرحیل

شمع بزم هر که روشن گشت آخر گل شود
طعمهٔ موران وجود جمع جزو و کل شود
بس پری رویان که پنهان زیر خاک و گل شود

دعوی ما و منی از جهلگی باطل شود
بس غبار آلوده جعد زلف و از کاکل شود
ده که زیر پای شد رخسار خوبان الرحیل

الفراق ای دوستداران العزیزان الرحیل

ما کنون رفتیم و پس مانده است بستان و سرای
مانده زن بی شوهر و در لنگر گاه گدای
این کرا در مهر آمد هوش کن ای تیز رای

وارثان دلشاد گشت از رفتن ما جا بجای
گفته فرزندان ما را که ازین درگه برای
بس روا کردم نشد این درد درمان الرحیل

الفراق ای دوستداران العزیزان الرحیل

پند من بشنو بکن مرگ وجود خویشتن
گر تو بوی برده‌ای از معنی حب الوطن
شاد و خندان میروی نزدیک شاه ذو المنن

هر چه غیر از حق بود از مهر آن دل را بکن
شیخ سعد الدین الضیائی برفت از ملک تن
کم کنید از دیده نم پیر و جوانان الرحیل

الفراق ای دوستداران العزیزان الرحیل

کوششی کن طناب جان گسل
قدمت تیز کن درین وادی
ترک آسایش از مسافر پرس
خواب آسوده نیست طالب را
مدعی در طریق دوست مباش
از فروغ دل خدا طلبان
کرده ظاهر بحقیقت اشیا

تا شوی بهند حیل صاحب دل
ساربان شد سبک شد محمل
که شب و روز میرود منزل
این گواهی ست نزد ما عادل
مدعی مدعا نه کرد حاصل
نور ذره دیده ظلمت باطل
نیست این غیر مظهر کامل

نکشاید کس این گره ز دلم
سر توحید می نگشت بیان

حل این نکته آمده مشکل
کی برون آید از لب عاقل

شور عشق است کار دیوانه‌ها
کی کند شغل این هنر عاقل

یک لمحه شهود تو بیش از هزار سال
هر کس که از حضور تو یک لمحه بهره یافت
تا قطرهٔ ز شربت شوقت چشیده ام
غالب صفات تست تو مغلوب کی شوی
فانی شده وجود دو کون از نظر مرا
باقی توئی و من ببقائی تو باقیم
هستی تو چو شمس و خلایق چو ذره ها
شد کور دیدهٔ دلم از دید غیر تو
از کور باطنی ست که منکر ز رویت اند
زد عشق بر سرم که شد عقل ز سر نگون
دیدم خیال خام در آخر که پخته بود
آن کو مثال گفت خیال ولیست خام
از قلب در روح و سر و خفی در گذشته ام
الیس حال حالتی ست چه فهمی ز قال من
جامه تر ست بر تو ز تو سر باطنی

زیرا که هست نعت صفات تو لایزال
تا برابد کمال و را کی بود زوال
هرگز نه میرد و ز سرم ذوق آن زلال
از سطوت جلال تو مغلوب هر جمال
باقیست هستی تو بمن در جمیع حال
من کیستم که من کنم از ما و من مقال
پید از هستی تو دهم از تو در زوال
ای لایزال تا تو نمودی بمن جمال
در رویت تو کی سخنی کرده ام محال
دیوانگی ست شاید من اندرین خیال
مثلت نیافتیم درین عالم مثال
بیچون و بیچگونه و بی کیف اتصال
وز مطلق و مقید و اطلاق اہل حال
از سکر و صحو و محو نشد حل این سوال
کشف مقام چیست کنم لعت ذو الجلال

از شور عشق کشف اگر در انکشاف
از کشف کون پرده کند چهرهٔ وصال

حال رفتم وقت عالم بیزوال
آنچه اندر رگ وید و دانشست

از ازل تا برابد زان لایزال
قبل قبل و بعد بعد اندر خیال

اوست مقصود یکه مقصد قصد اوست … مقصدش قصد ست ز اصل اتصال

اصل مقصد چیست احوال ضمیر … پاک از تغیر و امکان زوال

لایزالی چیست نور معرفت … عارفم در معرفت گفتم مثال

بی مثل کی معرفت حاصل شود … وان مثل قول ست اندر این مقال

پیش از امکان بوده ام حق حق شناس … هم بواجب بودنم نبود محال

ممکن از تغییر نبود بی خلل … نیستم ممکن که گردد حول حال

از جلال عز غالب آدم … استوی اندر مقام ذی جلال

رفعتم تفویق دارد بر حدوث … عرش ازین صورت نرست از پایمال

انچه در دهر ست درخور مالک ست … دهر گردد من نگردم زین کمال

پرده های نادریده بردرم … تا کشم در دیده ها نور جمال

مقصد از ایجاد کشف رویت ست … کیف مد الظل عروس بی مثال

حیرتم را پرده که مانع نماند … دید حیرت شد خموش از کیف حال

شورش عشق ست کو این راز گفت
شیخ سعد الدین ز حیرت گنگ ولال

بر دار قدم در پی پیران بکمل … شاید نگری ملک امیران بکمل

از دست هوا و هوس و حرص بپرهیزی … در سایه امداد دلیران بکمل

جان صرف نما در ره شان از سر تصدیق … اقرار کن از حال فقیران بکمل

بین ظلمت و تاریکی جان و دل خود را … روشن بکن از بدر منیران بکمل

احوال درون تو بتو گرچه نهانست … دل دار نگه نزد خبیران بکمل

گر ملک دل از دست تو شد در کف شیطان … شاهی طلب از نزد وزیران بکمل

بر نبکی خود غره مشو عجب رها کن … در گوش کن این وعظ نذیران بکمل

زنهار که نومید مشو عاصی جانی … امید [illegible] بشیران بکمل

تقلید به تحقیق کشد شورش عشقم

یابی تو کمالی ز لطیفان بکمل

دیدار او در آئینه نگردست حلول … و دیدست جمال خویش مرسل ز رسول

مرسل اثر ست و مرسل آن خود عین ست … گفتار اصل ست و فروع شد سمع قبول

ذات و صفت و فعل سر آمد بنزلج … واحد بحقیقت ست آن اصل اصول

قیوم بنفس خویش ثابت ز ازل … از هستی خود ذات نگردست نزول

خود ناظر و منظور بود عین بعین … آن شمس ازل گهی نکرده است افول

اظهار حقیقت کنم از نوک قلم … در صفحه کائنات بقدر عقول

زین بیش اگر کشف اسرار کنم … گردند ز گفتگوی من خلق ملول

این کسب کمال معرفت از من نیست
از شورش عشق آمده ام حال حصول

رویت نمایان میکند آئینه داران در بغل … در خویش حیران میکند مشاطه بازان در بغل

صورت گر چین ولت آئینه بیساز و نگت … از نقشبند بها گذر بین ساده لوحان در بغل

نقش ورد نت نام او حضرت بر از پیغام او … فکر تو آمد دام ای مرغکی جان در بغل

شوید هوس با آب می آنکس که دارد عشق وی … رفت از دیار روم ری با داغ جانان در بغل

از عین وحدت آمدم اکنون ز کثرت می روم … در ظلمت کتم عدم با نور ایمان در بغل

ای رهبر و ملک البقا رو توشه گیر از گنج ما … از پرتو نور هدی لعل بدخشان در بغل

واقف شو از گنجینات در مخزن او بینات … دل چیست اندر سینات تفسیر قرآن در بغل

جنت چه باشد باغکی یک باغکی بر آنکی … از عشق در دل داغکی آمد گلستان در بغل

ای خضر فرخ پی بیا یکساعتی بنشین کنا … سرگشته میگردی چرا با آب حیوان در بغل

از غم زچه آزرده رنج طبیبان برده … آخر چرا خو کرده با درد درمان در بغل

در این دیار خاک گل از فقر بنشین تو خجل … گنجی ست اندر کنج دل توحید یزدان در بغل

من شور عشقم گر بخشم آمد گدایان محتشم
گر نزد سلطان آمدم با گنج عرفان در بغل

برده ام راه در میانهٔ دل — غیر حق نیست کس بخانهٔ دل
زیر و بالا و پیش و پس چه ودی — تکیه میکن بر استوانهٔ دل
گنبد دل ز طاق عرش وراست — برنه رفتی بر آشیانهٔ دل
از کمان گاه صدق تیر دعا — نه زدی هیچ بر نشانهٔ دل
همه عمر تو رفته در خوابی — نشنیدی مگر فسانهٔ دل
قدسیان مست بیخود خوابند — گوش کردند مگر ترانهٔ دل
آفتاب شهود لم یزلی — پرتو افگند بر کرانهٔ دل
پای از سیر شش جهت بر بند — کن اقامت بر آستانهٔ دل
طلب دل کن ای خدای طلب — تا بیابیش از بهانهٔ دل
دوزخ هرچند غیر سوز آمد — سوز داد تیز از زبانهٔ دل

شورش عشق نکته راند بقو
از سخنهای غائبانهٔ دل

ردیف المیم

آئینه وجه کرم ای جلوه گاه بیش و کم — ماند بدوران قضا مثل تو شاه جام جم
ای مظهر آثار حق دیباچهٔ اول ورق — در مطبخت این نه طبق پر گشته از نوش و نعم
تو نقطهٔ بسم اللّهی سر دفتر از کلک شهی — این مهر و ماه خرگهی در چرخ از تو زد علم
زین جوهر و جسم و عرض تو بوده ای اول غرض — احسانت آمد بی عوض بر اهل ممکن دمبدم
ممکن که موجود آمده مرآت معبود آمده — بود تو مقصود آمده ای آفرینش را رقم
اهل سموات و سمک چه جن و انس و چه ملک — چیزی که باشد یک بیک ملک ترا آمد حشم
ممکن که سر زند از حرم در جست جوی تو ز قدم — در ظا[illegible]ت کتم عدم نورت بر آمد صبحدم
در علم حق اعیان توئی چون مرکز امکان توئی — هم جان و هم جانان توئی جانم فدایت بی سقم
حق در لباست جلوه گر زان را شدی خیر البشر — از مدح مازاغ البصر چشم تو با دیدار صنم

ای رحمة للعالمین ای آفتاب ملک و دین — ای مشرق حق الیقین ای پرتو نور قدم
ای نقش موجودات ما ای علم معلومات ما — ای قبلهٔ حاجات ما ما مفلس و تو محتشم
باشد مراد او ترا و هستی مراد کبریا — بر درگهت باشم گدا ای سرو هر سر قدم
عرش عظیمت پایهٔ شاهان عالم را تو شه — در دهر از بارگه هرگز نگردم پشت خم
چون تو شفیع المذنبین پیدا نشد در مرسلین — در اولین و آخرین ما را نباشد هیچ غم
از نعت سبحان الذی اسری بکرم آمدی — تو بهتری از هر نبی ما بهتریم از هر امم
از ماه و انجم بهتری نیکوتر از حور و پری — از هر چه گویم برتری ای خسرو والا نعم
چیزی که بود از بیش و کم در لوح ثابت از رقم — در مدح تو میزد قدم زان زری شد جف القلم
دارم هزاران مدعا بر درگهت ای مجتبیٰ — از من رجا و ز تو عطا ای خواجهٔ جود و کرم
ای عالم ای لقب وی قدسی نسبی نسب — شاه عجم میر عرب بلی از وجودی تا عدم
چه آدم صاف صفی چه شیث و چه نوح نبی — شد با خلیلت ملتجی ای صاحب حل و حرم
جمع رسل لشکر ترا ملک خدا کشور ترا — ارکان خشک و تر ترا ای بادشاه محترم
هستی بمعنی جان جان جای تو عین لامکان — دادم گواهی آن زمان من ناظر بودم در رحم
در قاب قوسین محرمی در لی مع الله همدمی — مر عقل کل را قاسمی حق خورده بر ذاتت قسم
ای کیمیایت خاک در بر شیخ سعد الدین نظر — کن تا که گردد جمله زر گر در رهت تاج سرم
باشند مداح شهان از مهر دنیا شاعران — مدحت کنم از مغز جان نه از بهر دینار و درم
خواهم که نزد کبریا باشی شفاعت خواه ما — در درد مرا سازی دوا از رنج عصیان ناخوشم
ای زمرهٔ اهل هدی صلوا علی خیر الوری — یعنی محمد مصطفی کو هست مصباح الظلم
بر آل و بر اصحاب او بر جملهٔ احباب او — بر بیت و بر ابواب او بر گو سلام دمبدم

این مدح سعد الدین کند ملک و ملک آمین کند
هر اهل دل تحسین کند بر صدق قول این ذرم

یا رسول الله قربانت شوم — کشتهٔ تیغ ثنایت شوم
یا رسول الله حجاب از رخ بگیر — و بده بسمل دار حیرانت شوم

یا رسول الله فقیر و سایلم ... کی غنی از جود و احسانت شوم
یا رسول الله مدد خواهم ز تو ... عامل احکام فرقانت شوم
یا رسول الله مینای حضور ... جرعه ده تا ز اهل مستانت شوم
یا رسول الله در طور دلم ... آتش افگن تا که بریانت شوم
یا رسول الله موسیٰ آرزو ... کرده گر جمع مطیعانت شوم
یا رسول الله خضر زنده پر ... گفت خاک آب حیوانت شوم
یا رسول الله خواهم از خدا ... بنده اندر بند فرمانت شوم
یا رسول الله بچشم منکران ... زخم زهر آلوده پیکانت شوم
یا رسول الله ز ظلم نفس شوم ... در پناه ظل سبحانت شوم
یا رسول الله نبندم چشم ز خار ... بلبل مدح گلستانت شوم
یا رسول الله ازین دستان سرود ... عندلیب باغ رضوانت شوم
یا رسول الله چو شانه صد زبان ... هم سخن با جعد پیچانت شوم
یا رسول الله بر سر دار عشق ... سر زدم تا گوی چوگانت شوم
یا رسول الله چند گردم خراب ... تا سزای گنج عرفانت شوم
یا رسول الله شدم مجنون وقت ... ما غذای سنگ چوگانت شوم
یا رسول الله برین دردمند ... بارها گفتی که درمانت شوم
یا رسول الله نبندم چشم ز مرگ ... زنده باز از نفخهٔ جانت شوم
یا رسول الله بروز رستخیز ... حشر اگر در زیر دامانت شوم
یا رسول الله در گور سیاه ... روشن از انوار ایمانت شوم
یا رسول الله در کعبه حرم ... همچو آن قطمیر دربانت شوم
یا رسول الله عار از من مکن ... چون مگس گر بر سر خوانت شوم
یا رسول الله بصدیق عمر رض ... خاک راه خواجه عثمانت شوم
یا رسول الله دارم التجا ... نعل کفش شاه مردانت شوم

یا رسول الله سرم پر زین خیال ... تا فدای دوستدارانت شوم

یا رسول الله سعد الدین چه گفت
یا رسول الله قربانت شوم

گوش دل بگشادم از الله اکبر میزنم ... سیف الله بفرق اهل ششدر میزنم
ما سوی الله را به تیغ کبریا سر میزنم ... هر دم از ادراک عالم خیمه برتر میزنم
گم بوحدت گشتم از توحید سر میزنم ... غرق حیرت آمدم خود آتش از سر میزنم

مرغ قدسم در هوای لامکان پر میزنم
در حریم قرب بیچون دمبدم پر میزنم

تا شدم پا ز بستان وجود خیر و شر ... جز گل دیدار بیرنگم نیاید در نظر
گشته ظاهر از بطون ز انسان که معنی از خود ... خود ز خود اندر حجاب و هم خود آمد پرده در
از ملایک پرده گردد جلوه زن شد در بشر ... جزو و کل آئینه شد رخسار ظاهر در نگر

تشنهٔ شوقم ولیکن دم ز کوثر میزنم
مستم از خمخانهٔ توحید ساغر میزنم

مشرق جانم طلوع شمس وحدت یافته ... پشت بر ظل وجود ملک کثرت تافته
صبح ز اصل قدرت آمد هم بوی اشتافته ... نفس سوی اصل خود هر جا بود ره یافته
ذره ذره روزن اندر عین خور بشگافته ... حرف و معنی را یکی چون جامه بر هم بافته

لوح جان را با طناب عشق مسطر میزنم
بعد از آن رمز حقیقت را بدفتر میزنم

کیست تا از من کند گوش سخنهای غریب ... آنکه او را باشد از خمخانهٔ وحدت نصیب
هوش فانی در سرش نبود بجز درک عجیب ... نکتهٔ من فهم کن بهتر شد از قول لبیب
هست معجون مفرح کش نداند هر طبیب ... ریزه از کلکم کلام الله رب مجیب

راه قربت کن اقرب را برابر میزنم
نفس هر گاهیست کاندر ملک مظهر میزنم

سالہا شد نکتہ دان جو یم بزیر آسمان
تا بوی یک شمہ گو یم ازین راز نہان
بار ہا زین زہر خوردم باز ماندم زندہ جان

ماندم اندر نظر فردی ز اہل انس و جان
در حق من زہر گشتہ صحبت اہل جہان
بعد زین صحبت کنم با ذکر خیر رفتگان

تا رمق در جان بود کوس پیمبرﷺ میزنم
در مشام جز رو گل بس مشک عنبر میزنم

آن محمدﷺ کو اساس علم و قدرت آمداو
ہیچ وجہ و آئینہ یکتہ و کثرت آمداو
مطلع انوار را برج سعادت آمداو

نقطۂ لقمہ پدر را پرکار فطرت آمداو
مخزن مخفی ست لیکن نقد شہرت آمداو
جلوۂ دیدار را مرآت حیرت آمداو

مرکز آفاق را او ور مدد در میزنم
تا طواف کوی او با تارک سر میزنم

مدح یاران نبیﷺ از صدق دل چون میکنم
بار ہا خون میخورم تا نکتہ موزون می کنم
دل بد یدار عمرؓ چون طاس پر خون میکنم

گوہر بس بی بہا از قعر بیرون میکنم
جان بعشق حضرت صدیقؓ مجنون میکنم
دیدہ بر دیدار عثمانؓ رود جیحون میکنم

سر بپا بوس رکاب میر قنبرؓ میزنم
پا بطوف کوچۂ سلطان خیبر میزنم

من شدستم دوستداران نبی را دوستدار
خاصہ چاکر آمدم مخدوم دارم من چہار
بعد ز دلبستی اسلام ست شاہ درہ دار

اہل ہجرت خیل نصرت راہ بر گشتم غبار
دیدہ ام گشتہ مغاکی ز انتظار یار غار
خانۂ بنیاد دین زد محکم ست و استوار

نوبت سلطانی بوبکرؓ و عمرؓ میزنم
رافضی را گوئیا در دیدہ نشتر میزنم

مہر یاران نبیﷺ ہر کس درون خود نکشت
نیست در عالم ازین بدتر دگر افعال زشت
تن درون مسجد و جانش نشستہ در کنشت

شک ندارم در مشامش کی رسد بوی بہشت
بغض شان در دل گرفت و مہر شان از جان بہشت
یا الٰہی الامان خواہم از بیان سرنوشت

تا دم از مداح عثمانؓ و حیدرؓ میزنم
خارجی را در جگر ہر لحظہ خنجر میزنم

تا ابد گر گو یم از حسان سلطان عربﷺ
نعت آن لولاک آمد از جناب قدس رب
نعت من بر قدر ایشان نا ید از راہ ادب

می نیاید در بیان اوصاف آن عالی نسب
اند کے سازم بیان از نسل پاک خوش لقب
آل پیغمبرﷺ اگر بخشد مرا نبود عجب

آہ پر سوز از غم شبیرؓ و شبرؓ می زنم
مبتدع را آتشے از پاش تا سر می زنم

ذکر آن خیر النساءؓ دارد ست بیمار مرا
مدحت سلطان حسینؓ کر ببست باز ار مرا
باقرؓ و جعفرؓ بہم مشک اند عطار مرا

لطف و احسان حسنؓ حسن ست دیدار مرا
مہر زین العابدینؓ زیب ست اشعار مرا
کاظمؓ و سید رضاؓ شر فند انوار مرا

نام ایشان را نہ من در سیم و در زر میزنم
در دل و جان سکۂ آل مطہر میزنم

آن تقیؓ کو متقے آمد ز جمع مردمان
عسکریؓ و مہدیؓ آمد رہنمای گمرہان
شیخ سعد الدینؒ انصاری چنین فرمودہ ان

خود نقیؓ پاکیزہ تر باشد ز پاکان جہان
حب اولاد محمدﷺ را تو از ایمان بدان
بر مسلمانان کلام من عزیز ست ہمچو جان

طعنہا در ہر زمان در کیش کافر میزنم
کوس پیغمبرﷺ بہ مغز گوش ہر کر میزنم

گفتم کہ یک از جمع طلبگار تو باشم
گفتم کہ دلم خستہ شد از درد فراقت
گفتم کہ مرا نیست خبر جز تو نگارا
گفتم کہ غم نیستی و بے کسیم سوخت
گفتم دل و دین در غم سودای تو گم شد
گفتم ہراس از غم تنہائے گورم

گفتا کہ من از پیش خریدار تو باشم
گفتا کہ دوای دل بیمار تو باشم
گفتا کہ یقین عالم اسرار تو باشم
گفتا کہ بزی شاد کہ غمخوار تو باشم
گفتا کہ بیا پیش کہ دلدار تو باشم
گفتا کہ مکن ترس در آن یار تو باشم

گفتم که بود وعدهٔ دیدار به جنت — گفتا که در آن عهد وفادار تو باشم
گفتم که بدوزخ همه رنج ست دعذالبت — گفتا که نه من در پے آزار تو باشم
گفتم که زکنم عدمم از چه کشیدی — گفتا که به شهرت سر بازار تو باشم
گفتم که شده روز من همچون شب تاریک — گفتا که هم انوار شب تار تو باشم
گفتم دلم آئینه شد از صیقل ذکرت — گفتا که در آن آئینه دیدار تجا باشم
گفتم که نگهدار مرا از رہ عصیان — گفتا که بحق ایزد غفار تو باشم

گفتم که لبم تلخ شد از شورش عشقت
گفتا شکرین نسخهٔ گفتار تو باشم

بیمار شدم از غم غمخوار نه یابم — دیوانه شدم در عشق هشیار نه می یابم
کارم بشده از دست کو اہل دے آخر — تار از دلش کویم دالدار نه می یابم
از ظلم نمد پوشان تاریک شده گردون — در دیدهٔ مظلومان انوار نه می یابم
در کنج خرابیها چون چند بسے گشتم — از گنج نشان نبود جز مار نه می یابم
آداب تصوف کم از خانقه د مسجد — شد نصف جهان صوفے اسرار می یابم
در پشت خرد اشتر صد بار کتب دیدم — در مدرسهٔ تدریس یکبار نه می یابم
علم و هنر و تکمیل جو بند زپی دنیا — تقوی و عمل کم شد بسیار نه می یابم
اصحاب قناعت کو ارباب بلاغت کو — جز شغل در سلطان در کار نه می یابم
عالم شده تدبیری صوفے شده تدبیری — یک ساده دل صافے زین وار نه می یابم
این در صفت خاص ست از عام چه گویم من — تشبیه به کفار ند زنار نه مے یابم
سلطان بزنان مائل مانند زنان بیدل — ترسنده چونن از شوکر ار نه مے یابم
مست می انگوری هر کوچه هزار آمد — در میکدهٔ توحید سرشار نه مے یابم
شو با زن و زن با شو از عذر فریب آمد — با عهد و وفا امروز یکبار نه می یابم
پیر و پدر و استاد غیر از غرضے نبود — شاگرد و مریدان را اقرار نه می یابم
جز پیش کش و رشوت کاری نشود از کس — از بهر رضای حق یک کار نه مے یابم

فریاد زند مظلوم نزد همه از ظالم — یک داد رسی آخر در دار نه می یابم
چون کله در آتشدان لبها کرم خندان — یک دیده بشوق او خونبار نه می یابم

از شورش عشق او بیتاب شده فکرم
ولهاے محبان را اسرار نه می یابم

هر نفس من دم ز بسم الله رحمن الرحیم — تیغ بشکش سر بی گمان بر فرق شیطان میزنم
ز اهل عرفانم دم از توحید سبحان میزنم — قالب فرسوده را بر چشمهٔ جان میزنم
قطره ام اما ولیکن موج عمان میزنم — چند حرف از احمدؐ و اصحاب و یاران میزنم

بر دو چشم رافضی هر لحظه پیکان میزنم

نقش بو بکرؓ و عمرؓ بر سکه جان میزنم — طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم
هر دو عالم از طفیل مصطفےٰ آمد پدید — قفل موجودات را بیشک که باشد کلید
رحمت للعالمین از حضرت اعلی شنید — دمبدم روح الامینش بهر خدمت دار سید
چشم نامحرم جمال جانفزالیش را ندید — مرشد جمع مسالک اوست اصحابش مرید

نکته دارم نکو بر گوش جان باید شنید

صدق بو بکرؓ و عمرؓ بر صفحه جان می زنم — عشق عثمانؓ و علیؓ بر دین و ایمان میزنم
چار فصل زندگانی را بنا زین چار شد — خاک و باد و آتش را نوا زین چار شد
علم و عقل و جان و دل را جلوه ها زین چار شد — چار ارکان افق را استوی زین چار شد
چار برج شهر دین مجتبیؐ زین چار شد — گوهر کان رسالت را بها زین چار شد

لنگ و کور اہل گردون در هدی زین چار شد

نقش بو بکرؓ و عمرؓ بر سکه جان میزنم — طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم
بیخ و برگ و شاخ و گل در یک شجر ایشان بوند — مشتری و زهره و شمس و قمر ایشان بوند
در حقیقت هر یکی محو دگر ایشان بوند — قاتل جمهور اعدا و کفر ایشان بوند
چار تن گوئی ز نسل یک پدر ایشان بوند — بندگان را سوی مولی راهبر ایشان بوند

در امور کار زار بحر و بر ایشان بوند

صدق بوبکرؓ و عمرؓ بر صفحهٔ جان میزنم
آن یکی صدیق یار غار آن سلطان بود
بشنو از سوم که صاحب دفتر قرآن بود
مهر هر چارش مرا تقویت ایمان بود

عشق عثمانؓ و علیؓ بر دین و ایمان میزنم
یار دیگر حمیة الدین از رهِ ایقان بود
چارمین شیر خدا نامش شه مردان بود
هر که منکر از یکے در زمرهٔ گیران بود

رافضے و خارجے از قهر حق سوزان بود

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکهٔ جان میزنم
پادشاهان خلافت از پس پیغمبرؐ اند
هم نجوم اقتدیتم آسمان او در اند
ظل سبحانند و از شمس الٰهی مظهر اند

طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم
هر یکش اصحاب را در وقت خود تاج سر اند
قاضی ملت پناه و حاکم دین پرور اند
در جسد اصغر ولے در عالم جان اکبر اند

هر چه گویم هر چه دانم از معارف برتر اند

صدق بوبکرؓ و عمرؓ بر صفحهٔ جان میزنم
شیخ سعد الدین ز مدح دوستان مصطفےٰ
تا ابد دار و ز روح پاک ایشان او عا
هفت دو نسخ لبت با این هفت بندش مرحبا

عشق عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم
چند حرفے راند از اخلاص و ز صدق و صفا
الهدایت والشفاعت یا محبان خدا
یا الٰہی مشکل جمیع محبان را کشا

از طفیل روح پاک انبیاؑ و اولیا

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکهٔ جان میزنم
طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

ولہ ایضاً

از کثرت عشاری دیوانه نشان باشم
خاموش لبم اما در قافلهٔ تجرید
صبح نفس هستی شمس ابدش شام ست
آئینهٔ اسمار اتاریک دل از حرف ست
گویند که در معنی صورت سبز در راهے

در دیدهٔ اهل دل نور دل و جان باشم
همچون جرس محمل دایم فغان باشم
من روز قیامت را عمر گذران باشم
در چهرهٔ خاموشی صاف از همه کان باشم
از معنی این صورت حسن دو جهان باشم

اطلاق نشد مطلق مطلق نه مقید دان
از نور بسیط آن فرد بے کیف محیط آمد
عارف نه عیان یابد عاشق نه نشان ماند

در ماهیت هستی بے کیف عیان باشم
در بے جهتی ثابت نافی مکان باشم
از کثرت مشهودی مستور نهان باشم

از شورش عشق آخر در دهر بشر و شوری
سودا زده ز افلاسم بے سود و زیان باشم

مطرب دنی جام و باده دوش چندان دیده ام
کوکب بختم چو آمد در طلوع از اوج عشق
رشتهٔ سبحه باور ید از قید زنارم کشید
راز داران جنون را عقل آمد پرده در
جامهٔ زرتار شاه خرقهٔ صوف گدای
آنچه اندر پنجوران دیدیم آن بود از فدای
اهل تکلیف مست از جرعهٔ جام غرور
هر که بر خود ها نهاده سر بسر کج میرود
عقل خود بین از خدا هستی نماند بهره
آصف اقبال اسم اعظم مشکل کشاست
هان مشو نومید اگر کفران نعمت کرده
زاهد خشک جمع کرد بیان ذوقے نداشت
مرد میدان از هجوم تفرقه بادر گریز

کام جان از لعل دل پیوسته خندان دیده ام
در شب تاریک لا شمس رخشان دیده ام
کافر بے تحمیر را مسلمان دیده ام
این سخن را ز نیست کاندر درس فرقان دیده ام
راست اندر قامت ابلیس شیطان دیده ام
راستی در کجروی پای مستان دیده ام
هوش را در مغز سر خواب پریشان دیده ام
همچو فرزین در بساط شاه گجراتی دیده ام
فیلسوف دون زین علم نادان دیده ام
دیو را پیوسته در بند سلیمان دیده ام
بحر رحمت بهر چرک جرم عصیان دیده ام
آب غفران در میان خاک انسان دیده ام
هم دلی در انحلال جمع طفلان دیده ام

تا ز شور عشق در رگهای جان آوازه الست
سینهٔ بربط نوازد هر سوزان دیده ام

دیده کور رهبر را چو هر دو جا گشتم
روز منور خود ی ظلمت هستی آمده
مسند جمع فرق را عشق افگند زیر پا

آئینهٔ وجود را صورت دلربا گشتم
در شب تار هستی شعلهٔ ضیا گشتم
طرهٔ شاه حسن را از در تنها گشتم

نور تجلی دلم سوخته ماسوای جان
پای سر ست و سر چو پا دست نگیرد این عصا
سبحهٔ شیخ پارسا دانهٔ اشک زاهدان
مکتب من بجز نقط درس نمی‌دهد فقط
کشته شدهٔ شهود را بین که گشاده دست من
سر فگنم مرید را در تک پای اهل دل
صورت نقش کلک من هر نفسی سخن کند

در دُرهٔ آن در بن قلم چهرهٔ حرفها کشم
بند به بند جسم را فاتح عقد پا کشم
رشتهٔ آه شوق را در دل قطرها کشم
پادکنش نشد غلط علم نو بر خدا کشم
شمس وجود قدس را از ره ذره پا کشم
خنجر تیز مرتضی با کف لا فتا کشم
با لب اگرچه خامشم نعرهٔ هل اتی کشم

پرده شور عشق من بسکه درید در طرب
بر سر ستر خویشتن حلهٔ مصطفی کشم

ذاتم که بی صفت بصفت جلوه‌گر شدم
حسب المرام آمدم از امر لم یزل
مستور بیم در بده نقاب یگانگی
حسنم ولیکن عاشق آئینه آمدم
عشق منست با من و از من بمن رهیست
عکس وجود جمع جدا نیستند ره هم
ظل منست با من و ظاهر شده ز من
از نقش من پدید اثرهای رنگ رنگ

آنم که بی جهت بجهت ذی اثر شدم
آگه ز خویشتم و ز دگر بیخبر شدم
خود خود بحسن خویش بجز دیده‌ور شدم
با عکس خویش والهٔ صاحب نظر شدم
دوری نه در میانه و لی دورتر شدم
خود آن یلم که زین رو صفت بیشتر شدم
اصلم مقیم و ز پی ظل در سفر شدم
بی رنگم آنچنان ز اثر در بصر شدم

ز انوار شور عشق محجل گشته دیدها
عین البصیرتم که باعیان صور شدم

ز جام بادهٔ شوق تو مست سرشارم
بدیر و کعبه فتاده طلوع شمس دلم
بزار صومعه بشتگافتم بشب و زری
بصومعهٔ دلم ار معتکف شوی زاهد

از ان سبب بهیا هوی شور گفتارم
گهی بسبحه و گه در کمند زنارم
بدیده خواب ندارم چو دزد بیدارم
حضور دوست بیابی بشوق طلبگارم

بوارادات حوادث مده خیال بردن
صفات پردهٔ ذاتند تیز بستان را
عجب رسیده و لا نشد از دو کون جاید هر
ز قلب و روح و خفی و خفی جدا گشتم
فنا شستم سخنم حالتی لقا دارد

که در درون دل از غیر دوست بیزارم
ندیدهٔ نگرت این حجاب بر اورم
نگر بکم من از ایشان محو و بدارم
من آن کسم که بعید فنا گرفتارم
نفهمی از سخنم تا چه مدعا دارم

شراب وصل که در کام شور عشق بریخت
حیات شوق احد گشته است بیمارم

تا حشر از می عشق و در سر خمار دارم
آئینه دار ذاتم شاه صفاتم
آرایش چمن را وین نافهٔ ختن را
پیراهن دریده در گوشهٔ داخزیده
محو جمال خویشم از غیر سینه ریشم
سر پای ماسوا را در هر نفس بدیدم
آئینه گشته ممکن اسرار گشته معلن
در عینیت مغایر هر گز نه گشته ظاهر
درویش کیست در دهر آن کز خدا غنی شد
تفویض حق وجودم از ادست هست و بودم

در مغز سینه دایم سودای یار دارم
در کلک خط نگارین حسن نگار دارم
نسرین و یاسمن را باد بهار دارم
از جزو و کل بریده بر خویش کار دارم
نظاره گشته کیشم وین استوار دارم
اندر میان چو حیدر چون ذوالفقار دارم
ظاهر نموده مطلق دل بی غبار دارم
اول همو ست و آخر خالی کنار دارم
من مفلس از سوی الله از گنج عار دارم
با دی زبان د سودم سرمایه بار دارم

بار کرامت الله در پشت شور عشق است
از شهر گشته یکسو رو سوی غار دارم

بهوای دوست مستم خبر این و آن ندارم
دو جهان بمن یکی شد بنود دو دی بچشم
سخن جنون عاشق بخرد بهیچ عاقل
نه عروج نی تنزل طلبم ز بسکه محوم

از خدا خبر شدم من خبر از جهان ندارم
شده غیر عین خویشم بیقین گمان ندارم
دو ئی از دو دیدن بخیر دگه از کسان ندارم
بزمین فتاده تخم سر آسمان ندارم

بحیرتست چشم زلبس فنای هستی
بکجاست دل که سوزد بسر دود چه آنم
چو متاع این دل و جان ز کفم ربوده جانان
نه منم که تخم اشکم درود هزار خرمن
منم آن سفیر اینکه ز کاف و نون جدایم
نرسد بطوف خاکم سر عرش پای کرسی

چه لقاست قسمت من نه زر و ان نشان نگارم
منگر به درخت هوستی شدم امتحان ندارم
سر منزل ارادت منم کاروان ندارم
که ز جرم ماه و پروین ره کهکشان نگاهم
بستون شرح لیکن دم نکته دان ندارم
بمقام کبریائی ز عشه و رشان ندارم

ز طلوع شور عشقم شده ظلمت از جهان کم
همه جسم یافت نورم که زنار جان ندارم

نیست کس غیر خدا در نظرم
خلق آثار الوهیت اوست
جلوهٔ اوست بهر شیٔ پدید
این حباب آمده از آب برون
عالم آمد ز علامات علیم
هست این خلق شیونات صفات
علم و معلوم و علیم این سه نشان
سایه و شخص ز هم نیست جدا
مظهر و مظهر و اظهار ز هم
حادث از آن قدم آمد منقول
غیر مشمار اگر غیر نه
پسران مرید را نزالپسراند
ای پسر کسب کمال ار طلبی
موسنم دیدن حق ابنائم

هر نفس من بخدا می نگرم
زین اثر بینم و صاحب نظرم
پردهٔ اشیا شد و من پرده درم
بشکند موج زند بحر کرم
علم شاه درخشان لبرم
نیستم کور که جز حق نگرم
یک ظهور است دوئی می شمرم
ظل بر آن نور شده راهبرم
نیست جز شهرت احداث قدم
نقش حادث شده در نقش سرم
بحر پوشیده حباب گهرم
این زبان مریدان را پدرم
اینکه گفتم بتو آمد هنرم
گر بجز وی نگرم از کفرم

شورش عشق که حق با حق دید

نیست باطل بخدا در نظرم

سر و سر باطن و ظاهر همه سبحان دانم
آرزوی دل و دین جلوهٔ توحید بود
لاشریک است خود از چه سازند شریک
پرده بر دار چه و ز چه هویدا اشارهٔ
در حقیقت بجز از حق نبود موجودی
هر که از اسم نهانی نشماره برود
وانکه این راه ندید است بود گمراهی
جهل آن علم شمارم که خدا نشناسد
رانده شیطان شد و آدم خاکی خوانده

دل و جان اول و آخر همه جانان دانم
ممتنع کفر بود من همه ایمان دانم
نفی ما دون احد را همه احسان دانم
نفس بشناس من این علم خدادان دانم
الله الله همه این علم در انسان دانم
آن احد را ابتغین عالم قرآن دانم
کوه علم از بودش من که دهقان دانم
جهل بو جهل همه فتنهٔ شیطان دانم
خوانده و رانده کنون حکمت یزدان دانم

شورش عشق سر عقل بگردش دارد
این نسیمی ست که از نفخهٔ رحمن دارم

جبهٔ صوف بر کشم دلق قلندری زنم
بانگ ترنم دلم تا در عرش غلغله
احمد مجتبای من مظهر کبریای من
من که ز من گریختم بادهٔ عقل ریختم
عشق شراره میزند عقل کناره میکند
این سخن از خودی مدان اوج تحقق بخوان
غلغله سر کشان رفته بهفتم آسمان
دیده بدیده بنگرم نور گرفته شش درم
آفت عقل و دین منم حاصل عالمین منم
شعله طور حد منم آتش طور خضر منم
عرش مقدس آدم نقش سر دل آدم

عقل ز مغز سر کشم تا سخن از پیمبری زنم
بر کند ای مغنیان کوس پیمبری زنم
جلوه کند خدای من تاج تجبری زنم
خاک وجود بیختم بین دف خاوری زنم
عمر دوباره میکند جرعه کوثری زنم
بر سر فرق منکران درهٔ عمری زنم
من بمیان خاکدان نعرهٔ حیدری زنم
آئینه مصورم تخت سکندری زنم
اول و آخرین منم فر غضنفری زنم
جام ظهور رفته بتم قصهٔ معجزه‌ای زنم
روح مقدس آدم جلوه بعنصری زنم

سر حقیقت حقم شورش عشق مطلقم
قول رسول صادقم طبل سخنوری زنم

من کیستم من کیستم من سر ربانیستم
من کیستم من کیستم من ذات انسانیستم

من کیستم من کیستم از خود پریده این نفس
من کیستم من کیستم من مرغ روحانیستم

من کیستم من کیستم من صفحهٔ علم ازل
من کیستم من کیستم من حی قرآنیستم

من کیستم من کیستم من آفتاب برج دل
من کیستم من کیستم من طبل بیجانیستم

من کیستم من کیستم از شکلها گشته بدر
من کیستم من کیستم من ماه کنعانیستم

من کیستم من کیستم من سر اسم اعظمم
من کیستم من کیستم نقش سلیمانیستم

من کیستم من کیستم من عاشقان را عاشقم
من کیستم من کیستم من جذب وجدانیستم

من کیستم من کیستم از مرکز امکان بدون
من کیستم من کیستم من عرش رحمانیستم

من کیستم من کیستم افسانه اندر کامها
من کیستم من کیستم من لعل رمانیستم

من کیستم من کیستم در هر اثر صاحب اثر
من کیستم من کیستم من مخزن حقانیستم

من کیستم من کیستم من رازدان کبریا
من کیستم من کیستم من نور نورانیستم

من کیستم من کیستم من شور عشقم ای بشر
من کیستم من کیستم من محو یزدانیستم

خوش بجولان میروم من مست سلطان میروم
پیش و پس نادیده بیخود سوی جانان میروم

شاهباز لامکانم بهر صید کن فکان
آمدستم پرفشان پس نزد سلطان میروم

رشتهٔ حبل الوریدم مانده در قبض احد
کشکشان از جذب شوقش بیدل و جان میروم

عکس خورشیدم ز قدرت کرده پرتو در وجود
ذره وش پران سوی خورشید تابان میروم

کی جدا گشتم از او من از ازل در وصلتم
زانکه با طفل قربت آدم زان میروم

مرده ام از فکر غیر و زنده ام از ذکر او
من حیات اهل امکانم بجولان میروم

صحبت اهل زمان غم میفزاید هر کجاست
همدمان در گریه و من شاد و خندان میروم

کاروانان جهان زین معرفت در فکر چند
من ز فکرت در گذشتم بسکه حیران میروم

ظلمت پندار هستی تیره کرده دیده ها
هستم از اهل یقین با نور ایمان میروم

اصل مخلوق از صفات خالق آمد در وجود
اصل راجع شد باصل از فرعیتدان میروم

شیخ سعد الدین انصاری ز شور عشق گفت
سر حال خود بظاهر باز پنهان میروم

سر از دریچهٔ معنی بدر کشیدم و رفتم
حباب وار قبای بدن دریدم و رفتم

خودی چو موج شد از بحر نیستی ظاهر
درون قلزم وحدت گهر کشیدم و رفتم

هوای گلشن قدسم عجب فتاده بسر
چو بلبل از قفس تن بدر پریدم و رفتم

نسیم رایحهٔ اتحاد زد بدلم
چو شعله از دل اخگر بسر دویدم و رفتم

ز بسکه ذوق طلب کرده تشنه کام مرا
چو باد در دل روزن ز در دویدم و رفتم

عجب مدار که از پرتو سر دو لفظش
چو اشک از سر مژگان بسر چکیدم و رفتم

ز بسکه سنگدلیها نموده بحر بمن
بسان برق ز آهن شرر کشیدم و رفتم

مقام و منزل انجام یک نفس نبود
چو لحظه در سر کوی لبصر رسیدم و رفتم

ز شور عشق بحبل الورید نزدیکی ست
چو ذره جلوهٔ خود هر سحر بدیدم و رفتم

من که گم کرده خود را به نشان بشناسم
تو بمن گوی حقیقت که چسان بشناسم

بسکه بیرنگ و نمونست و ندارد شکلی
حاصل آنست که دور دو جهان بشناسم

کار امروز بفردا نه گذارم ای دل
باش تا سیر کنش از صورت جان بشناسم

غیر کاتب قلم و لوح ندانند معنی
کاف و نون را اگر از کون و مکان بشناسم

سر حرف ست خموشی ز بیان عارف را
من نه آنم که خموشی ز بیان بشناسم

آنچه گفتستم همه نقل ست ولی اصل اوست
اصل باشد بیقین نقل گمان بشناسم

هاتف عشق بمن گفت که ای بستهٔ عقل
باش تا هستی محجوب بآن بشناسم

او با و عارف و معروف من و تو و شاهد
این نظیریست که بی پرده عیان بشناسم

شاهد آن لحظه توئی گشت که چون شمس پدید
شاهدی سید هم اینک که چنان بشناسم

محرم راز کماهی شدم از شورش عشق
غیر خود و همه را مظهر آن بشناسم

دهقان تخم وحدتم در مزرع جان کاشتم / آتش ز خود دل رزم خرمن زدی بر داشتم
زین کشتم هر کس خوشهٔ چنید بجبر دگوشهٔ / تا حشرش آمد توشه اغم در دلش نگذاشتم
بهر غذای عارفان وز بهر قوت صادقان / از خامه در دفتر چسان انبارها انباشتم
دُرهای معنی سر بسر از بحر دل کردم بدر / در دیدهٔ صاحب نظر زیبا دکان افراشتم
نخل حقایق یک بیک اندر سما هم در سمک / بنشاندم بباغ هو سعک وقف سبیلش داشتم
بر مردم صاحب کرم بگشاست هاای محترم / گنجینهٔ جود و کرم بر خود کنون نگذاشتم
از بسکه جز واحد دگر نامد مرا اندر نظر / گفتم ز خود بر نفس خود رازیکه بر خود داشتم

سنای من می نوش شد از جام خود مدهوش شد
از شور عشقش جوش شد سرپوش از آن برداشتم

از گرمی بازار تو نقصان شده سودم / سودا شده بالقد جمال تو وجودم
این نیستی من در نظرم داشت نمودی / چون نیک بدیدم بحقیقت که نبودم
هر کس که بگوید که منم آن منی از تست / این ما و منی ها بیقین از تو شنودم
فرعون چه بود که بزند لاف خدائی / بس عقدهٔ مشکل که ازین پرده کشودم
این غیر نمائی بجز از مصلحتی نیست / از حسن کمال تو کنون پرده ربودم
بیدار دلی نیست که دیدار به بیند / گر کشش جهتش جلوهٔ دیدار نمودم
آرایش دهر از اثر رحمت عام ست / سر تا بقدم غرق در دریای شهودم
آثار و مؤثر مگر از هم نه جدا اند / از قوت روحی بقیام و بقعودم
جوهر ز عرض نیست جدا در همه احوال / [illegible] عقل و حواس ست غنودم

از شورش عشق ست که [illegible]
بی آرام و نادان شده از اهل حسودم

شاعر نیم که در طمع از شعر بر کشم / زاهد نیم که چادر [illegible] بر کشم

ملا نیم که نان بربایم ز گورکان / واعظ نیم که زمزمه را تیر ترکشم
مفتی نیم که کرده قلم را چو نیزه تیز / قاضی نیم که رشوه زر زری ز بر کشم
من محتسب نیم که کفن از قحبه ها برم / سلطان نیم که تیغ بمظلوم بر کشم
صوفی نیم که سبحه کنم دام جاهلان / لوطی نیم که کاسه از بنگ در کشم
شحنه نیم که شانه کنم ریش شب روان / مطرب نیم که چنگ و جرس از کمر کشم
مداح مصطفائیم و از دوستان او / صد رافضی و خارجی از پوست بر کشم
غواص بحر وحدت عشقم که از قلم / هر غوطه در دوات زنم بس گهر کشم
آئینه دار طلعت اسرار حضرتم / کان نیز در مردم صاحب نظر کشم

از شور عشق نکته سرائیم بهر کجا
غمگین مشو گر از جگر این مختصر کشم

از درد سوز عشق تو خون گشته دردنم / حیرت زدهٔ بادیه دشت جنونم
از بسکه پری خانهٔ وحدت شده جسمم / عیسی و سلیمان نگر بند بفسونم
اندر سر بازار عدم خیره متاعم / بر هیچ نیرزم بجز اینکه زبونم
در انجمن فکر بجز ذکر تو کس نیست / خلوت کدهٔ اهل ظهورم به بطونم
آن نقطهٔ پیدای دل چشمه هایم / یک سو شده از دایرهٔ حلقهٔ نونم
هستم که مقابل نبود نیستم هرگز / ظاهر شده از معنوی کنه کنونم
بی رنگی من رنگ فرو شد بدو عالم / بی کیف و کم از ماهیت و ظرف برونم

سرچشمهٔ توحید بود شورش عشقم
آن بحر لطیفم که چکد عین عیونم

بیدار دلی باید کافسانه برش گویم / دیدار طلب خواهم کز وی خبرش گویم
هر کس که بکنج دل ننشست مقیم امروز / تا غلغلهٔ محشر اهل سفرش گویم
آب جگرم خون شده از بسکه طپش کردم / کو اهل دلی آخر حال جگرش گویم
پروانهٔ بی پروا آگه نشد از شمعم / تا کی بهوا گردد بی بال و پرش گویم

از حلقهٔ چشمهٔ خور بینا شده آئینه
خم گشته قد پیران جویند جوانی را
چشم و رخ اکسیری شد زرد و سفید اینک
من مطلب هر طالب در جیب و بغل دارم
اعجاز نبی قدریست از قدرت تقدیری
شرح کتب عشاق هرگز بقلم ناید
میخانه چو بتخانه بر منبر مدارس شد

ذره ز چه سرگردان من دیده ورش گویم
در مظلمهٔ دکوری حرف از بصرش گویم
از دوده اگر خیزد از سیم و زرش گویم
نقصان بطلب باشد مقصد بسرش گویم
از حکم قضای او صاحب قدرش گویم
در صفحهٔ دل علمی ست کز چشم ترش گویم
خط شوی آب می وعظ این قدرش گویم

افسانهٔ شور عشق کوته نه شود هرگز
تا حشر اگر گویم از خاک درش گویم

تا سوخته شد مغز در دلم بستر نم
پیرایه خرگاه دل سوختگان چیست
سیلاب حقیقت بن دیوار دلم برد
در مرتبه عشق بود نقش و نفس غیر
آرایش دهر از نفس عیسی عقل ست
این شیشه بادی چو حباب سر بست
سلطان که سریرش شده از لؤلؤ یاقوت
خون جگر سوختگان رنگ حقیقی ست
سرمایهٔ انصاف مکش از کف فرمان

دود ش رود از نوک زبانم به تکلم
کافشانده گهر بر سر زر معدن انجم
از بسکه غلو کرده شده راهگذر گم
یک پیر ندیدم که کند مهر سپهر گم
بر باد بود هر که کند تکیه بقا فهم
آخر شکنندش از موج تلاطم
گنج گهرش اشک دو چشم دل مردم
در ملک شهنشاه نگین شد بتظلم
حق همه بشناس شد این اصل ترحم

از شورش عشقم نفس باد سحر سوخت
از بسکه دو دیده بهوای در این خم

منکر از قلزم وحدت گهر افشا شده ام
چشمهٔ نور هویت که جدا اخت فروغ
مرده گور عدم را منم آن حشر وجود

بنجود از موج حقیقت ته و بالا شده ام
پرتوش را همه من مشعل دلها شده ام
آن حیاتم که بدم مهای مسیحا شده ام

بحث مطلق که ز توصیف و بیان هیچ نداشت
نی ز اطلاق اثر بد نه ز مطلق خبری
می کنم آنچه نکرد دست محمد ظاهر
خیمه از غیب نهان بر در ایجاد زدم
نامم از نقش نشان مید هد هر سو خبری
دو جهان پر شده از غلغلهٔ شهرت من

بی نشان از صفتش مخبر اسما شده ام
ذات بی لغتی او در صفت آرا شده ام
هم به تبلیغ وحی این منطقه گویا شده ام
سر بازار جهان بسکه بسودا شده ام
باز در دیده نظر صورت عنقا شده ام
غایت از هستی کیفیت اشیا شده ام

شورش عشق عیان آمده از پرتو حسن
عکس عینم که در آئینه هویدا شده ام

سفر ناکرده در منزل رسیدم
نه جنبانیدم لب اندر گفتن راز
علایق رشتهٔ در بند تن داشت
ز شش سوی در چار ارکان امکان
نسیم نکهت تسبیح و تقدیس
نمی دانم چه می گویم ز هستی
خیال خویشم از خویشم بدر کرد
مرا خود سلسلهٔ وحدت منسلک

بصر ناکرده دیدار دیدم
به بی سمعی کلام از دل شنیدم
به تیغ تیز جان یکسر بریدم
بخود دستم پر دی پر پریدم
ز بستان ریاض جان شمیدم
شراب از ساقی قدرت چشیدم
در آئینه ز عکس خود رمیدم
مرادم در حقیقت نی مریدم

مرا از شور عشق آوازه برخاست
که اندر حرف معنی آفریدم

خدا بینم خدا را با خدائی خدا بینم
ز الست بر بکم قول بلی را گفته ام ز اول
منم در بحر وحدت کشتی طوفان حیرانی
ز یکتائی او خون در رگم توحید میخواند
شده بینائی من کور از دید سوای او

که نفس خلقت خود را ز خالق کی سوا بینم
در آخر من بلاهای الهی را عطا بینم
نجات خویش را کی من ز سعی ناخدا بینم
کجا از نشتر قضا و خون را بی صدا بینم
بجز هستی او هستی ما دون را چرا بینم

من از ذکر خفی و جهر نکرد دل چنان بستم
روانم همچو قاصد میبرد پیغام و می آرد
زمین و آسمان و عرش و فرش از دیده ام گم شد
امید و حاجتم اظهار وحدت بود سر کردم
منم آن میم احمد با احد راز خفی دارم

زبان و کام غفلت را به تسبیح و ثنا بندم
که من جبریل را کی محرم این وحی ها بینم
ز قول کل شیء هالک اشیا فنا بینم
جز اینم حاجتی دیگر نشد این مدعا بینم
که جمع انبیا را ظل نور مصطفی بینم

ز شور عشق آن موجم که غرقه کردم امکان را
که ممکن را چو لقمه بر نهنگ بحر لا بینم

نوبت نواز سلطنت شاه وحدتم
یکتا زنم بلشکر ما دون کبریا
با نیزهٔ قلم بکشم چشم غیر بین
معراج من ز دل شده با فکر مغز سر
جبریل راز وحی و لم یبت آگهی
خلوت گزیده ام نکنم سیر انجمن
امداد و حاجتم همه و بر سوای او
در خوان عشق ما حضر دیت است و بس
فی وقت حال و ماضی و مستقبلم بود
تقدیر و سر نوشت معلم شده بمن
آزادم از سلاسل و زندان حبس تن
توحید خود حقیقت خود بخود کند
از نیستی و هستی و ایجاد و هم عدم

قتال باغیان صف آرای کثرتم
با تیغ لا ابا زره میدان قدرتم
بینای بصیرت اعیان صفوتم
در زاویهٔ دنی فتدلی ست خلوتم
سبوحیان قدس طلب گار صحبتم
چون مرده ام به کنج لحد نیست شهرتم
آتش نشین گلشن فردوس خلعتم
در جنت حضور کنون محو طلعتم
دهرست بی ازل و ابد حین و حیلتم
تعلیم میدهند زلال رشد نعمتم
در بند امر و حکم قضا و مشیتم
در پرتو تجلی نور نبوتم
باشد در انجلی حسن حقیقتم

از شور عشق راز نهان کردم آشکار
گفتا بگو که من بتو نفس معیتم

آن نیستم که هست ز هستی او شدم
پیشم نبوده است ز پیشش زو شدم

آئینه ساخت شش جهتم بهجت در آن
در عکس و عین فرق نباشد چو در نظر
از بسکه مبتلای جمال خود است او
هرگز جدا نساخت ز آئینه حسن خویش
خود طالب خود آمد و مطلوب خود خود است
گفتن از او و سمع شنیدن بود از او

دیدار خویش دیده و ز دلیش برو شدم
خود حسن خویش دید بخود کی دو تو شدم
رو دیش نشناخت ز آئینه معشوق او شدم
این عشق از او بادست نه در جستجو شدم
خود گفت این بگوی که در گفتگو شدم
در شمع شوق سوخته چون تار مو شدم

ز شور عشق بیخود و مدهوش سر کنم
حرفی که زو بدم ز ازل هم از او شدم

عجب دیوانهٔ بی اختیارم
چو ز اول خود بخود پیدا نگشتم
از آن باشد بمن چیزی که باشد
ز هست و نیست بخود آن چنانم
بظاهر نام اشیا بر لب آرم
وجود بود من در قبضهٔ اوست
کن کشش ای کشد سوی که خواهد
ز اول تا بآخر نبودم هوش
جدا و بر امر خود خود غائب آمد
همو گوید ز من این راز ها را
از او بودم از او باشم از اویم

بغیر از حق بخود و هوشی ندارم
از آن با خود نباشد هیچ کارم
بخود جز بیخودی چیزی ندارم
خبر از خوردن و خفتن ندارم
بباطن خود لب گفتن ندارم
چون آن اشتر که بند اطر مهارم
گذارد گاه و گاه آرد ببارم
بمد هوشی بسر آمد روزگارم
بجز مغلوب کی اندر شمارم
من از در های او چون چه بیارم
جز او کی دید چشم انتظارم

ز شور عشق خود دادم شرابی
بعین جوش مستی هوشیارم

اشکال حروفم ز کتبها شده ام گم
کی حرف کند فهم معانی حقیقت

چون حرف مقطع که ز معنی شده ام گم
الفاظ کلامم ز زبانها شده ام گم

از بحر سری کرده بردن هیچو حبابم — بشکستم و اندر دل دریا شده ام گم
اشیا بجز از نام ندارند وجودی — در اسم نه گنجم به مسمی باشده ام گم
آن کو طلبد جوهر جسمم ز عناصر — از تحت ثری تا ثریا شده ام گم
روزم همه شب گشت و شبم را نبود روز — زالست که اندر شب اسری شده ام گم
صوفی که الا خواسته ثابت کند الا — چون لاست بجز و نفی در الا شده ام گم
از رب ارنی لن ترانی داد جوابے — آن برق جمالم که ز سینا شده ام گم
جن و ملک و انس مرا باز نیابند — کاندر حجب حسن تعالے شده ام گم
در هستی تنزیه لشد راه صفت را — آن روح مقیم ز جسد باشده ام گم
چون روح مقدس بدمیدست به آدم — آن نفس حیاتم که بر گلها شده ام گم
سلقی ے توحید بکام دل من ریخت — آن شربت شوقم که ز مینا شده ام گم
چون دیده دو بدن شدم از هستی او هست — در لمحه از دیده بینا شده ام گم
در فکرتم هر لحظه نزولست و عروج است — چون روح روانم بنفسها شده ام گم
آن راز که واحد با احد گفت ز وحدت — فردم که بیکتائی یکتا شده ام گم
نقد دو جهان در نظرم چون پرکه نیست — باز از احد گرم ز سودا شده ام گم
در ظلمت تن صبح ازل رو بمن آورد — در پرتوه نور تجلی شده ام گم

من شورش عشقم که سر از حسن کشیدم
هم عشقم و حسنم ز صفتها شده ام گم

از هستی خود خبر ندارم — هست از چه نموده کردگارم
یا هست ز هستی خودم کرد — زان کرد امام روزگارم
در دهر نبود شهریاری — بر تخت وجود شهریارم
بر رفرف جذبه بر نشاندم — در عالم امر شهسوارم
بگرفت عنان فکرتم را — هر سو که گشته قدم گذارم
چون بنده به بنده خواجه بداست — مختار با دست اختیارم

جمال امانتم صفت کرد — هان اشتر مست سرقطارم
این ناصیه را مهار من ساخت — کشکش کشد او بهر کنارم
در دشت حقیقتم بچوگان — نے سنگ نموده و نه خارم
جذبی چو بود ز اول حال — خود او دست بعین اختیارم
در بحر هویتش شدم گم — چون موج گهی سری برآرم

از شورش عشق حسنم آمد
مرآت دو کون جلوه زارم

از جوش هستی خود سرشار آمدستم — بے خم و جام و باده خمار آمدستم
از نور وحدت خود آن شمس پر شعاعم — کز ذره هاے کثرت بسیار آمدستم
یکتائیم نه گنجد در نیستی و هستی — از صدق وحدت خویش اقرار آمدستم
از کنز مخفی خود نقد صفات بیرون — کردم به شهر امکان بازار آمدستم
از حسن بے مثالی در جلوه جمالی — در پرده جلالی اظهار آمدستم
معنی بے حرفم آیات بے وقوفم — در عین بے زبانی گفتار آمدستم
حالم نه حال باشد قولم نه قال باشد — از بسکه آشکارم ستار آمدستم
از بسکه بی نیازم با خود بعز و نازم — از ضد و ند و شرکت بیزار آمدستم
از معنیم ندارد لوح و قلم بیانے — در درس وحدت خود تکرار آمدستم
ثابت بنفس خویشم نبود مرا تنزل — در آئینه ارادت دیدار آمدستم
نورم بسیط باشد علمم محیط باشد — در دائره هویت پرکار آمدستم
از ایمنی امینم در کیشها یقینم — اندر جمیع ادیان دیدار آمدستم
در کعبه و کلیسا در خانقاه اقصی — بی جسم و بی سر و پا زنار آمدستم
نے آمدن نه رفتن نی خوردن و خفتن — در دیده هاے حیران بیدار آمدستم

از شور عشق حسنم بی پرده جلوه گر شد
از غیر نی که دارم اغیار آمدستم

منم عشق و نشانم شد جنونم
ز فکر و عقل و دانشها برونم

ملک با جن و با انسان و حیوان
بنسبه و جهلگی زشت و زبونم

چه صید و وحشی از من در گریزند
که هیبت هول خیزد از درونم

طبیبان جاهل از طبع و مزاجم
نیم صفرا نیم بلغم نه خونم

منم سودا که در بازار هستی
بهر قیمت که ناسندم فزونم

نشد دنیا و عقبی قیمت من
ز بهر آنکه بی چند و نه چونم

بهر نفسی که افتد پرتو من
بکنه مغز مغزش اندرونم

بظاهر در نظرها می نیایم
خفی در باطن بطن بطونم

چو نارم در درون سنگ پنهان
نه آهن سر بدر آرد شیونم

اگر توریت و زانجیل خوانند
بهش نالم دمند ار صد فسونم

بمن تکلیف امر و حکم نبود
چو مرده بیخبر از خود کنونم

نه بینم غیر یک هستی مطلق
به بینش برتر از عین العیونم

منم آئینهٔ حسن حقیقت
بجز من کی نظر دارد بدونم

منم آن نقطهٔ فکر فرد تفرید
نه اندر حاشیه و شرح و متونم

منم آن موجهٔ بحر هویت
بغواصی دریا رهنمونم

قلم عاجز شد از وصف بیانم
که من خود بیشتر از کاف و نونم

ز شور عشق خود آن عذر بسلم
که جانها را بجانان رهنمونم

نصیحتی چند بجهت فرزندان و دوستان خویش فرماید علیه الرحمة

دلا نشین که چند مصلحت نظام کنیم
ز طالبان جهان گوشه را مقام کنیم

درین دو روزه حیات که عاریت بر ماست
بذکر و فکر الهی نفس تمام کنیم

ز بهر قوت روانی که لازم ست تدبیر
بقدر حاجت خود سعی و اهتمام کنیم

بپای آبله کسب حلال و کد یمین
بدین عزیمت خود ترک ننگ و نام کنیم

دو جفت گاو بدست آوریم و مزرعهٔ
یکی امیر و دگر را وزیر نام کنیم

بنان خشک جوینی که زان شود حاصل
بسنده از شکرین لقمهٔ حرام کنیم

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق
نه آنکه از در ابنای جنس دام کنیم

نه مے سزد که بنهٔ ستمگر و ظالم
دو دوست بسته و تعظیم صبح و شام کنیم

بنا بخاطر او آنچه امر فرماید
ز خیر و شر همه بر حکم او قیام کنیم

ازین بتر چه بود کاصل پاک طینت خویش
ز بهر لقمهٔ نان رفته و غلام کنیم

و یا بخانهٔ دونان دون متکبر
بالتجا و طمع رفته و سلام کنیم

بهمتی که خدا داده است ز استغنا
ز کسب خویش نصیبی بخاص و عام کنیم

شکوه و حشمت ما از سکندر و جمشید
فزون شود چو می عافیت بجام کنیم

بشنو نصیحت و پند فقیر سعد الدین
که ترک هستی و ما و منی مدام کنیم

نادیده ترا آمده مشتاق دو عالم
زان دوست که سرگشته و شوریده مثالم

نادیده کسی طالب و مطلوب نگردد
شاید که زنی جلوه در چشم خیالم

در آئینهٔ هستی ما صورت معنی ست
معنی ست که ظاهر شود از حال بقالم

دریای حقیقت چو زند موج تلاطم
اندر دل هر موجه بود آب زلالم

آن شمس ازل تا بابد شعله فروز ست
حقا که جدا نیست از آن بدر هلالم

پیدایش تن صورت پیدایش روح ست
ناقص منگر جسته چو در جست کمالم

از شورش عشق ست که پیدا و نهانم
هم باطن و ظاهر ز جلالی و جمالم

من پیشتر از آنکه تمامم نمانده ام
اعمال نامه که نوشتند و خوانده ام

در نامه ام بجز نقطهٔ بای بسم نیست
وان نقطه را بدرس مسمی رسانده ام

نخلی که از ثری بثریا رسانده شاخ
من بارهاست کز ثمرش برفشانده ام

آن عرصه که کون و مکان ره بدان نداشت   من توسن خیال در آنجا دوانده‌ام

در صحن باغ روضهٔ رضوان و جوی خلد   چندان نهال نارون دل نشانده‌ام

شهراه عشق خوف و خطر در میان نداشت   تنها هزار قافلهٔ منزل رسانده‌ام

من پای فکر بسته‌ام از سیر شش جهت   آن مرکزم که سر بسر پای مانده‌ام

از شور عشق تیر دعاے کردانتم
در ساق عرش با پر پیکان خلانده‌ام

من از صفات خویش خدا را شناختم   در جست و جوش از همه گان بیش تاختم

با چشم سر کسی بجز از خلقیت ندید   خلاق را بخلوت بی خلق یافتم

خلوت چه خلوتی که فراخنش بعد جهان   مانند موی روزنه در روی شگافتستم

ز دبر لوی بمرو مک دیده سرم   مانند گور در پی پوزش شتافتم

آن نورشید عصاکش و جانم دوان دوان   تا جان بتاب جلوهٔ ذاتش گداختم

اینده م تمام گفت و شنودان شود بذات   اوصاف را به خلعت ذاتی نواختم

از شور عشق گنگ شده نکته دان بدبر
معنی ست کان بصورت حرفش بساختم

تا ذرهٔ بهرت را در جان و جگر دیدم   از پرتو دیدارت از خویش اثر دیدم

چون جوهر روحم را خود آئینه فرمودی   بر طلعت رخسارت وز دیده نظر دیدم

گفتی که بجز انسان من چهره ننمایم   حقا که توی صادق حسنت به بشر دیدم

هر کس ز وصال تو شیرینی دل جوید   ز هر غم عشقت را من شهد و شکر دیدم

بر دشمن شیطان بسته کمر کین را   با خنجر لاحولش از کشته تبر دیدم

از تیرگی غفلت گم گشته ره قربت   از شمس ظهور تو این شام سحر دیدم

عشاق تو جان بازند با غبت دل هر دم   از دست پدر خنجر بر حلق پسر دیدم

از شورش عشق تو محو تو شده هوشم
کافر تو حسابم کن غیر از تو اگر دیدم

من از راز قدیم او نمیدانم که میدانم   ازین دانا و نادانی بدرنگ خویش حیرانی

عجب دیوانگی دارم بجان همخانگی دارم   که هم سرمست هشیارم خودی را از خدا دانم

شهید تیغ عشقم من بهر دم جان نو دارم   بهر دم می ستانند جان همانم میدهد جانم

زمرگم میکند فانی ز جانم میشود باقی   ازین موت و حیات خود پریشانم پریشانم

سر شوریده دارم ز سودا مغز من جوشد   که از سود و زیان یکسر پشیمانم پشیمانم

ندیدم همزبان خود یکی طوطی درین گلشن   شکر شد زهر در کامم سخن گفتن نمیدانم

بصحرای عدم رفتم یکدم بیقدم رفتم   که از آئینهٔ صورت گریزانم گریزانم

بمعنی دفتر دل را باستاد ازل خواندم   از آن رو علم باطن را بظاهر درس خوانانم

چو ممکن ظل واجب شد بشرح این جهه قالبم شد   چه شد در صورت انسانم بمعنی روح روحانم

غنای بی نیازم بهر مفلس کند چو دی   که از نوک قلم هر دم هزاران گوهر افشانم

هر آن کس در جهان باشد بحر احوال خود داند   طبیبم رنج نشناسد جهان من گنج خود دانم

بدیدار احد بینا شده چشم درین دنیا   از آن رو زیکه حق تنها نظر افگنده بر جانم

من آن عنقای نایابم [illegible]   اگرچه سایه دارم ولیکن نور ایمانم

به گفتن حل این مشکل نیاید هیچ گه حاصل
ز شور عشق در دل گونه گون گشته است درمانم

در رنگ بحر حقیقت غوطه پنهانی زنم   گوهر اسرار را در گوش حیرانی زنم

عقل اندر بند خود چون حلقهٔ در بسته شد   پس کلید گفتگو در قفل نادانی زنم

در صفت کرو بیان حرفی نرفت از اکل و شرب   بعد ازین جام و قدح در لعل انسانی زنم

قوت تائید یزدانی بعزم زد و نفس   خنجر لاحول را بر فرق شیطانی زنم

از حدود آفرینش پاکشیده لشکرم   پس چگونه من قدم در ملک جسمانی زنم

آنچه من دیدم اگر دیدی دو عالم سوختی   آتش اندر نفس آب بحر طوفانی زنم

کشت خود دروم که هر دهقان نداند تخم من   در زمین سینها هیچ از مسلمانی زنم

در بساط اطلس بی رنگ مهمیز از کرم   ابر بخشش تجبر بدرا من نعل کیوانی زنم

نازپرورد خیالم برقع فانوس بست
در ضمیرم هر سخن صدقات را روزن کند
بس سخن پیچیده رفت و مطلبم سربسته ماند

در طبق مرجان شمع از لعل روحانی زنم
نادکی باشد زپیکانش جهانبانی زنم
بعد ازین مشکل سخن بشنو بآسانی زنم

شورش عشقم قدم بر فقر فخری چون نهاد
این زمان در کنج وحدت کوس سلطانی زنم

گهی که سیر گلستان باغ غیب کنم
سزد که دل بکشم گر بغیرش اندیشد
همه جمال گرفته ست فکر و هوش و دلم
منم محمدی و خیر امت صفتم
منم که خیمه برون دارم از هوا و هوس
قلندران خرابات را بخود خوانم

هزار گلبن بی رنگ و بو بجیب کنم
کجا نگاه بر خسار نقص و عیب کنم
بدیده پرده ندارم که رشک و ریب کنم
نه مو سپیم که بجان خدمت شعیب کنم
نه خاک روبی درگاه شاب و شیب کنم
ز دوری دل و جان با احد قریب کنم

ز شور عشق بگوشش نکو نات خبر
نه می رسد مگر آوازهٔ صهیب کنم

افسانهٔ جمال ترا چون بیان کنم
جانم کشد چو بال و پر از شوق وصل تو
بی شش جهت شوم چو تو نور افگنی بمن
پرکار وش قدم بر کاب طلب نهم
در ذره ذره پرتو شمس تو بنگرم
در صفحهٔ نفوس کشم نقش بو معک
مال و متاع هستی آرم به شهر تن
ارواح را ز جسم برآرم بشوق تو
خون دلم بصورت حرف آمد آشکاره

اول طلب بدهر یکی نکته دان کنم
پرواز شوق چنبر هفت آسمان کنم
خورشید و هر گردم و سیر جهان کنم
یک پا بممکن و دگر از لامکان کنم
این جسم را ز عکس تو آئینه دان کنم
طفل خیال را بدمی درس خوان کنم
شهراه عشق را گذر کاروان کنم
با عزرئیل قصهٔ موتش بیان کنم
تا بی نشانه را ز نشان بی نشان کنم

از شور عشق جام ازل تا چشیده ام

کبخیره دم که دیده بجام جهان کنم

بوصال دوست شادم نه غم فراق دارم
نرسد بپای فکرم نفسی کمیت رفرف
بکمند قاب قوسین سر عهد خویش بستم
منم آنکه دین و دنیا نه کنم بعشق سودا
نه مرا هوای شاهی نه خیال کج کلاهی
می شربت حقیقی بدرون من بجوشد
شرفم سر بر کیوان تک پا کند بکیوان
کلمات جانفزایم ز درای هوش باشد
منم آنکه دهر گردد ز خودی و من نگردم

چو ز شربت حقیقی بدرون مذاق دارم
که بحال سیر طیران گذر از براق دارم
که ز راه قرب معنی بدنی و ثاق دارم
بخدا که این دو تا را بسه طلاق دارم
که ز ماه تا بماهی همه طمطراق دارم
بکئوس صدق نوشم بخود اشتیاق دارم
که علو ارتقاعی نه چو نیله طاق دارم
نه ز لوح نقل کردم ز قلم انطلاق دارم
که خدای خدا را بخود اتفاق دارم

بکمال شور عشقم ز زوال رسته دائم
چو ز اتفاق وحدت نه گهی نفاق دارم

بردار ز من کفن که گرفتار بخویشتم
برخیز طبیب از سر بالین و حذر کن
در غیب و شهادت قدم فکر برانم
طور دلمن وادی سینا شده از شوق
از پردهٔ صد لوی بدرون آمده محبوب
صبح ازلم شام ابد رانده به شب
ممکن بعدم تاخت بیک پرتو واجب
سرمرحلهٔ قافلهٔ ملک صفاتم
والو الگیم عقل ز میخانهٔ توحید

بگذار جفارا که دوا دار بخویشم
دارو نه کند کار که بیمار بخویشم
در مرکز جان گردش پرکار بخویشم
بی رب ارنی موسی گفتار بخویشم
بی ریب و گمان گشته نمودار بخویشم
تاریک نیم مطلع انوار بخویشم
باقی شدهٔ جلوهٔ انوار بخویشم
هم رهبر و هم رهرو و رهدار بخویشم
در مغز سر آوردهٔ هشیار بخویشم

بخود شدهٔ شورش عشق مے صافم
این بخبری نیست خبردار بخویشم

از خود رمیده ایم و در آئینه بنگریم
وین عکس را چو عین حقیقت نه بشمریم

چون نقش ظل نه ایم گرفتار نور خویش
ما عین عین عین عیان عین بنگریم

خود ز اصل اصل شد بفروعات جلوه گر
ما میوهٔ اصول نه زین مزرعه بریم

بی مادر و پدر چو بخود ظاهر آمد او
زانزوست کز خلایق ممکن نسب بریم

تا روح آفتاب تجلی زد ببرج دل
در ملک کائنات کنون سایه گیریم

شهراه عشق جز بمعیت نه گشته طی
این راه را به نسیم نفس هر نفس بریم

نام از نی ست و صوت و نوا از نای نیست
او می دمد بما ز نوالبش نواگریم

ما را بما نمانده و از ما کند کلام
این ما و ما وراست حقیقت ز مظهریم

از شور عشق خویش بعالم فگنده شور
از چهرهٔ حقیقت او پرده میدریم

پیش من عقل مخوان قصه که دیوانه منم
لب فرو بند که در بند پریخانه منم

زاهد از هد مبارک بتو بادا همه عمر
کز ازل تا بابد ساکن میخانه منم

پای حکم برود که بجیب دگاه براست
دار معذور که میخورده و مستانه منم

شیخ و صوفی شده در خانقه محو سلوک
آشنا گشت بمن گفت که بیگانه منم

هرچه موجود شد از روز ازل تا ابد
گشته چون زلف پریشان همه را شانه منم

سخنانم نه خیالی ست حقیقت دارد
نه فسون ست نه خواب ست و نه افسانه منم

دو جهان همچو حبابیست بگرداب فنا
در تک بحر فنا گوهر یکدانه منم

خون دل میخورم و آبحیات انگارم
خضر در کوچه همیگردد و در خانه منم

ساقیا خبرت دیرینه ز خم بیرون کش
ریزش اندر دل من ساغر و پیمانه منم

راه وحدت بجز از عشق نه میگردد طی
لنگ شد عقل بجز و گفت که فرزانه منم

این خود بها صنمی آمده بر خود بستان
آن خلیلم که برون گشته ز بتخانه منم

شورش عشق بغز سر من شور افگند
بجز از لب من گفت که جانا نه منم

از دایرهٔ عقل برون ست خیالم
در قال نباید سخن حالت حالم

از بسکه پیاپی بکشم جرعه توحید
تا روز ابد نیست درین سکر زوالم

پیغمبر من راز بمن گفت درین دهر
زانروست که در دهر کسی نیست مثالم

شاهان و گدایان همه را راه بگویم
از راه نفس جمله گرفتار سؤالم

از باطن باطن زده سر اصل اصولم
زان نیست که صد شاخ بر آورده نهالم

دریای حقیقت که زند موج ز جوشم
عشاق چشیدند ازین قطره زلالم

آندم که نه دم بود و نه آدم به میاز
بودست روانم نه یمین بد نه شمالم

آن نقطهٔ فردم که مرا دایره نیست
نورم دو جهان سوخت چه بدرست هلالم

عشقم ز ازل تا به ابد شعلهٔ شوقم
هر کس که سخن گفت ز من سوخت ز قالم

آن شورش عشقم که ز توحید سرایم
از نای قلم در بن هر گوش بنالم

در مرتبهٔ وحدت مستور و نهان باشم
در آئینهٔ کثرت مشهور و عیان باشم

ختم آمده پیغمبر جبریل نه وحی آرد
از کلک درین دفتر شیرین سخنان باشم

پیغمبر رازم من وایم به نیازم من
در سوز و گداز من من سوخته جان باشم

من رند خراباتم بیرون ز مقاماتم
هم شیخ مناجاتم هم فاتحه خوان باشم

گویند که چونی تو در بند جنونی تو
از عقل برونی تو نی این و نه آن باشم

من آئینهٔ حق ابل شخصم نشود حایل
از دیدهٔ اهل دل بر خود نگران باشم

جز هستی او دیگر نه نمود و نه جسم من
در نزد خدا اینان از دیده و زان باشم

کی جمع کلماتم را خود بین نکند باور
تنهاست بحق کارم از خلق نهان باشم

من بار بدشاهم از عالم ارواحم
فی من ملک و دیوم فی الانس و جان باشم

مخمور می عشقم منصور رسته صدقم
از نام کنون رسته در بند نشان باشم

از شورش عشق آخر حسن آمده مشتاقم
من آئینهٔ او دیم در جنبش از آن باشم

نهال باغ خود رویم ازین بستان نه من باشم
گل بیرنگ و بی بویم نه من اندر چمن باشم

ز قدرت آمدم پیدا ظهورم مظهر اسمار
چو عیسی فلک پیمانه من از مرد و زن باشم

من آن معنی پیرنگم نه در صلحم نه در جنگم
من از بر قید آزادم ولی بند سخن باشم

منم آن نی که نالانم ز نائی اندر افغانم
ز یکسو در بجن گوشم دگر سو در رهٔ من باشم

کلامم را زبانی نی نشانم را بیانی نی
سوال رب ارنی را جوابی لن ترن باشم

ز وحدت اتحادم من مرید امرادم من
بخلوت خانهٔ خاصم ولی در انجمن باشم

زند هوشی سخن رانم بدرک عقل نادانم
بحیرت گشته مستغرق چو مجذوب ذوالمنن باشم

خراباتی بدمستم الستی ام ز خود رستم
از و بودم باو هستم جدا از جان و تن باشم

بهم بر ذوفنون باشد قلندر در جنون باشد
خود عاشق عزق چون باشد این من من نه من باشم

ز میزان اشد بیرون حرفم نه در نحوم نه در صرفم
چه شد تلخ از غم عشقم ولی شکر دهن باشم

نه آلبت اینکه میپوشم سر البت اینکه می جوشم
نه البت اینکه میپوشم کجا در پیرهن باشم

ز شور عشق اندر خود نهان من رازها دارم
نه پیچم من لب از گفتن اگر سر در کفن باشم

مست ازلم تا بابد هوش ندارم
حرفم همه از هوش ولی هوش ندارم

جز آنکه خدا راند سخنها ز زبانم
حرف دگرم گر بزنی گوش ندارم

سر تا قدمم جلوهٔ توحید گرفته ست
جز عشق دگر دست در آغوش ندارم

از بسکه شده ذاکر روحم بت ذکر
یک لمحه درین ذکر فراموش ندارم

گفتار من از نکتهٔ توحید خبر داد
از قصهٔ د حالات لب خاموش ندارم

دانم که ندانم بجز از هستی مطلق
اطلاق مرا پخته بخود جوش ندارم

دیوانگیم پردهٔ معشوق دریده
عشقم که بخود پرده دگر روپوش ندارم

نسیان خودی ذکر آلهی ست بفکرم
غفلت همه بادست فراموش ندارم

سقای الستم که می شوق بدستم
لبریز بود مجلس می نوش ندارم

بس گرسنه شد سیر ازین شورش عشقم

من دیگ پر اسرارم و سرپوش ندارم

ز فیض بیجهت من شش جهت به نور می بینم
جهان را سر بسر من آن بنور حضرت طور می بینم

نیم موسی که در سینا بگویم رب ارنی من
من از میل تجلی چشم جان مسرور می بینم

چو من رفتم درون خلوت میخانهٔ وحدت
بکام جان عالم جسم منصوری می بینم

همان آئینهٔ زنگی که رومی صیقلش دارد
شب تاریکش اندر کاسهٔ فغفوری می بینم

حجاب نور و ظلمت گرچه از لقد او بیرون بود
بیک آغوش در دیدم جهان را جان خود حوری می بینم

از آن حسنی که در مرآت جان انداخته پرتو
نه رضوان و نه غلمان فی جهان حوری می بینم

ز سر موسعک دائم ز من با من سخن راند
ز جان نزدیکتر آمد کیش من دوری می بینم

همو با دست کین گوید نه شیخ سعد دین گوید
ز تصدیق و یقین گوید که حق مشهوری می بینم

ز شور عشق ظاهر شد بحسن خویش ناظر شد
ز غیب الغیب حاضر شد کجا مستوری می بینم

نه بحر نیستی یک غوطه خوردم سرنگون رفتم
حباب و چون شکستم بی نشان در بحر بیگون رفتم

شهید کربلای عشقم دگر هم بلا دارد
غبار تن بخون شستم تو دانی غرق خون رفتم

بپای لنگ عقل هرگز نشد طی منزل مقصودم
سوار یک نفس بر مرکب جذب و جنون رفتم

ز جان و دل سفر کردم سوی اقلیم لاریبی
ز ادراک جهان یکسر برون رفتم برون رفتم

ندارد طاقت بارم وجود کشتی گردون
چو لنگر بگسستم ز زورق شکستم اندر ولی رفتم

هزاران ساله راه از قرب یزدان دور مهجورم
بیک لمحه رسیدم من باندر فستم چون باچه رفتم

خدا آید بمن رهبر بریدم از جهان یکسر
بهمراهی پیغمبر ز ملک کاف و نون رفتم

جدا چون قطرهٔ گشتم ز ابر فیض ایجادی
بغسل قلزم اضدادم ز ظاهر و ز بطون رفتم

منم دردانهٔ معنی که از باطن شدم ظاهر
بکثرت جلوه بنمودم بسا پس بی فنون رفتم

از آن نیسان کامد پیدا بانسان گشته ام پنهان
درخشیدم چو برق از مرکز و ایوان برون رفتم

نظر کن قطرهٔ ام در رشد جهان را فیض من بر شد
بچشم سر بیابم من بجان از جان گنون رفتم

سقانی ربی کاسا کعنانی حسبی وجدا
سقانی سقمنی وجدا الیه راجعون رفتم

زدرس شور عشق ایجان ابدان این علم القرآن　　که اندر صفحهٔ دوران بعد شرح و متون رفتم

زشور عشق در هر دل هوای دیگر افگندم
نوشتم چون قلم در لوح و باز از کاف و نون رفتم

گهی که آتش سوزنده در دهان گیرم　　سخن ز عشق کنم عقل را زبان گیرم
هزار بر رقعهٔ تو بنوشتم از حسن　　نگاه آئینه از چشم محرمان گیرم
قلندرم چون قلم پاکم از فساد و صلاح　　بهر کسیکه نشینم کمال آن گیرم
سر بر عشق بلندست کی رسی بخیال　　به پیچ و تاب نفس راه نکته دان گیرم
هزار مرحلهٔ در خویش رفته ام هردم　　که تا خبر ز دل و مغز و استخوان گیرم
ز زهد و صومعه و شیخ و خلوت ست مرا　　من آن کسم که ز حق فیض رایگان گیرم
چه دوا به ریخت بکامم ز شربت می عشق　　ز فیض تربیتش صد هزار جان گیرم
ز خرق عادت و کشف و کرامت ست مرا　　دم مشاهده من خلق امتحان گیرم
همای اوج شهودم بحالت پرواز　　بزیر سایهٔ پر ملک کن فکان گیرم
فقیر و خاک نشینم یکی بروی زمین　　خراج و باج ز افلاک آسمان گیرم
ولایتم چو به تبعیت نبی آمد　　نصیب خویش ز قرب پیمبران گیرم

ز شور عشق خود می گم شد و خدائی ماند
نیم که دم زنم از نالهٔ و فغان گیرم

ای دل بیا که فکر بکار دگر کنیم　　جز مهر یار خیر و شر از خود بدر کنیم
آئینه که زنگ گرفته است از گناه　　پس صیقل از ندامت و آه سحر کنیم
بس نامها سیاه که کردیم روز و شب　　یاران شست و شوی نشان هم از چشم تر کنیم
دیگ درون ز غفلت و پندار سرد ماند　　گرمش بدود سینه و سوز جگر کنیم
چون نی ز نای هر نفس اندر فغان شویم　　از شور خویش بیخبران را خبر کنیم
آینده واگذار که پیش آید آنچه هست　　از حالت گذشته یکی قصه سر کنیم
از عمر رفته حیف گذشتیم ما خبر　　این دم که حاضر ست بذکرش گذر کنیم

یک جرعه ز شربت میخانه در کشیم　　بیخود شویم و این خودی از سر بدر کنیم
در صور عشق نغمهٔ از عشق در دمیم　　ادراک و دانشش همه زیر و زبر کنیم
در تنگنای شهر وجودیم پای بند　　برخیز تا بملک عدم ما سفر کنیم
با بال شوق یک نفس از کن فکان پریم　　مرغان جسم را همه بی بال و پر کنیم
آئینهٔ مقابل وجه خدا شویم　　بی پرده و حجاب بجانان نظر کنیم
تفسیر عشق را نبود درس انتها　　او آمده مطول و ما مختصر کنیم

عمریست کوس وحدت هو در جهان زدیم
از شور عشق باز دگر شور و شر کنیم

با شیخ سعد دین بدر دل مقیم باش　　خاک تو کحل دیدهٔ شمس و قمر کنیم

منم که از تو پدیدم من استوای تو جویم　　چو اصل من ز تو باشد چرا سوای تو جویم
بگرد کوی تو گردم مگر که روی تو بینم　　بخاک راه نشینم یک آشنای تو جویم
بسر هوای تو دارم بلب ثنای تو خوانم　　بدل مرید تو باشم بجان وفای تو جویم
خمش برای تو باشم سخن برای تو گویم　　سفر برای تو دارم وطن برای تو جویم
ز قدرت تو پدیدم بجز تو غیر ندیدم　　بوحدت تو وحیدم من اعتلای تو جویم
کفاک ربک خوانم صفات وحدک دانم　　بلا شریک نهانم عیان هدای تو جویم
معاد و مبدأ عالم بدست زنده حالم　　شهود تست کمالم چو انجلای تو جویم
گرم بلطف بخوانی و گر بنار فرستی　　بخود مراد ندارم همه رضای تو جویم
گرم بهشت ببخشی و گر بنار فرستی　　بخود مراد ندارم همه رضای تو جویم
امور پیر تو سپردم در انتظار تو مردم　　بگور داغ تو بردم بحشر عطای تو جویم
کفن دریده بخیزم ز فرق خاک بریزم　　ز دیده اشک بریزم ز تو لقای تو جویم
بدست از تو ضمیرم بهر گشته خمیرم　　شراب شوق تو شیرم ازان غذای تو جویم
بجز تو نیست قرارم بشور ناله زارم　　طبیب نیست بکارم همین شفای تو جویم
بداغ عشق تو فردم درین چمن گل زردم　　همه شگوفهٔ دردم کنون دوای تو جویم

ز نار عشق بجوشم ز شور عشق سردشم
بلب مدام خموشم بدل غنای توجویم

من مقلد نیستم در بند تقلیدان نیم
شهسوارم من که بر فرق فلکی رہ مدار گام من
دائرهٔ قطبی و غوثی گرد من دارد طواف
موج توحیدست در بحر سرم شیب و فراز
فیض من از روح القدس را مژده عیسیٰ دهد
رفعتم برتر ز فوق الفوق دارد مستقر
ذاکره ذکر قل الروح بامرم زنده دل
در عبادت خانهٔ ادراک ارباب حضور
طالعم را هفت کوکب هی نیابند در حساب
ای طبیب بیمار کم از اخلاطها مخلوط نیست
مرغ قدسم از برای دانهٔ دل در وجود
آنچه هستند خلق اولین و آخرین
نفی شد هستی ممکن از شهود دید من
داستان عشق من از هفت گردون در گذشت

مرکبم عشق ست واپس ماندهٔ میدان نیم
همچو نقطه پای بند دفتر امکان نیم
من مفرد آمدم در فکر این و آن نیم
نوح بحر وحدتم سرگشتهٔ طوفان نیم
بردهٔ عفت فروشم بی بهتان نیم
در شمار نردبان رفعت کیوان نیم
آگهم من اینقدر کز جنس انس و جان نیم
من بطاق حیرتم اندر صف الیشان نیم
زانکه در تحت الشعاعم در کف میزان نیم
غنچه بدرد دل گرفتم در غم درمان نیم
آشیانه کرده ام در فکرت طیران نیم
من بکنجش یافتم در جستجو حیران نیم
من شدم ایمان کامل ناقص الایمان نیم
همچو بلبل در فغان برگرد این بستان نیم

شورشم عشقم که از توحید واحد سر زدم
آشکار از دو کونم من گهی پنهان نیم

در حین زندگانی بس چند بار مردم
هر دم که دم برآید از حبس جان سر آید
مردم حیات موتست در فکر و دانش من
در درک و دانش من موت و حیات یک گشت
جان گفت این معمارا نه اسم وز مسما

در هر نفس نفس را با جانفشان سپردم
موت و حیات دیدم چندانکه واشمردم
آن شربت نفس را از درد تن فشردم
من حرف موت اینک از لوح دل ستردم
در نام اگرچه مردم اندر نشان نه مردم

در صحن ملک اشباح راندیم رخش ارواح
از شربت شریعت در خلوت حقیقت
خود بی نفس حیاتم قایم بنفس ذاتم

وز جمع شهسواران گوی از میان ببردم
بی جام و ساقی و می بسیار جرعه خوردم
مائم نه در مماتم از عمر بهره بردم

من ساقی حقیقت از شورش عشق وحدت
مست الست گشته هر کو چشید دُردم

ما بودیم که ماهست بجود خود باشیم
مرده کی حرف و سخن گفته وکس زو شنود
عرش بنگر که بزیر قدم ماست چو فرش
مرگ ما را ز حیات ازلی دور نساخت
روح کی تابع اجساد بود در همه حال
صفت فردیت از کون و مکان بیرونست
ناله از نی نبود وز دم نائی نالد
نی بهانست صدا در همه از یک نائی ست

ما نه باشیم که در نیکی و در بد باشیم
ما سخندان و سخنگوی ز سرمد باشیم
ما بدین مرتبه از قدر محمدؐ باشیم
تا ابد زنده هم از روح مجرد باشیم
ما نه قطبیم و نه غوثیم مفرد باشیم
ما نه در دائرهٔ عقل معتقد باشیم
نائی ودے وصفت دارد و واحد باشیم
ما ازین نکته سرائیست که بی حد باشیم

شورش عشق ز معشوق بگیرد تعلیم
ما ازین علم کنون عالم ابجد باشیم

اندر طلبت خسته شدم یار ترحم
زین خانه که تو کعبهٔ مقصود بجستیش
یکپا سر دل دارم و یکپای در آفاق
در کعبه و در دیر و کلیسات بجویند
افگن نظرے بر دل ریشم ز سر لطف
بر عاقلیم خلعت دیوانگی آمد
سر را به ندارم که ببازار تو آیم
بنمای رخت تا که شوم واله و شیدا

بر گرد در و کوچه و دیوار ترحم
در خانه شدم از سر بازار ترحم
سرگشته شدم زین خط پرکار ترحم
ای هم نفس سبحه و زنار ترحم
ای داروی جان بر من بیمار ترحم
ای یوسف معنی بخریدار ترحم
ای یوسف معنی بخریدار ترحم
سرمست شوم زان می سرشار ترحم

این شورش عشق ست که در کعبه و دیر است / ای جلوه نماینده که دیدار ترحم

آسمان شق شود و فیض ببارد بسرم / زچه از محض عنایت زچه فضل و کرم
منم آن عاجز حیران که ندارم هنری / شرمسار از گنه و عفو امیدست ببرم
از ظلومے و جهولے همه بر خویش ستم / کرد بیچاره و حیران و پریشان پدرم
پدرم طائر قدسی و جنان شد وطنم / حاسد از بغض و حسد کرده ز جنت بدرم
تن قفس دار پر و بال مرا راه ببست / ورنه در هر نفس از شوق رسد عرش پرم
خرم آن لحظه کزین بند کشم پای برون / قید زندان بدرانم بدر آیم بجرم
سر من گنبد اسرار و دلم مخزن اوست / سر چو بیرون رود از من پی ازان سرم
دانهٔ خال رخ دوست گرفتم بدهان / پس ازین ملک دو عالم بیکی جو نخرم
مرغ قدسم که مرا دانه اسرار خداست / مال بکشایم و از جنت و دوزخ گذرم
برهوائیکه هویت شمر ندش دو جهان / های و هوی کشم و از من و مائی نخورم
ما و من پردهٔ پندار بود عالم را / من ز من گم شد و ماند خدا در نظرم
غیر از و غیر ندیدم چه بجز ویش و چه بغیر / شاخ عریانم ازین باغ نگه بار و برم
منکه سرمست جنونم نشناسم سر و پاے / سر بمیدان طلب باشد و پاگشت سرم
نفسے گر نفسم جانب جانان نشود / اندر آن دم ز نسیم نفسم برنخورم
زنده گشتم ز نسیمی که نخل الروح بخواند / عیسیٰ و روح الامین هرچند بجو می بخرم
مرگ شد زنده ز من من نه ز مرده شوم / مرگ من زندگی و تا باید زنده ترم

شور عشقم نفسم زنده کند مرده دلان / خاک زر سازم و زر خاک کند یک نظرم

ماند از خود در بیت نام و نشان گم کرده ایم / خود بجان ما نبودی ما که جان گم کرده ایم
کاش ما را ما در قدرت نز ایدی بدهر / در بلاغت ذوق و شوق آب و نان گم کرده ایم
ماکه اندر کعبهٔ مقصود رکن طلعتیم / در میان خانه ایم و خان و مان گم کرده ایم

حیرت اندر حیرتم از جلوهٔ اطلاق تو / صورت دیوار گشته داستان گم کرده ایم
هم نشین آرزوها گشته دل از عاقلی / نامراد خویش را زین و آن گم کرده ایم
تخت و تاج و ملک و گنج خسرو در دست عقل / کو وزیر فکر ما صاحب قران گم کرده ایم
عشق سلطان غیور و جذبه حاجب بر درش / تخت زد بر ملک دل ز لحن آن گم کرده ایم
نیستی را سفر دشند بر سر بازار خلق / ما بعشق نیستی سود و زیان گم کرده ایم
تاجر شهر عدم گشتیم سرمایه وجود / در سفر تنها شدیم و کاروان گم کرده ایم

شورش عشق ست زیور نو عروس حسن را / آفتاب عقل را در آسمان گم کرده ایم

ای دریغ از آنکه دنیا باشد و ما بگذریم / صد دریغ از آنکه در دل حسرت عقبی بریم
کاروان مرگ دایم روز و شب کوچ کوچ / بار ما نابسته مرکب لنگ ما پس لشکریم
عهدهٔ بار امانت عهد میثاق ست و بس / مهر چون بر لب نهد مال امانت ببریم
عمر صرف آب و نان کردیم و باقی ماند جرع / حیف صد حیف آنکه ما یان تشنه لب زین کوثریم
خمار غفلت دیده های عالمی را دوخته / در میان چشم ما او بیند و ما ننگریم
حق چو حاضر آمده ایمان بغیب آرم چرا / ما حضور یار خود و از اصل ایمان بشمریم
یار ما بر صورت ما کرده رویت آشکار / خوب خوبانم اگر با حسن خود را بنگریم
ذات ما در عالم اسرار اظهار خداست / ما ز اسرارات ربانی او سر و دفتریم
وعظ ما در مجلس کون و مکان یک نکته است / ما همه بالاے منبر حمد الله اکبریم

شور عشق من بیاز ارجهان شور افگند / وصف ما مشهور و ذاتا از دو عالم برتریم

بر در میخانه باز جامه دران در آمدم / بیخود و مست و خراب و دل نگران آمدم
بر حقیقت مرا طفل صفت در بغل / شیر حقایق بداد تا که جوان آمدم
حق شده عاشق بمن برده بجذبم چنان / غائبم از خلق گرد حاضر از آن آمدم
سر مرا در نهان محرم اسرار کرد / باز بگفتم بگوی در سخنان آمدم

عشق مرا پیر شد صاحب تدبیر شد
هادی دل گشته ام مرشد جان آمدم

میل تجلی گرفت سرمه بچشم کشید
زان بجمال احد دیده وران آمدم

نیست بچشم دگر غیر معانی صور
مردهٔ ایجاد را فاتحه خوان آمدم

حرف نه حرف ست این سر شگرفست این
مکتب ارواح را علم و بیان آمدم

کون و مکان بر درید پردهٔ هستی خویش
ز اهل الیقین گشته ام کی به گمان آمدم

کوکبه مهر و ماه نور بیابد ز من
اختر نور حتم شمس جهان آمدم

انچه که بینی منم انچه که دانی منم
صورت در نگم مبین برتر از آن آمدم

ظل الهی ست خلق فقر نمایان بدلق
بسکه ندارد نشان بهر نشان آمدم

در صور خویش بین معنی او حق بود
عارف مطلق منم شاه زمان آمدم

گوش جهان کی شنید یک سخن از شور عشق
نعره زنان هر زمان بهر کران آمدم

اوست حاضر همه جا دیده نداری چکنم
نقد گنج ست ولی کیسه نداری چکنم

در و دیوار همه مطلع انوار گرفت
پیش چشم و نظر آئینه نداری چکنم

عهد الستی بازل دل بجز از حق ندهم
یاد از وعدهٔ دیرینه نداری چکنم

همدم و همنفس و هم سفر و هم راهیم
راز می گفتمت او سینه نداری چکنم

صید آهوی رضا بایدت از شیر مترس
در بیابان فنا بیشه نداری چکنم

نه مداوی ست که وی می چکد از نای قلم
عطر شوق ست ولی شیشه نداری چکنم

سالها شد که دم از همت فرهاد زنی
سینه ات سنگ شده تیشه نداری چکنم

شورش عشق که بی واسطه جبریل ست
وحی یوم الاحد آدینه نداری چکنم

سر هفتاد و سه ملت به تیغ لا جدا کردم
من لامذهب اکنون مذهب و ملت جدا کردم

مرا از هستی عالم توقع کی شود دیگر
که من از نیستی هردم توکل با خدا کردم

بر ندی تا زدم در لجهٔ معنی غوطه هر در
چه غرق لجه گشتم رشتهٔ هستی رها کردم

زدم در طارم اسری بعهده کام رندانه
لجام توسن رفرف در آن لیلا سوا کردم

بقرب لی مع الله نحن اقرب را چو پیوستم
چو ناوک در هدف نشستم و قوسین او دنا کردم

کمر تا بسته ام از رشته چو نای قلم لشنو
کلام لوح را در سطر این دفتر بجا کردم

شریف سقف محفوظا السما در برج دل بنمود
حقایق را ستون خانهٔ ارض و سما کردم

بمیدان هدایت اسپ تحقیقات را راندم
یقین از این ولایت محرمی با انبیا کردم

باوج لامکان از بال روحانی زدم طیران
ز حق شهپر گرفتم سدره را در زیر پا کردم

بنار عشق چندان سوختم در بوتهٔ وحدت
که این قلب سراسر زر چو مس را کیمیا کردم

زمرد از ضلالت دامن کثرت نمودم جمع
بوحدت اتحاد پاک در شرع هدا کردم

بجذب شوق خوش خوش بیچ مقناطیس جالم را
بخود بر بود حق دین کاه تن را کهربا کردم

بابردی شهود ثم وجه الله ندیدم چنین
ترش روی قبض دفتر خود چون غنچه وا کردم

شکستم چنبر هستی به یمن همت عشقش
ببین کین سیف غیرت در کمر خوان بلا فنا کردم

بنا کامی گریبان معیت را چو بدریدم
ز سر تا پا حقیقت برهنه چون مدعا کردم

چو صور معنوی بنواخت اسرافیل روح من
ثری را تا ثریا پس فنا اندر فنا کردم

ز چشم هو معک رخسارهٔ تحقیق را دیدم
ز خاک نیستی زاغ البصر را توتیا کردم

بمرآت درون دیدار جان را هر نفس بینم
غبار تن بباد نیستی اندر هوا کردم

شهنشاهی بملک دل کنم از بخت عشق حق
چو عزم تخت کردم نردبان از اولیا کردم

خدا را با محمد ﷺ دیده ام یک در حریم دل
از این پس در درود عالم قطع کار مدعا کردم

عزیز من گریبان همچو گندم چاک تا دامن
زدم تا هستی خود را فدای آسیا کردم

شدم بیگانه از خود تا شدم با دوست همخانه
کنون بیگانگی را آشنائی آشنا کردم

نه بینم همزبان خود یکی طوطی درین بستان
و با دم زهر می سوزم شکر خواهی رها کردم

هلال ثم وجه الله را در آسمان دل
بدیدم عید نو دارم از آن پس روزه وا کردم

بدیدم العزیز آن کعبهٔ مقصود اندر دل
از آن پس ترک محراب و نماز ریا کردم

نماز حاضری اندر حضور دوست میخوانم
درین شک نیست کی سجدهٔ قربت قضا کردم

کلام شیخ قدوسی که یکسر مغز توحید است
انا رب هر دم از سینا بموسیٰ من ندا کردم

ز شور عشق گفتم هرچه بشنودی ازین دفتر
بیان وحدت و اسرار حق جل و علا کردم

هله ای دل گذری جانب بازار کنیم
غافلان را خبر از جلوهٔ دیدار کنیم

آن که مفلس بود از سیم و زر نقد وجود
در بر ویش بگشائیم و خریدار کنیم

بانگ یاهو بکشم صیت هو الله زنیم
دو جهان را بیکی طالب آن یار کنیم

نمک عشق زنم در جگر دل شدگان
آتش فکر فروزان بشب تار کنیم

دیر چون معتکف کعبهٔ تسلیم شود
دانهٔ سبحه گره در دل زنار کنیم

جذبهٔ زلزلهٔ عشق بصحرا افگنیم
در و دیوار خودی را همه مسمار کنیم

مرغ ارواح بکاشانهٔ تقدیس پرید
سنگی نقش سوی شهر نگسار کنیم

سر وحدت ز نهانخانهٔ دل فاش کنیم
خویش و بیگانه یکی محرم اسرار کنیم

آفتاب ید بیضا کشم از جیب و بغل
طور هستی جهان مشرق انوار کنیم

قامت سرو شریعت بثریا ببریم
هر که گو ز حقیقت سر آن دار کنیم

قاضی محکمهٔ صورت اگر حکم براند
فتوی مفتی معنی همه طومار کنیم

شورش عشق اگر رشتهٔ زنار دهد
ترک این جبهٔ و سجادهٔ و دستار کنیم

دل افگار دارم با که گویم؟!
تن بیمار دارم با که گویم؟!

ندارم محرم راز اندرین دهر
غمم بسیار دارم با که گویم

نیاید در دهن هرگز بدرمان
دوا و بدار دارم با که گویم

بدفتر با نه گنجد راز جانم
بسا اسرار دارم با که گویم

چنانم نیستی گشته بهمت شیرین
ز هستی عار دارم با که گویم

کسی دیگر نمی بینم بجز دی
بوی من کار دارم با که گویم

نشد دلدار پید غیر دلبر
عجب دلدار دارم با که گویم

کسی نی تا غمم با دوست گوید
نه من غمخوار دارم با که گویم

اگر خود گویمش آید حجابم
بجز خود نگار دارم با که گویم؟!

مگر او خود کند رحمی بحالم
امیدوار یار دارم با که گویم

نه شد سودای شور عشقم از سر
عجب بازار دارم با که گویم

شراب شوق را خمخانه دارم
بهر خم سر لبه پیمانه دارم

اگر عاقل درآید در رباطم
من از یک جرعه اش دیوانه دارم

نه احوال وجود فانی دهر
بیا بشنو عجب افسانه دارم

بگرد شمع هستی حقیقت
شریعت را کنون پروانه دارم

ز نور چشمهٔ خورشید وحدت
بفرق ماه و من شمبانه دارم

بغمزه ذره ها انوار تابان
به جسم و جان عجب بتخانه دارم

بطون و ظاهر هستی اعیان
محیط علم آن فرزانه دارم

اگر حرفم رود کج دار معذور
که در خود حالت مستانه دارم

جدائی درمیان خلق و خالق
ز من ناید سر دیوانه دارم

بهر شئی بنگرم نورش محیط است
ز علم و قدرتش کاشانه دارم

جهان نام آمده امانتش او دست
هزاران خرمن از یک دانه دارم

ز شور عشق خود را خود ندانم؟!
که نی خویش و نه من بیگانه دارم

من ازل را ابد در نفس یک آن یافتم
درک این دشوار بود و من آسان یافتم

اتفاق و اختلاف اصل و فصل و جزو و کل
فاعل و مفعول فعل این جمله یکسان یافتم

هفت و چار و پنج و سه بار و دو شش چون نقط
ثبت اندر دفتر هستی انسان یافتم

از تحرک تا سکون هم از هیولا تا صور
بیخبر در مادهٔ خویش شده حیران یافتم

اهل عصیان را سراپا غرقه دیدم در رجا
اهل قرب و عصمت اندر خوف و لرزان یافتم

کاف ونون را درمیان نسخهٔ جف القلم
خضر وش گردند عالم بهر آب زندگی
عمر را از مرگ طوبی باشد اندر شکر من
بس که هادی شد حقیقت نفس را بر اصل او

درس علم مدرسه تعلیم سبحان یافتم
در درون کوزهٔ فخار حیوان یافتم
عشق را نزد حال سخندان یافتم
درمیان لشکر کفار ایمان یافتم

از کمالاتی که تحصیل ست نزد شور عشق
فیلسوف دهر را چون طفل نادان یافتم

بهمه پرواز گردم از جهان گم
اگر جوئے مرا هرگز نیابی
بستوری ومشهوری شدم فاش
اگر خواهے که ره یابے به عینم
درین نام ونشان ادراک علم ست
نیم گم بلکه موجوده بمعنی
نه بینند و به بینند عین هستی
بوحدت لبس کنند از هستی من
چو جان همخانه هر جسم وجرم
صف قند وسیان در جبت وجویم
کند طوف درون سینها او
خبر جوید وی از دلها ان ان
قلم رانم باسم ورسم مخلوق
بجمع اولیا ام در نیابند

چنان گم گزمکان ولامکان گم
که هستم از صفات انس وجان گم
جهان در من گم ومن درجهان گم
بیا چون من شو از نام ونشان گم
چنین معلوم از علم وبیان گم
بصورت گشته ام از عارفان گم
ازین برتر شدند ز عقل وگمان گم
ز اطلاقم کنند چون وچنان گم
درون خانه کردند خاندان گم
پی مطلب شد ابلیس ازمیان گم
از آن که کرده او جان وجهان گم
که کرده راز حق را رایگان گم
که کردم نسخه را این داستان گم
شدم در سینهٔ آخر زمان گم

ز شور عشق گفتم حالت خویش
به بیرنگی شدم ازین وآن گم

جوش بهار قربتم گلشن جان عیان کنم
حسن ونگار وحدتم شکل جهان نهان کنم

امر وجوب پر کنم در کتبات ممکنی
بر قعه چند وچون درم چهره بیچگون کشم
شمش وقمر دو جرم شد مطلع نور شان یکی
نفی ز لام الف شد زانکه خودست نفی خود
علم محیط جز آو کل بدرقه شد بهر سبل
بر عدد لنفوس ها راه بود سوی خدا
نفی ثبات جنگ وجاه آمده جمله خلق را
نفی ذکر الٓه کن خودی خودی تباه کن
راه خدا ز شش جهت بر تو نمودم الغفلان
هوش ز خود بکن بدر یا دل وجان ورانگر

صورت نام کنم معنی آن نشان کنم
مشعله حضور را رهبر سالکان کنم
ثور واسد بیک کمان هم سفر از قران کنم
پس ز بحر الف نفی ثبات ازان کنم
ره بغلط نه سے برد سرکش کاروان کنم
ترک کنید ماجرا اصلح کلت بیان کنم
گفتمت اصل مدعاش نکنی چسان کنم
ترک گدا وشاه کن وعظ بداستان کنم
هر جهت که رو کنی اوست رخت با آن کنم
این سخنی ست مختصر شرح به بیش ازان کنم

(حاشیه: علاوة قرآن لا علاوه الا کل آیتی محیط)

(حاشیه: ۲/ الطریق الی الله محدود التی ...)

شورش عشق این چنین یافت وجود تن از یقین
گر بتو هست بیش ازین ره بنما چنان کنم

در دائره ولها من مرکز جان باشم
من صورت پر کارم لام الفم میخوان
این نیستی مطلق هستیش بود از حق
زین علم بیان راست کز نوک قلم ریزد
فخر عجم دهرم وز درس عرب فهمی
ای مولوی عرفان بر من سبقی برخوان
بالم یزلی کارم افتاده چنان دایم
با معرفت باقی فانے بنمایم من
از معرفت حقی حق معرفت گشتم
حق خود بظهور آمد تا حق بشناسندش

یک پا بنقط دارم دیگر به جهان باشم
من ترجمه لایم کز خویش کران باشم
شک نیست که در علمش معلوم چنان باشم
الهام درونی را ناطق به لسان باشم
من رمز مقطع را این مدرسه خوان باشم
کز زلزلهٔ ایمان دایم با امان باشم
قیومی آن حی را پیوسته عیان باشم
از هستی آن مطلق ز اطلاق نشان باشم
زین پرده هویدا ایم بے پرده نهان باشم
بی خلق نشد ظاهر معروف زمان باشم

از شورش عشق او از او سخنان دارم

خود اوست ستانیده من گم زمیان باشم

مدان از من سخنها گم سخن گم
اگر گویم که هستم هستی او راست
بر او او باشد و این گم از اوست
اگر جوے مرا هرگز نیابی
بدریا قطره را جستن محال ست
چو باشد جوهر اصلی ز قدرت
از و بودم با و موصوف گشتم
سوالات و جوابات من و تو
ز خود آمد بخود داد خود بخود گفت
طلم بود جبریل و محمدؐ
تمامے ستر ما او حات گفتم

[illegible]

ز من ها گم شدم گمها گم گم
اگر گویم نیم تنها گمم گم
بر او شد زنده اشیا گم گم
اگر یابے بود موے گمم گم
نباشد جز که در دریا گم گم
شد اصلم هیولا گمم گم
صفات او بود پیدا گمم گم
از او او راست او یکتا گمم گم
چنین راز هویدا او گمم گم
بعبده خوانده تا او حی گمم گم
نه فهمیدی چرا از بینها گمم گم

ز شور عشق حسن از پرده بیرون
بر آمد زان تماشا گمم گم

ز اعلای علیین جان من سوی اوج دل باز آمدم
ای عندلیب خوش سخن یک نکته با نرگس بگو
صوفی و شیخ خانقه ملا و درس مدرسه
از عرش تا فرش زمین یک یک بر افشاندن میسرم
از آشیان خود برآ تا صید خود سازم ترا
من شهسوار جذبه ام صید اختیار کرده ام
شاهم گشید از لامکان در قید تم داد آشیان
جا نز اقلیمی آشنا بوده بحق دور از هوا

من صید عقل کل بدم در بد شه باز آمدم
شه طعمه دارم آمده با عز و با ناز آمدم
با گام می ساند ره من مرغ پرواز آمدم
جائیکه در جنگ آرمش با او بهم راز آمدم
بادشاه قسپارم بلا شه دت با عز آز آمدم
هم برده هم آورده ام ترکم که در تاز آمدم
با من سخن گوید نهان از خلوت راز آمدم
اندر حریم کبریا بے پارده انباز آمدم

من صادقانه اصادقتم من عاشقانه اعاشقم

من شورش عشق حتم با جمله دمساز آمدم

آن صبحه ام که کون و مکان را فنا کنم
آن نقطه ام که دائره کن بما خمد
صاحب تو کلم نکنم کسب غیر عشق
آن ره روم که زاد سفر کرده ام وجود
تسلیم سرنوشت قضای مشیتم
از بسکه خو گرفته بتعمیر او خیال
زاهد گشتم ز خلوت و آرم بپای دار
از ظل عین عکس به هستی دار افگنم
فقرم که ظل بوم لبن خسروی کند
صرف حقیقتم نگر از ابتدای حرف
گو نکته سنج معنوی اندر بساط دهر

آن جذبه ام که جان و جهان را جدا کنم
بارم که پشت همت گردون دوتا کنم
ز اهل یقینم عرش کجا متکا کنم
در کعبه جای سازم و ترک دعا کنم
جان را نشان ناوک تیر بلا کنم
بیگانگی ز رابطه آشنا کنم
ز نار و سبحه رشته خلق رها کنم
در آئینه ضمیر هویدا العطا کنم
جائی بزیر سایه بال هما کنم
هر جنبش قلم سخن انتها کنم
تا لوح سینه اش بکلم ضیا کنم

از شور عشق غایت تحقیق خوانده ام
در هر سخن حقیقت وحدت ادا کنم

از سر کوی عدم واله و شیدا گذرم
نبود صورت شئی بلکه بود معنی وی
ذره ذره چو نقابند بر خسار صفات
بر قعه هستی او نفس تو باشد سالک
هر چه در ماست هم از اوست چه مای و منی
هستی و نیستی اضداد و بنام آمده اند
نیست ما دون یکی هستی مطلق احد ست
مشرکی چیست اضافت باحد هست دگر

بوجود اربرسم هستی یکتا نگرم
یک مسماست من این گونه اسماشمرم
ز تجلای شهودش شده بیننا نظرم
چون تو رفتی ز میان راست شد آنجا خبرم
این خیالی ست که پخته شده در مغز سرم
نیستی نیست بجز هستی واحد نگرم
بحقیقت نگرم کشف الهی هنرم
چیست توحید که جز یک نبود جلوه گرم

رائے و صرئے موجود بمرآت وجود

اوست بین برده ازین شورش عشقش بدرم

ای صوفی از خلوت برآ رازت نمایان میکنم
گوئی که قطب آدمم یعنی مدار عالمم
قطبی و غوثیت کجا بین خلق شد یکسر فنا
من نفی من بینم سوا اثبات میگوئی چرا
از مرتبهٔ قطبی برآ در ظل فردیت درآ
همچون مفرد فرد شو از جمع مردان مرد شو
درویش بکو درمان بود دو قش جمال جان بود
ای عزرئیل جزو کل مهدی توی بران سبیل

عمریست کاندر کشف این اسرار من جان میکنم
بنگر که من این دهر را از دو تو ویران میکنم
گفتم گزین دعوی برآ حق با تو برهان میکنم
کوری تو از دید خدا توحید اعیان میکنم
کین ظل نور کبریا بر تو درخشان میکنم
دارو مباش و درد شو دین درد درمان میکنم
رهبر سوی جانان بود جانرا بجانان میکنم
تفصیل شد در برمحل توضیح عرفان میکنم

از شور عشقم ماجرا ابجد شت از معتم سرا
من بلبل باغ هدا ازان مدح یزدان میکنم

نه گویم از خودی حرفی چه گویم از خدا گویم
نه بینم صورت دیگر گزو آرم سخنها سر
جهان آثار او بینم نه نقش ما و تو بینم
جهان اسم و مسمی او جهان حرف و معنی او
بود یک هستی مطلق مقید مظهرش الحق
جهان هستی زدی دارد چو آن نور مکین دارد
خودی گشت از خدا پیدا بنفس جمله اشیا
بذات خویش پیدا او محیط النفس اشیا او
حقیقت بین به تحقیقم بقول شیخ صدیقم

چه می بینم وجود او از و در جمله جا گویم
بجز هستی آن اکبر سخن دیگر چرا گویم
یکی بینم نه دو بینم یکی را عین لا گویم
ز نفس خویش پیدا او جز او هست از کجا گویم
شده بر جزو کل رویم نمیدانم چها گویم
بجز حق جزم کی دارد از آن نور صفا گویم
خودی زان گشته خود گو یا خودیها خود خدا گویم
چه خود با اوست تنها او دبا او راز با گویم
عزیز بجهه توفیقم کلام حق بما گویم

ز شور عشق سرشارم بحال خود گرفتارم
زغیر دوست بیزارم بجوشش این قصها گویم

درد نو آب زندگی بهر دوا کجا روم
حق چو محیط آمده گو زحد اکجا روم

ذره بذره علم او شد ز وجود من خبر
قدرت او بجو زهر دوم پرورشم همیکند
اول و آخر همو باطن و ظاهر همو
حالت خویش سر کنم کون و مکان بخبر کنم
آمد و رفت هر نفس گشته پدید از دو بس
دائره وجود دار رقص بشش جهت زدم
آرزوی جمال او نقش ضمیر من شده
عقد دلم نگشته حل گرچه بصد زبان کنم
هر طرفیکه پا نهم هر جهتی که سر کشم

هست ز نفس قدرتم نیست نما کجا روم
عین حیات من شد او بهر فنا کجا روم
در سرود سرم همو جلوه نما کجا روم
از دل و جان سفر کنم گوهی مرا کجا روم
شهرت ناقه از جرس پر ز صدا کجا روم
رو بحریم او مرا قبله نما کجا روم
از پی کعبه طلب بهر دعا کجا روم
قصهٔ حال قربتش گفته بلا کجا روم
هستی اوست هم بهم جمع و جدا کجا روم

مملکت وجود من شورش عشق زان خود
کرده خراب جسم از وطن جسم بجدا کجا روم

درین دفتر اسرار دارم
بچشم اهلدل کر خار نبود
دل دیوانه را افسون گرم من
خرابیهای هستی جهان را
بنای گنبدی نیلوفری را
من از سرچشمهٔ آب سیاهی
بساط دهر و گردون جهان را
جمال چهرهٔ اعیان شب را
درون ظلمت و بحر غفلت
برآت وجود کل اشیا
منم کان قلزم دریای وحدت
ازل از لایزال بی ابد شد

بدین آئینه حسن یار دارم
بمغز دیده اش گلزار دارم
سر شوریده را طومار دارم
ز گنج معرفت معمار دارم
ستون بارگه از دار دارم
روان در کشت خط انهار دارم
به نفس نقطهٔ پرکار دارم
ز بهر دیدهٔ بیدار دارم
شعاع مطلع انوار دارم
فروغ طلعت دیدار دارم
درون چشمهٔ گفتار دارم
سر این رشته بر آن تار دارم

منم پیغمبر راز حقیقت
که شرع مصطفی اظهار دارم
مرا غیر از محمد نیست هستی
چون دین احمد مختار دارم

ز شور عشق مغز و استخوان بحقیقت
حجاب نور حسن از نار دارم

ایضا

سر بازار یکرنگان متاع جلوه می بینم
جمال حسن معنی را فروغ دیده می بینم

تتمه

سر بحر محیط او شدم کشتی نوح جان
تنور آب طوفان از درون سینه می بینم

تتمه

در پای عدم رفتم نهان از بیش و کم رفتم
بانوار قدم رفتم قدم لغزیده می بینم

تتمه

قدم آنجا نه ره دارد قلم خود رو سیه دارد
نفس عمری تبه دارد دلیلان پیچیده می بینم

تتمه

ضیای نور دل آری دلیل عقل حسن باشد
کمال ذو فنونم راز خود از دیده می بینم

تتمه

منم پرکار نقش آرا که اندر نقطه پابندم
بگرد خود دو عالم را بپا گردیده می بینم

تتمه

بمعنی روح رحمانم بصورت نقش انسانم
نمیدانم که نادانم بلی نادیده می بینم

تتمه

چو می بینم که می بینم نه با آنم نه با اینم
مسیحا گر فسون آرد مرا کی از جنون آرد
رگ هر عضوم چو هو گوید هوا از دیگر چه میجوید

سخن دانان دور آنرا ازین رنجیده می بینم
طبیبانرا درین سودا به آب دیده می بینم
خودی از من خدا بوید سخن سنجیده می بینم

هم از راز درون خود وه سه حرفی که سر کردم
مگر اهل دل خود را چو خود فهمیده می بینم

ز شور عشق هول دل مرا در دهر شد حاصل
که خلق اهل عالم را بخود خندیده می بینم

خداوندا لطیفت خانه تقدیر تو کردم
ز تقدیرت نیاید بیش و کم یکذره بست از من
تو بخشیدی وجود اول گرفتی اختیار آخر
درون من جان کردی فروغ جلوه حاجات
منور جسم و جانم از طلوع نور پیغمبر
بشوق جلوه دیدار در افلاک شد جانم
نمیدانم چه میگویم بحیرت بس که حیرانم

صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

بهر چیزی که تقدیرم تو کردی من همان کردم
چو من معدوم بودم از کجا حالات پروردم
بهر جانب که میخواهی کشی میل دلم هر دم
از آن پس در برون این نکته توحید سر کردم
غبار خاک پای مصطفی را تاج سر کردم
چو من پیران شدم چون ملک بالان پر کردم
خودی را از خداوندی تو زیر و زبر کردم

ز شور عشق دارم در سر خود بانگ غوغائی
که از سودای این معنی ز ملک تن سفر کردم

در جگر سبو کشان راح روان فراستم
بسکه ز خود برون شدم مظهر کاینات جستم
مشعله ضیا منم حاصل ذره ها منم
کاش که دیده در بدی در بصرت بصر بدی
راز درون عارفان شمس صفت بمن عیان
گم شده ام من از خرد نیست نشان من بجلد
جمع شونا چو صوفیان طوف کنند قدسیان
صادقم و مصدقم عاشقم و معشقم
حالت وجد عاشقان شرح ندارد بیان
عزلت کنج دل مرا شهرت جنده کل مرا
رقص و ترانهای من گریه و هاهای من

در دل تنگ عاشقان آه شراره پاستم
معتکف بطون شدم هست علم نماستم
در دو جهان جدا منم با همه آشناستم
تا بنبت نظر بدی کائنه نهاداستم
در حرم موحدان کعبه مدعاستم
هستی اگر کنم سزد مظهر کبریاستم
بر سر جمع صادقان حامل آن لواستم
خود چه حکیم حاذقم داروی دردهاستم
بر سر فراق منکران خنجر لا فتاستم
معرفت شگل مرا مهدی مقتداستم
شاهد رنجهای من صوفی باصفاستم

جاذب جنون مطلقم شمس بطون مشرقم
شهپر شوق بال من محو خدا خیال من
مست می الستم دشمن خود پرستیم
از دل و جان سوا شدم تا بحق آشنا شدم
از ازل و ابد برون تا ختم از رہ جنون
نقطهٔ تحت یا منم مرکز نفس ہا منم
مظهر روح قدسیم گوهر پاک انسیم
حلقهٔ عشق در برم تاج قناعت افسرم

در حق حق محققم واقف راز ہا ستم
عقل بیانت حال من در حد ما درستم
مفلس گنج ہستیم معدن کیمیا ستم
ہم ز فنا فنا شدم تا ببقا بقا ستم
تا ز ظواهر و بطون قادری ہل اتی ستم
ز اتحد سر لا منم حلقهٔ چشم ہا ستم
فضلیم و اویسیم شاہد قل کفی ستم
جاذب حق ست رہبرم پیرو مصطفا ستم

شورش عشق عاشقان سر مست در نهان
از سر کوی لامکان در رہ کجیا ستم

خضر وقتم در تلاش آب حیوان نیستم
سیرتم را صورت حق بهر خود آئینه رخست
ذره ذره ممکن از من بهره در شد از وجود
آن فرید الفردم از اطلاق فردیت مرا
کفر مطلق را منم ایمان ہادی احد
معنیم از درک ذہن ادراک باشد دور را
حق و باطل را سوا کن از وجود عین ذات
از خبر ہا و اشارات و کنایات ہوش بند

عکس جانانم و لیکن زنده از جان نیستم
چشمهٔ نورم ولی خورشید تابان نیستم
نفس اشیا ہست من در قید امکان نیستم
ز اتصال و متصل پیدا و پنهان نیستم
ز اشتراک جوهر و اعراض الوان نیستم
صورتم آمد بشر در سیرت انسان نیستم
بعد از آنم بین که اندر قید عرفان نیستم
غرق حیرت شو من آن بحرم که پایان نیستم

شورش عشقم که شور عشقم از خود در خود است
مطلقم در نفس خود وابستهٔ شان نیستم

معجزهٔ قصهٔ بی بی صدیقه رضی الله عنها

شربت صاف تر از کوثر و حیوان دارم
گلشن تازه تر از روضهٔ رضوان دارم

طوطی قدسم و حرف از شکرستان دارم
سخن از معجزهٔ شاه رسولان دارم

تا بکی رزی خود از آئینه پنهان دارم
نظم سیراب تر از لؤلؤ و مرجان دارم

سوی بازار جهان بر سر دکان دارم
بی بها شد گهرم لیکنش ارزان دارم

ای خریدار نگر مشعلهٔ گوهر من
غیر نور نبوی نیست درین جوهر من
شاہد آمد بقضا گاه دو چشم تر من

کامد از عرش برین سطح زمین اختر من
خاک پایش آمده از عهد ازل افسر من
بسته شد نقطه صفت دائره گرد سر من

دیده بکشای نظر کن بسوی منظر من
کاندرین صحن درون من چه گلستان دارم

کرده راوی خبر از اول این قصه چنان
من گرسنه شده ام داری اگر لقمهٔ نان
نان نخوردی بشب آنجا که بکردی گذران

که نبی عائشه را گفت ایا محرم جان
حیله کرد عائشه رض زانرو که بود کار زنان
نان ز من خواهی و عیش تو بود بادگران

تا سحر بوده دو چشم سر راهت نگران
کو طعامی که بخوان پیش تو مهمان دارم

زین سخن طبع وی از حضرت صدیق اکبر گرفت
شد روان از حرم و راه بسوی کوچه گرفت
نگذارم روی از من بدلم غصه گرفت

این عجب کار که چشم از رخ معشوقه گرفت
دامنش از سر رغبت مه مرغوبه گرفت
اشک بارید ز مژگان و ره گریه گرفت

گه آہی و تضرع بزبان توبه گرفت
آخر و نان چه لیست فدای تو دل و جان دارم

دامن از خشم سوا کرد ز دستش سرور
عائشہؓ ماند بماندہ و غم خود مضطر
کرد از جرأت گستاخی خود خاک بسر

ن ع

گشت تعجیل روان جانب مسجد از در
کس نبودہ کہ کند درد ورا چارہ مگر
گشت نومید رخ آوردہ بہ حیِّ اکبر

گفت یارب ز سر لطف بسوم بنگر
کاندرین لحظہ عجب حال پریشان دارم

چادر از سر بکشید و بسر خاک فتاد
از غم و غصہ عجب چاکش چالاک فتاد
گوئیا مہ بزمین از سر افلاک فتاد

روی در سجدہ بخاک گل نمناک فتاد
بتضرع بدران صمد پاک فتاد
قطرہ ہاش از مژہ چون انجم افلاک فتاد

رفت ہوشش ز سر و پردۂ ادراک فتاد
نوحہ بر خویشتن از کردہ عصیان دارم

آہ پر دردش ازین غم بسموات رسید
ذکر نفس ہمہ از نفی باثبات رسید
استجابت ز سوی قاضی حاجات رسید

غلغلہ در ملک از مژدہ آیات رسید
قفل بربستہ بمفتاح عنایات رسید
نہ یکی مرتبہ اش بلکہ بکرات رسید

جبرئیل از سوی رب بہر مہمات رسید
کای محمد ﷺ خبر از جانب رحمان دارم

صلی الله علیه وسلم

یکقدم داخل مسجد شدہ دیگر بہ برون
گفت نگذارمت ای شہ کہ دگر پای درون
ترک فرمان خداوند بود کار زبون

دامنش سخت گرفت آمدہ جبریل چون
واگذاری کہ چنین امر نمود آن بیچون
خود مقرر شدہ این مسئلہ در شرح متون

حیرت افتاد بسر در کہ چہ حال ست اکنون
گفت حرفیست کہ پنہان ز رفیقان دارم

حق بفرمود کہ از عائشہؓ دلگیر چرا
زود در یاب کنیز سر درگاہ مرا
کردہ لبہا بتضرع بسوی حضرت ما

آمدی عائشہؓ شاد داد گر از دست شما
نکنش خشم و مشو از غضب و قہر جدا
رو بخاک ست ورا فتادہ و برداردرا

خوش دلش ساز درخش پاک کن از گرد و غبار
کہ من احسان و کرم بہر غریبان دارم

باز پس گشت نبی ﷺ شد بسوی خانہ روان
کامدہ بر سر او سایۂ نور دو جہان
سر دگر آمد بسر تخت و خموش از سخنان

عائشہؓ از اثر پاش خبر گشت نہان
سر بہ آورد نہ خانہ نشست او بمکان
ہر دو را اثر تفرقہ دل گشتہ او بمکان

ترس و لرزان شدہ صدیقہ و چشمش نگران
چون کنم مرہم این ریش کہ بر جان دارم

جبرئیلؑ آمد و ناگاہ مثل خواند ز بر
ہم ز لوطؑ و عمل زوجۂ او بار دگر
در دل عائشہؓ افتاد ازین قصہ اثر

نیز کہ از نوحؑ و ہم از کفر زنش داد خبر
قصۂ زوجۂ فرعون و گمانش یکسر
سر برہنہ شدہ و چادر بدر آوردہ ز سر

جست صدیقہؓ و در پای وی افتاد مگر
یا رسول عربی من تبو ایمان دارم

تو چنان دان کہ من این لحظہ مسلمان شدہ ام
آخر از کردۂ خود باز پشیمان شدہ ام
زیر پا و قدمت خاک پریشان شدہ ام

از سر صدق و یقین از دل و جان شدہ ام
حال من بین کہ عجب خستہ و حیران شدہ ام
چارہ کن رنج مرا بی سر و سامان شدہ ام

ستر من پوش کہ بی پردہ و عریان شدہ ام
خلق نیکوی ترا پیش تو برہان دارم

زین سخن سید عالم بتر حم دیدش
بتر از دی عالت زو فا کستیجیش
یا حمیر القبش داد بآن نا میدش

از سر لطف و کرم جرم و گنه بخشید ش
کی دگر بار بخواری و حقیری دیدش
معذرت بین که بجی از همگان بگزیدش

حق تعالی همه از فضل خود آمرزیدش
تائبان را ز خدا وعدهٔ غفران دارم

ناگهان بار دگر آمده جبرئیل امین
یا نبی هر تو فرمود اله تو چنین
این طعام از پی صلح ست میان دو قرین

طشت حلوای بهشتی بنهاد بزمین
آشتی داد و برکت هم تان از دل کین
زین قبیل ست ضیافات بخلقان زمین

صلح از جانب ما بود و ضیافت هم ازین
شاد باشید که من شادی چندان دارم

زان طبق هر دو بهم لقمه خور یها کردند
هر زمان شکر الٰهی بزبان آوردند
بود صدیق ز خوردن بهت خویش بردند

هر یکی لقمه بکام دگری میکردند
تا که آواز قدم از پس دار ش کردند
مانده دو لقمه و از ابر پدر بسپردند

قصه صلح و غضب یک بیکش بشمردند
این طعام آمده از حق بتو مهمان دارم

ساخت آنرا دو عدد لقمه و صدیق نخورد
وان دگر را بلب حضرت صدیقه ببرد
هر که زندیق بود از غم این قصه بمرد

آن یکی را بدهان سر ابرار سپرد
گفت کین عیش شما عیش اند خورد
جان خود را به نگهبان جهنم بسپرد

وانکه دل شاد شده زین سخنم ایمان برد
ز اهل عرفانم و این نکته ز عرفان دارم

نظم کردم خبر معجزهٔ پیغمبر
نقل حلوای بهشت ست درین قصه نگر
گشته در موسم سرما چمنم تازه و تر

واچکیده ز نی کلک من این لحظه شکر
ذوق شیرین دهنان از دهٔ بحیاست مگر
آتش عشق بجان و دلم افگنده شرر

جای آن دارد اگر خوش بنویسند بزر
شورش عشقم ازین قصه بزاران دارم

ای عاشقان ای عاشقان اینک بگفتار آمدم
در مقعد صدقم بگه عند ملیک مقتدر
هر چند پوشیدم نشد احوال راز سینه ام
از وحدتم محو احد یک هو بود بحید اعلد
ممکن بچشم آئینه طاهر ترست از مهر و مه
هستی ذات جهان پیدا بود از شمس جان
باشد محیط کل شئی با علم و قدرت ذات حی
هو هو زنم از امر هو هرگز ندانم ما و تو
بازار شهر کن فکان گرم آمد از سودای جان
ملک خودی برهم زدم تا از خدا من دم زدم
کی قطب گوید قال من که غوث و اقطاب من
من عشق عشاق آمدم من جام از ذات آمدم

یک لحظه گوش دل گشا کز نزد جبار آمدم
کز بر تو تصدیق دل با قول و اقرار آمدم
جام ازل نوشیده ام سرمست و سرشار آمدم
توحید الله الصمد گفته ببازار آمدم
حاضر جانش از همه تن محو دیدار آمدم
از غیب غیب آمد عیان از بهر اظهار آمدم
مدرک نگردی جز بلو بین سراسر آمدم
یا هو از من از و نخمود و خمار آمدم
هم میفروشم بی زبان هم خود خریدار آمدم
دیوانه در عالم شدم از بسکه هشیار آمدم
از پرده اجلال من من نور انوار آمدم
از عهد میثاق آمدم و ز حق خبردار آمدم

من شور عشقم عاقلان کز من خروشند عاشقان
از شوق وصل ای صادقان سر بر سر دار آمدم

از فضای لامکان در ملک امکان آمدم
صیرفی عشق نقدم را بدل پانسیه کرد
گوهرم را از کجا سنجید در میزان عقل

فیض جانان بودم و در نفخهٔ جان آمدم
گنج بی پایانم و در خاک انسان آمدم
عشق میداند سراپا حاصل کان آمدم

از حجاب کفر بگذشتم و ایمان خودی	دل خبر دارد که بی‌شک من مسلمان آمدم
پارسای چیست از غیر خدا یکسو شدن	کی شکستم عهد میثاق و به پیمان آمدم
گرچه دفتر خانهٔ وحدت چنان اوراق ماند	من که از شیرازهٔ وحدت پریشان آمدم
من که با دست تهی رفتم به ملک نیستی	گنج فقرم دستگیری کرد و سلطان آمدم
بسکه در بنگاه قدرت راه بر فکرت زدم	حیرتم بر سر زد و از عقل نادان آمدم
از ہوا تخت ہوائی را فرو انداختم	مور کی بودم کنون بنگر سلیمان آمدم

شورش عشقم که از ارواح برارقام جسم
ہمچو ذره بر ہوای شمس رقصان آمدم

غزل توبه نامه کل که از اوایل حال بلوغ الی آخر مدت حیات فقیر شیخ سعد الدین احمدؒ انصاری علیه الرحمة الباری گفته وکرده قولاً و فعلاً و اعتقاداً و سکراً و صحواً حالقاً و خلقاً بجناب ذات اقدس واحد مطلق بازگشت نموده اندرین غزل مندرج کرده تا نادان حقیقت را در کتب و رسایل ایشان انگشت ایراد نبود که اندر حال سکر و مستی معذور بوده است و از نامرضیات الہی جل شانه و نامشروعات مصطفوی علیه الصلوٰة والسلام بازگشت نموده که از شرائط حضرت محققین ست رحمة الله علیه و علیهم اجمعین۔

رباعی

توبه اهل حق از غیر حق ست ‌ ‌ گرچه قید ست و لیکن مطلق است
موت و حشر اهل حق با حق بود ‌ ‌ زندگی شان از حق ست و با حق ست

وآن غزل بے بدل این ست

زبسکه داده شرابم زیاده قی کردم یعنی از بسکه حضرت اقدس الہی بر باطن من جرعه‌ٔ می وحدت محبت افزون چشانید و فیوض نور او ان از طاقت در برداشت بر جانم از شربت الستی ریخت از باطنم بظاہر آمد بصفت کلمات شطحیات و اکثر علت قی کردن از پر خوردن و سطحیه را نسبت بقی کرده است

و غلو و ولوله و ہای و ہوی و ہی کردم یعنی مرا طاقت صبر نماند و بر من غلبه نمود پس نعره و فریاد کردم چنانچه مولوی رومی فرمایند شعر من از ناله من دور نیست : مصرع ہوای مستی و دیوانگی ز خویشم برد پس وآن جوشش مرا بی اختیار ساخته مدہوش گردانید بفکر و عقل و خرد گفتگوی کی کردم وانچه گفتم از بی ہوشی و ہم و تخیل و تعقل بوده باشد مریضی که در حال غلبه در کلمات گوید که اہل صحت در آن متحیر و متعجب آیند خطا بحرفی اگر رفته است معذورم پس اگر سخنان من نزد عقلای ازمنه ہو منعکس ادراک ظواہر کم عیار آید معذور و مغلوبم والله غالب علی امره بعذر معترفم از عنادی کی کردم مرا عذر من ہمین ظاہر ست و مقرم باعتذار و مصر و معاند اہل اسلام نیستم بلکه مسلم حقیقی ام ہر آنچه شرع رسول خدای نہی پسند پس آن نکتہای که نزد ظاہر شرع مقبول نبوده و رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم نبوده است مرا مراد نشد توبه من زوی کردم مقصد و مدعای من نارضامندی پیغمبر علیه السلام نبوده و نباشد از ان توبه و باز نبودم چه خود را بحقیقت بود نعم شاکر و چونکه کلمات شطحیات من حقیقت پسند بود و عند الله مقبول بر آن شاکرم بمنتہای الہی و بمنتہای نعمت باطنی لئن شکرتم لازیدنکم که کفر نعمت حق کی ز جام مے کردم و کفران نعمت الہی که آن کاس محبت ست بدان ناسپاسی نکنم شراب شوق طہور ست رب چو شد سقا باید دانست که جرعهٔ محبت یزدانی پاک و حلال ست چونکه معطی و ساقی آن حضرت ایزد بود قوله تعالی و سقهم ربہم شرابا طہورا روان مرده بکام شراب حی کردم بعد از نوشیدن آن جرعه روان مردهٔ غفلت را بحضور و شہود زنده ساختم نبات و قند و شکر را رواج چندان نیست یعنی حلاوت و شیرینی اینها در مذاق اہل ذوق و معارف کمتر از حنظل و لذت نمے بخشند بشہد این سخنان کشش زکلک

نی کردم آن چنان که شهد این کلمات که شفای صدور آدمیان ست لذت می
بخشد که مر شهد را فیه شفاء للناس فرموده و شربت باطنی طراوت از نای
قلم دارد و ذی حلاوت ست **منم که عرصهٔ املاک خلق وامر تمام**
من آن کسم که از روی کشف تحقیقی و سر تحقیقی ظاهر و بطون خلق وامر را ملاحظه
نمودم **بیک نفس بزدم گام وجمله طی کردم** در یک نفسی که از خودی
بیرون شدم بی پا و قدم در طرفة العین طی زمان و مکان نمودم و حقیقت
جمله را دریافتم که بجز از هستی حق وجود حقیقی نداشتند بلکه از هستی او تعالی
در تشین بودند **اگر بهشت بود قصر وحور ونعمت و تخت** عزیز من
اگر لذات جنان بدون مشاهده ورویت حق همین اشیاست که تمامی آنها را
مال بشهوات و لذات وتفاخر نفس ست و سوای ذوق و مشاهده
است در نزد من ترکش اولی ست **گواه باش برادر که ترک کردی**
کردم ای برادر فردای قیامت در نزد حق مشاهده بدی که از الله تعالی
جز رضای ولقائه میخواهم واگر باختیار جزوی مکلفم **بسرمه که مرا**
داده عشق بینائی یعنی کحال معنوی که از بقیهٔ سرمهٔ ما زاغ البصر وما طغی
در دیدهٔ جانم کشیده وغبار ظلمت تهنیت ماسوی را دور ساخته **نظر بریده**
ز اشیا بلا کشتی کردم چشم از مشاهدهٔ خلق کور و نابینا آمده و بجمال حقیقی
که مانند نشی نیست بینا و روشن گشته کما قوله تعالی ولقهم نضرة وسرورا
نظر بغیر احد کی کنند اهل شهود یعنی عارف بالله آن زمان عارف
گردد که بدون هستی و شهود مطلق در دیدهٔ سرشش جلوه گر نبود وجوش
مرآت شهود گردد و بود تا بود ابدا دایما **ز نور اوست که**
خورشید و ماه فی کردم از کمال بدتو نور جمال اوست که نور ماه
وخورشید خلقیت برا چون سایه بی نور و معدوم کرد مرا نیها را
از قول بود و نور هستی حق را قول نیست ان الله لا یحب الآفلین

نکردم این سخنان خفیه در ده یحیا یعنی اظهار توبه از مخالفت شریعت و حقیقت
پنهان نکردم و در وطن ظاهر که آن ده یحیا ست بلکه علانیه کردم چنانچه اظهار حقیقت
را آشکارا نمود **بسمع زمرهٔ آفاق وروم وری کردم** تا بگوش ملک وجن
وانس و ذوی العقول رسد که حقیقت معرفت عرفا چنین ست تا دریابند ز شمول
عشق مرا علم حق بمغز پرست **یعنی** مادهٔ معارف و ولوله و شورش و جوشش محبت
حقیقی ست که ایزد تعالی تفضل نموده و بغیر کسب عطا فرموده که ایمان
عطا من الله ومن نور الله و آن فیض نور الهی جل شانه تمام ذرات هستی وجود
مرا فرو گرفته که سر موی ظلمت باقی نمانده و علم ما و بلدیافت نفس او در تعلیم است
و کسب معلومیت از عین ذات مینماید **هر انچه کردم گفتم بعلم وهمی**
کردم پس انچه گفتم از قول او کردم از فعل کتاب از خودی نه کردم بلکه بتعلیم علم
الهی کردم که معلم من علم و تعلیم اوست واز دانائی او از جهالت خودبینی جدا
گشتم و باین معارف ممتاز آمدم منه.

ردیف النون

از درونم خانمانها وز برون بی خانمان   این چنین کس دیده باشد جان گسستم از جهان
در میان ظاهر و باطن حجاب اکثر ست   ظاهر شد کن فکان و باطنم شد لامکان
ظاهر من بند آب و نان بجو مرغ دانه چین   باطن من طیر قدسی فوق عرشم آشیان
در حقیقت از ملایک بهترم و هم بهترم   ظاهرا یک کمتری باشم میان مردمان
نقش آب و گل بصورت مینمایم در نظر   رنگ جان و دل بمعنی دارم از علم نهان
صد چو افلاطون و لقمان گر بجو نیام لعقل   در هزاران سال کی یابند جز نامم نشان
خلق پندارند کین فرد لسیت از ابنای جنس   حق همیداند که بیرونم ز درک انس وجان
شش جهت با چار ارکان از وجودم سوخته   برق انوار تجلی موسی دهرم بجوان
اندرونم جلوه راز هستی قدس آمده   آیینهٔ ششش ره بستم ببینید از من زمان

گنبد گردون گردان رقص دارد گرد من
کی خبر دارد که من بیرونم از دوران آن

جذب دیدار الهی کرده از خویشم برون
خانه خالیستم چون کعبه در این خاکدان

جز عنایات و تفضل علت دیگر نبود
وان سبب اول نهادم پا بفرق فرقدان

صورت من هیات آفاق را معنی شده
در مراتب این وطن آمده ارواح شان

مرتبه ارواح من از درک ممکن شد ورا
در مثال چشمه خورشید و چشم خفاشان

از صفات خویش گشتم در صفات الله گم
ور کمی کم کم شدم پس یافتم ذاتش عیان

آنچنانکه خود بجز خود بود بیچون و چگون
شاهد و مشهود بی آئینه رو میدید آن

عکس ظل و مظهر و آثار از وی محو بود
سلب و ثابت را جز او کی بود حرفی در میان

دل شد از اسرار مست و جان شد از دیدار مست
سر و اظهار را ندانم چه حالت رفت شان

حسن ظاهر حسن باطن غایت ادراک گشت
کیست تا مدرک شود از رمزهای نکته دان

از لبان مست بجوش می بگفتار آمده
لب نمیداند که چون جنبید زین شرح بیان

مصطفی را بود آگاهی ز وحی جبرئیل
سر ما اوحی لعبده را نه از جبرئیل آن

واسطه دیگر نبوده در میان او و او
او و او و او و او و او و او ما ز دان

هستی من همچو نی در اختیار نائی ست
هر چه او گوید بباطن ظاهر از من آید آن

همچون قلم در دست کاتب ناقل حال ویم
چون بجنباند بجنبم بیخود از سر و دادن

علم از اسرار غیبم غائبم از خود کنون
از ازل تا بابد یک لمحه و آن است آن

آن واحد ش شان نه احد از واحد نگرد
وحده هو هو بگوید هو من و من هو همان

رسم تا اسم جان و جسم غرقه تجرید گشت
من مفرد گشته ام فردم میان مفردان

فیض من از نسبت پیغمبر مرسل بود
کانکه افضل میان مجمع پیغمبران

قافله سالار عشقم سالکان را رهبرم
ساربانان ره نبرند غیر من کاروان

عاشقان از جنت و از هفت دوزخ رسته اند
طالبان باغ رضوان اکثر اهلها بلهان

[illegible]

شیخ سعدالدین انصاری در عشق گفت
کیستم من ذوق و شوقم در وجود عاشقان

چنبر چرخ بشکند زمزمه درون من
لنگر عرش افگند زمزمه درون من

بانگ ترنم دلم عقده گشای مشکلم
پرده عقل میدرد زمزمه درون من

ذوق ترانه های من مستی و بوی های من
جام الست می چشد زمزمه درون من

راح روان قرانیم مظهر کبریائیم
بیخود و مست سر زند زمزمه درون من

کیست که راز دان شود محرم سر جان شود
قصه خود بخود کند زمزمه درون من

جذب یقین عاشقان آفت دین عاقلان
باده پرست میکند زمزمه درون من

ذکر خدای میکنم حرف خودی نمیزنم
گوش کر تو نشنود زمزمه درون من

دل بدلم اگر نهی از دل من خبر شوی
جز بخدا نه میرسد زمزمه درون من

خواهی اگر پیام رب عقل پیمبری طلب
نعره حیدری کشد زمزمه درون من

نعره کشد چو عاشقان جامه درند مهوشان
پرده عنصری درد زمزمه درون من

هو بچه گشته ضمیر من دهر شکار پیشه من
دل نه سوای حق برد زمزمه درون من

شورش عشق پرده در نزد ملائک و بشر
طبل عیان همی زند زمزمه درون من

عقل میگوید که سیر کوچه و بازار کن
عشق میگوید طواف کوی آن دلدار کن

عقل میگوید که رو با دوستان خوش نشین
عشق میگوید جدائی روز و خویش یار کن

عقل میگوید که رو در بستر خارا بخسب
عشق میگوید فراش خویشتن از خار کن

عقل میگوید که در گلهای رنگارنگ بین
عشق میگوید که اندر دیده نیش مار کن

عقل میگوید که میر انجمن شو در میان
عشق میگوید که جای خود بکنج غار کن

عقل میگوید که شیخ سبحه و سجاده باش
عشق میگوید که در گردن برو زنار کن

عقل میگوید که اندر مدرسه تدریس ده
عشق میگوید که عزم خانه خمار کن

عقل میگوید که نقش عالم و آدم ببین
عشق میگوید که از غیر خدا انکار کن

عقل میگوید که دم در کش ز حرف عاشقی
عشق میگوید بعالم کشف این اسرار کن

عقل میگوید که ایمان بغیب ایمان بود
عشق میگوید که این کفر است استغفار کن

عقل میگوید که ممکن نیست رویت در جهان
عشق میگوید دو عالم مظهر دیدار کن

عقل میگوید رباط و خانقاه و پل بساز
عشق میگوید که بر کن خشت آن مسمار کن

عقل میگوید که کامل مثل عنقا گشته گم
عشق میگوید دو چشمت صافی از زنگار کن

عقل میگوید که اندر لا و الا سیر کن
عشق میگوید که هو گو نفی این تکرار کن

عقل میگوید که ملک و مال و دنیا را قسمت
عشق میگوید که هی هی ترک این مزار کن

عقل میگوید که حفظ جان شیرین واجبست
عشق میگوید سر و جان زیر پای دار کن

عقل میگوید که حور و جنت و رضوان بجوی
عشق میگوید که جز دیدارش اندر نار کن

عقل میگوید عشق را مجنون سودا مست این
ای طبیبا درد و علاج حال این بیمار کن

عشق میگوید که من هشیارم از روز ازل
یارب از آن خواب غفلت عقل را بیدار کن

عقل میگوید چنان و عشق میگوید چنین
این دو قطره در درونم یکدر شهوار کن

من نمیدانم کدامین نکته را باور کنم
این دو ضد را در درونم عکس یکدیدار کن

شیخ سعدالدین انصاری بحرت بمقام
شورش عشقش ده از توحید خود سرشار کن

یا الهی این دعا از من اجابت زان تست
عقل را مقهور گردان عشق را قهار کن

ای درونم بتو روشن تو چراغ دل من
دی روانم بتو گلشن تو دماغ دل من

کاروانهای خیالات گذران در همه عمر
پیش این راکب توسن بسراغ دل من

باد صحرای مویت چمن دل جوید
یافت بوئیش مگر از کوهی دماغ دل من

شرر مشعله شوقت جگر ماه بسوخت
آفتاب ست مگر تکمهٔ داغ دل من

هنر راه روان بس نگرانی بخود
آب سرگشته کنون بهر باغ دل من

پیر میخانه که جوشش سر خم دانه اوست
دام وا کرده ببین از پی زاغ دل من

شورش عشق که جانرا طرب انگیز کند
محفل آراسته از بهر فراغ دل من

در دیده اشکم گشته خون انا الیه راجعون
دل کندم از دنیای دون انا الیه راجعون

تا علم فقر آموختم دلق فنائی دوختم
گشتم ز رخت تن بیرون انا الیه راجعون

زد طبل موبد من صدا ماندم عصا را بار دا
از صحبت او گشتم جنون انا الیه راجعون

شهباز دست شه بدم چنبهٔ تراغاتی زدم
گفت ارجعی ام در درون انا الیه راجعون

سلطان هشت ارکان مرا بنهاده نام جان مرا
اسمم مسمی شد کنون انا الیه راجعون

از عالم قدس آمدم در خلوت انس آدم
دیدم که من بودم همون انا الیه راجعون

نقد تحیر مایه ام تخت تفکر پایه ام
تاج از سرم شد سرنگون انا الیه راجعون

شه نزد من باشد گدا گر فقر آمد بی نوا
این شرح کردم بر متون انا الیه راجعون

ای جبرئیل از من برو جان کرده ام ناحق گرو
کم خوان تو من این فسون انا الیه راجعون

بجان جلوه گر در سینه شد عالم مرا آئینه شد
ظاهر بمن آمد بطون انا الیه راجعون

بانوار او دیدم باو اعیان بعینم رو بره
بی شبه و هم بی نمون انا الیه راجعون

من شور عشق مطلقم از حق بحق سر الحقم
شد فاشم این راز درون انا الیه راجعون

کی ز دوئی کنم سخن من بخدا اخدا لمن
خلوت من شد انجمن بخدا اخدا لمن

جان نه تن است و تن نه جان حال است در میان
سر نهان شود عیان من بخدا اخدا لمن

نیست سر جدائیم تا شده آشنائیم
نی سخن هوائیم من بخدا اخدا لمن

دل شده آلهی بجان آلت دل بود زبان
لیکن سخنان شود عیان من بخدا اخدا لمن

حق صفتم صفت حقم مظهر نور مطلقم
حق حقیقت حقم من بخدا اخدا لمن

وحی درون برون شده مظهر کاف و نون شده
ظاهرم از بطون شده من بخدا اخدا لمن

من نه منم نه من منم کز من و ما سخن کنم
نی به تنم نه تن تنم من بخدا اخدا لمن

شوق ز شوق سر زده روح بروح پر زده
عشق ترانه در زده من بخدا اخدا لمن

جان که ز جان روانگی می بکند حکایتی
نیست درین حکایتی من بخدا اخدا لمن

رشتهٔ سر حال من بسته سر خیال من
کامده قال حال من من بخدا اخدا لمن

عشق بهر کجا فکند شعله بخشک و تر زند
تحمل دوئی زبن کند من بخدا اخدا لمن

دوست سخن ز من کند بی لب و بی دهن کند
ذاکر و ذکر دو ماندان ذات و صفت بجا الخوان
هم معلم چو خوانده دور فردی نه مانده
حجت قاطع آدم از بر سامع آدم
عین و اثر چون آئینه دو نشود چو مهر همه
آمد و رفتنی روان واسطه گشته درمیان

بر سر انجمن کند من بخدا خدا امن
عاشق و عشق هم یکسان من بخدا خدا امن
خوانده توئی نه رانده من بخدا خدا امن
نکته بجامع آدم من بخدا خدا امن
زان یکی ست زمزمه من بخدا خدا امن
روح کشیده این فغان من بخدا خدا امن

شورش عشق معنوی کرده خبر ز موهمی
نیست علامت دوئی من بخدا خدا امن

ای خدا نما بفضل از غفلتم بیدار کن
مست و بیخود گشته ام از سکر غفلت سر بکجا
عقلم اندر حق و باطل میدواند مو کشتان
پای تا سر غرقه لوث معاصی گشته ام
گفته لا تقنطوا من رحمة الله در کلام
سالها در تن در هستی خو گرفته جان من
تاج فقر اندر سرم نه مهر فقر اندر دلم
هر تعلق خار دامانست بر مردان راه
برده طوفان خیالاتم بگرداب هوا
مفلسم از نقد هستی ساز نی زین نوا
خاک کثرت نور بینائی را بصارم ربود
وادی ایمن ز ایمان ساز نخل هستیم
چون کشی زین تنگنای جسم مرغ جانم بجان

خواب شیرین را بچشمانم چو نیش مار کن
جرعه از جام وحدت ده مرا هشیار کن
سرگرانم ساز چون منصور اندر دار کن
شست و شوئی جرم من با آب استغفار کن
لطف اندر باره من از کرم ایثار کن
یکدو سر روزی دلم از عشق خود بیمار کن
عزت دنیای دون را در دو چشمم خار کن
آشنای خود بکنم وز غیر خود بیزار کن
فکرت و اندیشه ام را غرقه اذکار کن
کنج ویران دلم گنجینه اسرار کن
چشم کورم را الٰهی لائق دیدار کن
برگ و شاخش پر شرار از شعله انوار کن
مسکنش جنات تجری تحتها الانهار کن

شیخ سعد الدین انصاری مهاجر شد خموش
بازش اندر ملک دل جان اولو الابصار کن

نافه مشکین دل باز این زمان
نام الهی بماست قوت روح روان
اول و آخر خود اوست مظهر او کن فکان
جام محبت چشم از کف سقای جان

تا برسد بوی جان در تن کروبیان
حمد هو الله مراست مایه امن و امان
ظاهر و باطن همو است نور زمین و زمان
کحل مسیحا کشم در بصر انس و جان

صلی الله علیه
کوس محمد زنم بر در هفت آسمان
سکه احمد زنم در زر کون و مکان
و آله و صحبه وسلم

بحر ازل موجزن از نم نامی قلم
مطلع نور نبی ست در دم هر صبحدم
هستی عالم تمام بود بکتم عدم
بود محمد امین سرور هر سر قدم

لولوی اسرار جان بر سر بازار دم
بر صفت آفتاب باز کشاده علم
آدم خاکی نداشت مشعله روح دم
ذات الٰهی نمود جلوه درو از قدم

آئینه حق نماست احمد آخر زمان
در تن خلق جهان اوست بمانند جان

پرده افلاک زد ابر و رم از این سخن
تا فیکون در رسید نکته من فهم کن
عقل تقدس بیار درک کلامم بکن
میم ز احمد بر آر ماند احد در نشین

باز بر این لوح دل غیرت کنم حرف کن
مرد سخندان گذار عقل عجب پایه کهن
نخل هوس را تمام بر شکن از بیخ و بن
بهتر ازین نعت او نیست بشرح و متن

بنده مولی صفت او بود اندر جهان
هستی اوست از وهم بنهان هم عیان

در شب معراج او دیده خدا را بیقین
خیل ملک بر درش کم بود از خوشه چین
سوره یٰسین بخوان تا لمن المرسلین
زیور نعلین او زینت عرش برین

گرد ره دانشش کحل همه حور عین
مدحت که سزد بر رخ آن مه جبین
بین که خداوند گفت مدح محمد امین
خاتم پیغمبران ملکت حق را نگین

راست رو راست بین سرور پیغمبران

اول اہل ہدٰی آخر دین پروران

آدمؑ و نوحؑ و خلیلؑ فخر با احمدؐ کنند
موسیٰؑ و ہم رود نیل فخر با احمدؐ کنند
مریمؑ و عیسیٰؑ دلیل فخر با احمدؐ کنند
سور دم اسرافیل فخر با احمد کنند

یوسفؑ و ہم اسمعیلؑ فخر با احمدؐ کنند
ذوالکفل و اشموئیلؑ فخر با احمدؐ کنند
سدرہ راہ و ہم جبرئیل فخر با احمدؐ کنند
میکائیل عزرائیل با احمد کنند

خطبہ احمدؐ بخواند مجمع کروبیان
دین محمدؐ گرفت زمزمۂ سبوحیان

امت عاصی ملاذ دست زدامان او
کون و مکان یافتہ زندگی از جان او
سورۂ صاد آمدہ قصہ چشمان او
سورہ شمس و ضحیٰ نور درخشان او

مثل تو چندین ہزار غرقہ احسان او
سورۂ رحمن رسید در صفت شان او
سورہ نون والقلم نعت قلمدان او
آیت واللیل چیست گیسوی پیچان او

یافتہ جان و دلم زندگی جاودان
زان دم روح القدس نفخہ رب المنان

سایہ نبودش بجسم نور خدا او نابود
در کمرش کی گرفت حلقہ این تار و پود
فرش زمین زیر پاش بہر قیام و قعود
حاسد او در سقر غرقہ نار ست و دود

کی ملکی در نشست یک نفسی در وجود
چرخ فلک در سرش خیمہ نیل کبود
خلد برین مجمرش شجرۂ طوبی ست عود
ہست امیدم ہمین ای رب حیّ ودود

حشر لباسی مرا زمزمۂ این خاندان
رنگ من از زعفران کن صفت ارغوان

تاج لعمرک سزاست در سر علیای او
سورہ سبحان بخوان عزت اسرای او
قاب ز قوسین بیانت قرب تدلای او
شمس و قمر در فلک زینت گلہای او

خلعت لولاک راست بر قد بالای او
سورۂ والنجم چیست قربت اوجای او
آیہ قاف ست و صاد قصہ طغرای او
چشم کواکب فراز بہر تماشای او

کام لبم پر شکر آمدہ زین داستان
لذت این بہ مراست ز نغمات جنان

از سر عرش برین تا بہ فرش کہین
ملک عراق و حجاز بر یمن تا بچین
بلکہ ز روز ازل تا بدم یوم دین
شمس و قمر ابر و باد خاک و جبال و متین

آمدہ مالک رقاب ذات محمدؐ امین
از حد این شرق و غرب بحر و بر سرزمین
جن و حوش و ملک انس و طیور و زمین
بر ہمہ فرمان رواست جملہ در او در نگین

او شرف خندہ بخت عرش در او زد بان
چتر ہویت فگند در سر او سایبان

از پس او آمدہ صاحب این عز و ناز
تخت خلافت خداش دادہ بعمر دراز
حین حیات نبی بودہ امام نماز
مال و سر و جان خویش کردہ لبش و نیاز

کردہ ببام فلک مسند عزت فراز
شیخ و صغیر و کبیر شاہ عراق و حجاز
مار گزیدش بغار زانکہ بدا و جان گداز
سورہ واللیل چیست بہر نگارش طراز

منکر بوبکرؓ کیست دشمن پیغمبران
کبر و جہود ست سک ہم خر و ہم قلتبان

قرمطیان از نفاق فکر دگر ساختند
زیور اسلام زین طور کفر ساختند
کینہ سلطان عمر در جگر انداختند
قالب خود مثل سگ در بلد انداختند

نزد حسود و کلی لعبد عمر باختند
خویشتن از دشمنیش ز اہل سقر ساختند
بین صحاب کبار شور و شر انداختند
بغض عمر در درون عداوت بر انداختند

محتسب دین عمرؓ آمدی ای مومنان
در پس اسلام او جہر بگفتند اذان

بعد شہ درہ دار نوبت عثمانؓ رسید
مژدہ عیش و طرب بر ہمہ خلقان رسید
لقمہ جود و سخاش بر سر ہر خوان رسید

در تن ہر مردہ دل از سر نو جان رسید
در فلک و در ملک حلم و حیا زان رسید
در کف ہر بے نوا در و مرجان رسید

یوسف مصری دگر بار بکنعان رسید
کلک گهربار او زینت قرآن رسید

در فلک مهتر نبیست کوکب ابن عفان
زیر نگینش دو ماه او سر اهل زمان

صلی الله علیه

ختم شد این گیر دار بر شه دلدل سوار
نشو و نما یافته از کمرش ذو الفقار
قطب حقیقت علی حمله جانرا مدار
در صفتش هل اتی آمده از کردگار

در صف مردان دین صف شکن و نامدار
لا و نعم لافتی نیست چو او در دیار
بعد ولی کس ندید مسند احمد قرار
جود و سخا و فا علم شجاعش شعار

حیدر کرار گیر دوست تو در مغز جان
لحمک لحمی نبی داده خبر زین میان

رافضی و خارجی هر دو سگ ملحدند
بسکه خسیسند و خوار مانده ازین مطبخند
جمله ز بغض و حسد جسم و تن برزخند
کی بهدایت رسند بسکه بننگ اسخند

بلکه ز سگ کمترند خوک در دوزخند
چون مگس دیدون لعل جیفه خور و بدرخند
سر ز مهر نبی گشته بمثل یخند
از سر راه یقین دور ز صد فرسخند

صلی الله علیه و آله
دشمن یاران او ز شبر در خبان
نیست بدل مومن او هست سر مفسدان
و اصحابه و سلم

ای سر و جانم فدا باد بآل نبی
حضرت خیر النسا نور سلال نبی
باقر زین العباد صادق قال نبی
شاه تقی با نقی نقل و صال نبی

بر همه اهل بیت جمله عیان نبی
هم حسن و هم حسین جام زلال نبی
موسی و سید رضا مفتی حال نبی
عسکری و مهدی است نقش مثال نبی

آب خور دین من چشمه این خاندان
زندگی جان من از دم این عیسیان

سعدی دینم بدان از ده یحیی استم
در ره دین نبی بی سر و بی پاستم

نسل معاذ جبل بنده مولاستم
نسبت من نسبتی است بفضل تعالی استم

لا شدم از جان و دل محو در الا استم
موسی طور دلم هم ید بیضا استم

چشم حقیقت کشا غرق تجلی استم
در پس قاف قدم بیضه عنقا استم

سپهر دین نبی هست بر سر من سایبان
بر گشم در پرم نه از سر کون و مکان

چهره شاهد مقصود در آئینه من
شاد و خندان لب مجلس اخوان گندم
چشم من کور شد از دیدن امکان وجود
کینه در سینه عارف چو بود هستی خلق
این خیالات مخالف نشود تفرقه ام
ظاهرم گرچه ز وحدت بکثرت پیوست
زو بیم هم بویم با ویم آرام بود
سر آغاز روان جانب پای انجام

گوهر معدن اسرار بگنجینه من
هیچ محرم نشد آگه ز غم سینه من
پرده هرگز نه کند ولب دیرینه من
هستی او هست صفائی دل بی کینه من
جامع کثرت من ساعت آدینه من
فکرتم دانگه و حالت پیشینه من
صبح من شام شود چون شب دوشینه من
نظرم باز نشیند لب دیده من

شورش عشق که در شهر دلم شور افگند
دل بگو بیله بزبان فهم کند سینه من

ندانم از کجا یابم نسیم بوی درویشان
سر خود را قدم کردم بهفتاد و سه در گشتم
هر آنکس باید ایشانرا شناسد عین جانانرا
ایا درویش درویشان اگر داری سر ایشان
اگر از اهل ایقانی یقین از اهل کیانی
گذشتند از من و از تو و ما دم میر شد یا هو
چو بر گفت احمد مرسل شفیع آخر و اول
مکان شان لا مکان باشد ز عین انس جان باشد
اگر درویش مسکینی ز من بشنو یاد این آئین

دماغ جان کنم تازه ز خاک کوی درویشان
پسر بودم پدر گشتم بجستم جوی درویشان
فروشد دین و ایمانرا کتار موی درویشان
گذر از خویش و در خویشان بره در موی درویشان
خدا بینی خدا دانی بروی خوی درویشان
ز غیر حق شدند یکسو نشین پهلوی درویشان
مفصل گفت نی مجمل منه دلجوی درویشان
نشان شان بی نشان باشد شنو یا هوی درویشان
گذار از دنیوی دور دین بشنو بندگی درویشان

الا ای شیخ قدوسی نداری رنگ محبوبی
بجان میرهٔ بپابوسی به کلب کوی درویشان

از خودی بسکه گریزانم من
نفسی نیست که بی او باشم
خواب و بیداری من یکسان ست
قرب و انس ست بوحدت دایم
دل و دین بسکه فراموشم گشت
چشم آئینه زدید از پر دوست
لمحه دیده دیده حجاب ست حجاب
جز احد نیست چو در وحدت شئی
علم حق دایرهٔ زجزو کل ست
نفس اشیا بجز او هست نگشت
قطرهٔ در بحر حقیقت شده گم
روح از نفخ هویت شده
من من حرمت من از او دارد
نقطهٔ فردیود علم ازل

با خدا اوست وگر نیابم من
زنده از نفخهٔ رحمانم من
خود نه در این و نه در آنم من
از ازل تا به ابد رانم من
یاد دم آمد که زجانانم من
حسنش اندر من و جویانم من
چشم وا مانده و حیرانم من
نیست ره هست بوی دانم من
نقطهٔ مرکز امکانم من
سبق از دفتر او خوانم من
موج دریا شده طوفانم من
چون که زدیده از او دانم من
اوست من گوی همو دانم من
تا ابد اوست از او خوانم من

شورش عشق زد از حسن علم
عشق با حسن نه دو دانم من

از زلزلهٔ خلیلم شد شهر جسد ویران
آن گنج چه گنجی بود کامد میان ظاهر
در عرش و نه در افلاک این گنج نهان هیچ ده
کس گنج نهان سازد و جائیکه گمان نبود
لا علم لنا گفتند افواج ملک یکسر

ناگاه هویدا شد آن گنج که بد پنهان
آن مخزن وحدت بود کز غیب شد عیان
پوشیده بد این مخزن در خاک گل انسان
کی اهل ملک بوده آگه ز دل انسان
در سجده در افتادند چون امر شد از سبحان

چون مخزن ایمان را از خویش نگهبان ست
با خنجر لاحولش وز ضربت الا الله
ایمان صفت حق ست کس چون صفتش از زد
این خوردن و نوشیدن این شهوت و حرص و آز
هر ذره انجا صفت حرفی ست بر او معنی
اسرار همه آفاق در نفس ما باشد

بر روز دی این مخزن شیطان شده سرگردان
چندان زدمش بر سر تا جسم شد بیجان
قائم صفتش ما ذاتش ذاتش بصفت یکسان
بر گنج طلسمی بست تا کس نبرد آسان
در مکتب ما می آئی شو عالم این قرآن
گنجینهٔ رحمانست این گنج دل مایان

از شورش عشق او بس ناله سرایانم
شاید که رسد روزی که در گوش این نعمان

از نام میاورند جهان در پی نشان
نامش بجز نشانهٔ هستی نشان نداد
جان زنده در بدن شده تن زنده شد بوی
زین قربت و فراق دو عالم بحیرتند
جام شراب و ساقی ازین سکر بیخبر
تا ابر ابد زیاد سر هرگز خبر نگشت
یکبار هر که دید تجلای حسن دوست
جان و دلش تمام همه نور حسن یافت
نور بسیط حسن جلالش را جهان گرفت
باقیست با بقای خداوند بی زوال

آن بی نشان نگر که ز نامش نشد نشان
از بسکه شد بپرده اجلال خود نهان
تن بیخبر ز جان گرچه بود دست اصل جان
سر زد از این ترانه بسوز عاشقان
چه جان باده نوشش که گشته است سرگران
آن کو چشید در ازل از جرعهٔ بی گمان
هرگز نه گشته در نظرش رنگ این و آن
او در جمال گم شده مستغرق ست هان
او مثل ذره گشته ز خورشید زنده جان
چون قطره که گم شده در بحر بیکران

از شور عشق جوهر اصلی بحق رسید
چون نور که بشمس بود بسته جرم آن

از عشق خود بخود گشته ام از هستی خود بیرون
از غیب حاضر آمدم بر خویش ناظر آمدم
از نفس خود بیرون شدم بر حسن خود مجنون شدم

مانند آن دیوانه کو سر زد بصحرا از جنون
با لبس مظاهر آمدم در ظاهر از بطن بطون
نه بیچگون در چون شدم در رمز کن کاف و نون

کن شد پدید از کان من از مخزن احسان من — از من هویدا شان من گلستان من چندین شئون
بر حسن خود دیوانه ام بیخود بخود میخانه ام — هم جان و هم جانانه ام هم زنده بیجانم کنون
از کنه مکنونم آمدم از علم معلوم آمدم — از فهم مفهوم آمدم هم شرح باشم هم متون
جز من بمن ظاهر نشد جز من بمن حاضر نشد — جز من بمن ناظر نشد در رویت عین العیون
بینم بخود از دید خود از حالت تفرید خود — تجیدم از توحید خود در حمد خود خوانم فسون
بی دیده بر خود دیده ام بی صوت سر فهمیده ام — بی سامع هم بشنیده ام افغان بیرون درون
جز من بمن در بودنی جز من بمن مقصودنی — جز من بمن موجودنی من خود همان وهم همون
آئینه بر خود ساختم پرده ز رخ انداختم — رخش حقیقت تاختم با نعلهای واژگون

من محو دید حسن خود من مست شور عشق خود
من درک درس علم خود قالم بحالم رهنمون

ایضاً منه

از دست غمت گوشهٔ ویران طلبم من — بیگانگی از خویش و عزیزان طلبم من
از بحر گذرم بسوی چشمهٔ اندوه — در از صدف دیدهٔ گریان طلبم من
از بسکه بود حسن تو بی پرده هویدا — عکس رخت از چهرهٔ خوبان طلبم من
آتشکدهٔ طور بود خلوت عشاق — پس بوی تو از سینهٔ بریان طلبم من
تا قرب دنی مژده نمودی تو بقوسین — از پشت خم قامت پیران طلبم من
یک قوس رکوعش بود و سجده دگر قوس — وآن قرب دنی ز آیت قرآن طلبم من
هر لحظه خضوع تو دنی آماده شد ار — معراج نماز آمده فرمان طلبم من
تحریمه جدائی بود از خلق بکلی — راز است قرائت که ز جانان طلبم من
رو کن سوی پستی که ازین ره بلندیست — از نیستی آن هستی یزدان طلبم من

در شورش عشق ست نگفتم عبادت
این بندگی از قوت سبحان طلبم من

چه خیال ست درین کلمه ز سودای جنون — گه گهی مے تراود از سر مغزش به بیرون
هر چه گوید همه از بیهوشی و بیخبریست — گه کند شرح ز خالق گهی از خلق متون
تافته در سر مغزش همه انوار ازل — بر دال آمده آن نور ز آثار و شئون
حق گرفته است حیاتش بتصرف دایم — کیست کو واکشد از قبضهٔ حق جوهر این
حق بحق قصهٔ توحید کند بی کم و کیف — نیست باطل که رود حرف ز کلامش بیرون
تافت تبدیل درونش همه چون سرکه ز می — شربت شوق پرست از سر و پا چون رگ خون
موی آن موت که اندر بت رسته سیاه — بسفیدی چون رسد نیز همان موست همون
صفت مشک بکافور بدل گشته نگر — پس خضاب عارضی آمد همه ریو است و فسون
این صفات بشری رنگ خضاب ست مرا — اصل آن موی سفید ست که برجست کنون
هر که او نیست بدل از صفت هستی خویش — نیست آن عارف مطلق بود آن از بهشت ز دلان

شورش عشق که چون بحر ازل در موج است
گوهر فقر بر آورده نظاهر ز بطون

از ننگ و ناموس جهان تا پای کردستم برون — پس بی سر و پا گشته ام در خلوت حق اندرون
ز انسان که من ره کرده ام نه عین الله کردم — بی رهبر ره کرده ام انا ستلای بی نمون
جذب الوهی پیر من شد هو معی تقریر من — وحدت بود تا خیر من بر من موفر رهنمون
آنجا که من ره برده ام مخلوق را نبود اثر — غیر از شهود مطلقش ظاهر در آن بطن البطون
شد نور ذاتی مرشدم با جلوهٔ حسن قدم — چون ذره بدرم بالا و شدم انا الیه راجعون
ظاهر ز تقدیر ویم در ضبط تدبیر ویم — سر مشق تحریر ویم در نقش لوح کاف و نون
من موج دریای ویم من در یکتای ویم — من حسن پیدای ویم بی پرده غیب مکنون
کی صورت دیوارها با کس تکلم می کند — من زندهٔ روح ویم با کالبد خوانم فسون
ای مرده دل گوشت کجا نزد تو منجوانم نوا — یعنی خدا را با خدا خود دیده ام بی چون و چون
غائب نشد هرگز ز من غیبت نشد لا هو او — هر کس که غائب داندش در کفر رفته سرنگون
آمد سرشتم حضرتش هرگز ندانم غیبتش — شد ظاهر از هر صنعتش هم از تحرک در سکون

افعال و احوال جهان دارند زان و جهانیان
کثرت جسم و حادث چو جان همه آن جهان شد زبون

افسانهای عشق او وحی ست بی تکی بی شک
در درک رمز و معنیش عقل علامه در جنون

این شور عشق از علم حق برخوانده ظاهر این سبق
برشوی نقش غیر حق از لوح دل ای ذو فنون

ای دو عالم بسته اندر رشته یک کاف و نون
بیخ و شاخ و برگ و میوه کردی از خسته درون

بیمثالی را بصد تمثال بنمودی عیان
دست و پا و چشم و گوش و سر ز نطفه در بطون

هر قدر در خویش پوشیدی حجاب تو بتو
از ره عشق و محبت کردمت آخر برون

دیده می گویم نه من نادیده گویم رازها
غیب گفتن کفر باشد نزد شرع ذو فنون

گر ملک را کرده از عقل کل بهره مند
لیک بر من داده ادراک از راه جنون

جمله بر تحسین تسبیح گشته قایل از غرور
باز تعلیمی نمودی علم ما لا تعلمون

عین را بر عکس و ظل انداختی در افتراق
اب و ام را این نسبت کرده اعلا و دون

اصل آن اصلست کانرا فرع صد چون شد
معنی آن معنیست کاندر حرف رفته اندرون

رحم را بنگر که ظاهر آمد از لفظ سلام
قهر را می بین که در ره شام باشد سرنگون

فعل خیر و شر نشان دوزخ و جنت بود
هر کرا هر چه دیدی دان که از انست از کن

گوهر ناسفته سفتم نکته تا گفته گفت
گر خریدار خردمندی بگوشت کن کنون

بسکه بالا رفته ام پایان ندارد فکرتم
هر نفس در تن کامی سابقم از سابقون

حکمت اندر آفرینش نیست جز اظهار حق
گرومت ظاهر که واقف باش از حال درون

ظاهر و باطن چه در غیب و شهادت خود یکیست
قلت قول الحق تعالی الله عما یشرکون

هر چه بینی جمله را آثار حق دان ای پسر
جاهلا زاحق لا یسمعون لا یبصرون

جامه تقوی بپوش و اندکی رو در کنار
تا نیائی در حساب اهل قوم مسرفون

صبر کن از هر که آید بر تو از ظلم و ستم
تا بحسرت قدسیان گویند انتم صابرون

کم ستم کن بر ضعیفان ای زبردست و قوی
تا نگوید ظالمون گویند هم لا یظلمون

بر زبان و دل تو ذاکر باش چه پست و بلند
تا بظلمت در نمانی مثل قوم غافلون

از حضور و در خشوع دل بجو انابت بحشر
تائبون العابدون الراکعون الساجدون

از فرشته بگذری بر شرع اگر ثابت روی
بر ملائک حجت آری قول نحن معصلون

در سحرگاهان بگو تواب و مسکین تو بها
چون ببویند قدسیان گویند هم یستغفرون

گر ولالت میکند شیطان ببطلانت گهی
گوی گر خفتم ما انا الیسر راجعون

شیخ سعدالدین انصاری [illegible]
بهر این نعمت که حق گفته است انتم موقنون

یار من نازکتر آمد از گل نازک بدن
عاشق او گشته است هر جا که باشد مرد و زن

بوی او خوشبوتر از رابیل و چنبیلی است
لاله و نسرین نه میشاید که سازد پیرهن

سنبل و ریحان بزیر پای او مشت گیاه
شعلهٔ رخسار او در سوخت شاخ یاسمن

سوسن و صد برگ و صنوبری سر برآورد از خجا
بهر تعظیمش ز پا برخاست سرو انجمن

شد گلاب از غوان خونین کفن از حسرتش
زعفران زرد و خراب از درد او اندر زمین

نرگس شهلا و لاله سرنگون در کوه و دشت
از حیای چشم او سرخم شده‌ها ای جان من

سوزن مژگان او دوزد لباس آفتاب
گر برآرد برقع از رخسار خود در انجمن

مشک و عنبر پیش زلف او ندارد نکهتی
آهوی ملک خطا جعد خمش بوییدا از ختن

ابروی او از همه جمع خوبان جهان
جهد از سجاده گاه عابدان ذو المنن

خوی پیشانی او سرچشمهٔ آب حیات
شکر از لعلش گوهر نثار آمد بهنگام سخن

لعل و یاقوت و در و مرجان همه در خجلتش
شهد و شکر را ز سر خواهم چو بوسم آن دهن

خالها بر طرف رخسار خوش صف انداخته زده
گوییا پر بافته یک جا همه زاغ و زغن

روی او روشن تر از خورشید و ماه و نجم است
در زمین و آسمان عکسش نه گنجد از حسن

هر که شد مغرور حسن خود سوای حسن او
از نگاه خود فرو افتند در آن چاه ذقن

شام و روم و سند و هند و ملک توران و عراق
چین و تاتار و سبا جو هند بولیش تا یمن

مشرق و مغرب شمال و جنوب بطحا و حجاز
بر سلامش با ندا قاصد فرستند از وطن

وحش و طیر و جن و انس و املاک فلک
گرد نعلینش بجود ساز ناره ای جان و تن

شیخ سعد الدین انصاری لباس تن بجستجو / برامید آنکه از دستش مگر پوشد کفن

عین در عکس پدیدست نمودار ببین / اندر آئینهٔ جان جلوهٔ دیدار ببین
نیست جز وی بحقیقت بوجود و بشهود / خویشتن را تو بخود محرم اسرار ببین
جانم از اخگر دل تازه شرر بار اند / در و دیوار بدن شعلهٔ انوار ببین
سر خود گیرم و از کون و مکان بگریزم / دو جهان طی بقدم کردم و رفتار ببین
شعر رنگین نکنم معنی بیرنگ درست / نقش صورت چه کنی معنی گفتار ببین
گر ترا هوش بود هر سخنم هوش رباست / عقل زایل کند این جرعهٔ سرشار ببین
شاعران شعر و غزل گفته درین دهر بسی / ای سخن سنج بیا لذت اشعار ببین
رگ جان از طپش عشق تحرک دارد / ای طبیبا برس و حالت بیمار ببین
چشم دل کور شد از غفلت و در خواب بماند / حسن جان ظاهر و از دیدهٔ بیدار ببین
خلوت و صومعه و خانقه و مدرسه را / همه اندر گرو جبه و دستار ببین
گوهر کز صدف عقل نهان بود بهش / این زمان در کف ششش سر بازار ببین
عشق بی درد نباشد سر و پا درد شدم / جانم اندر غم دلدار گرفتار ببین
گره بستهٔ دل جز بنفس نه گشاید / نبد این کار تو در سبحه و زنار ببین
چند در کعبه شوی معتکف و سجده زنی / یک زمانی گذر و خانهٔ خمار ببین
پای دیوار بزنجیر حیا افس گرفت / میر مجلس ز پیش عاقل و هشیار ببین
کاروان غم بار محبت دارد / گرهش باز کن و دیدهٔ خونبار ببین
دهر مصرست در و جلوه زده یوسف حسن / یوسف ارزان شده و نیست خریدار ببین

علغلهٔ شورش عشق ست درین دهر بسیط / هر که زد یافت خبر سر بسر داد ببین

من مست می عشقم هشیار گریز از من / زین میر و از دستت زنهار گریز از من
آن فکر که در مغزم جا کرده فشد هر تن / در خواب چه خسپیدی بیدار گریز از من

من شیفتهٔ یارم بیمارم و بیچارم / من رنج و گر دارم غمخوار گریز از من
در زاویهٔ پستی غائب شدم از هستی / با کام میا نزدم طرار گریز از من
از خویش تبرا کن دیدار تمنا کن / فی دعوی موسیٰ کن گفتار گریز از من
آندم که ره یار از جان پس بار در ناید / محروم ز تخیلها اشعار گریز از من
چون گشته شود خناس دل ساده شد از وسواس / هنگام حضورست این اذکار گریز از من
از بسکه شدم ویران از زلزله و جلوش / آباد نه‌ئی کردم معمار گریز از من
من عالم روحانی بی جنبش پار رفتم / هان نقطهٔ تقدیر بدم پرکار گریز از من

وقتی ست که آتش نیست پیمانه زمانش نیست / ساقی شده شور عشق خمار گریز از من

کافر ار داند از ین باطن من / طوف آرد به مطاف دل من
بین شهنشاه تکبر نشناخت / قیمت جوهر آب و گل من
زورق فکر بگرداب فنا / رفته از موجهٔ دریا دل من
ور زمین دل من دانهٔ شوق / گشته توحید نگر حاصل من
صورتم معنی تفضل دل ست / دارد آئینهٔ جان قابل من
ذات اگر موی صفت لب نگافد / حل شود از نظرش مشکل من
خبر حسن پری زاده چو یافت / مجنون شد سفر عاقل من
غوطه تا در دل قلزم زده ام / بین محیط ست یک از ساحل من

شورش عشق که حق با حق دید / حق نماینده بود باطل من

صوفی خلوت دلم خورده شراب ارغوان / گشته بیرون ز زاویه آمده کوبکو دوان
عقل فروخت با جنون سود و زیان خندگی / تار خیال سکر او رفته ز فکر جسم و جان
از در شام تا سحر خاک کند بفرق سر / از سر جمع عاقلان رفته میان کودکان
او ز رباط خانقه رفته به کنج میکده / در بدل شراب او بیع نمود طیلسان

کیست روز محتسب حال چنین خبر دهد — کاورش بمدرسه وعظ بگویدش عیان
باد خیال بوالعجب جا شده در دماغ او — کی ز بنفشه میرود خشکی مغز عاشقان
از سخنان سیر هوا لب نگرفته ساعتی — عقل گمشته محرمش لب که بکر دم امتحان
شیخ اگر بخلوتش محرم معرفت کند — گویدش رو که کاظم خود کوئی پیر ناقصان

شورش عشقم این خبر گفته بگوش اهل دل
حال چه بی زوال شد یافت کمال سالکان

در دل آئینه صورت بیا معنی به بین — در درون ذرها خورشید نور افزا به بین
چشم خودبین از خدا بینی ندارد بهره — دیده پوش از دیدن خود بعد ازان بکشا به بین
نقد هستی ناورد سودی بکف عشاق را — در سر بازار پستی بر گذر سودا به بین
ای شده خفاش وا از خورشید رو برتافته — در درون مردم چشمت یکی بیضا به بین
مظهر آثار واجب آمده ممکن شنو — وحدت بیحد و عدد از کثرت اشیا به بین
چهرهٔ معشوق غیبی همچو خود ظاهر شده — گر نداری دیده بینا ز چشم ما به بین
قطرهٔ آب ست گوهر قعر دریا گشته — این حباب و موج کف کم در دل دریا به بین

شور عشقم در تجلای حقیقی غرق نور
کوه تن طور ست و جان موسی و دل سینا به بین

بادشاهان را سزا است جود و کرم داشتن — از غم بیچارگان درد و الم داشتن
شاه شبانست و لیس اهل رعیت رمه — رمه ز دندان گرگ جمع بهم داشتن
از ستم جابران تا سع ز غضب ظالمان — عاجزه بیچاره را شاد ز غم داشتن
شه چو بود آفتاب مظهر عالیجناب — هر دل افسرده را گرم کرم داشتن
جود و کرم خسروی ست ورنه گدا را ببود — هر ده ویرانه ده طبل و علم داشتن
شاه ز بخشش شود مالک گنج قلوب — از بره باسزا است دفن درم داشتن
تخت عدالت نشین کشور گیتی بهمت — کج نزدی چشم باز پیش قدم داشتن
هر که بغیر از شهان کرده طمع از احسان — بر لب بحر محیط چشم به نم داشتن

شاه با مساک گنج ملک نخواهد گرفت — می نشود جز بمال ملک و حشم داشتن
زر برسان بر سپاه تا که سپه سر دهد — حمله بزور زر رست گرسنه کم داشتن
لشکر اگر صد هزار هست و بود خوار و زار — پای نهد در فرار جان رستم داشتن
پند پدر کردمت شاه ز بخت جوان — جبهه کشائی به است ز ابروی خم داشتن
باج سپردم بتو گنج گهر از سخن — نسخهٔ حرف صواب به ز قلم داشتن

شورش عشقم عنان میکشد هر سوی آن
گر ز سر عارفان طوف حرم داشتن

پرده بر انداختم از رخ کون و مکان — حسن احد بنگرم از همه هستی عیان
شش جهتم جلوه زار آمده حسن نگار — قطرهٔ چشم از کنار غرقهٔ بحر کران
پرتو وحدت ضیا داده برین ذره ها — خیره شده آمد فنا از اثر جاودان
فاعل مطلق یکی ست او ز قضا قادر — آلت فعل ست خلق در عمل این و آن
چون همه مخلوق اوست فاعل و مفعول و فعل — کیست بجز او دگر در همه اشیا نهان
مشرک اگر هستی این سخنم دین بگیر — مشرک و شرک این شده وهم و گمان
چشم حقیقت کشای حسن حقیقت به بین — من به یقین دیده ام بهر تو کردم بیان
هستی تو پرده ایست بر رخ هستی هو — هستی توحید اوست مغز وجود جهان
پاره شده هستیم هستی حق آشکار — آمده سر میکند از لب من داستان
نی بیان آلتی ست نغمه نمانائی ست — کن بحقیقت نظر نیست نی اندر فغان
جنبش لبهای حلق از حرکات دل ست — نفخه بابل او کند از دم خود بی دهان
وای تو گر وعظ من لی نگرفتی بگوش — گنج گهر ریختیم نزد تو من رایگان
بنده عاصی نگر کایزد غفار تو — گشته خریدار تو از تو ترا هر زمان

از نظر شور عشق گشته ستم کیمیا
مخزن وحدت منم مملکت شورجهان

همه از فراق نالند منم از وصال نالان — که بصد زبان بنالم برا این شکسته حالان

که جمال حسن داور بکشیده برقع از سر
بمظاهرات بنگر گذر از دگر خیالان

بتخیل و دماغی بودت عجب چراغی
که بنور او نماید بجز از احد محالان

چو وجود تست در تو نشوی خبر از تو
که بجز مات هرگز نشود یکی حلالان

سخنم چو آب حیوان همه عمر می فزاید
چه کنم همی نخوردی دم آب این زلالان

سر هر سخن هزاران بادرم حجاب بینیت
بجز ز اصل کور چشمی به تو ره دهد مجالان

نه من از محال گفتم همه ز اصل حال گفتم
خبر از کمال گفتم همه اندر این مقالان

بجز شور عشق در کس اثری نگشت ظاهر
بود اصل کور باطن بمیان جمع حالان

آنچه من دانسته ام گر عرش دانستی چنان
می شدی گه در زمین و گه شدی در آسمان

عرش اندر اهتزاز از مدحت توحید من
همچو مو در لرزش و جنبان ازو هفت آسمان

دل که میلرزد بخود چون رگ میان پیکرست
در تحرک آمده از نفخهٔ مخفی جان

قرص وحدت آمدم ذرات من کثرت بود
روزن اشیا پرست از پرتوم در کن فکان

غیرت اندر ضمن صورت معنی اندر ضمن غیرت
نائیم در ضمن ابدان راز گویم بی زبان

مرکز امکان بود در بینش من نقطهٔ
مردم چشم ست آن نقطه که بیند حق عیان

خود بخود بی آئینه بیند جمال خویشتن
خود نمائیها و خود بینی ز وی آمد نشان

عقل کل علمست و نفس کل همانا کاتب ست
هر قلم اسرار کاتب را برآرد در میان

کفر و ایمان نیست اندر مذهب اهل شهود
جز شهادت نیست ادراکی که واندانش آن

سال و ماه و هفته و روز و شب آمد خلق را
از ازل تا ابد شد آن و احد بی زبان

من که آن بی زبانرا حال مطلق یافتم
حال این حالت بود کز قالها گشته کران

حال گفتن حالتی باشد مقید در حروف
حرف را با این ضمانم حرف از اطلاق دان

اندر اطلاق ست نادانی و حیرت ز و من
من که از من ماورایم محو اطلاقم از آن

آخر محوست علم و آخر سکرست صحو
اول آخر نباشد عشق را شرح و بیان

از ازل تا ابد جز آن و احد بیش نیست
قرنها ازان برون آمد همان آنست آن

آن مطلق نفس اطلاق ست در هستی خود
مطلق الاطلاق عین خود بود بی قید کان

کان بود قیدی که اندر حرف شد بند زمان
اسم شد قید مسما ذات بی قیدست آن

معنی اندر معنی اندر معنی اندر معنی ست
نیست حرف و صورتی این معنی معنی بدان

شورش عشق ست کاندر مغز جانها جا گرفت
از درون جان نوا کش قصهٔ تفرید خوان

در دیدهٔ اهل دل دیدار بینم من
هم بینم و بنمایم از بسکه قرینم من

از هر غم و هر شادی بیرون شده فکر من
در بادیهٔ حیرت پیوسته حزینم من

تا حسن نگار خود در گلشن دل دیدم
از باغ جنان هرگز گلدسته نچینم من

در حلقهٔ این گردون فرمان قضا دارم
انگشت سلیمان را آن نقش نگینم من

تا سرمهٔ مازاغش در چشم دلم آمد
در آئینهٔ گیتی جز دوست نبینم من

طوف حرم وحدت احرام شد از کثرت
پروانهٔ ایمانرا شمع دل و دینم من

عیسی کلمات آمد در مرتبهٔ ممکن
بین صفحهٔ دورانرا آیات مبینم من

جز عشق نه پیغمبر جز عشق نکس مرسل
جز عشق نه این ششدر آن حصن حصینم من

تا غلغلهٔ عشقش در ملکت کن افکند
از کثرت این غوغا بس حجله نشینم من

در خویش فرو رفتم چون موجه تنگ قلزم
چون آب همی خندم هم چین بجبینم من

از شعلهٔ شور عشق بر چون شجر طورم
والله چنان گفتم بالله که چنینم من

ای بنده مرد از من بر تو نگرانم من
صد مرحله بگریزی از پی تو دوانم من

بر عشق تو این اشیا گردم ز ازل پیدا
ای بندهٔ بی پروا خلاق جهانم من

ظاهر شده ای از قدرت وز مرتبهٔ وحدت
در آئینهٔ صورت بنگر که عیانم من

از فطرت تقدیری گر مسلم و تکفیری
در طفلی و در پیری بر جان تو جانم من

گر مومنی و کافر بر حال تو ام ناظر
گر مسکری و شاکر رزقت نستانم من

در صحت و بیماری در مستی و هشیاری
دارم بتو غمخواری پیوسته چنانم من

هر چند کنی عصیان از پیروی شیطان
من آمده ام رحمن از تو گذرانم من

عفو از تو نه بگذارم علم از تو خبر دارم
غفارم و ستارم عیب تو بپوشانم من

در حشمت اگر سوزم بر تو ادب آموزم
صد چاک ترا دوزم پرده ات ندرانم من

از صد پدر و مادر شد شفقتم افزونتر
زنهار مرو زین در نقصت نرسانم من

هر چیز که میخواهی در خواه که من بخشم
فی مغلسم و عاجز بین شاه شهانم من

در عیش و نشاط تو در موت و حیات تو
کارم به نجات تو نفعت برسانم من

با تو نه غرض دارم از تو نه عوض خواهم
فعلم همه بی علت من انت ازانم من

گاهیت بغم اندازم گه شادیت افزایم
بی شرکم و انبازم این حکم برانم من

تو جنگ کنی ز عصیان من آشتی از غفران
با تو بتو در احسان بی سود و زیانم من

خود راز تو میجویم در تست نهان رویم
از تو بتو میگویم بی کام و زبانم من

هر زنده که شد ظاهر آخر ز پیشم گشت
من زنده جاویدم بی روح روانم من

گرچه از ره یکتائی خود مظهر اسمائی
از مائی و زمائی خود غیر ندانم من

از شورش عشق خود در تو طلب افگندم
در دیر زمن غوغاست مطلوب جهانم من

ای عاشقان ای عاشقان گویم یکی راز نهان
با گوش جان بشنو بیا از قول من این داستان

عقل ارچه افلاطون بود در عاشقی مجنون شود
از ملک خود بیرون رود افتد بشهر دیگران

در شهر مردم آشنا هرگز نباشد با وفا
چون گل ز گلشن شد جدا ماند بدست کودکان

احوال کل زمینان بود داند کس از انسان بود
بس جان و دل حیران بود زان ده تفرج جسم و جان

هر یک بسوی خود کشد بار شته حبل متین را
شاید که بر دادش رسد سلطان تخت لامکان

یعنی نکند جذبه اش سازد به بازان کشمکش
از یک تجلی ذره اش بیچون خود کند در خود نهان

کار یکه جام می کند صد ساله زاهد کی کند
در یک نفس خود طی کند راه دراز کهکشان

ای عقل بازی بها مکن شیب و فراز بها مکن
این عشوه ساز بها مکن رهزن مشو بر سالکان

ای صوفی تسبیح خوان تیر کرامت را کمان
در نزد جمع عاشقان کشف تو شد یکسر گمان

کشف الهی خاص شد کشف دیگر وسواس شد
کان پیشه خناس شد بر قول جمع صادقان

گر بحر و بر دفتر شود کی راز من آخر شود
انگه ترا باده شود نوشی بجو جام ارغوان

سر باشد و پا سر شده تا سطر این دفتر شود
از عقل قدسی پر شده مغز سر دیوانگان

از عشق شوری در علم در دهر این شد حاکم
من پیشوای کاملم از بهر جمع ناقصان

میکنم مدحت صاحب زمان
در این گوش همه بیخبران

پیشه ام زخدا دانی نیست
کسب معنی نکند بی هنران

همه در شهر اغو بینی گم
بنجو از جز عمر بادی گذران

صحبت مرد خدا اکسیری ست
رو نشین بهر خدا با دگران

آن که از خود نه کشد هستی تو
زود بگریز از و جامه دران

هر که بجد تو از رشته خلق
بند آهن شود ت هیچ خزان

زود بگسل سر پیوند ز غیر
پای بربند از این همسفران

هر چه هست از اثر هستی اوست
کی اثر یافت کس از بی اثران

همه گویند خدا غیب از ماست
حاضرش دیده یقین دیده وران

شورش عشق صدا کرده بلند
لیک نشنید کسی گوش گران

افسوس که راحت نیست در خلوت میخواران
ماندی ز خدا مهجور از صحبت هشیاران

خواب و خور خود بینی پس پرده تو بر تو
گشته ست ولی پیدا در دیده بیداران

آب جگر شبنم خشک از اثر شمس ست
نم کم شده از چشم از آتش غمخواران

واعظ به سر منبر خوش خواند غزل از بر
بی بهره چو گوش شد از افواج ستمگاران

نادیده جمال هرگز شیدا نشود عاشق
اول نگه دانگه اشکش همه خونباران

بر کوی طبیب آخر تا کی بدوا تا ری
یکره بگذر باری در کوچه بیماران

پرسش چه به بیمار ست صحت نه مرا کار است
خوش آمدن یار است با اهل دل افگاران

دروغ زدو خوشتر مر عاشق صادق را
آن کو نبود صادق رفت از ره درویشان

از شورش عشق او صد گونه سخن دارم
گه سالم و گه ابتر در موعظه یاران

پیداست در آئینه دل صورت جانان
جان بین نه جهان بین بود اینک تو بگفتم
قرآن همه پر از صفت هستی خلق ست
پیش از ازل این خلق نهان بود بخالق
زین تفرقه جمع هزاران علم افزود
ابداع صنایع همه از علم بدیهیست
چون هستی مصنوع شد از علم ز صانع
طوفی بوجود از هستی خود کن
نه ظرف نه مظروف بود هستی شانش
در مدرسه ام اسیر خود و هوش بلد کن

در آئینه دل دو جهان بین شده حیران
سری که نگفته است بنی زآیت قرآن
خلاق شد از پرده مخلوق نمایان
این لحظه خداوند بتخلق آمده پنهان
از علم بمعلوم علیم ست بمیدان
بی علم نه مبدع کند ابداع پریشان
تنها نشد نه از اثر علم بهر آن
معلوم کنی علم علیم ست درین شان
در نکته من جلوه زند دفتر فرقان
پس مسئله علم حقیقت کنز اعیان

از شورش عشق ست کلامم دم قدسی
بین نغمه کنم هر نفس اندر تن عرفان

نمیداند بغیر از حق کس از حالات درویشان
جدا گردی ز خود بینی نشان از صدق اگر خیزی
ندارند وصف ظلمانی شدند از بسکه نورانی
ازین درس خدا دانی گهی سطری اگر خوانی
شکسته غیر را رونق ببین کز پرتو مطلق
شها زاسر شکن افسر شده دوران بهر جو بر
ظهور مظهر اسما بدیشان مثل خورشید ا
ندارمی دیده معنی از آنی بر سر دعوی

ز فضل الله در واگشته همه حاجات درویشان
جمال کبریا بینی هم از مرآت درویشان
بود خورشید یزدانی بهر ذرات درویشان
بود تفسیر قرآنی هم از آیات درویشان
نفی آمد سوای حق مگر اثبات درویشان
علم زد از فلک برتر کنون رایات درویشان
گذشت از ملک او ادنی دمی فکرات درویشان
گهی لا گه نعم گویا شدی در ذات درویشان

زمین و آسمان یکسر پریشان آمده جاکر
بامر آنیز وا گبرد بکن طاعات درویشان

ز شور عشق سر کردم ولیکن مختصر کردم
بادراک بشر کردم ز اکرامات درویشان

بسیار سبق گفتم در مدرسه عرفان
ارواح و ملک نشکر جمعند درین دفتر
هر مصرع این دیوان سار سلسله مردان
مردان طریقت را تیر و تفنگ و تیغ ست
درگاه هدایت را چون چشمه خور روشن
از سلسله ما جوید سالک ره قربت را
صد ساله عبادت را گر کس ز خود اندیشد
با نقد فنا بفروش املاک عبادت را
اول قدم این راه خود نیستی و فقر است
با پیر طرف طریقت گوهی این نکته من راوی
در ظرف حجاز امروز آن شرب تحقیق ست
پیوسته درین گرداب غرق آمده فکر تها
شعر و غزلش شمار کین مغز دل و جیت
مشکو تو نغمه حق در قلقل این دفتر
چون غرقه توحیدم حرفم همه وحدت شد
اشعار غزل بجد از ملک شعر او در دهر

باشد که یکی فهمد از مضطبه ایشان
با دیده دل بنگر افواج علمداران
بسته است درین عرفان نگشاده کمش آسان
در حالت کار و زار با معرکه شیطان
کردم بیقین ظاهر در دیده شب کوران
دوری ز خودی باشد قربت بسوی سبحان
یک لحظه دهد بر باد در مذهب سرمستان
گر عجب بکف ناید گنج گهر یزدان
آخر قدم آن را هرگز نبود میدان
بی عشق بیابانی راه در خلوت آن سلطان
تقلید شود تحقیق گر نگسلد این پیمان
در وادی توحیدش هر کس نبرد آسان
بر لفظ عجم آمد و آمد غزلی قرآن
الکتب شده امر حق حالت شده قل گویان
کثرت نگرم فانی مانده نظرم حیران
از دهر برون معنی دارد غزلم برخوان

از شورش عشق آخر از عقل برون رفتم
دیوانگیم علمی ست در سینه مقبولان

حمد رب العالمین
گویم همین تا یوم دین

بالسمیات مبین
از حق هزاران آفرین

بر جانت ای سلطان دین — برخدمت روح الامین

از آسمان شد بر زمین

یا رحمة للعالمین — خیر الخلایق اجمعین

ای سید آخر زمان
خود سروری بر سروران
ز اہل زمین و آسمان

شاہنشہ پیغمبران
ہم مہتری بر مہتران
نعتت کنم از مغز جان

نی آنکہ گویم سر زبان

یا رحمة للعالمین — خیر الخلایق اجمعین

ظاہر ز نور خالقے
از قول یزدان صادقے
بر امتان بس مشفقے

بر آفرینش سابقے
قرب خدا را لایقے
معشوقی و ہم عاشقے

از ہر چہ گویم فایقے

یا رحمة للعالمین — خیر الخلایق اجمعین

عنقاے اوج وحدتے
ذات و صفت را شہرتے
بال ہمای فکرتے

سر فوج موج کثرتے
بادر منیر قدرتے
در کام جانہا شربتے

در چشم دلہا رویتے

یا رحمة للعالمین — خیر الخلایق اجمعین

ای ناظر ذات احد — منظور الله الصمد

معروف قل ربی وجد
مقبول تو کی گشتہ رد

لولاک نعتت می سزد
خلق از تو مے خواہد مدد

از سایہ ات شیطان رمد

یا رحمة للعالمین — خیر الخلایق اجمعین

بے تو خدا عیان نشد
خوانندۂ قرآن نشد
مرحوم الرحمٰن نشد

بے تو کسی حق دان نشد
یا بندۂ ایمان نشد
در کالبد ہا جان نشد

بے عشقت انس و جان نشد

یا رحمة للعالمین — خیر الخلایق اجمعین

ہر کس ز تو سر تافتہ
از مہر حق رو تافتہ
جا در سقر انداختہ

نفرین بے حد یافتہ
سوے جہنم تاختہ
خود را سقر ساختہ

ایمان خود در باختہ

یا رحمة للعالمین — خیر الخلایق اجمعین

مشفق تر از مادر پدر
تا بر پرم بے بال و پر
ارواح را ہستی پدر

بر جانم افگن یک نظر
زین کائنات ہشت در
ز آن روستی خیر البشر

بر تو گریزم از سقر

یا رحمة للعالمین — خیر الخلایق اجمعین

[illegible]

بیچاره سعد الدین ترا
بگرفته بر خود دین ترا

از خین حین حسین ترا
سلطان یوم الدین ترا

در دو سرا مسکین ترا
از جان کند تحسین ترا

از وی دعا امین ترا

[illegible]

یا رحمة للعالمین
خیر الخلایق اجمعین

حمد آن گویم که پیش از آن آن بود واین
در کمی آن که کرده پیدا ز اولین تا آخرین

نقشبند هرچه آمد از عدم تا در وجود
فیض بخش آنچه باشد از کهین و از مهین

فیض عامش نام و رنگ هیئت هر ذره را
در ظهور و جلوه آورده است آن نور آفرین

بیضا در چرخ پرورده ز مرغ آفتاب
کرگس شب را پرانده از سما سوی زمین

از حقیقت جلوه کرده بر مجاز از اصل اصل
هم ز وحدت در نجیت کثرت ز درهای ثمین

بل ز اسما و صفات آثار ذاتی را نمود
تا با مکان آمده ممکن با آثارش ببین

واجب از ممکن بذات خویش پوشیده نقاب
عکس ذاتش پرتو افگنده بعین ناظرین

شمس نتوان دید غیر از پرده ابر رقیق
زین مثل خلاق بین از پرده خلق ای امین

از ارادت میل فطرت کرد در ایجاد خلق
تا که سازد آئینه ذاتی ز نقش ماء و طین

عقل را از علم بیرون کرده چون نور از بصر
از حیاتش روح را آورده چون زاغ از زمین

نفس کل را صورت جزوی با غراض چو سی
داده چون نقطه و اجساد از آن ماء مهین

نور شهوت در دماغ زده ماده زان نهاد
تا بدان روشن شود حس و خیل بهر یقین

یاد در آرد نور مخفی را بدین اظهار را
چیست شهوت نقطه از بای بغمس در جنین

بعد حمدش نغمه گویم در نعت مصطفی
کلک ابداع قضا را خاتم ست و هم نگین

آنچه اندر درک فهم ست آنچه بیرون ست از آن
جمله را آمد اساس اسرار خیر المرسلین

از طفیلش عرش فرش ست شهرت بنیاد کرد
خود احد در میم احمد جلوه گر از حین چین

میم احمد مرکز پرکار صفر اعظم ست
علم جزو و کل درین نکته است مکنونش ببین

صلی الله علیه وآله واصحابه اجمعین

راز ها دار واحد با احمد از حین ازل
واقف از راز نهانش چار یار نازنین

شد محمد چار حرف و هم خلیفه گشته چار
هر یکی مر حرف نامش را شده نقش نگین

میم اول حضرت صدیق و حا آمد عمر
میم ثانی گشته عثمان دال را حیدر ببین

رکن آفاقند هر یک که یکیک عنصر اند
چار برج قلعه دینند هم حسن و حسین

رکنهای بیت دین هم امام چار رکن
کس پس رو این چهار آمد امیر المؤمنین

بعد حمد و نعت القاب محبان رسول
چند حرفی دارم از اعجاز ختم المرسلین

گو میت این معجزه از خواجه کون و مکان
گوش دل نبشگافت در درهای در کن این در ثمین

در سخن سنجان اگر حرف فهم نیز زد نیم جو
کان زر باشد که دارد وصف آل طیبین

با تو گویم نقل وصل مرتضی و فاطمه
کان جهان پیوند شد از امر رب العالمین

قرة العین خدیجه بضعه خیر الرسل
کان عفت معدن عصمت جمیله نازنین

چون بهنگام رشادت در رسید آن پاکزاد
مادرش بد مرده بودش پدر اندوهگین

بهر اسباب نکاحش مصطفی دلتنگ بود
جبرئیل از آسمان آمد فرود اندر زمین

گفت حق گوید سلامت یا رسول مجتبی
بهر کار فاطمه هرگز مکن دل را حزین

زانکه از تو دوست تر دارم آن مستوره را
امر تو بخش بمن بگذار ختم المرسلین

هست ما را نبره محبوب و مقبول از ازل
دوست را با دوست واصل سازم ای دائم حزین

سجده شکرانه آورد آن رسول از این خبر
سر برهنه با زمین افتاد با خلد جبین مبارک

چون شد جبرئیل نزد کردگار خویشتن
روز جمعه بار دیگر آمد آن روح الامین

همرهش بودند سر یار دگر از نزد رب
اسرافیل و میکائیل و عزرائیل پاکدین

هر یکی با یک طبق سرپوش پیچیده بهم
همره شان چار صد الف دگر خادم یقین

ز انهادند آن طبقها را به پیش مصطفی
گفت سرور این طبقها چیست ای جبرئیل امین

جمله گفتند جامهای جنت و انگار اوست
حق بگفتا فاطمه را با علی دادم ببین

جامه در پوشانش و میوه سراپایش بزن
این کرامت کرد حق با فاطمه تا یوم دین

گفت حضرت کین هدایا زینت عقبی ماست
اندرین دنیا نخواهد نیز فرزندم چنین

معجزه در نکاح حضرت فاطمة الزهرا رضی الله تعالی عنها ۱۲

ما درین دنیای دون کردیم ذلت اختیار
عزت عقبی ازو خواهیم در روز پسین

گفت حضرت یا اخی اسرار این تزویج گوی
کز چنان کرده خداوندم نکاح اندر نگین

گفت حق فرمود ابواب جنان را وا کنند
بسته گردانند درهای سقر را بس متین

عرش و کرسی را مزین ساخت خلاق دو کون
شجرهٔ طوبی و سدره سبز و خرم دلنشین

قصرهای جنت و فردوس اعلی مشکبار
حور و غلمان شادمان در خیمهای عنبرین

تخت یاقوت و زبرجد زرنگار و لعل بار
لولوی مکنون فراوان هیچ سنگ اندر زمین

غرفه‌ها پر از تجلی به ز نور مهر و ماه
از دبیر عرش مملو خمر و شیر و انگبین

مجمع کروبی و روحانیان یکجا بهم
زیر طوبی جمع گشتند در بساط قدسیین

تهنیت گو قدسیان در عالم بالا بهم
بهر شادی بتولؓ مصطفیؐ ابی کبر و کین

جملگی خیل ملک آزاد از شغل عمل
در تغنی بس طیور در رقص زن بس حور عین

امر شد باد سیره را وزیدن در جنان
تا عبیر آمیز سازد باغ رضوان را متین

زیور و جوهر نثار حوریان از هر درخت
از الهی ریخته بر راقصات نازنین

راقصات باغ رضوان مست و بیخود از نوا
برگها با شاخها هم کف زنان چون راقصین

گفت حق ای ساکنان عالم بالای من
این عروسی کنیز ماست هشدار اید این

سیده اولاد آدم فاطمهؓ باشد بنام
با علی دادم مر او را با شهود صالحین

من خلیفهٔ مصطفیؐ او جبرئیل از مرتضیٰ
حق بداد من قبولش کردم از حق الیقین

صورت عقدش چنین در آسمانها بسته شد
آنچنانکه تو بخواهی ساز عقدش بر زمین

کز پیغمبر خبر با فاطمهؓ هم با علیؓ
از دو زوج هر دو تان کرده خداوند اینچنین

جمع کرد اصحاب را در مسجد آن شاه رسلؐ
آمدش جبرئیل و گفت ای رحمة للعالمین

حق تعالیٰ جل شانه خطبهٔ این عقد اندر آسمان
خوانده است در آسمان تو خطبه خوان اندر زمین

خواند حضرت حمد یزدان خطبهٔ عز البلیغ
باز اندر آخر آن خطبه فرمود اینچنین

گفت دادم فاطمهؓ را با علیؓ از امر رب
مرتضیٰ گفتش که من کردم قبول ای شاه دین

از خدا و ز رسولش من رضا و شاکرم
شاد گشتم شادمانم در میان مسلمین

چون خدا میخواست من هم از خدا میخواستم
اینچنین امری که کس را نیست چون من بوالامین

چار صد درهم صداق فاطمهؓ گفتا علی
مصطفیؐ گفتار صفا با جمع خلق حاضرین

چون خبر شد فاطمه از عقد مهر خویشتن
عرض دارم گفت ای بابا بحال من ببین

چون تویی خیر الخلایق خود ترا من دخترم
فرق تو و من بچه شد با خلق عالم ای امین

مهر هر زن سیم و زر پس مهر من هم آنچنان
این روا نبود بخواه از رب من بهتر ازین

چون خدا داده مرا با مرتضیٰؓ در آسمان
عاصیان را بد بلا اندر مهر من روز پسین

عاصیان امت را بد بلا اندر مهر من
تا شفیع شان شوم در نزد خیر الغافرین

شد درین بودند کامد جبرئیل از کردگار
با حریر پارهٔ مکتوب در وی اینچنین

کرده است ایزد بمهر فاطمه زهرا رقم
عاصیان را شافعه باشد بهنگام غمین

هر کرا خواهم ببخشم در صداق فاطمهؓ
گر بخواهد بخشیش از اولین تا آخرین

هر دو عالم گر دهم در مهر او باشد روا
کو جگر گوشهٔ حبیب ماست آن نقش نگین

چون خبر شد فاطمهؓ زاسرار آن قطعه حریر
شاد شد چندانکه نتوان گفتنش با اهل کین

کرده تعویذ آن رقم را در گلوی خویش بست
تا بوقت رفتن دنیا بدش یار و قرین

وقت رحلت چون رسیدش این وصیت کرد وقت
خط مهرم در کفن دارید با من در زمین

سر برآرم روز محشر این حریرم حجت است
وعده حق را ز حق خواهم نجات مجرمین

گرنه کافر تو مهر فاطمهؓ در جان بکار
کین چگونه مشفق ست بر عاصیان غافلین

جان من بادا فدای خاندان مصطفیؐ
گر سگانش را سگی باشم من خدمت این

باز کردم باقی این قصه را سازم تمام
فاطمهؓ را با علیؓ چون کرد آن سید قرین

گفت صدیق و عمر را هم سلمان این سه تن
شد رفیق این هر سه تن یعنی اسامه جلدین

تا جهاز فاطمهؓ را در سازند این چهار
بس بزند با مرتضیٰؓ مال متاعش سالمین

بود یک طاحونه پوششش در ایک یار پوست
بالشش از لیف خرما پنبه بود دستی بالیقین

سجه بودش ز خرما چوب کوزه از تراب
کاسه بودش از خشب بنگر جهاز اینچنین

بهر دنیا و عقبی مال وی زان سنگ ست چوب
این عروسی کس ندارد غیر نسبت مرسلین

چون پدید این حال را صدیق اکبر گریه کرد   گفت این باشد جهاز فاطمه رض ای مومنین
فاطمه آمد برون یک شملهٔ صوفش بسر   ده و دو پیوند کرده در وی اخت الحسنین
ده و دو پیوند ذاتی بود فرزندان او   آن امامان که مشهورند ز آل طیبین
پس عزیز افتاد در اهل زمین و آسمان   فقر فخر مصطفیٰ ص شد شهره در دنیا و دین
گفت حضرت صلعم پس بود مر رهگذر را اینجهان   زاد ما تقوی بود در راه حق عین الیقین
در لبش قرآن و در دل مهر یزدان نقش بود   عادتش این بود تا بودش اجل اندر کمین
آس کردی چو بدست و مهد جنبانیدی با   گریه کردی با دو چشم از شوق حق آن مه جبین
لب بغیب این زمان احب و نیاز درون   رقص دو پا غمزه در چشمان و دف در دست بین
پیرزن نیکان کجایند تابع قرآن کنند   مرد و زن را برده از ره دیو شیطان لعین
یا الٰهی از طفیل نور پاک مصطفیٰ ص   ختم کن کارم بایمان حشرم اندر صالحین
هم صلوٰة و هم سلام بیکران از من رسان   با نبی و آل و اصحابش با بیت اجمعین
معجزه بالفظ تازی بود در مکتوب ها   شیخ سعد الدین انصاری نظم آورد این
هر که خواند خاص لله از طفیل مصطفیٰ ص   فاتحه ایمان بخواند در حق این کمترین

یا الٰهی هر که خواند یا که این را بشنود
شفاعتش کن مصطفیٰ ص و فاطمه رض آل یقین

ردیف الواو

ای سر و تاج خسروان گرد غبار راه تو   بو که مگر بفرق شان و اگذری سپاه تو
حشمتت آفتاب را می نخرد بچاکری   بسکه علم بلند زد و شعشعهٔ کلاه تو
پای تو بساق عرش را داده بنعل خود شرف   طاق فلک بخاک زد عز و جلال جاه تو
سایهٔ آستین تو گر بسر ما فتد   بر خود آشیان کند سایهٔ دین پناه تو
جای تو تخت لامکان ملک تو شهر کن فکان   کام روا شد از ازل بنده داد خواه تو
لنگر خود لیقی گر نهی بهر شفاعت گنه   کوه نکرده همسری هیچ به پر کاه تو

زورق شکستگان بسته بلنگری تو شاه   باد مراد می وزد از دم صبحگاه تو
امت عاصی ترا گر بسفر در افگنند   بر در و سلام می شوند از تف دود آه تو
ترک فلک غلام شد هندوی گیسوی ترا   خال جمال حوریان زنگی تن سیاه تو
گر بزبان و سینه ام تخم کند جز و کل   سر نه کشا ز خاک من جز ورق گیاه تو

شورش عشق از دو سرم می نزد گهی که شد
نزد قضای لم یزل جان و دلم گواه تو

شک نه جدا نیاوری کین سخنان بود از و   اصل ظواهر بطون وان همگان بود از و
جهل تو و علوم تو شمس تو و نجوم تو   تفرقهٔ هجوم تو در دو جهان بود از و
عقل تو و جنون تو هم ره و رهنمون تو   هم حرکت سکون تو با تن و جان بود از و
هم سر و تخت و تاج تو هم مرض و علاج تو   مملکت و خراج تو نام و نشان بود از و
کیست جز او و ملک او رو د بیامین بگو   من بتو گفته ام از و کون و مکان بود از و
قدرت و علم او ببین در همه شی بود قرینا   چه لبسا چه در زمین علم و بیان بود از و
تو چه در غرورتی بستهٔ رنگ و صورتی   کوزه چه در کدورتی نقش جهان بود از و
هستی تو ز قدرتش شد بظهور فطرتش   پرتو نور حضرتش جلوه کنان بود از و
هم تو از و من از و نکتهٔ ما و من از و   هستی جان و تن از و کام و زبان بود از و
هر چه که هست از ازل تا با بد از عقد و حل   اصل حصول و ما حصل سود و زیان بود از و
داده مرا از داد تش آنچه که خواست قدرتش   واسطه شد مشیتش بین کن فکان بود از و
زود برا از خودی ره بسوی دوئی زدی   کافر و مشرک آمدی وحدت آن بود از و
تو چه کسی که تو شوی تا تو شریک هو شوی   چون تو از وی از و شوی او و توئی بود از و
هستی قسمت دی بچو شراب سکر دی   عود و رباب و چنگ و نی شور و فغان بود از و

مطرب شور عشق من بربط واحد لیش نزد
گر بیقین نظر کنی عقل و گمان رد از و

ای دل ببازار فنا میر دلی سودای او   گرم آمده شهر عدم از کثرت غوغای او

نقد وجود جزء و کل آمد تجلی ماهیا — لیلی حسن ار بایدت جان بخش از سیمای او
از خود گذر کن کین خودی ز وشاید عاریتی — از جنس عاریت بکف آمد ترا انعمای او
از خاک کثرت پر فشان ای عندلیب باغ جان — در قاف وحدت آشیان دار و دلی عنقای او
لا لاست بال مرغ دل لام و الف شهپر از و — در زیر بالش جزء و کل پران سوی الای او
جام دل ار صافی شود جم حیدا سکندر کند — مرآت صورت پر بود از جلوهٔ معنای او
تا شربت حق الیقین پر شد بجام مرسلین — اندر فلک روح الامین مست از می مینای او
اسرار علم من لدن در سینه ام جا زامر کن — آدم طفل نو سخن از علم الاسمای او
محراب وحدت متکا دارم ز عرش استوی — اندر حریم کبریا بتنها ئیم یکتای او

جان و دلم گو مدقلم افشا کند راز حرم
از شور عشق این دفترم حرفیست از طغرای او

من نگویم اوست گویا از لبان جانم او — من بدر دش خوگرفتم آمده در مانم او
گرچه درمان میکند من درد درمان ساختم — هیچ در مانم نسازد آمده حیرانم او
حرف و معنی کی جدا باشد زهیم ای عالمان — من چو حرفم و معنیم حق آنچنان میدانم او
باطل از حق پر بود لیکن بچشم حق شناس — پر بود ز کثرت وحدت دیدهٔ رخشانم او
از ظهور حق زهوق رسم لبطلان دیده ام — رسم و عادت سایه آمد شمس هفت ارکانم او
ذره ذره پر شده از عکس نور آفتاب — قطره غرق آمده بحر و چشمهٔ طوفانم او
جوهر اصلی خلق آثار وصف خالق ست — کثرت ست اسما سمار ایکی میدانم او
ظل ذاتی آمده اظهار اسما و صفات — کیف مد الظل بر دق نور شد برهانم او
ظاهر و باطن شیونات تجلی زو بدست — نسبت غیری در حقیقت هستی این عالم او
غیر ازین دینی ندارم مومن حقیقتم — صورتم مغز حقیقت معنی ایمانم او
هیچ هستی نیست غیر از هستی وی ز نشان — عالمش باشد علامت آدم و عالم او

شورش عشقم که در ذرات تمشی دیده ام
بی زوالش یافتم هستی بی پایان او

ای دل درود شاه پیغمبر بجان بگو
یعنی که اوست سلسله جنبان هست و نیست
اظهار ذو الجلالی حق از جمال اوست
پیرایهٔ جمال محمد محبت ست
جان زنده از و نیست و بدن زنده شد بجان
خلاق صورتی به انه و از ازل نساخت
قل انما انا بشر مثلکم بخوان یا
آن نقطه ایکه مرکز آفاق و انفس ست
لوح و قلم بنعت محمد زبان کشود
نور احد بکسوت احمد مجلی ست
نور محیط ذرهٔ اشیا ممکن ست
ما بهترین امت و او بدر انبیا ست
عرش مجید فخر بنعلین او کند
دنیا و دین و اول و آخر طفیل اوست
آدم دمی نداشت نبی بود مصطفی
بی او کسی بدوستی حق نمیرسد
در پیشگاه قربت قوسین جا او گرفت
وصفش ز گفتگوی بپایان نمیرسد
سر دفتر امم شده از صدق یار غار
قرن جدید قامت عمر ستون دین
ذی النورانور ست به تعیین نیر بین
سید علی که قدوهٔ آل ست و هم عیال
بی خود نشین بعشق جمال محمدی

زین راز سر نهفته باهل جهان بگو
سر حلقه وجود شهود ش از ان بگو
صاحب جمال مجلس کون و مکان بگو
محبوب حق بدانش و محبوب جان بگو
سرمایهٔ حیات جهانش روان بگو
صورت نمای حسن علیمش نشان بگو
جسمش مکان و جوهرش از لامکان بگو
حال محمل ست بحسن بیان بگو
بر کاف و نون تو نکته برین کن فکان بگو
بر کوه طور موسی عمران عیان بگو
بر جمال سید آخر زمان بگو
این قصه بمحافل کروبیان بگو
این عز و این وقار بهفت آسمان بگو
سر مشق قدرتست قلم را بیان بگو
نوح و خلیل را تو ازین داستان بگو
او را دلیل و واسطه و انس و جان بگو
با جسم و جان معزب قدسش فلان بگو
یکچند نکته در صفت دوستان بگو
بو بکر را امام همه امتان بگو
آزار بزرگ بشر و عاولان بگو
حلم و حیائش را فلک و اختران بگو
ختم همه چو خاتم پیغمبران بگو
تسبیح اهل بیت چو سبحه حیان بگو

فخر النساست سیدهٔ مجمع امم
زین العباد و باقر و جعفر عماد الدین
موسی و کاظم ست هم از کاظمین غیظ
مهر تقی و حب نقی در درون بکار
سر فوج اهل مغفرت آن شاه عسکری ست
ملح محمل آم برگ جان گرفته جای

شبیر و شبر ش دو گهر از جنان بگو
دارای افسر ند بیا ملح شان بگو
سید رضا رضا بقضا ز آسمان بگو
این تخم را بمزرع هر دو جهان بگو
زان حق نمای مهدی آخر زمان بگو
با جان بار شود تو مرا جان جان بگو

صلی الله علیه

بیچاره سعد دین بدرت دارد التجا
یکبار رش ای رسول حق از آستان بگو

سرته چیکنم

آئینه گشتم سراپا عکس حسن یار کو
من نه گنج غیب چون گنجد در آن خلوت سرای
از عقاقیر محبت مار ها سربسته ماند
لبکه در مغز م جنون جا کرده از حین ازل
از انانیت جهان دعوی فرعون می کنند
شربت صافی رخان این تشنگی از من ببر
آن خب قدر که عالم انتظارش میبرند
پادشاهان تاج بر سر از غرور ملک و جاه
پای خود از مسکن کناس کردستم برون

ذره ذره دیده گشتم جلوهٔ دیدار کو
جز نشان دوست نام از هستی اغیار کو
ای طبیب مهربان داروی این بیمار کو
تا ابد ناید برون افسونگری هشیار کو
عالمی منصور گشته صحن پای دار کو
لب پر از تبخاله دارم خانهٔ خمار کو
هر نفس قدرست اما دیدهٔ بیدار کو
مرغ جان بر در سرند و آن سر سردار کو
بوی آن جانان شمیدم خانهٔ عطار کو

شورش عشقم که پا و سر ندانم در طلب
گر در راه صاد قائم مشردهٔ اسرار کو

این راز نهانی که بیان میکنم از تو
نالم که لبم بالب دل آمده و مسار
آن زوده نشینم چو قلم در کف تقدیر
صحرای هیولا نورد پای مرادم

شک نیست که پیوسته عیان میکنم از تو
هر لحظه دو صد شور و فغان میکنم از تو
کاندر حرکت کار شهان میکنم از تو
صد فلسفه را جامه دران میکنم از تو

قوس قزح و ابر بهارست را اشکم
ابروی خیال ست پس از جبههٔ سواد
سربسته معمانه کند حل بجز از عشق
من حرف بصرفه کنم از کشمکش لب
پیغمبر عشق ست که جلیش همه پا هوست

در جان صدف تیر و کمان میکنم از تو
وان دیدهٔ دل سرمه فشان میکنم از تو
انگشت فلک بند میان میکنم از تو
آن وحی درونم که زبان میکنم از تو
بی نطق سوالش سخنان میکنم از تو

از شورش عشقست که پا گرد جهانم
هر سو طلب گم شدگان میکنم از تو

بر آمد از دلم اسرار یا هو
وجود شش جهت مرآت معنی ست
سرای کاف و نون کاراسته کاخ
سر و سر شار درخشان همچو خورشید
مرید پیر توحید ست روحم
وجودم را خیالش گشته هستی
سلیمان‌ها از ضمیر م دیو بربست

که می گوید لبم گفتار یا هو
تجلا جو بد از دیدار یا هو
اساس خشتش از معمار یا هو
ز عکس پرتو انوار یا هو
که دارد در نفس از کار هو
ندارد نقش جز افکار یا هو
باسم اعظم طومار یا هو

ز کشور عشق تصدیقم حقیقی ست
مجازی زان کنم اقرار یا هو

گر بخته هوای دلم از صدای هو
در هر نفس معیت هو همنفس بجاست
قایم بهوست روح روانهای زندگان
بیگانه خود که بهو آشنا شوی
باج و خراج غیست در املاک سینه‌ام
مستغنیم ز دولت کونین تا ابد
هو گشته زندگی روان من از الست

پوشیده هر نفس نفس من قبای هو
نیم نفس جدا نشدم از صدای هو
این زندگی بپاست ز در ر تمنای هو
بیگانه گشته از دو جهان آشنای هو
زانرو که تخت زد بدلم پادشای هو
از آن زمان که آمده ام در گدای هو
یاهو شود تمام دم از های های هو

شور عشق مرده دلان زنده میشوند
روح دمیده شد بجسد از دعای هو

لا هو غیر احد پیدا کو	دو جهان محو جز او شیدا کو
غرق دریا شده غواص کنون	در تک بحر لب گویا کو
پر جبریل بمن سایه فگند	خبر از بام ذو عنقا کو
خر موسی شده در پرتو طور	جلوهٔ نور ید بیضا کو
جام دل آئینه از عکس نقش	شربت شوق ز مینا کو
لا شده کیف و نمون در نظرم	صورت دیده وری الا کو
خود نمائیش از قید برون	رشته و سلسلهٔ اسما کو
ره نوردان سوی معراج روند	منزل قرب ورا بالا کو
پست و بالا همه درماندهٔ اوست	کو محیطی خدا را جا کو
دل هر ذره هستی بشگافت	غیر خورشید صبحی اعلا کو

شورش عشق که مجنون وی است
جوی در مغز سرش سودا کو

شربت ارواح را پیمانه زو	کاسهٔ اشباح را خمخانه زو
مردهٔ گور عدم را زو خبر	زندهٔ ایجاد را هم خانه زو
اعتکاف کنج حیرت گشته فکر	پیر راه عقل شد دیوانه زو
هر که هم صحبت بخضر عشق گشت	آشنایان گشته اند بیگانه زو
جبرئیل مکتب وحی قدیم	با حدوث افتاد شاگردانه زو
در عزازیل آتش غیرت چه کرد	سوخته با دود مردودانه زو
کار فرمان دار کاف و نون علم	خود سرشته هیئت کاشانه زو
نقل ایجاد و عدم نشنیده	در بن گوشش جهان افسانه زد

شورش عشق ست کنج دل

شد رباط کهن فگان ویرانه زو

در هست و نیست ظاهر و پیدا بود همو	بر حسن خویش واله و شیدا بود همو
جز او نبود در عدم و در وجود شی	نور وجود جلوهٔ اشیا بود همو
ز آتش نار عشق جهان پر شراره گشت	تنها نه طور جلوهٔ سینا بود همو
هم پیشتر ز پیشی و هم بعد تر ز بعد	دایم بذات خویش هویدا بود همو
این خلق بر جمال حقیقی ست چون نقاب	مستور این حجاب سراپا بود همو
جز پرده نیست محرم دیگر بوجه ذات	عکس صفات و جلوهٔ تنها بود همو
خود او باوست عین اثر زوست جلوه گر	در ده عماس بادرک رد بود همو
شد پاره پاره کلک قلم را دل و زبان	آری به فی زبانه گویا بود همو
توحید بین بغیر یکی دیگری ندید	گفتم بصادق صورت و معنی بود همو
چیزیکه هست هست شد از فعل فعل او	پیوسته در مظاهر اشیا بود همو
نام و نشان خلق از و گشته در حساب	تنها وجود مظهر اسما بود همو
غوث روان و روح وجود علم یکیست	قطب مدار قرب علیا بود همو

از شور عشق نفس مسیحاست زنده جان
اعجاز ید قدرت بیضا بود همو

ای آمده وجود و عدم زنده جان ز تو	دیگر کجاست آنکه نگشته عیان ز تو
از تست نفس غیب و شهادت بیک قرار	هستی و نیستی نشد هرگز نهان ز تو
هم از تو در نشانیم و هم از تو بی نشان	در بی نشانی ست هویدا نشان ز تو
گم گشته در تو خلق و تو از خلق آشکار	این نور و ظلمت ست مثل در میان ز تو
از دائرهٔ احاطت علمت که بارود	آنکه گریخت از تو به بند ست هان ز تو
از تست آنچه هست بنام جهانیان	از خود نگشته هستی جان جهان ز تو
از حفظ تست خانهٔ دین بی خلل کنون	جنت که گشته قبهٔ دار الامان ز تو

ز شور عشق کشور توحید پر ز شور

بگرفته دهر ساحت سود و زیان ز تو

نگر بچشم حقیقت که او بود با او
دوی نداشته اصل یو حایت واحد
همو ست جلوه گر از نفس خود بفعالی
دوی یکیست ازان رو که از یکیست پدید
هر آنکه دیده کشاید باصل هستی خویش
ازان بود که بهر کس منی ست پیوسته
کشای گوش زمانی بگفتم نغزم

مدان بغیر دوی هرگز علامت من و تو
شریک ممتنع آمد بهستی آن هو
که باز چهره کشوده پرده های دو تو
ز عین عکس هویداست جلوه گر هر سو
بغیر خویش نه بیند قریب حضرت او
انانیت همه از دوست ظاهر از من و تو
شنو که با تو چه گفتم هم از حقیقت تو

ز شور عشق صفیری مراست پنهانی
که کام و لب نشد آگه حرف و قصهٔ او

بسکه دلم خراب شد نیست مجال گفتگو
در سر و کوی بیخودی بسکه شگافت فکرتم
حسن حقیقت بستر آئینه را شگافت دل
خانهٔ خلوت فنا داشت ره سوی بقا
عارف اگر نفس کشد هو بود ش حیات و بس
اهل حرم بسته لب از سخنان محرمی
تا نشدام گفتم ناز بر زن نیفگنم
نی نه کشد ز خود فغان تا دم نائیش نزد

غایت حال شد ز کف رفت خیال گفتگو
هیچ نیافت لحظهٔ راه مثال گفتگو
زانکه ندید در صور عکس جمال گفتگو
لیک نداشت با کسی قرب وصال گفتگو
مانده ز خاک تشنه لب ز آب زلال گفتگو
دور چرا همی کنند قال و مقال گفتگو
چونکه بگفت هان بگو رفت سوال گفتگو
پردهٔ سینه چاک شد در غم حال گفتگو

شورش عشق عاقبت از دل و جان بدر کشد
بسکه بدیده ام از و حسن کمال گفتگو

دست و گریبان شده عشق بمستان او
کوه بدن پا بگل گشته تو کل گزین
از اثر نور او کون و مکان آشکار

بسته بجان و دلش رشتهٔ پیمان او
سینهٔ خارا گرفت گوهر رخشان او
در همه پنهان شده صورت اعیان او

شعشعهٔ نور ذات آمده نفس صفات
هر چه که بینی از وست جلوه گر اندر دو کون
پرده و هم پرده دار جلوه زنان آشکار
چند بپوشی نظر از رخ چون آفتاب
نیست باو جلوه گر غیست وجود دگر

فعل ز فاعل بیافت و مدمه نشان او
کرده ز باطن ظهور هستی احسان او
آمده در روزگار شاهد ایقان او
ذره ندارد حجاب از مه تابان او
صورت و معنی نگر آمده جویان او

من که هم از شور عشق نعره زنم کو بکو
گوش دلم پر شده قصهٔ برهان او

در زیر و بالا راست چپ بسیار گشتم کو بکو
در خویش غیر و جز او کل چه در وجود و چه در عدم
در مزرعهٔ دل دانهٔ تصدیق و حارث بر زده
توحید یک بینی بود در مذهب عشاق او
نفس احد ظاهر شده در نفس کثرت سر بسر
علم علامات خدا باشد هویدا جا بجا
بر اهل حاضر غیب نی درین کلام ریب نی
در هر اثر پیداست او در دیدهٔ عام بی کیف و کم
ای کور دل بکشا نظر توحید گشته جلوه گر

چیزی ندیدم غیر او چندانکه کردم جستجو
چیزیکه بود از این و آن زو داشت یکسر رنگ و بو
گم گشته از چشم دگر هستی ندانم غیر او
امکان ندارد تا ابد آن کس که بیند غیر او
کو دیده تا بیند ورا از آئینه هایی و تو
او گشته نور دیدها در دیده دیدار است او
و ز پیش چشم غافلان خود کرده پرده تو بتو
دنیا و عقبی گم شده در خود هویدا گشته او
بر وعدهٔ فردا چرا وا مانده خود در ازو

از شور عشقش من شدم بینا بجوشش از عدم
از هستیش هست آمدم پیوسته با خم هست ازو

دوز خود چه میروی ز دوست حیات جان تو
از چه دوی به پیش و پس هوش گذار بر نفس
قافلهٔ نفس روان میگذرد چون کاروان
هو معکم ندا خبر بر دل و جانت ای بشر
مرده ام ز سخن کنم نی که ز ما و من کنم

های و هوی میکشد در نفس روان تو
شور و فغان کشد جرس همره کاروان تو
رفته بسوی لامکان در طلب نشان تو
از رگ جان قریب تر حضرت مستعان تو
بر سر انجمن کنم قصه کر داستان تو

نی نه کشد ز خود نوا جز دم نائی سرکجا	هش که سخن کند خدا از دهن و زبان تو
وحی درون برون شود عقل پی چگون شود	عالم کاف و نون شود ای همه بی نکته دان تو
هر دو جهان چو مرده دان هستی ست او زنده جان	خود بخود آمده عیان نیست جز او عیان تو
تو ز ازل نبوده ای از چه خودی فزوده	بهره نیافت یک ریزه ز نان خوان تو
بحر محیط رحمتش موج زنان ز کثرتش	محو شده ز حیرتش چشم صحیفه خوان تو
آئینه تو وا است رو خود بخود است روبرو	دیده جمال خود همه از دل و نفس جان تو

شورش عشق از ادب مانده ز گفتن طلب
باز نشسته بسته لب در جگرش فغان تو

برلب و کام و زبان حمد و ثنا ها از تو	این منی ها و توئی ها شده انشا از تو
قول کن از تو و سمع فیکون از تو شنید	خلق ظاهر بهر از تو تمنا از تو
خواهشت آنچه که میخواست که آن خود بخواست	در قضا و قدر این حکم قضا ها از تو
آنچه از نوک قلم بر دل لوح است رقم	ظاهر حرف ز تو باطن معنا از تو
هیچ شی نیست که از خود بخودی هست شود	نمود آمده این هستی اشیا از تو
گر نبد خواهش تو اینهمه آنی نبدی	از تو شد آن و زمان این دمها از تو
سر بازار جهان گرمی بازار ز تست	حسن یوسف ز تو و عشق زلیخا از تو
صحت و رنج ز تو موت و حیات از تو بود	زهر و تریاق و شفا های دوا ها از تو
از ثری تا بثریا ملکوت و جبروت	آدم از تست چو علم الاسما از تو
نیست استاد ترا تا بتو علم آموزد	علم خلقت ز تو و علم علما از تو
سحر فرعونی و مکر حیل و تزویرش	طور موسیٰ ز تو و هم ید بیضا از تو
خالق کل چو توئی جز و ز کل نیست سوا	ذره شمس ز تو دریا از تو
بی پدر طفل سخنگوی تو ظاهر سازی	نفخ روح القدس و مریم و عیسیٰ از تو
نغمه چنگ و رباب و دف و قانون و دهل	مطرب و صوت و نوا شعر و غزلها از تو
شهوت و آز و امل جمله به تخلیق تو شد	بر عبث خلق نکردی شده پیدا از تو

هرچه در حیطهٔ تخلیق تو آید ز تو شد	مالک ملک تو لی ملک تو تنها از تو
لاشریکی تو بتخلیق و عمل خلقت تست	از تو شد نفس عمل روح عملها از تو
پس مصافات عمل یادگری چون نشود	خود دگر نیست بجز هستی یکتا از تو
کر تو اند که کند فرق میان تو و خلق	خلق اسم آمده و نفس مسمیٰ از تو
عین غیرت ز تو کو غیر که غیرت تو کنی	دشمن و دوست ز تو صلح و جدلها از تو
چه قیام و چه قرائت چه رکوع و چه قعود	سجده از تست تبو ربی الاعلیٰ از تو
انبیا کی خبری داشته از وحدت ذات	خود خبر دادی شان نفس خبر ها از تو
کن فکان را خبری نیست ز موجود شدن	همه بیخود ز خودی این خود و خود یا از تو
سر هفتاد و سه ملت همه پر شور از تست	کعبه و دیر ز تو مؤمن و ترسا از تو
خیر و شر از تو و نفع و ضرر و نقص و کمال	آنچه ظاهر شده در دنیا و عقبیٰ از تو
غنی و مفلسی از تست درین دهر عیان	تخت شاهی ز تو و دلق گدا ها از تو
لمن الملک بگفتی تو بفرقان حمید	لاشریک آمده و ملکت و لها از تو
روح کل نفس کل و عقل کل از آن تو بود	در بشر آمده موجود همها از تو
نیست کس جز تو که این سر تو گرداند فاش	بصر و سمع ز تو درک سخنها از تو
خود بخود باشی و خود گوئی و هم خود شنوی	تو دگر تا که کند درک بیانها از تو
همه تو و همه از تو بتو انجام گرفت	جسد و قلب و خفی روح و هم اخفا از تو
پرده از غیب و شهادت تو بخود پوشیدی	باز از هستی خود پرده دریها از تو
عالم غیب و شهادت بتو هستند مصاف	از ازل تا با بد واله و شیدا از تو
خود بخود جلوه کنی هم تو بخود و انگرے	دو جهان آئینه در جمله تجلی از تو
آنچه در مخزن دل آمده در سطر رقم	قلم و لوح ز تو علم و بیانها از تو
نیست غیری که ز تو فاش کند راز بدهر	راز دان خود توئی و راز تو افشا از تو

شورش عشق تو تو جلوهٔ حسن ز تو
خود بخود دیدن این ذوق و تماشا از تو

ایضاً اتفاق بر آن افتاد که این غزل را شرح باید نمود تا اهل ظاهر بر حقیقت

معانی جمیع اشعار این کتاب اندکی اطلاع یابند و گمان آن نبرند که این غزلها و
اشعار را معنی لطیف و عبارت شریف نیست و ندارد و اطلاقش بلفظ عاری المعنی
نکنند و بقصور فهم خویش معترف آیند. **دو عالم است پر از هستی**
خدائی تو ٭ چگونه ناز کنم از غم جدائی تو ٭ یعنی عالم علامت است بر هستی
خداوندی او جل شانه و خلق مرآت خلاقی او بوند و اندر آئینه لابد که جمال
پرتو انداز بود از آنکه پرداختن و ساختن آئینه محض بجهت انعکاس جمال و
صورت بود لیکن هر چند که ظاهر صورت اندر آئینه جلوه کند و نمودار گردد اما
ظاهر از حسن و خط و خال و خوبی اما حقیقت باطن تخص در آئینه نمودار نه گردد
که آن حقیقت ذات واجب است و این صورت حقیقت صفات بود که دلالت
بر ذات میکند یعنی پرتو ذات است که در صفات ظهور نموده و ظل صفات
است که در آئینه وجود خلق بصفت آثار در نمود و هستی آمده یعنی هر که خواهد که نور صفات
را مشاهده نماید در هستی ممکن نظر تعمق کشاید و تجلی صفاتی را در نفس اشیاء
بیند کما قال بعض المتصوفین رحمهم الله ما رأیت شیئا الا و قد رأیت
الله فیه اشاره باین تجلی صفاتی است و هر که خواهد که به تجلی ذاتی ممتاز
آید در آئینه هستی صفات مشاهده نور ذات نماید چنانچه صورت حروف
دلیل بر معنی است همچنین خلق دلیل اند بر صفات و صفات دلیل است بر
ذات که بر حقیقت الحقائق است و اندر آخر این کتاب در ترجیع از آن اشاره
رفته است و آن این است بیت

نیست بجز هستی او هست و بس

زیر و زبر است چپ و پیش و پس	**ظل صفات آمده عالم تمام**
پرتو ذات است صفت والسلام	انجان ذاتی که ذات اندر عالم حلول نموده و یا

وجود عالم گشته و یا متحد بعالم آمده تعالی الله عن ذلک فرموده شد **دو عالم
است پر از هستی خدائی تو** ٭ یعنی مملو است عالم از صفت ربوبیت و خلاقیت
تو که بدون این وجودی ندارند و موجود نیا مانند کما قال الله تعالی و هو الذی
فی السماء اله و فی الارض اله و هو الحکیم العلیم ٭ **چگونه ناله کنم از غم جدائی تو**
یعنی چون مشاهده این انوار و علوم این اسرار بر من مکشوف آمد الم فراق از
من برفت و تحقیق قربت هستی ذات و معیت صفاتی کما قوله تعالی و هو معکم
اینما کنتم و نحن اقرب الیه من حبل الورید در وجود من سریان و جریان
نموده حتی که اندر هستی من ابداً صفت تفریقی نماند و لذت این دریافت
و عدمیت وجود همچون اغذیه در بدن روحانی من ممد معاون آمد.

نمود من ز وجودم شد است بیگانه		**از آن نفس که خبر شد ز آشنائی تو**

یعنی چون بحقیقت این قربت و معیت دیدم و دریافت رسیدم ظل هستی
صفاتی که در وجود داشتم از نظرم گم شد چنانچه آفتاب طلوع نماید و
ظلمت شب ناپدید گردد یعنی ظلمت وجود ندیدم بجز نور شهود و بیگانگی و
فرقت ابدی روی نمود از آنکه نور شهود اطلاقی ادراک اقوال نمود و این
پیدا شدن وجود از سبب صفت لم یزلی و لایزالی حقانیت او بود و این
آگاهی او صفات مطلق ذاتی را بمنزله آشنائی ذکر کرده آمد.

هر آنچه صورت هستی گرفته است ز ازل		**بچشم آئینه آمد بخود نمائی تو**

یعنی پس از دریافت آشنائی و نور آگاهی اطلاق تو اطفال صفاتی و آثار
آن در ادراک معنوی من آئینه آمد حتی که اگر لحظه نظر در هستی آنها افتد
وجود واحدیت متجلی گردد اعداد کثرت آئینه یگانگی و خدا نمائی و خودی
واحد باشند یعنی کثرت و وحدت بود چون آئینه واحدیت در آن واحد نماید

هرچند که آئینه دیگرست و صورت شخص دیگر لیکن در حال نگریستن به آئینه صورت
نمایان گردد ز آئینه اتحاد آئینه محض بجهت دیدن جمال بود نه بجهت دیدن
مشاهده نقش آئینه و این آئینه که اظلال صفاتی آن را ذکر نقطه داغ
کدورت وجودی نبود بجز مرآتی که اسم مرآت بوی اطلاق یافت

ندیده دیده من جز تو خویش و غیر بدهر || از آنکه آمده بینا بروشنائی تو

یعنی در هیچ حال بجز نور شهود و هستی یگانگی وجود در دهر که مراد از ازل الی الابد است
که بلا بدایت و بلا نهایت باشد در هستی من نموده که فرموده هو الاول والآخر
والظاهر والباطن یعنی در هرچه دیدم بتو دیدم و هرچه گفتم بتو گفتم
و بتو دانستم از آنکه این ادراک و دانائی و گویائی و بینائی و سمعی که ذکر کرده
شد بادراک از صفات تو بود کما ورد فی الحدیث القدسی فاذا احببته کنت
له سمعاً و بصراً و یداً و مؤیداً و لساناً فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق و
بی یعلم۔

فروغ ذاتت دریدست پردهای صفات || که تافته ز فنا جلوه بقای تو

یعنی شعشعه ذات پردهای صفاتی را خرق نموده که اظلال صفات که موخر اند
در وجودات آنها هالک و فانی اند که فرمود کل شیئ هالک الا وجهه بعد از هلاکت
و فنای اثر بقای موثر ظهور و تجلی نماید هرچند که صفات پرتو ذات
اند اما نه کمال عین ذاتند چنانچه پرتو شمس اند کوهها و دیوارها افتد اما
بقای ظلمت در اجزای دیوار و کوه باقی بود و چون آفتاب بالکلیه و کمال
طالع آید آن بقیه ظلمت بالکلیه ناپدید گردد پرتو شمس در عین شمس
شود و پرده صفات از میان برخیزد و بقای عین ذات تجلی و بقای
ابدی دائمی قیومی نماید۔

نماند مالک ملک تخت شهر وجود || دگر کجاست بجز کبریائی تو

یعنی در ملک هستی که مراد از انانیت اقدس تست مالکی نبود که لمن الملک الیوم لله
الواحد القهار ندا ورده یعنی سلطانی ذات در شهر وجود صفات پاینده و
بی زوال بود بغیر کبریائی نفس حقیقی و عین ذاتی بدون آثار صفاتی یعنی
آثار صفات در عین ذات مضمحل بود۔

زهی خیال که در وی خیال خلقت نیست || هوا نمانده بمغزش بجز هوائی تو

مراد ازین خیال عین بود یعنی در عینیت ذات صفت تخلیق و نمودن خلقت و
اعیان و صور علمی مکتوم بود و ذیل شهرت صفاتی را پرده عصمت ذاتی در پوشید
که بجز هویت ذاتی لتمامیت صفاتی را نیز از وجود در ادرخود پوشد و معلوم
بوی جز وی نبود۔

هزار مرحله طی کرده است در نفسی || ز رفته نیم قدم غیر رهنمائی تو

و باز از صفات و ظهورات بیان میفرماید که ذات عین بحت هزاران صفت تجلی
نموده در آن واحد که فرمود و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر و هم اندرین تجلیات
که ظهور فرمود از نفس او عین وجود متحرک و متجزی و تغیر پیدا آمده و غیر از تو
هدایتی که بتوحید راه نمایاند۔

شکسته خاطر من تفرقه هزاران داشت || بدست عقده صحت بمومیائی تو

یعنی در حالی که من در تجلی صفات و آثار صفات متفرق و سرگردان بودم پس پرتو
نور ذاتی بمودت انجذابات و مومیائی التفات و تفضل خاطر را از تفرقه مشاهده آثار
و صفات ظلال عنصری وجود از کثرت بوحدت منعقد ساخت که مراد از مقام جمع الجمع است

گروه اهل معارف بگرد خرمن من — همیرست بنوا من کنم گدائے تو

یعنی این معرفت که ایزد تعالے اجل شانه از کمال فضل و انتهای منت بر من عطا فرموده که در هر بیان اشعار و مصراع هزاران جواهر اسرار منتظم و منسلک گردانیده ام ابکارهای در مکنون را ذخیرهٔ یوم التناد نهادم تا گروه عرفا از کشت مزرعهٔ معارف من توشه و بهره بردارند و قوت روان و حلاوت جان سازند و عرفا استفادهٔ معرفت از معارف من نمایند و من از حضرت ذات استفاده حاصل نمایم که ختم معارف رتبهٔ انسان ست و مرتبهٔ ولایتی که قایم مقام نبوت و خلافت حضرت نبویست علیه الصلوة والسلام آن اسرار را پوشیده نگذاشتم و مامور و موذن گردانیده تا در افشای آن زبان قلم را متحرک گردانیدم انچه بدانم رسانیدند به بیان رسانیدم و ما علی الرسول الا البلاغ۔

ترا بسست عجب رازهای پوشیده — نهان کنم نکنم کشف از کماهی تو

یعنی حق سبحانه و تعالے را تحقیقت خویش حقایق ذاتیه هست از من بیانها مستور و پوشیده ترکه بر اظهار آن مامورم نگردانیده آن اسرار پوشیده دادم که آن معرفت کماهی ذاتست لیس

نه این منم که بتوحید آمدم شاهد — شهود تو بتو خود میدهد گواهی تو

قوله تعالی شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط یعنی من مستغرق حضرت شهودم و این بیان توحید و حقایق و معارف از دریافت و علم و ادراک انسانی نیست اظهار شهادت عالمیان اندر حال منازعهٔ خصمان بود او تعالے را جل شانه خصم ممتنع و محال پس ادای شهادت در حضور قاضی و خصم باید که باشد بعد از ادای شهادت قبولیت وی حکم مجلس و خصم قاضی باید و گاهی که شاهد را خصم رد نماید و این که ذکر کردم علت شهادت خلق بخلق بود مع وجود الخصومت

و اندر توحید باری جل شانه نه خصم بود و نه خصومت و نه قاضی که رد و مقبول بوی متعلق باشد و هم در معاملهٔ خلق باید که شاهد از اول معامله الی آخره مطلع بود پس اطلاع خلق در اولیت و آخریت هستی باری تعالے غیر مطلع و جاهل پس اصل شاهد وحدانیت توحید واجب شهود هستی وی بوی بود و از اخبار و اقرار وی که بر رسولان و انبیا علی نبینا و علیهم السلام اخبار توحید نمود و ایشان را مخبر گردانید و آگاهی داد پس من شاهد بشهود تو آمده ام که از تو بتو خبر و حکایت می نمایم بالهام و اطلاع تو نه بخود اظهار شهادت وحدانیت می کنم الآثار ثبوت شاهد می دانم و می بینم۔

ازان شراب که دادی بشیخ سعد الدین — نه بیخودی کند این هیچ پارسائے تو

یعنی شیخ را شراب معنوی حقیقت نوشانیدی و از العقل از وجود اعتباری امکانی ساختی و حال آنکه مقرر ست در ظاهر آنکه بکس شراب نوشانند آن را پارسا نخوانند پارسا آن کس باشد که نه خود شراب خورد و نه بکسی خوراند بلکه شراب را از خم ریزاند و خورنده و نوشنده آن را زجر نماید و شیخ میگوید که من شراب حقیقت نوشانیدی کما قوله تعالے وسقاهم ربهم شرابا طهورا با وجود نوشانیدن شراب تهمت بسقائی تو نه می نهم و ترا به کمال پارسائے ذکر می کنم و صفت تنزیهی او تعالے به پارسائی مناسبت دارد و یعنی بیخودان و بیهوشان را لابد که کلمات هذیان گویند با وجود کمال این بیخودی سخنان هذیان را یعنی نگویم و مدح پارسائی تنزیهی توحید نمایم۔

ز شور عشق نوا تا دمیده بدلم — نوا کشد چو نی از نی نواز نائی تو

یعنی که از رایحهٔ نفخهٔ قدسی و نفخت فیه من روحی تا در وجود من دمیده این کالبدم مانند نی از دمیدن نائی خروش و نوا و صداست که قالب مانند نی

مرده و نوازنده زنده۔
نی که مینالد ز نائی در صداست
روح اگر جانست زنگر جان جان
این قلم جسم ست و کاتب جان او
حرف نهازاید ز وی بی آب و اُم
گر ز دکام او سرش راے برو
تا ابد از گفتگو نکند خموش

قسم

گفتگو در کالبد ارواح راست
در درون جان بود جانان نهان
در کتابت مانده سرگردان او
گر نجنبد کاتبش گوید که قسم
گر نزاید حرف نقش بر کر ر
دیگ اندازه آتشے آمد بجوش

و له ایضاً

نیست صداهای هو جامه دران عشق کو
از سر کشور وجود تا در منزل عدم
بود حجاب هو عدم چونکه وجود خلق شد
محرم هم حریم از و زمزم هم حطیم از و
عبد احد کجا و گر سر معانی صور
هم سخنم خدا نشان میدهدت نظاره کن
در تو به تست عین تو در چرا همی روی
اصل صدا بود نفس هم نکند هیچ کس
ذاکر و ذکر در نشد نکه اگر کسے کند
خالق و خلق انچنین آمده در حساب شد
در همه ها همه همه کرده بلند زمزمه

حسن برون شد از حجب دیده وران عشق کو
قافلها دوانشده راهبران عشق کو
نیست نهان ز دید کس ذات نشان عشق کو
کعبه هم مقیم از و طوف زنان عشق کو
زین خبر تو بیخبر نو سخنان عشق کو
دیده بپوش چشم عین عیان عشق کو
چون نفس و صدا یکیست شور و فغان عشق کو
جنبش قافله جرس ذاکر لبان عشق کو
نار و حرارت ست یک سوخته جان عشق کو
اصل دوئی بود یکی وحدت نشان عشق کو
هو معکس نشد غلط نطق بیان عشق کو

شورش عشق راست و گفته کلام بی حرج
آخر صبر شد فرج غمزدگان عشق کو

ردیف هائے هوز

شراب ساقی وحدت چنانم سرگران کرده
ز چربی و ز شیرینی نشد سودای من زایل
سر شوریده ام دایم ازین گنبد صدا جوید
بهر دم طی امکان میکند شهباز فکر من
بجلوت خانه معنی سماعے میکند جانم
حقیقت هاے وحدت راز باطن میکند ظاهر
الا ای شیخ سجاده بطاماتے تو آماده
اگر بی عشق کس گوید که از عقل بحق واصل

دماغم خشک شد مغز سرم را استخوان کرده
بنفشه در دماغ من چو کار زعفران کرده
اذان در گوش هر کس را صدا ها فغان کرده
بچنگال صفوت او شکار قدسیان کرده
مگر در وجد و رقص او زمین را آسمان کرده
که از یک نکته معنی هزاران داستان کرده
مگر بر عاشق ساده ترا کی امتحان کرده
هزاران مثل آن تاجر درین سودا زیان کرده

طریق حق اگر خواهی به شور عشق همره شو
که در هر کام رهرو را بدون از کن فکان کرده

نفسے بذکر جانان ز تمامی جهان به
چه ازین بود نکوتر که زغیر نام نبود
غم شربت محبت ز کف و فاستاندن
نخدا که جز آلے بنود بمغز هوشم
نروم بسوی کعبه بجز از مراد وصلش
غم نفع و نقص دنیا بدل از نهد مسلمان
بتدبیر معانی نبود اگر قرارت
غم عشق اگر بسینه چو چراغ دود نبود
بمیان ظلمت شب بتفکر ار نشینی
نشوم به کنج خلوت ز ریا و عجب گاهے

نظری بدوست کردن ز حیات جاودان به
نگهی بچشم عبرت ز نمودن عیان به
بمذاق دل چشیدن ز نعیم آن جهان به
که هوای این تخیل ز نشاط کن فکان به
جگر سیه ندیدن ز دعای انس و جان به
ز چنین خیال باطل بمیان کافران به
بصدای لحن بودن بسماع دهقان به
بدرون نار خفتن ز گلاب و ارغوان به
که شعاع راز معنی ز جمال حوریان به
که بصدق خویش عاشق سر دار چکان به

می شوق اگر گذارم ز من اہل منکران بہ

لاای ساقی دیر مغانہ
بکامم ریز تلخ آبے کہ داری
قلندر گردم از اطوار ہستی
سلامت رو چہ داند لذت عشق
بلے تن پرور ان را جان ضعیف ست
کنون دانای غیب و عالم راز
کزین نہ طارم علوی و سفلی
بگویم بر تو پندی گیر در گوش
حریم خاص را محرم نگردی
دران محفل کہ باشد نخجر عشق
الا ای مفتی دیباچۂ عقل
یکے در مجلس رندان قدم نہ
تمامے بے خبر از پای تا سر
بند جو یار سقم از سوز نادی

مرا سر خوش کن از جام شبانہ
کہ شیرین کردم شور زمانہ
شوم تیر ملامت را نشانہ
کہ راحت جوی گشتہ جا و دانہ
یکے را ماندہ از بھر دوگانہ
بگوشم خواند حرف غائبانہ
توی مقصود دیگر ہا بہانہ
نہ پنداری کہ این باشد فسانہ
مگو یکسر شوے گم از میانہ
بادردی عقل شد در بندی خانہ
نیابی این روایت در خزانہ
بقیل و قال شد چنگ و چغانہ
نہ آگاہند ازین رقص و ترانہ
کہ اندر سینہ ام دارد زبانہ

شور عشق اندر دہر غوغات
جہانے کرشدہ از ہر کرانہ

آہوی سینہ چاک من تیر ترا نشان شدہ
تا ز پی شکار او عزم نمودی از حرم
از کشش خیال تو از سر و پایش کی خبر
سرعت خواہش ترا فہم اگر کسے کند
کیست را طلب کنی او نکند اجابتت
ہر چہ کنی ادا دحت آن شود از قضا بجا

شاخ بلند سرکشش چنبرہ کمان شدہ
از سر کوہ شدہ نگون بردر آستان شدہ
باد صفت بکوے تو بے سر و پا روان شدہ
بہر حصول مطلبت نکتہ کن نشان شدہ
نیست بہست آمدہ ہست فنا ازان شدہ
ہم بقبول و ہم برد ہر دو دمی عیان شدہ

نیست گنہ گنہ بجود تا تو گنہ نخواہ دیش
شربت می چو ریختی برلب و کام عقل من
منکہ بجمع صادقان از ہمہ آخر آمدم
بیتو نہ ہست ہست شد بتو نہ نیست نیستی
کی ازل و ابد یقین ہر دو سرا بجود کشد

ہر چہ کہ نام شی بہی او بہمان نشان شدہ
کردہ ز خویشتن سفر عازم لامکان شدہ
وآن ہمہ منتظر بمن گہین سر عاشقان شدہ
ہستی وی بود کی این دو بوی روان شدہ
تو ز میان نشان کران ہم تو محیط شان شدہ

مطرب شور عشق من بربط شوق میزند
دہر و ہر انچہ شد درو آنہمہ کف زنان شدہ

بنوش جرعہ صافی ز جام بسم اللہ
کسیکہ لقمۂ از خوان معرفت برداشت
فدای نام تو کردہ خلیل جان پسر
ودیدہ صبح قبا ہای صورت از تصدیق
ببین ثری و ثریا پر از تجلی اوست
ہمی بجرم سر غفلت و کردن ہوس
صلاح دہر و حوادث نکردہ کار من
لوای و تاج تجمل بشوکت ازلی
دلم چو دانہ مرغ ہوا ے قدس آمد
تنم بفرش کند اقتدا بعرش دیر
چو قاسم ازلی دادہ قسمت ہر ایک

بکام ریزہ بلب گوی نام بسم اللہ
نشد گرسنہ ز عیش مدام بسم اللہ
مگر بخواب شنیدہ پیام بسم اللہ
برہنہ کردہ جمال نظام بسم اللہ
مقام نیست یقین در مقام بسم اللہ
کشم بدیو چو تیغ از نیام بسم اللہ
امیدہ ام چو بجود اعتصام بسم اللہ
بمن رسیدہ ہم احتشام بسم اللہ
زمانہ صید کنم من بدام بسم اللہ
بعرش آمدہ جانم امام بسم اللہ
مرا رسیدہ بقسمت سہام بسم اللہ

ز شور عشق ہمہ عمر من شب عیدست
چو فطر من شدہ ماہ صیام بسم اللہ

سر عاشقان باشد لا الٰہ الا اللہ
ہم با دل و اخر ہم باطن و ظاہر
مومنان مشفق را طالبان صادق را

امن و ہم امان باشد لا الٰہ الا اللہ
ورہمہ نشان باشد لا الٰہ الا اللہ
ہر کار ذان باشد لا الٰہ الا اللہ

رد از این شود مقبول کام از این شود مجهول	حاصل از جهان باشد لا اله الا الله
شش جهت از این باشد روشن است از این اشیا	نور کن فکان باشد لا اله الا الله
قربت ملائک از این فتح کار سالک از این	ذکر انس و جان باشد لا اله الا الله
راز انبیا این است سر اولیا این است	فکر صالحان باشد لا اله الا الله
گر نگوید این را کس کافری بود نارس	در دل و زبان باشد لا اله الا الله
فقیر و مسکینم شسته بر در دینم	گنج مفلسان باشد لا اله الا الله
تحفه ندارم من با برم بر سلطان	غیر اینکه جان باشد لا اله الا الله

دیگ عشق جوش از این شهر عشق شد از این
قبله جهان باشد لا اله الا الله

می برد غم از دلها لا اله الا الله	زنده میکند جانها لا اله الا الله
کافران از این مومن غافلان از این ممکن	نور پاک ایمانها لا اله الا الله
ز قبول از این گردد رد یقین گردد	پاسبان منزلها لا اله الا الله
غم نمیخورم بالله تا که گشته ام آگه	شد تقفیل میزانها لا اله الا الله
مسکنی که اندروی گفتگو کنند از حی	میر مجلس آنها لا اله الا الله
اهل عالم قدسی حول عرش و در کرسی	ذکرشان بدیوانها لا اله الا الله
در سمک همین سوداست در فلک همین غوغاست	قال و قیل محفلها لا اله الا الله
طالبان قرب الله عاشقان وجه الله	رفت و آمد دمها لا اله الا الله
دم بهایگان مگذار بایدت اگر دیدار	همین زند تجلیها لا اله الا الله
هر دلی که این داند هر کسیکه این خواند	برده گوی چوگانها لا اله الا الله
دار عاشقان برپاست نور عاشقان هر جا	جان کشید قربانها لا اله الا الله
بندگان با اخلاص عاصیان پر وسواس	حاضر اند بارگاهها لا اله الا الله
هر که لب از این بندد کی خدایش بپسندد	گه بدرد و درمانها لا اله الا الله
در لحد شوی تنها دم کجا زنی آنجا	ای زبان و دندانها لا اله الا الله

دم غنیمت است ای یار رو برایگان مگذار	اوست شاه سلطانها لا اله الا الله
ای مرد تو بر سر دراز در خدا مگذار	غیبت دایم این و مهها لا اله الا الله
ذکر شیخ سعد الدین تا قیام یوم الدین	شد بصوت دستانها لا اله الا الله

شور عشق اندر جان آتشی زده پنهان
سوخت طاق ایوانها لا اله الا الله

بگو یک ساعتی الله الله	بنوشش از شربت الله الله
زمین و آسمان و عرش و کرسی	پر است از عظمت الله الله
ایا عاقل اگر عقلی است بر تو	بجان کش محنت الله الله
ز محنت تا محبت نکته فرق است	بپا کن خدمت الله الله

بجز غافل که از حق مانده محروم
جهان بر صورت الله الله

چه غفلت کار شیطان لعین است	بشو در حضرت الله الله
بجز تو جمله اهل الله خوردند	شراب وحدت الله الله
نه الله گفتنت گردد میسر	بلا شک قربت الله الله
جگر خون کن اگر از اهل عشقی	ز تاب فرقت الله الله
بخواری جهان دلگیر منشین	که آید حرمت الله الله
خدا را امتحان است ای عزیزان	بهر دم شهرت الله الله
خلایق جمله بر شهرت اوست	شناس این حکمت الله الله
بغیر از دگر غیری میندیش	بترس از غیرت الله الله
درون ذره ذرات اشیا	بدیدم عصمت الله الله
یقین دانی که خاک ما سرشتند	بجام شربت الله الله
الا ای شیخ سعد الدین بوحدت	شدی از کثرت الله الله

ز شور عشق آمد این مقابلت

دوام فکر ست الله الله

الله الله همه گوئیم هو الله الله / دمبدم از همه بوئیم هو الله الله
تا بر آید نفس از پای آن روح قدس / جان سپاریم و بجوئیم هو الله الله
دم که بر ما خبر از نکهت جانانه دهد / هوش داریم و بپوئیم هو الله الله
هله هو رقص کند عاشق جانان عرش / هر قدم گوی بگوئیم هو الله الله
این لباس بشری را طلب عجز بخود / هین بیایا بشوئیم هو الله الله
طپش شوق اسے بلد و عالم نماهیم / منزل روح بروئیم هو الله الله
مست و بیخود چو شویم از قدح کوثر عشق / فاش گوئیم که بوئیم هو الله الله
هو هو غیر هو الله نزد و دم نفسم / شاهد روی بروئیم هو الله الله
دست بر مصحف دل می نهم و میخوانم / کانت و هادا و بگوئیم هو الله الله

شورش عشق به بین قطره چو در بحر افتاد / پس ازین جوی بجوئیم هو الله الله

دیوانگیم عقل ز عالم ربوده / جز جهل برین عالمیان هوش نبوده
بر داز کند فکرتم از نفس و آفاق / انگشت خیالم گره از علم کشوده
آن آئینه مردمک دیده عشقم / کان صورت معشوق بمعشوق نموده
غارتگری شوق ربوده دل و دینم / بر بستر تسلیم تن آرام غنوده
از چشم شدم کور هم از گوش شدم کر / این دیده ترا دیده گوش از تو شنوده
زین جاذبه بیند و گر از نشود از غیر / این فضل و عطا از لطفش بوده بوده
از حیرت و نادانی خود بسته زبانم / لبهای من این قصه توحید ستوده
صیقل گر ارواح ز لمعای محبان / زنگ هوس از به یکبار زدوده

این شورش عشق ست که از حسن سر آورده / هر ساعت و هر لحظه بوی جلوه نموده

تا از سحاب رحمت شد قطره چکیده / در باغ سینه من خوش سبزه ها دمیده

از غصه ها دل من چون غنچه صد گره داشت / وز نو بهار جودت باد کرم وزیده
در لاله زار احسان که کرد طمع داشت / در بوستان لطفت جان نکهت شیدا
عمرم بدین نمط رفت منت کرد کی غلط رفت / خو کرده با خیالت با فضلت آرمیده
با شربت محبت خود طینتم سرشتی / بر من جفا و فا گشت زان حال کافریده
در بادیه تردد فکرم بسا قدم راند / از باده وصالت دل جرعه چشیده
بابے بضاعتان کس هرگز نکرده سودا / با عیبهای بسیار فضلت مرا خریده
بازار بے نیازت سرمایه نخواهد / بے طاعت و عبادت بخشش از ازل رسیده
بعد و فراق نبود بر رهبر حقیقی / کز جذبه محبت بر یک نفس رسیده
ارواح چون ز اجسام گیرد سر جدائے / از ملک چار ارکان در لمحه جهیده
اهل کرم عطایا بر مفلسان بریزند / هان طائفه کریمان بر داده بس نادیده
تاثیر رحمت تو از آفتاب کم نیست / زین سنگ لعل گشته با یک نظر چو دیده

از شور عشق کردم اظهار نعمت حق / اظهار شکر واجب بر هم نعمه بخشیده

الهی از کمند نفس و شیطانم رهائی ده / ز صحبتهای زشت خود برستانم جدائی ده
بچاه غفلت افتادم ندانم چیستم چاره / زچاه تن چو یوسف کن برونم تخت شاهی ده
غبار ماسوی الله تیره کرده مردم چشم / ز گلستان مازاغ البصر عین ضیائی ده
دل شکسته دارم درون خسته دارم / بالطاف خداوندی به بند و مومیائی ده
بدرد هرگز ندارد کس علاج درد عصیانم / حکیم حاذقی یا رب تو درد دم را دوائی ده
بجز تو نیست کس فریاد رس حال تباهی / پناه من خداوندا بعون کبریائی ده
خداوندا از عصیان شرمسارم عفو میخواهم / به فضل خود ببین بر من نوید بیگناهی ده
برونم را بآب توبه و تقوی مطهر کن / درونم را بصیقل گاه از کدورت جلائی ده
ندارد نقش ممکن نسبتی با حضرت واجب / کنم بیگانه از امکان بخویشم آشنائی ده
چو کردی روی خلقی را بسویم ملتجی یکسر / لسان گنجه اقبال مرا حاجت روائی ده

الٰهی راز اسرار ضمیرم محو و منسے کن
زجام وجدتم مدهوش کن تا در خروش آیم
زبانم را بتوحید هویت چون کلیمے کن
بظلمات خانهٔ دنیا ره اخلاص گم کردم
نه میدانم چه خواهم از تو ایقاضی حاجاتی

حقائق های اشیا را بمن جلوه کمایے ده
مرا از من ستان و در بدل وصف خدائی ده
روانم را بجو روح الله دم مشکل کشائی ده
ز نور روی پیغمبر الٰهی روشنائی ده
سپردم کار خود با تو تو دانی هرچه خواهے ده

صلے اللہ علیہ وآلہ
ندارد شیخ سعدالدین امید غیر احسانت
بروح احمد مرسل که ایکانش عطائے ده
واصحابه وسلم

مخمس شیخ سعدالدین احمد انصاری بر غزل حافظ الدین شیرازی

آن نفس که جان را در کالبد دمیده
بینائی از دو چشمم خونابه اش چکیده
پیکان تیر عشقت در مغز دل خلیده
ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
باشد ز خشم مستت چشم جهان خریده

ای جان آفرینش در نسبت شرافت
در مدحت قلم را میرانم از ظرافت
افلاک و شمس و انجم گردند در مطافت
هیچو تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیا فریده

افسانهٔ جهان گشت آوازه سر دشت
خاطها گرو گرفته سیم بیاض گوشت
بازار گرم کرده لعل شکر فروخت
در قصد جان عاشق ابرو و چشم سوخت
گه این کمین کشاده که آن کمان کشیده

در دهر چو تو کس در خوبی و شمائل
یکساعتی نظر کن بر عاشقان بیدل
از حسن خلق نیکو خلقت بر تو مایل
تاکی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل

باشد ز سیر هجرت در خاک و خون طپیده

از زخم عشق جانان گفتن بکس نشاید
خود صبر پیشه کردم تا کام دل برآید
شرط وفا نباشد کز دوست شکوه زاید
از سوز سینه هر دم دود م ز سر بر آید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

بنشسته با خیالت پیوسته راز گویم
کوته سخن نسازم دور و دراز گویم
با عجز عذر زاری با صد نیاز گویم
گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عاشقان مسکین دل برده و رمیده

ای شیخ ده یحیا بگذار شور و غوغا
داغش بگو رمیز از بهر زاد و فردا
در مغز دل نگهدار سودای این تمنا
گردی ز مخزن دل اسرار عشق افشا
کش چشمها ندیده نی گوشها شنیده

نمانی روز فردایم بمیدان یا رسول الله
چو میر کاروانی تو مرا در ره نمانے تو
اگر چندان گنهگارم امید از تست بسیارم
توئی چون رحمت رحمن ز بحر جمع محتاجان
چو خوان لطف بکشائی جهان را فضل بخشائی
از آن خلق عظیم خود هم از لطف عمیم خود
بده یک شربت صافم که بر لطف تو مے لافم
الٰهی رحمت عالم نگاهی کن بهر حالم
سوال کس نکردی رد و از آن رو آمدی حمله

که من بار گران دارم ز عصیان یا رسول الله
بجز لگه رسانی تو بیا دادن یا رسول الله
بروز حشر مگذارم پریشان یا رسول الله
ز رحمت قطرهٔ بر ما بباران یا رسول الله
من حیران تماشائی ثنا خوان یا رسول الله
سر خوان کریم خود مرا خوان یا رسول الله
لب تشنه ز الطافم مگردان یا رسول الله
بدرگاه تو مینالم با فغان یا رسول الله
بنعت و الضحی آمد بقرآن یا رسول الله

حصم سائل بدرگاهت تنیسمی برسرایت
درین دنیای سرگردان شبم تاریک بی پایان
نبوت ره نور دایم سرمیدان بجو گرد آیم
نه ره اندر حرم دارم نه سوی پس قدم دارم
زنیکی سوی بار رفتم جفا کردم غلط رفتم
بقرب خویش راهم ده ز عرفان غرق جامم زه
الا ای شافع عصیان برویم دفتر قرآن
بحق تو صاحب نازی ترازویم گران سازی
ندارم طاقت دیدارا دلم چون صخرهٔ خارا
سر بازار محتاجان منم کاسه بکف حیران
کریمکار انه میز بپید کر کس نومید ازو گردد
دل و جان در دعا تو جهان جویا عطای تو
بجو در جنت فردوس آئی نقاب از چهره بکشائی
به بسم الله رحمانت بسورتهای قرآنت
بسر فاتحه و طه سبحان الذی اسری
بآن شاه علی حیدر بآن تجبیر و آن شبر
با اهل بیت و اصحابت بجانبازان اجابت
کاندر ساعت آخری نظر برحال من فرما

بلند است همت و جاهت ز خلقان یا رسول الله
چراغ روشن از ایمان فروزان یا رسول الله
میان اهل درد ایم بدرمان یا رسول الله
ترا دارم چه غم دارم بدوران یا رسول الله
هم از کردار بد گشتم پشیما یا رسول الله
امانم ده بنا هم ده ز شیطان یا رسول الله
باز دیم رز نیران قلم ران یا رسول الله
اگر یک مهبت اندازی بمیزان یا رسول الله
ز دوزن مرده ما زابده جان یا رسول الله
دلم را از غم حرمان مرنجان یا رسول الله
قبولم کن منم گردد بسبحان یا رسول الله
خدا جوید رضای تو ز تنها ہان یا رسول الله
بوصلم مژده فرمائی ز ہجران یا رسول الله
بفضل و جود احسانت بمنان یا رسول الله
به بوبکر و عمر شاها بعثمان یا رسول الله
مرا زان چشمه کوثر بنوشان یا رسول الله
بدیداران اصحابت به نیکان یا رسول الله
کر سختی ره عقبی کن آسان یا رسول الله

صلی الله علیه وآله

لکمینه شیخ سعد الدین تشفیع آر دتبو یاسین
بحال حشر و یوم الدین کن احسان یا رسول الله

واصحابه وسلم

اگر بگوی حریفان عشق یابی راه
بگوش دل شنوی نکته حقیقت لا
اگر زپیروی اهل دل بتابی روی

نماند شک که رسیدی بمنشور الله
سزد که چهره کشاید جمال الا الله
بود که زود رسی بر مراد دلخواه

گدائی از در درماندگان حیرت کن
قلندری چه بود تارک وجود شدن
به بین که مرده کفن در برست نیست بخود
گهی بمیرم گه زنده گردم از دم او
دمی افتاده ودمی باقیم از صفتش
بپرس منزل و مقصد ز رهروان عالم
مباش غره بکردار چو نتوانند کسی

که گنج فقر ز نهدت صفات عزت شاه
نه آنکه ترک کنی خرقه و لباس کلاه
ز ستر نیست برون مرد کان خاص آله
دمیده نور هویت بسینه بیگه و گاه
درین مصیبت و شادی شدم جامه سیاه
کر سر راه ندانا بغیر سالک راه
خراب گشته هزاران و ماند حال تباه

ز شور عشق کنم فاش راز معنی را
کر آماده است بمن کشف حال عفو گناه

ذره ذره آئینه دیدار و حدت آمده
این وجودم مظهر دیدار خود یافتہ
بالکجا زان را طهارت پاکی دل آمده
نشکند هرگز وضوی دل نبرد عاشقان
دایم اندر بحر توحید نما اندر شست شوی
فکر غیر از دل چو بیرون رفت آن دم غافلی
راز وحدت را کجا دانند هشیاران دهر
تا نگردی گم نیابی منزل مقصود را
علم توحید است کز نوک قلم این درس خواهد
گر بود علم جهان در سینه اش خود جاهل است
غیر علم و جان و دل در وقت مردن گذشت
اصل روی ار چه با نقل است سراسر گفتن است

انچه در ظاهر نشان نقش کثرت آمده
زین سبب بر من حقیقت دین و ملت آمده
پاکی دل از سوای الله طهر کامل آمده
عاشقان را بجز بیرون گی بس حال آمده
و آن خودی چه کیست کی از آب زایل آمده
هرکه او دیوانه نبود آن کی عاقل آمده
رانکه از خود گم شدن این کار مشکل آمده
تا بکل زانه نشد گم کی بحاصل آمده
هرکه را توحید نبود محض جاهل آمده
غیر علم جان و دل میدانکه باطل آمده
علم روحانی ترا با اصل واصل آمده
آنکه رفت از نقل سوی اصل واصل آمده

شورش عشق است کز ذات احد گوید سخن
این دمی از اصل واحد پرتو ظل آمده

کالبد چون کسوتی بر هستی جان آمده — جان ز بهر شهرت خود اندر آمکان آمده
جان ز قالب جلوهای رنگ رنگ آرد پدید — باز خود در جلوهای خویش حیران آمده
کالبد جز آلتی نبود ز بهر فعل جان — بار بر جان کسب فعل از بهر برهان آمده
حجت ادهم باد ایم بگفت ست بشنید — فعل کس در گردن او بازتابان آمده
عرش و کرسی و فلک فصلش و وصل اندر نظر — باکوکب از پی تاثیر گردان آمده
فعل و فاعل از پی پیدائش مفعول ماند — این سواره مین عجب سرمست چوگان آمده
عالم از تاثیر قدرت جز علامت نیست بس — علم حق معلوم ازین درس اعیان آمده
عین و اعیان در صفت یک نیست دائم منجلا — لیکن اثرها در نظر چون شمس تابان آمده
انگه تن بیند سخن از خط و خال و زلف ماند — وانکه جان بین ست دل تا دیده حیران آمده

این لباس از بهر تن شد پرده تن بهر جان
چشم شور عشق بینا بر رخ جان آمده

بدیدم جلوهٔ دیدار طه — گرفتم پرده از رخسار طه
فلک زاملاک انسانی خبر نی — نداند معنی اسرار طه
رود در جویبار سینهٔ من — شراب صافی از انهار طه
بدل سر خفی از جان شنیدم — لبی مے جنبد از گفتار طه
تجلیلی آثار صفاتی — هویدا آمد از اظهار طه
دل ویرانه بی گنج معنی — عمارت یافت از معمار طه
مه و خورشید در چرخ ار روشن — زعکس پرتو انوار طه
سلیمان را مسخر انس و جن گشت — ز نقش صفحهٔ طومار طه
حضار جزو کل در بسته زانست — محیطش مرکز پرکار طه

سر شوریده شور عشق دارد
چشیده جرعه سرشار طه

سعادت قسمتم الحمد لله — ثنای حضرتم الحمد لله

درون مغز جان اسرار توحید — نوشت از فطرتم الحمد لله
وجود ماسوی چون نقش آبی — برفت از فکرتم الحمد لله
جمال حضرت قدس حقیقت — نمود از کثرتم الحمد لله
کف خاک وجود از آفرینش — سرشت از وحدتم الحمد لله
بمیدان فنا و خنجر لا — شهید قربتم الحمد لله
بدریای شهود هستی هو — غریق حیرتم الحمد لله
هم از آئینه هستی اشیا — نموده طلعتم الحمد لله
اگر در انجمن پیوند خلقم — بدل در خلوتم الحمد لله
بشهرت پرده از رخ گر گرفتم — خفی در عصمتم الحمد لله

ز شور عشق وصلم ذاتی آمد
بری از فرقتم الحمد لله

از شر تمام خلق درست پناه — لا حول و لا قوة الا بالله
پیوسته تو ذکر خویش کن بیگه و گاه — لا حول و لا قوة الا بالله
میگوی گر از گنه شدی نامه سیاه — لا حول و لا قوت الا بالله
یوسف چو نگون گشت بگفت اندر چاه — لا حول و لا قوت الا بالله
از چاه کشیدش و رساندش جاه — لا حول و لا قوت الا بالله
گر گفت گهی ز صدق در ماندهٔ راه — لا حول و لا قوت الا بالله
فریادرسش ز غیب آمد ناگاه — لا حول و لا قوت الا بالله
میگوی اگر در غضب آید تو شاه — لا حول و لا قوت الا بالله

بر شورش عشق گشته پیوسته گواه
لا حول و لا قوت الا بالله

[illegible] — ردیف الا — لا حول و لا قوت الا بالله

مقراض دوئی باشد لام و الف لا
نشق کرده مه گردون از نیت آن بیچون
الوان تجلی را بر صفحهٔ کن بنگاشت
قفل دل هر غافل هر لحظه کشود از وی
از مشغلهٔ فاعل در فعل زده پرتو
منفی نست سوای حق از صدمت ذات او
اغیار نه میخواهد از بسکه غیور آمد
گر عکس دوئی باشد آن حسن حقیقی را
لا گرچه سر ذکرست در کام ولب غافل

پرکار هوئی باشد لام و الف لا
انگشت نبی ع آمد لام و الف لا
نوک قلم صنع ست لام و الف لا
مفتاح در قرب ست لام و الف لا
روز و شب گردونست لام و الف لا
برق غضب توقست لام و الف لا
زان روست نخود رسته لام و الف لا
آئینه نه میجوید لام و الف لا
بیگانه حضور اند است لام و الف لا

از خستهٔ شور عشق شد نخل دلم طوبی
شاخ و شجر تفرید لام و الف لا

در دیدهٔ من صورت موجود و عدم لا
در صفحهٔ این هائے مدور بکشا چشم
کاب لب جبرئیل بدرس و سبق عشق
اسما خبری آمد از نعت مسما
لا لاست بغیر از الف معنی مطلق
لا صوت الا ست معانیش الف لام
معلوم علیم ست بخود از اثر علم

نهنهاد بجز صدق در نیکوی قدم لا
ننوشته بجز نقطهٔ تفرید قلم لا
کی خوانده گهی قصه ز راز نغم لا
سهمی ز رسیدش ز سمی بقسم لا
معنی نه دهد دست بباز دی سمم لا
پیوند ندارد بخود این حرف علم لا
علام علامات نموده بدو دم لا

این شورش عشق ست که کرده سفر از خود
منزل نکند گوشه را حدات و قدم لا

محبت مصدری نعمای الا
توکل قسمت ارزاق از راح
رضا ایمان تحقیقی لعارف

لآلی جوهر دریای و الا
تجلی مطلع قرب ست تالا
تصوف اتصاف ست لا یزالا

تذکر خلعت تشریف حضرت
تدبر مایه علم معانی
طهارت پاکی ست از نوث هستی
کفاک الله فی الدارین وحدا
فلا جیوا بها قلتم صدیقا

تفکر حالی ست از واه و ویلا
حواس آمد عیون ماده بالا
نماز آمد شهود ذو الجلالا
نکن بالله سقوط المثالا
فان الشر مبهوت الخیالا

ز شور عشق روح آموخته روح
که خوانده آیت قولا ثقالا

ردیف الیای تحتانی

ای پیک عزت خوش بیا کز نزد جانان آمدی
مرگت بخواند ناقصان بر من توئی آرام جان
شاهی نمی بازد بجو این نکته را از من شنو
جان خاک راهت میکنم بیگانهٔ نگاهت میکنم
گشتم ز سلطان دور تر تا یافتم نام بشر
بیتم خدا در دیدهٔ تو کی میرزم از کوی تو
چون باد گردی در بدر هم کوبکو بحث و بر
بر مومنانی مهربان بر کافرانی قهرمان
بر کافران مرگ آمدی بر مومنان برگ آمدی
تاراج سازی جان و دل تن را کنی همرنگ گل
گه جا به کردی گه جنون تا عقل را سازی زبون
گر ساغری وگاه می گه خسروی وگاه کی

در چشم جانم ساعتی بنشین که مهمان آمدی
جانم بر از اینجهان کز سوی جانان آمدی
تنها بغیر از جان مرد چون بدرقه جان آمدی
از دل نگاهت میکنم بار دگر رخشان آمدی
در قرب بجانم ببر کز امر یزدان آمدی
بوید مشامم بوی تو بار روح ریحان آمدی
اسکندری با خود خضر با آب حیوان آمدی
از بهر جان صادقان با حور و غلمان آمدی
بر عاشقان ترک آمدی ماننده ترکان آمدی
کی میدهی یکدم مهل محکوم فرمان آمدی
از بسکه هستی ذو فنون کشاف قرآن آمدی
گه در بطی وگاه نی نالان و گریان آمدی

ملک و ملائک را گذر برتست ای صاحب نظر
از شور عشقی بیخبر مست و غزلخوان آمدی

ای همنفسان خیزید زین خواب گران هوی — گوئید بصد دستانها از دل و جان هوی
این سردی غفلت را زین ظلمت کثرت را — از سینه براندازید گوئید عیان هوی
چندانکه گنه کردید بس نامه سیه کردید — خوش عمر تبه کردید ای پیر و جوان هوی
زین عالم آب و گل در کشور جان شو دل — یک لحظه بکن منزل پرواز کنان هوی
گر بال و پر افشانی صد ملک شه ملکت مانی — سرگشته چه حیرانی وز نام و نشان هوی
چون عشق برافروزد صد ملک و ملک سوزد — تا طفل دل آموزد از مکتب جان هوی
در مجلس میخواران ره نیست بهشیاران — گوئید بهم یاران با آه و فغان هوی
ای بی اثران هوی ای بی هنران هوی — ای بیخبران هوی ای مرده دلان هوی
صوفی که طرب دارد احوال عجب دارد — اندر دل شب دارد خوش رقص زنان هوی
بی بربط و چنگ و بی بی ساقی و جام می — دارند بهم هی هی این حق طلبان هوی
تن پاره کن از مستی گر عاشق جان هستی — گر هر دو جهان رستی بی وهم و گمان هوی
هو هو بله هو هو هو کو غیر احد کو کو — بگذشت ز ما دو تو صاحب نظران هوی
کس نیست رقیب ما کس نیست قریب ما — هو گشته عجیب ما داریم از ان هوی
این حالت وجدانی شد مغز مسلمانی — تا کی تو نمیدانی این راز نهان هوی
این مست که میرقصد دیده است بخود مقصد — ز اغیار نه می ترسد دردکشان هوی
هو هو بنفس دارد چو جرس دارد — دیدار هوس دارد در دادن جان هوی
دیوانه سعد الدین گم گشته ز عقل و دین — از پای طلب منشین ای جان جهان هوی

صلی الله علیه و آله — از شورش عشق آخر اسرار شود ظاهر / مومن نه شود کافر هان پیر مغان هوی — و اصحابه و سلم

رگ رگم نوا کشد در صفت محمدی — تا برباب جسم من ناخن زندگی زدی
دفتر روزگار را صفحه بصفحه دیده ام — ثبت هم اندران بود قصه نعت احمدی
دیده روشن سرم خیره شد از شعاع تو — تا تو ز مشرق دلم پیش ازل بر آمدی
لوح سر ورق توئی حمد سر سبق توئی — اول صنع حق توئی گرچه در آخر آمدی

آدم خاکی از کجا نور تجلی از کجا — جبهه قدسی سجده زنان بعابدی
افضل انبیا توئی خواجه اولیا توئی — بر همه مقتدا توئی و آن همه بر تو مقتدی
ای شه هاشمی نسب پایگه تو عرش رب — داده الهیت لقب تاج ولای سرمدی
شمع سراچه ولی فاتح عقده مشکلی — پیشرو منازلی قافله را [illegible]
صل علی محمدی مدح تو گفته کبریا — من چه کسم نگویمت شاه [illegible]
خسرو چرخ سر زمان در قدمت ذره بجا — غاشیه ات کشد عیان حشمت تو مویدی
عز و جلال جاه تو قرب دنی گواه تو — داده ترا اله تو حسن کمال امجدی
هر که ز اهل دین بود این سخنش یقین بود — مدح تو بس همین بود بدمی جمال ایزدی
خلق اگر شود زبان مدح تو کی کند بیان — بر سر جوق عاصیان تاج شفاعت آمدی
هر که در و خرد بود چنگ بذیل تو زند — وانکه قبول تو شود کام نمانده در بدی
خاک در تو یک بیک جن و ملک شکوه بشر — منبر تست نه فلک نور زره مساجدی
هر که ترا مرید شد صاحب کشف و دید شد — از نظرت سعید شد چونکه ز ما در سعدی

شورش عشقم از جنون مدح تو میکند کنون / از عقلای فنون برده حساب ابجدی

معلول بعلت نبود کار خدائی — بخشد بتو از فضل و کرم انچه که خواهی
هستی تو پیدا چو ز علت نشد اول — معزول بعلت نشد ایمان عطائی
کی اهل کرم شد ز عطا باز پشیمان — ایمان نشود سلب چو بخشیده الهی
چرخ و مه و خورشید پی کار تو گردند — برگو ز پی رزق تو برگشته چرائی
حاصل وجود اصل شناسی ست بگفتم — کن فکر بخود بین که خود از اصل کجائی
ظاهر شدی از قدرت و آخر بچه تقدیر — از اصل خود ای نقل بگو از چه جدائی
بین نسبت ذاتی ست ز مخلوق بخالق — که غیر که نسبت بوی آری بکماهی
جز قادر و مقدور درین دهر دگر نیست — یک فاعل و فعلست درین جلوه نمائی
خود را ز خدا دیدم و خود اوست هویدا — خود هستی خود می نگرد بی من و مائی

صلی الله علیه و آله

از شورش عشق ست من این راز که گفتم
بالله که ز صدق ست درین نیست دغائی

و اصحابه و سلم

مرحبا خاک درت تاج سر ما یا نبوی | خلوت آمد برت مرتبه مصطفوی
[illegible]ح دو عالم ز بطونت ظهور | نسبتت پاکتر از نسبت ام و ابوی
[illegible] بالای تو از کنگرهٔ عرش بلند | زان سبب نسبت اولاد تو آمد علوی
سفلی و علوی گردون همه خاک در تست | تاج یابند اگر بر سر شان راه روی
اصلت آمد اثر نشئهٔ پرتو ذات | سوخت از غیرت برق تو گروه لغوی
وحدهٔ پر شده تا انجمن از ذکر لبت | سرنگون گشته بخلوت سر تاج نبوی
کفر و ایمان همه در حلقهٔ زنجیر تو بند | دشمن و دوست زده چنگ بذیل تو قوی
از غم آزاد شوم در دو جهان ای شه من | یکنفس واد مرا گر ز کرم دا نشنوی
هرچه هست آمده از حسن ازل تابانند | بر تو دارند همه جان و دل خود فدوی
یثرب و مکه و بطحا که شرف یافته اند | از طفیل قدم تست چنین پیشروی

تخم مهر نبوی در دولت از شورش عشق
کشت کن عاقبت این کشته بخود دار دوی

هرگز بجوی نه بخرم سند شاهی | کوز اهل رعایا طلبد نقد سیاهی
هر عامل دی بجوب بکف مثل گدایان | دروازه بدروازه کنند باج کلاهی
مسکین بتضرع طلبد یک لب نانی | شاهان بتظلم طلبند مال هوائے
این خواستنش اصل طمع گشته نظر کن | از ملک بملکی بکنند مرحله سائی
از حرص گدا گشته گمان برده که شاهم | انیست گدائی ز کسان خواست چو خواهی
حاجت طلبی جز بخدا ناروا بالست | مسکین طلب مغفرت ست از باب الهی
روزی مقدر بطلب بیش نگردد | بنشین بتو روزی رسد صنع خدائی
آنکس که براق حق آرد و ایمان | کفرست رود گر بدر حاتم طائی
شاهان بدو سر شهر زمین طبل نوازند | فقرست که کوس زده از ماه بماهی

سلطان بود آن کس که کفش آبله دارد | نان از عمل خود خورد و برهنه پائی
نمی خورد و نمی بارد ریش رساند | نیم دگرش شاه رباید بدغائی
از ظلم بجو هر سد که چه رفته است بمظلوم | از رهزنی و دزدی حکام کماهی
سلطان چو شبانست و رعیت گله اوست | دارد نگه از گرگ دکند رمه چرائی
شیر از رمه گر که خورد باد حلالش | شکرانه بجا آورد از داد خدائی
سلطان که ز انصاف و عدالت خبرش نیست | تاج گهرش پاره سنگ ست جلائی
بر فرق سرش سنگ بباریده خبرنیست | کی میشود آگاه وی از ظلم سپاهی
درگاه امیران برحم بند الهی | یارب در خود بروی من باز کشائی

از شورش عشقم سفر عالم قدسی
در پیش شاره ز ده عجب است جدائی

تا ز تن بیرون نیائی کی بشهر دل رسی | کن سفر از شهر دل انگاه بر منزل رسی
صد هزاران زورق و کشتی بگرداب فنا | غرق کن تا در دل ان بحر بی ساحل رسی
دانهٔ وحدت بمغز جان بکار ای باغبان | بعد ازین کشتن بیکدم بر سر ساحل رسی
تخم وحدت را نه ماه و سال و ساعت [illegible] | بی نفس اندر نفس بر حق بی باطل رسی
نکته های عجب آمد بادرک غافلان | آن زمان فهمی اگر بر مرشد کامل رسی
از کمال عشق هر ناقص مکمل می شود | زین کمالی نیست افزون گر بجان بیدل رسی
کی بزهد و سبحه و سجاده یابی ره بدست | جز جنون عشق ای عاقل بدین مشکل رسی
از غم فنا نارده خلاصی نیست سرزی روح را | خود رهائی یابی آن ساعت که زیر گل رسی
اصل تو فعل ست ای مفعول تحقیق کن [illegible] | نسبت خود را تامل کن که بر فاعل رسی

شور عشق ست اینکه از جذب و سلوک منزه داد
جان وسیله وصل عشق ست زان تو بر اصل رسی

شراب شوق که از جام عشق نوش کنی | بجو من ز باده شوی مست و ترک هوش کنی
بهوش نیستم و حرف من ز هشیاران | بود لسمع حقیقت اگر تو گوش کنی

تو ای که هم توئی هم منی زخود برانی   چو بحر از دل طوفان خویش جوش کنی
قلندرم که زعمر یانیم نباشد عار   چگونه خرقه و سجاده ام بدوش کنی
منم چو روح مجرد ز جسم آزادم   رو آمبین که مرا حسن حله پوش کنی
زحسن لم یزلی بی زوال مے تابم   نیم چراغ که با باد دم خموش کنی
اگر ز زنگ خودی روی جان فرو شوئی   لباس آئینه با خویش روبروش کنی
ز زهد خشک سزاوار عشق کے گردی   شراب اگر تو ننوشی کجا خروش کنی

صلی الله علیه وآله   سری که در قدم شور عشق خاک نشد
چگونه اش قدح پیر مے فروش کنی   واصحابه وسلم

ای بتو شد ابتدا دبدبه سروری   ختم بنام تو گشت خاتم پیغمبری
مظهر ذاتی توی نور صفاتی توی   ظل ثباتی توی شعشعه داوری
روز ازل پیچگون طبل تو در کاف و نون   تا بظهور و بطون حاکم این کشوری
عرش علمدار تو فرش قدم زار تو   نسخه طومار تو لوح و قلم گستری
کرسی سی پایه ات صفحه یک آیه ات   جوهر یک پایه ات شد زحل و مشتری
قرص قمر در فلک نان جوی بی نمک   کلک تو اش یک بیک بشکندش عنبری
دائره آفتاب نقطه پرکار تو   در ورق روزگار منشی و سردفتری
سطر وجود و عدم از تو بود یک رقم   ناظم جف القلم مانده زبان آوری
سابقهٔ رحمتی ما فله منطقی   واسطه شهرتی شاه ملک لشکری
مظهر اسما توی شبرو اسرای توی   غرق بتجلی توئی حسن خدا بنگری
واقف اسرار ذات متصفی بر صفات   از تو برات نجات یافته جن و پری
کوکبه اصطفا از تو بود هر کجا   ظل تو جوید بال بکه شرف اختری
ای گهر بحر جان آمده تا عیان   جوهری کن فکان گشته ترا مشتری
دهر اساس از تو یافت عقل وجود از تو یافت   روح شناس از تو یافت معرفت اکبری
آدم خاکی کجا مسند قدسی کجا   نور تجلی کجا در بشر عنصری

ذات تو بد در میان گشت پدید این و آن   ای شرف و جسم و جان منظر این ششدری
نور تو بد جز او کل مهدی راه سبیل   هم نبی و هم رسل دیده ز تو مهتری
ای شه عالی مکان نور ز زمین و زمان   حجت هفت آسمان خطبه هر منبری
عرش و ثری و سمک فرس رهت یک بیک   محتشمان فلک کرده ترا چاکری
خلق ثناخوان ز تو بندهٔ احسان ز تو   یافت سلیمان ز تو حشمت انگشتری
زلف تو دام شده لعل تو جام شده   تلخ بکامم شده شربت شکر تری
از شرف جاه تو دهر حشم گاه تو   خاک کف پای تو خیمه نیلوفری
آمده مقتدی بر همه انبیاء   عرش ترا زیر پا بسکه بلند اختری
تا تو نمودی علم رفت بکتم عدم   ملکت دارا و جم صولت اسکندری
تخت تو اوصاف حق تاج تو اوحی سبق   بخت تو شست از ورق نقش خطا آذری
نعت ترا من رقم میکنم ازین قلم   بو که ز راه کرم یک نظرم بنگری
کاف کفایت توئی های هدایت توئی   جای حمایت توئی جنت و هم کوثری
نور تو نار و شرر سوخت گنه را اثر   گل شگفد از سقر چو تو بران گذری
در نظرم هرچه هست از دم روز الست   از می تو مست ساقی بحر و بری
هاشمی امی لقب فخر عجم هم عرب   تربیت کرده رب مرشد خشک و تری
آنکه بصدقت شناخت نو تو در سینه یافت   از تو بصدیق تافت سایه پیغمبری
ثانی اثنین تو محرم دارین تو   قاب بقوسین تو تو بسته بعهد آوری
صادق تو اش برکشید پا سر منبر کشید   از پس او سر کشید معدلت عمری (رض)
حامی دین آمد او اهل یقین آمد او   تاج نگین آمد او چاکر کش قیصری
قلزم علم و حیا گشته ز عثمان (رض) بنا   داده دو دختر ورا آنچه مه خاوری
حامل قرآن بد او رحمت رحمان بد او   زیب جوانان بد او در صف جود آوری
علم نبی را کمال داشت علی قال حال   فاطمه (رض) بود کش عیال با حسن و عسکری
حیدر کرار اوست قاتل کفار اوست   میر علمدار اوست در شکن خیبری

موی تنش چون سنان در نظر دشمنان　　آمده هردم عیان باقر غضنفری
نعت رسول و خلف فاش زمن هر طرف　　بس بوده این شرف مرحبت پیغمبری
از ده محیا ستم غرق تجلا ستم　　مظهر آلا ستم از بندگی
سعدی دین آمدم ز اهل یقین آمدم　　حبل متین آمدم سلسله ام قادری
سلسها بند من بسته به پیوند من　　جاذب خداوند من واسطه رهبری

شورش عشق از ازل گفته بضرب المثل
متصل و منفصل لولوے آب اندری

جگری غرقه بخونم چه کند تازه وضوی　　نه کند هیچ زمانی گذری بر لب جوی
دل اگر بسته نبودی بکمند سر زلفی　　ز چه رو آمده لرزان بخیال سر موی
بهوا دام نشانم که مگر صید من آید　　به وفا عهد شناسی بصفا آینه روی
کمر عشق به بستم که سفر میکند از خود　　مگرش پای شکسته که نشسته سر کوی
بضمیرم نه مصیبت بجز از موت دو عالم　　که بهر آمده رفت نفسم های و هوی
بزبان راست نیاید سخن راز حقیقت　　که قلم وا نکند انشا خبری گوی مگوی
خبری می کنم اینک همه دم بیخبر از آ　　که خود آمده طالب ز چه داری تگ و پوی
مگر از دی بگریزی که چنین در تگ و تیزی　　نه تو از اهل تمیزی که دوی سوی بسوی
تو ای آئینه معنی که جمال از تو نماند　　تو چرا غافلی از خود که باور دی بروی

اگر از شورش عشقم سخنی زنی ترا هوائی
نکنش هیچ ملامت که کشیده است بسوی

کشودم چشم در چشم تو بودی　　جمال خود بچشم می نمودی
تو دیدی بر جمال خود ز چشم　　در آن لحظه که چشم را کشودی
میان دیده و دیدن چه فرق ست　　ازین وصلت فراق از من ربودی
در ینجا نی عروج و نی نزول است　　خبر دادم ز معراج وجودی
فنا در خویش بودن خود بقا است　　ز خود بیرون شدن آمد شهودی

گرفتارم بخود از خود بخود من　　نمیدانم دگر هستی نبودے
نبی و مرسل اندرین تحیر　　فرو رفته که در اصل از چه بودی
در اصل خویش سرگردان دو عالم　　بفکرت رفته فکرت شان ربودی
نادانند گر چه هستیم و چه هستم　　اگر دانم ز گفتن نیست سودی
خود او دانا که او از خود بخود اوست　　عجب دهریست دیگو می نمودی

ز شور عشق قلزم چشم آب است
بخود پیچیده می خواند سرودے

ای عاصی پریشان رخ زرد زنگ کاهی　　تو میدان ز چه گشتی از اینچنین آهی
صد بار توبه کردی یکره بسر نبردی　　آخر ز حق گریزان بر گوئی از چه راهی
روزی و تندرستی ناگفته از تو گاهی　　رزق تو میرسانند بیگاهی و بگاهی
آواز عطا پشیمان نامد تو از گناهان　　بکشادی زبان را بر حرف عذر خواهی
گر دل برفت آخر بر دست نفس شیطان　　یک لحظه ده اقرار بر وحدتش گواهی
گر نیکی و صلاحی خود آید از تو گاهی　　غیر از جمال پاکش مزد دگر نخواهی
زهد و یقین و تقوی میجوید از تو مولا　　او شد بجبر راضی بر خود شر از چه خواهی
یکذره عشق ذاتی بر خویش اگر بیابی　　زان به که از تو باشد از ماه تا بماهی
از فعل بد پشیمان آمد رضای سبحان　　حقا رضای باری بهتر ز بادشاهی

از شور عشق پندی دادم باهل غفلت
دایم مطیع فرمان شد اصل بیگناهی

بسیار شکوه دارم از عمر بیوفائی　　هردم ز من گریزد بیگام نقش پائی
چندانکه حیله کردم تا مونس من آید　　چون باد شد گریزان هر لحظه جا بجائی
رفتم بهر فسونگر تا آرمش با فسون　　او خود فسون گری داشت بر کو برد خدائی
با هر طبیب گفتم کن چاره بحالم　　گفتند حیله یکبار در دست بیدوائی
در جستنش بهر کوی چون باد میدویدم　　نامد بدستم هرگز جز مشت خاک پائی

هنگام رفتن وی از قربا و خویشان
جز شربت محبت شد تلخ کام جانها
چندانکه سعی کردم رو پس نکرد بیوم
بر پیر و شیخ و زاهد بس التماس کردم

باری بسر نیامد بر قدر یک گاهی
ساقی مگر بگوید بار ار جهی درآئی
تعجیل رفت چون باد من و پایش قفای
نامد باستجابت از هیچ یک دعائی

از شور عشق راهم با دوست گشته نزدیک
کام و قدم نه گنجد آنجا بغیر آهی

چو خود به بینی خدا نه بینی
چو تو نمانی خدا بماند
بدیده خود را از هستی تو
چو تو زمانی خدا سخنگوی
تو آلت فعل حق ست فاعل
توئی تو منظور خود ست ناظر
تو چون طلسمی ترا بتو بست
زبسکه دیدی شدستی اعمی
نه تو بتو گفت نشنویدی
معیت او ز کس جدا نیست
توئی چو صورت همو ست معنی
بچشم جانها خود ست بینا
منم که او را بدو به بینم

چو خود نه بینی خدا به بینی
چو خود نمانی چرا نه بینی
بدان واحد مرا نه بینی
زبان و گفتن جدا نه بینی
تو فعل و فاعل سوا نه بینی
تو مقابل ورا نه بینی
طلسم بگشای که تا به بینی
چو کور گشتی شفا نه بینی
یکی ست با تو دو تا نه بینی
ز خود بخویشست که تا به بینی
تو معنی خویش چرا نه بینی
بدیده که سر ورا نه بینی
درین صوابم خطا نه بینی

ز شور عشقم سخن سرآورد
بچشم ما هوا نه بینی

ز سر تا پا ستم ایمان تو از کفرم چه میپرسی
ز قدرت آمدم پیدا نسیم از آدم و حوا

بوحدت وحدتی دارم تو از شرکم چه میپرسی
وجودم مظهر اسما تو از اصلم چه میپرسی

بمن حق عشق میباز و بمعشوقیم مینازد
ز معزولی خبر دارم که بر تو چند اقرارم
ازل را با ابد دیدم بمیزان لب بسنجیدم
بدیگ راز سرپوشم ز جام عشق مدهوشم
نه من من نه تو تو بجز حق کو کسی کو کو
چراغ جان بهر روشن بود جانها بدل محرم
نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش
بجز آن می ندانم که از وی زنده شد جانم
بقید اسم من نایم مسما را مسمایم

ز دیدار حق بمن بنگر تو از خصمم چه میپرسی
ز غیر دوست بیزارم تو از صادقم چه میپرسی
بهایت یک نفس دیدم تو از عمرم چه میپرسی
شدست امکان فراموشم تو از ذکرم چه میپرسی
بانفاسم بود هو هو تو از فکرم چه میپرسی
چو اخگر تن بدان منضم تو از نورم چه میپرسی
حیات از نفخهٔ اقدسم تو از جنسم چه میپرسی
بوصفش محو و حیرانم تو از علمم چه میپرسی
چو قطره گم بدریایم تو از قعریم چه میپرسی

ز شور عشق سرشارم ز خود با خود گرفتارم
چو من مخمور خمارم تو از عقلم چه میپرسی

بحرف یاد مکن تا بمعنی رسی
حروف بند مخارج بود بکام و زبان
حروف دام بود طوطی معانی را
بگردن شتر مست بسته اند مرا
نگویمت جسدی با دلی و یا نفسی
خزاین ملکوتی بهستی تو درست
بهر نفس ز تو راهیست تا بحضرت ذات
همین طریقهٔ عشق ست و جذبهٔ السالک
حروف غیر صفت ره بذات می نبرد
ز حس بر آ که حواسات روح کرده به بند
حواس قید بخویشند و شد خودی بحواس
ز شهد خوان کلامم تو ذره گر بچشی

که معنی ست معیت بحرف چون برسی
که نیست قید معانی بقلقل هوسی
ز حرف گفتن خود هیچ مرغ در قفسی
نه شتری و نه باری و ناله جرسی
بگفتمت که تو جانی و در نفس نفسی
بدزد در انی دیوان بگنج خود عسسی
نفس بحرف مکن صرف تا بذات رسی
بقیل و قال لسانی بمعرفت نرسی
حروف قید مخارج بود تو قید حسی
که نور روح نیاید بحبس تو خود چه کسی
از این دو قید خلاص ار شوی بوصل رسی
همای اوج هویت شوی اگر مگسی

ز شور عشق وجودم حقایق احاست
فنا بهستی من شو چو با خودی چو خسی

اے دل بغم عشق گرفتار چنانی
کز دوستیش تا بیار دشمن جانی

سیر آمدی از زندگی آخر چه خیال ست
کان بار دست از عقل نمانده است نشانی

یک لحظه بخود آی ز زمانے سر خود گیر
عمرت بهمین رفت به پیری ز جوانی

در کام و زبان ده جهان حرف تو باشد
گفتی تو مگر بر همگان راز نهانی

چون اهل خرد پیش و پس و خیر و شر اندیش
بی فکر چرا توسن اندیشه دوانی

مطلوب ترا طالب و تو طالب مطلوب
از تو بتو نزدیک و چرا دل نگرانی

درد طلبش عین دوا آمده هش دار
زین درد چرا پیش طبیبان بفغانی

ناموس شریعت مکش از پرده بصحرا
صد فتنه برانگیزدت این حسن عیانی

از شورش عشق ست که میدان حقیقت
نقش قدم خامه شد از تیسر عنانی

ز چه پرده کردی از من رخ خود نمیمانی
که هزار بار گفتی نکنم ز تو جدائی

چو ز من بمن قریبی سر دوری آید از من
تو بقرب خویش بنگر چو بعهد با وفائے

نه مراست بیتو بودن نه رواست بیتو مردن
که علاج خود ندارد غم درد آشنائی

بفریبی تو مرگم ز رقیبی تو حشرم
بیکی نظر زمانے همه دردی دوائی

کرت صلای عامی زده پنج کوس گردن
که شهان دهر دایم بدرت پی گدائی

نه منم بمن نمایان که شوی ز دیده پنهان
چو ظهور تست اعیان همه عیب آن نمائی

ز شهادت تو شاهد شده ام بعین اشیا
نگرند بکیف خویشم چو تو زنگ شان ز دالی

سر و پای فکر و حیرت نزدو هیچ پائے
بجهات پا نماندم که بذات رهنمائے

جگر سبو پر از خون شده چه دهان گردون
بخشیده آب جیحون ز صیام پارسائی

نخلد بدیده خارم گل عشق اگر گذارم
نگرفته اختیارم بوے گره کشائی

غم شور عشق هرگز نشکست استخوانی

کز مغز آن بجوش شد همه کام مو بیلے

به هوای تو گرفتم ز همه خلق جدائی
که مگر از همه پنهان بدلم چهره نمائی

نروم بتو بکعبه که کلیسا بتو نازد
گره مشکل عالم بهمه را تو کشائی

سر میدان ارادت خم چوگان تو باشم
ز دل مرکز اشیا ره تفرید نمائے

دل شوریده قراری نکند جز سر کویت
بامید یکه زمانے ز حرم جلوه گرآئے

جز بتحیر انت نبود غیر کلامت
ز زبان که تو گوئی سخنش نیست هوائی

غم فرداست ز هجران دگر اندیشه نباشد
بدل طالب صادق پس عهد است وفائی

ز ترحم بگریزد نفس اهل شقاوت
شده از مظهر لطفت اثرا ندر صدائی

دل من جز تو نجوید لب من بیتو نگوید
ز تو حرفے بتو گویم که تو دایم شنوائی

ره منزل نشناسم مگر از خود شده هوشم
حضرم محو تو گشتم سفرم از تو جدائی

اگر از خویش برآئی برخت پرده فزائی
نه برون مے شوم آخر ز محیطی خدائی

نرود شورش عشقت ز سرم تا که تو باشی
که مرا هستی ذات تو شده عین بقائے

شوریده شدم عقل بمغزم نکند جای
هرگز نکنم صحبت این ابله خود رای

دیوانه ام عشق مرا مونس حالست
جز مصلحتش نیسم نفسے ننهم پای

ای واعظ شهر این سخن سرد تو تا چند
گرمی درون نیست این زمزمه مفزائے

از آتش دل سوختم این جبه و دستار
آن نیست که اینست شدی معرکه آرائے

در منبر عشاق خطیبی بجز از عشق
ای عقل بنا شد قدمت رنجه مفرمائے

دود دل ما سوخته ما و ون خدا را
دوزخ تو معطل شدی آخر تو بهی وائے

رضوان که بهشتش همه دم ست و فریبست
جز دانه و یار نه عشاق نهند پائے

مرغیکه نشسته است بشاخ گل تفرید
باغ ارمش پیش نظر خار سراپائے

از شورش عشق ست فضول سخنانم
عاقل نه دود از پے آوازهٔ هاهائے

بارها توبه شکستیم تو بمن بخشیدی	سالها برهنه گشتیم تو بمن پوشیدی
ده ز لطیفه بر این عاصی جامی داری	پردهٔ عیب مرا پیش جهان ندریدی
واقف خال منی عالم اسرار منی	همه عیب ز شهر عدمم بخریدی
قیمتم ملکت توحید الستی کردی	رو مگردان چو ز اول همه عیبم دیدی
کیست دیگر که خرد بندهٔ پر عیب دگر	ای خطابخش عیوبم ز هنر بگزیدی
کیمیاگر بجز از مس بفروشد زر پاک	مس عصیان بزر مغفرتت سنجیدی
ز اغنیا جود و کرم میطلبند اهل گدا	غیرتت بخل و ر طالب نه گهی رنجیدی
کیست کز تو طلبید و تو ندادیش مراد	قاضی حاجتی در از جهان نشنیدی
عمل هر که بر اندازهٔ ایجاد ویست	من بعصیان تو بغفاری خود نازیدی
پشت خم گشته ز احسان توسعی الدین	کش کشان از دو جهان سوی خودش کشیدی

شورش عشق بجانش زدی از پرتو ذات
هر دم از فضل و کرم حال دلش پرسیدی

گه پرده می کنی و گهی جلوه می کنی	نازم ترا که هر دو یک بنده می کنی
چون پرده می کنی همه بیگانه می شوند	در جلوه می کنی همه را بنده می کنی
زاهد گهی بخلوت اگر گریه می کنند	در عین گریه در دل او خنده می کنی
طالب تویی بخلق و فرستادهٔ رسول	اظهار راز از لب پرسنده می کنی
ما کیستیم تا که طلبگاریت کنیم	خود را طلب تو در دل جوینده میکنی
خوبان حجاب کم کنند از مژگان گور	تو خود نقاب از بر بیننده میکنی
از صدق هر که یک قدم آید بسوی تو	بازش بصد قدم دل فرخنده میکنی

شور عشق چشم دلم گشته پر از آب
آتش بآب من زن اگر زنده می کنی

زیر و بالا راست و چپ و پیش و پس یکتا توی	بی جهت زین شش جهت با کیف و کم پیدا توی
ناامید از تو نگشته نی سعید و نی شقی	سائلان را روز و شب چون خانهٔ یغما توی

پرده بازیها کنی در نزد دیدار ابلهان	عاقلان را در یقین آن جلوهٔ بیضا توی
مشتاق معنی میوزد از خطهٔ خط قلم	در مشام اهل دانش نافهٔ بویا توی
هرچه گفتم از تو گفتم چون تو در من میدمی	من نیم من من نیم اندر نیستم گویا توی
آنکه میگوید منم آن هم تویی من کو بود	وآنکه گوید دیده ام در چشم وی بینا توی
خلق باشد آلت و اسباب اثبات ترا	ثابتی بر نفس خود اسباب را جویا توی
گنج مخفی بوده وز خلق گشتی آشکار	زین مثل ضرب المثل تمثیل زن جلوا توی
خانه بر دوشی نداری مسکن و آرامگاه	هر نفس دروازهٔ جنبان بر در دلها توی

شورش عشقم ز نده هوشی کنم افشای راز
منعکس در شش جهت جام صور معنی توی

بیکی شرر نگار را جگر کباب کردی	پس و پیش بودم از تو زچه شتاب کردی
بدلم بنای محکم ز خیال وصلت آخر	بیکی نظر سراسر همه را خراب کردی
قلم ازل گرفتی بارادت قدیمی	الفم بدل نوشتی پس از آن کتاب کردی
ز دوات نفس معنی صور کشیدی	احدم نمودی اول پس از آن حساب کردی
نگرم بنقش کثرت همگی جمال وحدت	نشوم غلط هزاران برخ از نقاب کردی
تو دو وصف لایزالی منم از خیال خالی	بنمودهای رنگین ز چه اضطراب کردی
بی شهرت مسمی شدهٔ ز اسم ظاهر	ز کمال کرد عزت ز نظر کتاب کردی

رخ شور عشق بنگر بهزار آئینه یک
بدگر ندیدم آخر اگرم حجاب کردی

تملک کرده عرصه روی زمین از دوستان خالی	بشد وقت خزان و شد چمن از بلبلان خالی
بهار عمر بگذشت و بروی گل نخوردی می	نظر بر شیشهٔ دل کن شده بر خاکدان خالی
مگر ایام یکسر پیشهٔ گنج پروری داری	فضای دهر گشته هر طرف از راستان خالی
نه بینی فوج رهزن سرکشیده از پس و پیشت	چه خسپیدی نظر کن شد رباط از کاروان خالی
غبار ظلم کرده چشمهٔ خورشید از مظلم	سزای آتش آن تختی که شد از عادلان خالی

به بستم در کمر صمصام الا الله در غیرت
جمال روح اگر یک لمحه از رخ پرده برگیرد
هزاران نکتهٔ سربسته را بنهفته ام در دل
ندیدم خضر وقتی تا دمی بادی بیاسایم
بغیر از زندهٔ جان حرص شهوت زندهٔ دل گر شد
بعزلت راه یکسر گیر سعد الدین انصاری

کنم میدان دین از فرقهٔ گردنکشان خالی
شود زیر زمین کنج لحد از مردگان خالی
ز بسکه یافتم بزم جهان از همزبان خالی
مگر روی زمین را کرده اند از زندگان خالی
شراب شوق گشت از شیشه‌های سالکان خالی
اگر شد کنج رباط و خانقه از صوفیان خالی

ز شور عشق دم در کش بمغز جان زن آتش
که هرگز آن خلوت نه گشت از داستان خالی

دل پر درد عاشق با فغان میکند خالی
درون سینهٔ مغموم مظلوم ستمدیده
صفای سینه از تسبیح خیزد ابن آدم را
ز اسرار حقایق دم بنا محرم نخواهم زد
ز بعد خاکساری خسته را بنگر شجر گردد
بغیر از جذبه راه عشق بازی طی نمیگردد
اگر از زندگی عشق خضر آگاه یابد
بسلطانان غم کشور همه بدختری بخشد
غنیمت دان بهار زندگی و صحبت خوبان
مشو مغرور رنگ و بو به نسرین و سمن بنگر
بسختیها صبوری پیشه کن چون یوسف کنعان
جواب شعر صائب گفته سعد الدین انصاری

صدای رعد ابر از آب باران میکند خالی
بآه صبحگاهی تخت سلطان میکند خالی
بیک لاحول گفتن دل ز شیطان میکند خالی
درون خود صدف کی ز آب نیسان میکند خالی
هوای کبر دل از نور ایمان میکند خالی
بیکدم ملک جان از غیر جانان میکند خالی
ز جام خود همانم آب حیوان میکند خالی
کلاه فقر من صد تاج کیوان میکند خالی
بیک گردش فلک محفل ز یاران میکند خالی
بدست باد یکدم جیب و دامان میکند خالی
کز احسان و کرم پس چاه و زندان میکند خالی
ز بدن خانهٔ شوهر ز سامان میکند خالی

ز شور عشق گنج فقر بکشودم بهر مفلس
بسی مخزن بدست خود کریمان میکند خالی

یافتم از عطای او مرتبهٔ مفردی
گرده بلند رایتم دبدبهٔ مفردی

کوس شهنشهی زنم نوبت هو معی زنم
بسکه چو باده رفته ام بی دل و دیده رفته ام
برق سوار فکرتم نازله مشیتم
بی دل و دین نشسته ام تا بوفاتش لبسته ام
گشته علایقات من کشف سرادقات من
فرد حقیقی حقم وتر وجود مطلقم
وحدت نفس ذات احدی روح تن مجردی

از دم راستی زنم زمزمهٔ مفردی
پشت خمیده رفته ام من بره مفردی
قافلهٔ ارادتم جاذبهٔ مفردی
از همه سو گسسته ام رابطهٔ مفردی
حجلهٔ ذاکیات من طیبهٔ مفردی
سابق علم اسبقم واسطهٔ مفردی
عکس جمال ایزدی تاج سر مفردی

شورش عشق دد دمن شسته غبار گرد من
هست وجید فرد من قافیهٔ مفردی

هر ذره که باشد بود آثار تجلی
در عاقل و معقول چه در آئی و مرئی
یک جلوهٔ توحید به بسیار نگنجد
جز ذات شیونات صفات نمود شی
از وحدت و وز شرک خبر نیست در آنجا
آوازهٔ صیتش شده در ملک و ملایک
بازار عدم گرم شد از پرتو حسنش
ذاتست که از پرتو قدرت شده ظاهر
دانم که من از جلوهٔ آدم اعیان

در پاره همه دیده بدیدار تجلی
اندر همه پرتو زده انوار تجلی
از بسکه عظیم ست نمودار تجلی
در کفر غریق آمده انکار تجلی
کآمد خبر از قصهٔ گفتار تجلی
منصور معلق شده در دار تجلی
کس نیست بجز عشق خریدار تجلی
بر جمله محیط ست ز اظهار تجلی
پنهان ز چه سازم ز کس اسرار تجلی

از شورش عشق ست نهان شهرت هستی
دیوانهٔ خویش آمده هشیار تجلی

بشدم گم از میان من تو ز نام من چه پرسی
ز دو کون در گذشتم نه بجان و دل نشستم
به نسیم روح هردم لب غنچه وا گشایم

چو خود او ست آرزویم تو ز کام من چه پرسی
ز سخن مرا طلب کن ز مقام من چه پرسی
چو خیال هر دماغم ز مشام من چه پرسی

زوم بغیر دلبر سرکار گاه محشر
بشر لعنتم برابر لنظام من چه پرسی

زصفات خلق مردم بلقائش جان سپردم
زنفس روان سپردم ز دوام من چه پرسی

کم و کاست را ندانم مه بادر کن زکانم
چو ستون آسمانم ز قیام من چه پرسی

چو به نیستی ست کارم سر هست ازان ندارم
بطریقه سر قطارم ز زمام من چه پرسی

ز امامت محبت شده ام لطاق حیرت
نفسم بدل گره شد ز کلام من چه پرسی

سوی کعبهٔ تجلی شده سجده گاه من دل
به تشهدم برابر ز سلام من چه پرسی

چو ز شور عشق واحد شده ام ز زمله مفرد
چو امام عاشقانم ز امام من چه پرسی

دریدم پردهٔ صد تای هستی
شکستم شیشهٔ صهبای هستی

بهو بستم نفس جان را خبر نیست
گسستم رشتهٔ هاهای هستی

ثبات ثابتم از نفی نفیم
بالا مستم از لالای هستی

بکام اهل وجدم قطرهٔ صاف
شدایم خارج از مینای هستی

چو باد گرد گشتم کوی در کوی
کشیدم پای از صحرای هستی

بکنج نیستی وادرا از تخیل
ز راه فکر بستم پای هستی

من آن بحرم که اندر قعر وحدت
نمودم قطره در دریای هستی

ز نور لم یزل در اوج عزت
سپردم ذره را بیضای هستی

همای فکرتم را عالم حق بال
زبیدوا زم کم ست عنقای هستی

ز شور عشق راز حسن گفتم
بگوشش آنکه رفت از جای هستی

شد داروی این خستهٔ بیمار تجلی
بان نالهٔ من کامده آزار تجلی

برخیز طبیب از سر بالین من راز
جان میدهم از میکند آن یار تجلی

زا بد قدم از خلوت تاریک برون کن
برگشته کنون کوچه و بازار تجلی

آیینه شده باوسر عاشق شیدا
هش دار که دارد در و دیوار تجلی

شد پردهٔ صد تو بسر دیدهٔ غافل
آری نگرد مردم بیدار تجلی

این عالم صد رنگ که در چشم تو آید
از هستی حق کرده بیکبار تجلی

این جمله تجلیست ولی چشم تو کورست
با دیدهٔ دل دان نگر آثار تجلی

این غیر نمائی بر دیوانه چند ست
هشیار نظر کردهٔ اغیار تجلی

منصور که جان یافته در مجلس خوبان
شاهد که نمودش لب سر دار تجلی

دل بیخبر از شورش عشق ز کلکم
بنوشت بدفتر همه اسرار تجلی

از دو جهان بریده ام تا که تو دلبری بری
وز در دل برون شدم تا بدرون بری بری

جز تو نمانده در نظر دیده ندیده خیر و شر
باز ز چشم سر دو سر مینگری گری گری

می نبود ز نفس من آنچه که سر زند سخن
بی لب و کام و بی دهن خود تو سخنوری وری

قافلهٔ نفس روان میگذرد ز شهر جان
باز باوج لامکان میبرتش بری بری

جنس کساد نفس را بیع کنم به نیستی
تا که بنقد هستیت باز خری خری خری

سر حقیقت ست هان میکنم هر نفس عیان
گوش کنش بسمع جان نشنوی ار سری سری

عمر غنیمت ست هان هش مگذار رایگان
ور دم مردن ایفلان حیف خوری خوری خوری

صحبت اهل حال را صحبت حق شمار کن
بند کمر بخدمتش باش بجا کری کری

نالهٔ شور عشق من جز بخدا نمیرسد
گرچه ز صوتش این زمان گوش کری کری کری

ز درون جان نواکش بترنم معانی
چه خوش آن ثنا که گوئی بزبان بیزبانی

نه هو نفس برآرد بهوای کس برآرد
که نغان جرس برآرد بر عنای کاروانی

سخن جرس صدا شد که بگوش خلق جا شد
ز فهوم ماورا شد کلماتش ارچه دانی

بکلام و حرف نتوان خبری ز عشق گفتن
که شرارهٔ محبت بدهد بخود نشانی

غم عشق جان بسوزد سخنش دهان بسوزد
دو جهان چنان بسوزد که به بینی ار ندانی

جگر از شراره جو شد سخنش از دهن سر و شد
دل و جان خود فدا شد بلقای جاودانی

ولہ ہای ہوی مستان ز درون چہار بستان	شدہ جمع می پرستان بہوس جان فشانی
بہوای زخم قاتل زسکون رمید ہر دل	طپش از نشان بسمل تو مپرسید از نشانی
بیقین بکن این تامل نگر اصل جزو تو کل	خور و سایہ در تقابل احد آمدست ثانی

ز نوید شور عشقم دل وحی مستمع شد
لب جبرئیل علم نہ سخن کند نہانی

دل صوفی از مرقع شدہ سوی خودنمائی	کہ برون زخلوت آمد سر کوچہ ملائے
بدل از شکستہ آید بوجود بستہ آید	ز رضا گسستہ آمد بہوای پارسائی
ز عصا عصاش زاید ز ورائش زو قراید	بفریب رو نماید رہ شمس از دغائی
دل صاف بادہ نوشان ز صفا بود خروشان	ز شراب عشق جوشان بشرارہ خدائی
نظرش بغیر معنی نکند نگہ بصورت	ہمہ دیدہ گشتہ چشمش بضیای آشنائی
بقلندری نمایان ز وجود گشتہ عریان	لبش از صفات یزدان نکند سخن سرائی
بچشی چو جام می را بشنوی کلام حی را	تو بدان نوای نی را بود از لبان نائی

تو بشور عشق بنگر بود از دل قلندر
شدہ گام او دل او را از وجود خود جدائی

زندہ شد جانہا ز تو خود زندہ بیجان توئی	ممکن از تو گشتہ پیدا ظاہر از امکان توئی
ذرہ ذرہ از تو روشن شمعت از ولہا نہان	در حقیقت مہر و ماہ و شمس ہفت ارکان توئی
عالم غیب و شہادۃ از تو ہستی کردہ فاش	نفس موجود و عدم را جوہر اعیان توئی
ہر چہ در اندیشہ و ادراک و دانش بگذرد	در ہمہ موجود و ثابت ہر کجا یکسان توئی
در محیط ہستی تو غرقہ آمدہ ہست و نیست	در درون بحر ہستی لولوی پنہان توئی
ناظر و منظور و حسن آئینہ ہستی تست	در طراوت رنگ در روی چہرہ خوبان توئی
موج و ہم بحر و حباب و قطرہ آن آلست آسی	غیر تو کو دیگری آن نوح و آن طوفان توئی
آفرین صد آفرین بر آفرینش ہای تو	ظاہری ز این آفریدن باطن ایشان توئی
حرف و معنی لازم و ملزوم نفس دیگرند	قادر و مقدور وصف خویش را برہان توئی

خلق و خالق قدرت و قادر جدا از ہم نیند	ہو معکم اینما کنتم خبر گویان توئی
از تو تا خود فرق و دوری در نظر می نامدم	قرب از حبل الورید واصل نصلان توئی
گم شدم در این حقیقت یافتم شرع کمال	نیست نقص اندر کمالت کامل پیران توئی

شورش عشق ست در مغزم کہ دارد این مقال
من نیم ہان من نیم در کام من گویان توئی

فخر از ملک بعشق بہ بین میکند ولے	شاہی بغیر تاج و نگین میکند ولے
عاشق دل شود بنگر از کمال عشق	پس دور را بدست قرین میکند ولے
عشق ست پیر راہبر کامل از ازل	ہر لحظہ سیر عرش برین میکند ولی
جوف درون ماست مطاف طواف حق	طوف درون بپای یسین میکند ولی
من آنکسم کہ در منی من منی ز ہوست	ہا ہا و ہو و ہو بے این مے کند ولی
پیغمبران ولیست نبوت نشان اوست	در امتان بیان بیقین مے کند ولی
ہر مشکلی کہ بستہ شود اہل دہر را	با آہ سینہ فتح حصین مے کند ولی
مشکل حکایتی ست کہ در دہر نا بدان	بے جبرئیل وحے مبین مے کند ولی

از شور عشق شعلہ آتش ست و نار را
از نفس خود بروی زمین مے کند ولی

صورت و معنی بہم آمیختی	شور ستی در کن فکان انگیختی
خلق فعل تست تو خود فاعلی	باز در مغعول فعل او بختی
ما چو مفعولیم فعل ما کجاست	در جزای فعل خود نہار ہختی
زین سبب ما را جزا ہا میدہی	جبر را از کسب ما بگسیختی
تا ید از مصنوع صنعی نز و عقل	یا جنون ور اختیار آویختی
اختیار از خود ندیدہ اختیار	پرتو قدرت نہان انگیختی
عاجز از گفتار این کار آمدیم	بے رسن ما را بدار آویختی
جنبش این گفتگو در کار من	از قضای ما مضی لیس ریختی

یک تقاضا چندین تقاضا ها فرود
جنبش تن نیست جز تحریک جان

حکم پی در پی بعلم آمیختی
بازخان را جنبشی انگیختی

شورش عشق از تو در شور آمده
خاکش از غربال قدرت بیختی

ظاهر شده صورت همه از نفس معانی
صورت بنگر پی برازه ی سوی معنی
اسم ست جسد جان شده بر اسم مسمّا
توحید نبود این بود ای عارف سالک
مخلوق لباس صفات ازلی را
بر اصل نظر کن به بادین جامه دیبا
از نکر صفاتی ببری پی بسوی ذات
این دیده یقین ست که بو بنید به بصیرت
موسی ببصر جلوه ذاتیش طلبید است

معنی ست نهان در دل صورت که بخوانی
روشن بتو کردم همه اسرار معانی
زین گونه صفا شد تو بیان ذات که دانی
نی آنکه تو مخلوق چو خلاق بخوانی
پس جامه نشد عین کس این علم ندانی
کز دیدن این جامه هم از اصل بمانی
آن ذات نه ذات ست که آید به نشانی
آری به بصر دیدن ذاتش نه توانی
مدهوش شده از پرتو نور لمعانی

از شورش عشق سخنهای حقیقت
کز عالم برون ریخته از کلک بیانی

قابل تاویل نبود نکته های عاشقی
بوسوسه خناس تلبیسی و ابلیسی نماند
از لب سودائیان معقول نشنیده ست کس
حکمتی نیکوتر از عشق اندرین عالم کجاست
شد امید ناامیدان در زمان انقطاع
قول و کنت کنز مخفی را مگر نشنیده ای
زیر و بالا غلغله ملک و ملایک از چه رست

گوش عالم گشته کر از هایهای عاشقی
سوخت جان عاقلان را ندیشه‌های عاشقی
هر طرف کرده پریشان را زبلای عاشقی
زر شود قلب وجود از کیمیای عاشقی
سر شکسته شد درست از مومیای عاشقی
آشکارا کرده حق خلق از برای عاشقی
انتهای هستی آمد ابتدای عاشقی

شورش عشق ست کر گشته گوش جهان

بسکه گفتا هر کجا افسانهای عاشقی

نکرده پای برون کس ز قسمت ازلی
تو جد و جهد هم از قسمت ازل انگار
منم که نکته سرایم ز کارگاه ازل
درون ز وحی ز الهام پر بود همه را
ز اختیار بشد عزم اختیار ز کف
درونم از غم این راز سوخت کس نشنید
فراق و وصل بهم یگانه پیچیده
نه من خودم ز خودی خود همو ست خود گویان

اگرچه سعی نموده نیز اله از جدلی
نگفته کس سخن از خود چه از خفی و جلی
خبر کنم همه حالت ز نبی و ولی
از آن سپس بلب آرند نکته لک و لی
شوی مشیتک رب لیس ما حصلی
ز بوی نکهت جان بخش روی متصلی
ز اختیار بدر شد ان انقطع وصلی
کلیم و سامع و ناظر بود شکوه علی

ز شور عشق دو عالم بجست بوی جمال
گشوده عین بصیرت فانی مو غر ای

از عشق کنون گشتم دیوانه سودائی
جیب و دل و جانم چاک افتاده تنم خاکی
عمها شد لب یارم تحاصم ز کجا آرم
در مدرسه تدریس بیش از همه بود ابلیس
ای شیخ صفوت کیش بگذر سرای درویش
گشت انجمن کثرت خلوت کده وحدت
تا دل بتو پیوستم از عقل و خرد رستم
چون چشم گشودم من ظاهر ز تو بود هر سو
الحان درون من غیر از تو که بشنوده

بین در بدر افتادم در کوچه رسوائی
در گرد در کویت تا خود تو چه فرمائی
فریاد که رفت از کف آرام و شکیبائی
پس رفته چو سگ آمد از عجب و خودآرائی
بگذر که همی سوزد اندر غم تنهائی
پنهان شده خلق از من از بسکه تو پیدائی
مدهوش و مستم از جلوه یکتائی
بیهوده غنوده من در گنبد مینائی
بی کام و لب و دندان حقا که تو گویائی

از شورش عشق ای دل پیوسته تماشائی
پیدا نشد ست منزل سرگشته و سودائی

پابند چون گشتم من کرد نکو نامی
از عقل برون رفتم من که دگر نامی

خود طینت تخمیرم باخمر خمیر آید — هوش از چه کنم پیدا من که ز نکو نامی
کج مج کلمات من آرا ستی عهد ست — کج کرده ثمر نخلم من که ز نکو نامی
زین محفل هشیاران مے طلبم یاران — وز دم پے بیداران من که ز نکو نامی
سرمایه ز کف دادم پس ره بعدم بردم — نقر ست ره آوردم من ز نکو نامی
این خانقه بے در سقفش همه نیکو فر — پر شد ز می احمر من ز نکو نامی
مدهوشی پیر عشق تقلید ز خود فرمود — گفتا که شدا این تحقیق من ز نکو نامی
جامست جهان یکسر زین جام تو جان بنگر — جم در کف اسکندر من که ز نکو نامی

از شورش عشق آخر غائب نشود حاضر
سر برده مرا این سر من که ز نکو نامی

سبق مدرسه عشق بود نادانے — حاصل از آئینه نبود حیرانے
صورت آید گذرد در نظر آئینه باز — چون خیالی ست چه فکر از پی اویرانے
مردم دیده همه منتظر صورت اوست — نقش دیوار شده مدرکه انسانے
عمر چون آب روان ست و نفس موج هوی — تند باد نیست که خاکش طلبد مهمانے
باد در سینه روزن نکند هیچ قرار — حرکت بجز سکون یافته سرگردانی
لب فرو بند که مرغ دلت آید بنوا — مردگان دیده خنده در سخن روحانی
غالبی چون مگس اندر طلب جیفه دوان — اشک بارد همه دم از عرق پیشانی غالبی
علم عالم همه جهل ست اگر فهم کنے — نیست معلوم تبو علم حقائق دانے
کلبه فقر تجلی که ز حسن احد است — انجمن نیست بجز معرکه شیطانی
ساکن در که سلطان همه شیطان بشکند — غیر ز هواس نکار نو دوان دهقانے
غم و من نیست یکی را بدرون بنگر نیز — از هوا و هوس و خواب و خور حیوانے

شورش عشق بود زلزله ملکت دل
بیکے لحظه هر آباد کند ویرانے

از صورت هر ذره کند جلوه معانے — اندر پرده ز صورت کند او باز نهانے

زین پرده عیان آمده و باز نهان هم — زین ظاهر و باطن بیقین شد نه گمانے
در عالم موجود وجودی بجز او نیست — این دهر مراور است علامات نشانے
دال اند وجود است دو عالم بوجودش — مدلول بجز دال نبود ذات عیانے
زین روست دلیل خود و هم عارف معروف — توحید همین شد که یکی را بست نشانے
اصل ست یکی نقل هزار از پی اثبات — ز اسماء و صفات آمده روشن که بدانے
دانستن تو بد تو دلائی ذات ست — از خویش مدان انچه که دانی تو ندانے

از شورش عشق ست حقائق شد ظاهر
باطن نشد آن علم که در مدرسه خوانے

مخمس

تا ز سر لی مع الله ناطق و گویا شدم — بی زبان و آن دهر گنبد مینا شدم
در فضای لامکان بی مسکن و ماوی شدم — از خیال و فکرت و ادراک ناپیدا شدم

موج آن دریا بدم هم غرقه دریا شدم

هست ظاهر این کف و موج حباب از نفس آب — از تلاطم چون نشنید بجز انیهاست خراب
اسم آمد منقلب تعبیر از وصف آمد حجاب — سایه را بنگر که دارد بود از اصل ز آفتاب

ظل خورشیدم که با خورشید نور آسا شدم

ظاهر از تاثیر قدرت نقش موجودات شد — هیچ آن دفتر که نقش صورت و آیات شد
جلوه علم ست کاندر سینه مرآت شد — جان عرفانست کاندر جسم اسم ذات شد

چون نظر از لا بریدم ناظر الا شدم

قدرت این شکل بسته یا که مشکل این علاقست — زین اثر عین موثر در ظهور فطرت ست

کثرت این شاخها از اصل نخل وحدتست … صورت از معنی پدید و حسن معنی صورتست

پرتو این جلوه دیدم بعد ازان شیدا شدم

هرچه ممکن آمده آثار واجب آمده … مطلب آخر ز طلب در نفس طالب آمده
طالبان مغلوب ز اصل انکه غالب آمده … جان حیات معنوی را ہمچو قالب آمده

جان جان باشم که جان مطلق اشیا شدم

از علو رتبه علویت سفلی زیر پا … هرچه دارد ابتدا باشد مراد انتها
انتهای خلق میخواهند حال ابتدا … چون نماز مقتدی کامد صلوٰة مقتدا

اولین و آخرین را واسطهٔ کبری شدم

از حقیقت از حقایقهای مشهودی منم … زانکشاف راز مطلق نقش مقصودی منم
نقطهٔ پرکار را در دور موجودی منم … عابدیت را معبدگاه معبودی منم

جمع تفریقم که جمع الجمع را انشا شدم

باطنم ظاهر نمون شد ظاهرم باطن نمون … تا ز بیچونی هویدا آمده اینچند وچون
محرم آمد از حرم بیرون و نامحرم درون … گنج مخفی آنچنان مخفی ست در بطن بطون

ہمچو عنقا ز اشتهار اسم ناپیدا شدم

صاحبان از محرمیت در پس در آمدند … ہمچو نامحرم جدا از وصل دلبر آمدند
از ہوای دور باشی گفته سر ور آمدند … راز سلطان ناشنیده قلب لشکر آمدند

محو حیرت گشته از اعلام تا او حی شدم

شرح متن عشق کردن وه چه کار مشکل ست … طفل نو آموز درس مکتبش اہل دل ست
پیر دہقان محبت ہر کجا بے حاصل ست … نیستی سرمایهٔ بازار فرد کامل ست

فرد افرادم کنون از جمعها تنها شدم

شورش عشقم که طبل و کوس فرقت زنم … این کلام از علم خود در سمع عینیت زنم
یک سواره حمله بر افواج جمعیت زنم … گردن ادراک را با سیف تجویت زنم

استجابت را خدنگ قوس او ادنی شدم

رباعیات

بیرون نکنم راز درون دل خویش … کافسانه شود در لب بیگانه و خویش
مفلس ز وجود خود غنائیست بزرگ … این ست تونگری توے گر درویش

رباعی

افسانهٔ عشق نشنود گوش ملک … ہرچند که جا می کرده در اوج فلک
در قربت روح نفس را بار بود … جز نفس کراست قول الله معک

رباعی

ای بنده ز خود گذر که من زان توام … پیوسته محیط جمیع ارکان توام
گر ہوش بمن کنے مرادا نگرے … بینی که چراغ دین و ایمان توام

رباعی

ای بنده ز قدرتم ہویدا گشتی … بر گوے بجو داز چه تمنا گشتی
من آرزوے تو دارم و تو ز چه رہ … بگریخته از من و بیجا گشتی

رباعی

ای بنده چو طفل مکتبے خوانم … پنهان مشو از من که ترا جویانم

گر بگریزے تو از وجودت بعدم
بے ریب و گمان غیب و نهایت دانم

رباعی

دوری ز تو گشت من بتو نزدیکم
نزدیکتر از روشنی و تاریکم
چون ظلمت و نور غرق هستی من اند
تو بد کنی و من بتو اندر نیکم

رباعی

در روز ازل طالب تو من بودم
درگاه وجود در عدم بکشودم
مطلوب تو بودی که بتقدیر و قضا
صد مخزن صنع قدرتت بنمودم

رباعی

تا شربت شوق خود بکامم دادی
آزاد ز بند ننگ و نامم دادی
من جمله شدم سمیع و تو جمله کلیم
از کوچهٔ هر ذره سلامم دادی

رباعی

مطلوب خلایقند و طالب خالق
عذرای حقیقتی اند وایزد موافق
از دیدهٔ حق نظاره میکن بر خویش
معشوق توئے و او ترا خود عاشق

رباعی

ای خود بخودی خود خداوند
بے آب و اُمے و زوج و فرزند
از بسکه مجردی و فردی
کے اسم و صفت ترا کند بند

رباعی

اے تو بتوئے و تو بتو تو
جز تو دگرے کجا و کو کو
در هر نفسے روان ارواح
ها ها ز تو دارد و هیا هو

رباعی

بودے تو و با تو شے نبوده
باشے تو چنان بجود ستوده
از نعت کلام نفسے تو
نے گفته کسے نه کس شنوده

رباعی

هر چند که تخم زار کشتی
از وحدت خود جدانه گشتی
دهقان حقیقت توان ان
از کلک قدر قضا نوشتی

رباعی

جان در بدن و ز تن خبر نیست
جز روے تو بر ما اثر نیست
بان معرفت تو از تو با تست
این عقده کشائے از بشر نیست

رباعی

عالم چون علامت صفات ست
بے نفس صفات محو ذات ست
از خود نشدند جز هویدا
الا که حیات شان ممات ست

رباعی

ای هست ز هستی تو هر هست
هر هست بنزد هستیت پست
مخلوق طلسم گنج ذات است
خود خود ز خودی طلسم بشکست

رباعی

اشیا نه بجود شدند اشیا
اندر چپ و راست زیر و بالا
الا که توے محیط هر شے
از علم تو آمدند پیدا

رباعی

جز علم معیت اثر نیست
خود این اثرات از دگر نیست
در نام جهان نشان تو باشی
جز تو ز نشان تو خبر نیست

رباعی

آئینهٔ حسن تست خلقان
خود را نگرے بنفس ایشان
آئینه خبر ندارد از خویش
کان نیست نظر نگنده دران

رباعی

از تو بتو این سخن سرائیست
کی زین سخنان ترا جدائیست
علم تو محیط بر حروفست
هر حرف ز بحر حق نمائیست

رباعی

اسرار تو ظاهر از کلامت — پیدا از کلام حرف نامت
مشهور شده انبیای مرسل — از بهر رساندن پیامت

رباعی

معشوق تو ای که عدمت ظاهر ساخت — بیخواهش تو بقدرتت باهر ساخت
از بطن بطون بظاهرات اعیان کرد — ز اعیان تو نفس خویش را ظاهر ساخت

رباعی

از وحی دولت خبر نشد جبرائیل — بی واسطه راز گفته در سینهٔ خلیل ع
از مکتب وحدت سبق حیرت گیر — کین علم نباشد بزبور و انجیل

رباعی

ای بیخبر از آمدن عزرائیل — رخساره رنگ سرخ از وگرد و نیل
بی هوش نگه مزن بدلها گفتم — در گور تو پا نهند لبا اشتر و فیل

رباعی

افتاد غبار علم و دل رنگین شد — صیقل گر روم رفت و اندر چین شد
کفار فرنگ گشته در کعبه مقیم — سر لشکر هند دیده یمن بیدین شد

رباعی

حق معنی آدم ست و آدم صورت — کثرت بود آئینهٔ حسن وحدت
عارف بود آنکه فهمد این حرف شگرف — ورنه بود او بندهٔ حرص و شهوت

رباعی

من مست و شراب ناچشیده — پیراهن عافیت دریده
یکسو شده از مقام مسکن — از جملهٔ جهانیان بریده

رباعی

ما معدن گوهر الٰهیم — در چشم جهان چو برگ گاهیم

همسنگ بباد و کون نبود ما — کونین سپاه و ما چو شاهیم

رباعی

در دائرهٔ عشق نقطه کی گنجد — در مدرسه اش حرف غلط کی گنجد
عشق ست که از عین وز تقریر جدا ست — در ذات وی اسما و صفت کی گنجد

رباعی

من دامن مهر یار کی بگذارم — از غیر احد تا ابد بیزارم
مدهوشی من نباشد از سکر شراب — این هوش الٰهی ست که در سر دارم

رباعی

از بسکه شراب خورده ام قی کردم — خوش نعره و هایی و هویی و هی هی کردم
من عرصهٔ خلق و امر را بی کم و کاست — ننهاده قدم بیک نفس طی کردم

رباعی

آن هستی مطلق که جز او نیست دگر — باطن بحقیقت ست و ظاهر باثر
هر نقل بسوی اصل ره پیماید — تا در یابد حقیقت خویش مگر

رباعی

هر که شرح مقطعات کند — ذات را قید در صفات کند
نشود ذات قید در اوصاف — نفی را کی کسی ثبات کند

رباعی

چندانکه بگفتیم بنا ماند در گفت — زین بعد به بندیم در گفت و شنفت
در اسم و صفات کی شود قید آن ذات — خود قید بود مبرا ز وحد و جهت

رباعی

ای بنده چرا ز من جدا میباشد — مغرور بهستی فنا می باشی
از سوی من آمدی بمن خواهی رفت — هرچند بخلق آشنا می باشی

رباعی

تا جرعه ز جام بیخودی نوشیدم
چشم ازلی ز دیدار جهان پوشیدم
دیدم که تو بودی و تو باشی همه وقت
هرچند که بدیدهٔ یقین کوشیدم

رباعی

ای بنده من از داده پشیمان نشوم
از جهل تو در شکست پیمان نشوم
از هو محکم نگر نداری خبری
بگریزی اگر تو من گریزان نشوم

رباعی

یارب تو وجود خلق پیدا کردی
از چشم وگر بجود تماشا کردی
از نکتهٔ کنت کنز مخفی بودی
خود را بلباس شان هویدا کردی

رباعی

ای آنکه زخویشتن نداری خبری
بر قالب خویشتن یکی کن نظری
حق ساخته بهر خود ترا آئینه
کثرت بنر دای که تو داری اثری

رباعی

ای آنکه ز من نام و نشان میجوئی
پیوسته مرا در آن جهان میجوئی
صاحب نظران ز هر دو بیرون دیدند
فرعون شدی و در آسمان میجوئی

رباعی

من نیستم آنکه از فسونم یابی
یا در صفت چون و چگونم یابی
جهدی کن اگر لایق دیدار منی
گر هستی و نیستی برونم یابی

رباعی

دانم دانم که هرچه گویند نهٔ
از جهل بهر کجا که جویند نهٔ
از قید مکان و لامکان بیرونی
در هر جهتی که خلق پویند نهٔ

رباعی

عشق ست که از دو دیده نم میریزد
بر سینه ز ریش صد الم میریزد
این نیست سیاهی که بدفتر دیدی
خون جگر از نوک قلم میریزد

حکایت در بدایت آفرینش عالم از سؤال داود علیه السلام و معنی حدیث کنت کنزاً مخفیاً

ای برادر یک زمانی هوش دار — تا بفرق تو کنم گوهر نثار
با تو حرفی گویم از راز کهن — از بنای آفرینش یک سخن
گفت داود نبی کای کردگار — کز چه رو کردی تو این خلق آشکار
چیست حکمت ز آفرینشهای خلق — این علامتها تخت و تاج و دلق
این شب و این روز این زشت و نکو — سر این خلقت خداوندا بگو
زین زمین و آسمان زیر و زبر — چیست مطلب مرا هم ده خبر
زین جهان و زان جهان مقصود چیست — این همه کون و مکان از بهر کیست
داد رب العالمین وی را جواب — چه جوابی که بدان عین صواب
هش که داود چو پرسیدی مرا — گویمت ز اسرار این ایجاد را
گنج ذات و هستی من بد نهان — خواستم تا گنج ذات آرم عیان
خود غنی بودم ز استغنای خویش — بوده ام عالم بعلم و رای خویش
نی بدم محتاج این ارض و سما — نی شده مقصد مرا نشو و نما
بر عبث من نافریدم این و آن — در دل هر شئ مرا حکمت نهان
نقد اسرار و صفات خویش را — خواستم در کف نهم درویش را
ز اصل یکتای دوی کردم عیان — همچو شخص و سایهٔ او بی گمان
هم ز بی مثلی خود مثلی پدید — از قدم ظاهر نمودم من جدید
تا به تمثال و مثل بی مثلیم — ظاهر آید در نشان بی کیف و کم
زانکه از ضد ضد نیاید در شناس — مجتهد را از مثل زاید قیاس
هرچه ظاهر کرده ام خفتند و ضد — تا ز ضد روشن شود بی ضد و ند
قهر و رحم این هر دو ضد یکدیگر — آمد استدلال کن جان پدر

هرچه شد بی ضد نباشد در جهان
خلق و خالق را ازین می پر توئی
مردهٔ از زنده پیدا آمدی
باطل ارچه ضد حق شد ای پسر
تو هنر بین عیب این ضد ها مبین
تو مبین بر ظاهر نقش کسان
خود تو ضد خالقی خالق نژاد
بس کنیم کین گفتگو آمد دراز
این همه آثار اظهار آمدند
از صفات خویش کردستم برون
ہمچو موج و گوہر از بحر منند
شخص و سایه نیست چون از ہم جدا
چون نشیند از تلاطم بحر ذات
این اثرها در موثر گم شود تا
مرغ نبود اصل و لیکن او ز اصل
میوه در ظاهر برون آمد ز شاخ
گرچه در صورت همی جان و تنند
سبزی این شاخها گشت از اصول
خسته از شاخ ست تا شاخست ازان
هر یکی آئینه یک دیگر اند
مومنان مرآت مومن آمدند
این سخن را نیست پیدا انتها
شیخ سعد الدین حدیث مصطفے

بی نشان را از نشان پیدا نشان
که توئی چون مردهٔ خالق چو حی
زین حقیقت را اصل یکتا آمدی
لیک حق ظاهر ازین اینش هنر
بر تو روشن میکنم نور مبین
کن نظر بر شاهی این مفلسان
از تو خلاقی خود را جلوه داد
باز آیم بر سر آن راز باز
بس ز یکتائیم بسیار آمدند
خلق را چون گوهر از قعر بطون
در صفت غیر اند در ذات از منند
اینچنین بشناس رب و خلق را
هم نشیند موجهای این صفات
ہمچو آن قطره که در قلزم رود
آمده پیدا و بر اصل ست نقل
لیک باشد بیخ را میدان فراخ
در معانی از منند و با منند
ذره در خورشید خود کرده افول
این شجر را خسته پیدا گشته هان
در حقیقت گوهر یک جوهر اند
ممکن از واجب به ممکن آمدند
قدر فهم خلق گویم نکتها
شرح ده بر زمرهٔ اهل هدا

حکایت مضمون تحدیث در مدح خلفای راشدین رضی الله تعالی عنهم ابیات

بشنو از من ای عزیز نیک ذات
گفت پیغمبر اگر بودے روا
با من فرمان شدی از آن جلیل
بی گمان صدیق بودی دوستم
باز گفتا بعدم ار بودی نبی
مر نبوت را سزاوار ست او
هم بگفتا ے ندیده مهر و ماه
از پس پیغمبر ان شخص دگر
خیر خلق اند بچشم آفتاب
نیز فرمود آن نبی دو جهان
که خداوند و ملایک هر کجا
ز در قم حق نام آن ابن العفان
مرتضے را گفته کای ابن عم
من ترا موسیٰ و تو هارون من
لحم تو لحم من و جسم چو خون
بلکه نزدیکیم در قرب نسب
اینچنین بسیار آمد از رسول
هر که دارد بر پیمبر اعتقاد
در میان خویش فضل از یکدیگر
قدر رتبه از خلافت بهره یاب
در هدایت مثل انجم هر کجا

یک خبر از سرور ذوالصفات
دوستی مر حق را غیر از خدا
گو بگیر از بهر خود شخص خلیل
در میان مغز جان و پوستم
جبرئیل از بهر عمر آمدے
بسکه آواز دین خبر دار ست او
در میان مجمع خلق الله
جز که دیدے روی بوبکر و عمر
حضرت صدیق و هم ابن الخطاب
در کمال یار سوم داستان
مے کنند از حضرت عثمان حیا
در پر جبرئیل و ابواب جنان
در خلا و در ملاے محرم
من تبو لیلے و تو مجنون من
رگ برگ شد در وجودات اندرون
آنچنانکه باشیم اندر قرب رب
از برای وصف یاران قبول
کے دهد از بعض یاران دین بباد
چون نبی مرسلان ند ای پسر
آمدند چون کوکب و مه ز آفتاب
آمدند مر امتان را رهنما

دست از ایشان کی کنم کوتاه من
من چو تخم زیر پاے شاه من

هر که دارد مهر شان چون فرد لی
ز اهل ایمان نیست آن بیشک ولی

هر که چون خشخاش دارد بغض شان
میرد و مردود میرود از جهان

شیخ سعد الدین چو تخم اندر زمین
پرورش کن مهر یاران از یقین

هر که خواند از ره صدق این کلام
فاتحه خواند بروحم والسلام

حکایت بر سبیل موعظه در خاتمه کتاب

یکے پرسید از آن پیر یگانه
چرا تنها شدی ز اهل زمانه

عصا زده آماده پشت کمانی
ز رفتن پا نه می پیچی زمانی

بدین قد کج و ز پشت خمیده
چه می جوے بخاک از راه دیده

مگر چیزی بخاک افتادت از دست
که رویت گشته مایل جانب پست

نظر بالا نداری هیچ گاهی
بسوی خاک ره داری نگاهی

بگفتا با جوان پیر کهن سال
تلطف کردی و پرسیدم حال

شنیده بودم از پیران دیرین
کہ مے گفتند با هم حال پیشین

همی گفتند حیف از زندگانی
که اندر خاک گم شد جوانی

از آن رو دیده سوے خاک دارم
مگر گم کرده را از خاک آرم

جوانی کرده ام گم ای جوانمرد
بجستجوی او رنگم برآمد گرد

چنین افتان و خیزان عمر جویم
ز حال رفته خود من چه گویم

ز دستم رفته ایام جوانی
همی جویم بهر کویش نشانی

کسے از وے نشان او ندادم
بهر دم مرگ نو زین غصه دارم

اگر دیدی خدا را ده نشانم
چو دریابم مرا او زنده مانم

بهنگامے که با من بود همدم
شب و روزان بجانم بود محرم

بقدر او نبردم پی که چون ست
کنون اگر شدم از کف برون ست

همے جویم نمے یابم دوباره
دلم در جستجویش پاره پاره

جدائی کرد از من رفت ناگاه
شب و روز از پی او مے کشم آه

جوان گفتا نگهبانی نه کردی
بحسرت از پی او رنج بردی

چرا خود را یگان از دست دادی
چو با تو بود داد او ندادے

بگفتا بد گمانم کو جدائی
نخواهد کرد با من بیوفائے

نه گشتم هیچ آگاه از جدائیش
ندانستم ز طرح بیوفائیش

خبر نا کرده از من رخت بربست
ز تفریقش چنینم پشت بشکست

جوان گفتا علامتها بسے داشت
ترا او از جدائی هیچ نگذاشت

همه بر خواند پستت آیت آیت
ولیکن مر ترا نامد کفایت

خبرها کرده بودستی تو غافل
نبودستی مگر خود صاحب دل

علامات جدائی داشت بسیار
ولیکن ز آن نه گشتی تو خبردار

گرانی تن و سستی رفتار
خبر کردت نه گشتی تو خبردار

کمے در اشتها و ضعف و حرکت
همے کردت خبر هر روز یک یک

دگر موی سفید و چشم تیره
خبر دادت ولے بودی تو خیره

دگر افتادن دندان خبر کرد
چو باد از گوش تو پندش گذر کرد

گرانی گوش و دیگر بود نسیان
خبر کرده ترا هر لحظه زین سان

دگر تندی خوی و ضعف تمکین
خبر دادت نکردی فهم درین

نفس کوتاهی و سستی اندام
ترا کرده خبر در صبح و در شام

ندادی اندرین احوال هوش
ولیکن خود تو کردی پنبه در گوش

شنیدی نوحه همسایه چندان
کہ مے کردند بر مرگ عزیزان

تو مرگ دوستان و باب و ماما
بچشم خویش دیدستی دواما

نکردی فهم بر حال خود اخر
که خواهد رفتنی هم بر و فاجر

چه مه رویان زیبا نازنینان رعنا	بزیر خاک خسپیدند تنها
رخ گلگون بخاک آغشته گشته	سر خاکش یکی خار نیست رسته
گلاب و عنبر و این مشک بوده	شده بدبو که خود بویش نبوده
سر زلفش بدست خاک مانده	دلش چون شانه از غم چاک مانده
قد سرو سهی شمشاد خم گشت	جدا هر بندش از پیوند غم گشت
سیه چشمان و گوهرهای سیراب	پر از خاک و کجا شد سرمهٔ ناب
لب و دندان شکر نوش شیرین	چشیده لذت خاک سیه بین
بیاض گردن و رخسار گلفام	عجب پنهان شد از ادراک افهام
زده مشتاق از غم سینه صد چاک	عروسان را کند مشاطگی خاک
جوانان از شراب زندگی نوش	نکرده دست مرگش زد بناگوش
سلاطینی که زر سر تاج شان بود	زمشرق تا بمغرب باج شان بود
بدرگاهش هزاران پاسبان بود	فراوان چاوشانش درغنان بود
بمور و مار تنها مانده حیران	چه شد لشکر درین حال پریشان
وزیر و دفتر کشور کجا شد	که سلطان زین همه تنها جدا شد
هر آن کو زاد از مادر بمیرد	خبر جز باد از خاکش نگیرد
نکو و زشت و سلطان و گدا رفت	ازین دار فنا و بر خدا رفت
همه دست تهی و مفلس و زار	بغم رفتند ازین دار غدار
بجز اعمال مال و زر نبردند	بجز حسرت غذا دیگر نخوردند
تو هم زینگونه خواهی رفت هشدار	خبر دادم خبر دادم خبردار
جهان خوب ست یا خود شد خیالی	و یا نقش بر آب بستش مثالی
و یا مانند بادی هست در مشت	چو بگشائی نه بینی غیر از انگشت
چه حسرت میخوری بر کردهٔ خویش	هزار افسون دیگر آیدت پیش
چرا باشی پریشان حال و دلگیر	شنو پندم جوانی را ز سر گیر

جوانم من ولی داد وی پیری	بگویم فهم کن هرگز نمیری
همین یک دو نفس که مانده واپس	بیا و پاس کس دارش گر توئی کس
که بی یاد خدا بیرون نیاید	که از هر دم هزاران عمر زاید
تلافی عمرها را یک دم آمد	که با یاد الهی همدم آمد
هزاران سال اگر رفتت بغفلت	همین یکدم مرا و را شد کفارت
دمی با یاد حق کافیست ای پیر	بعمر رفته ات این است تدبیر
مخور زغم گر دمی مانده است واپس	همین را صرف یاد حق بکن بس

مگو ای شیخ سعدالدین ز پیری
که پیری راست اندر پی ظهیری

بفکر پیری اوقات خود باش	مکن اسرار پیری پیش ازین فاش
تو هر دم را دم آخر شماری	بغیر از حضرتش دم بر نیاری
ز آدم تا باین دم آنچه مردند	همه با داغ حسرت جان سپردند
نشد کاری کسی سامان بدوران	مگر ماند آنچنان کارش پریشان
هر آنکو زاد آخر بایدش مرد	خنک آن کس که با خود معرفت برد
هوالحی زنده مانده خلق مردند	دم از جان بود جان با جان سپردند
مراد از زندگانی چیست یک دم	که صرف حق شود والله اعلم

حکایت معجزات ثعلبهٔ انصاری که او را با سعد بن عبدالرحمن عقد مواخات بود

حمد آن واحد که آن را نیست حد	نیست ضد او را نی جفت و ولد
نی عدد او را و نی مثل و نمون	پاک از کیفیت چون و چگون
هو منزه زانچه آید در خیال	وصف ذاتش لم یزل بالایزال
حمد او بیرون ز حد گفتنی	او برون از حالت جان و تنی
ابتدای او ندارد انتها	انتهای اوست خود بی ابتدا

خود بخود بود او بجز موجود اوست
قادرست و قدرت و مقدور او
نیست دیگر آنکه آمد در وجود
فاعل ست و فعل و مفعول ست و بس
هست ز آثار آن موثر جلوه گر
از وجود آمد شهود او شهید
در شهود   او ز بانها گنگ و لال
پیش اگر گویم نه فهمد در کها
بعد تحمید خدای لاینام
کوست ظل پرتو نور احد
شخص و سایه نیستند از هم جدا
خلق مفعولند از افعال حق
بشنوید ای زمرهٔ اهل هدا
این روایت کرد اسامه ابن زید
مصطفیٰ را بود عادت اینچنین
ثعلبه یک مرد از انصار بود
چون سعید و ثعلبه اخوان شدند
گفت پیغمبر کزین هر دو نفر
شد سعید از خانه در غزو تبوک
آب و هیمه می رسانید او به پشت
خدمت اهل برادر صبح و شام
از قضا ابلیس کردش وسوسه
تا ببینم من پس این پرده را

قصهٔ ثعلبه و سعید

هم وجود و شاهد و مشهود اوست
زین اثرها آشکارا نور او
قادر و مقدور و قدرت در نمود
غیر واحد نیست ظاهر هیچکس
این اثرها زو بود نی از دگر
یفعل الله ما یشاء و ما یرید
پیشتر ازین نمی زیبد مقال
مصطفیٰ فرمود لا احصی ثنا
می رسانم بر رسول الله سلام
شمس و ظل از هم جدا نبود بجد
زین مثل میدان نبی را با خدا
غیر ازین حرفی نخواندم در سبق
قصه خوانم قدر ادراک شما
کو دل و جان داشت بر آن شاه صید
دو نفر را کردی او اخوان دین
با سعید او را برادر کرده بود
زان میان همدم و همجان شدند
یک حضر باشید و دیگر در سفر
ثعلبه مانده بمسکن در سلوک
قول لین داشت نی حرف درشت
کرد انسانی که بد بستی غلام
اوفتاد اندر درونش تلوسه
کین برادر زن چسان دارد لقا

ناگهانی دید حسن مه جبین
پیش چشمش جلوه زد چون آفتاب
بی تحاشی دست بر صدرش نهاد
گفتش آن زن کین چه کاست ای اخی
حق اخوان زین نمط آری بجای
از نبی هم از خدا در شرم کن
این سخن کردش اثر اندرون
گشت مجنون سوی صحرا سر نهاد
واه و یلا کرد و سر در کوه زد
جیب بدرید و گریبان پاره کرد
بیخور و بیخواب اندر کوه و دشت
از غزا آمد صحابه شاد دل
هر یک استقبال یار خود شدند
ثعلبه نامد سر راه سعید
باز با خود گفت کاترا حال چیست
چون بخانه شد بشد در جستجو
گفت خاتون با سعید آن ماجرا
شد سعید از بهر جستجوی آن
می نیامد او بشهر از شرم خویش
کشکشانش دست بسته آوردید
دختری بوده درا خصمانه نام
گفت خصمانه کای جان پدر
تا ببینم کوچه میفرمایدم

نازنین تر یافتش از حور عین
یک نظر دیدش شد اندر اضطراب
تا مگر زو وصل او مراد
از ره حق دور چندین فرسخی
تو مگر ترسی نداری از خدای
زین فعال زشت ترک عزم کن
نعره زد مستانه و زد در شد برون
داغ بر دل ز آتش محشر نهاد
سنگ بر دل زین غم و اندوه زد
درد خود از نوحه قصه چاره کرد
نوحه زن اندر بیابان ها بگشت
دوستان خوشحال و اعداشان خجل
از وصال یکدیگر خوشدل شدند
هر طرف کو دید یار خود ندید
در مرض باشد و یا خود داد زیست
ثعلبه را خود چه پیش آمد بگو
آن خطا و آن ندامت سر زده را
یافتش شوریده چون دیوانگان
بسکه مجرم گشته بود از جرم خویش
آنچنانش جانب منزل کشید
کرد استقبال با بار احترام
با چنین حالم سوی حیدر ببر
قتل یا خود توبه میبایدم

چون بجید رض باز بان عذرخواه	گفت حیدر آه حالت شد تباه
اینچنین کاری که رفت از دست تو	رو مکن از من تو توبه جست و جو
گشت نومید از امیر المومنین	گفت با خصمانه مرگم به ازین
با خجالت بر بسوی عمر رض	تا شود شافع بسوی سرورم
حال خود چون گفت با سلطان عمر رض	گفت عمر رض زود بیرون شو ز در
چون که شد نومید ازین در زار زار	گفت با دختر که ای فرزند زار
با چنین حالم سوی صدیق رض بر	کوست یار اکبر و هم معتبر
شاید او رحمی بحالم آورد	هم بهم گردد به پیغمبر ص برد
در بزد صدیق گفتا کیستی	منتظر بر درگهم از چیستی
گفت حال ماضی خویشتن	نزد بوبکر رض آن حزین و ممتحن
چون شنید این قصه از وی یار غار	گفت دست از دامن دور دار
کرده صد دل را یکی دخت و پدر	سوی پیغمبر روان شد نوحه گر
در بزد بر درگه سلطان خاص	تا مگر زین غم ورا سازد خلاص
کو شفیع جمیع اهل ذلت است	مرگروه عاصیان را رحمت است
داد پیغمبر ص بسوی خویش راه	کامده بر درگه از داد خواه
کردش استفسار از احوال باز	قصه سر کرد نزد یکش دراز
چون شنید احوال او خیر البشر ص	باز پس گرداند ناامیدش ز در
می ندانم تا چنین کس را اله	چون بخشد زین بزرگی گناه
حیله ببرید از همه نومید اند	مرکب خود جانب تواب راند
هر نفس تواب یا تواب گفت	گرد جان با دیده پر آب رفت
باز در صحرا پر هول از خطر	رفت سوی کردگار دادگر
گریه و زاری کنان شد سوی دشت	ناامید بهای وی از حد گذشت
گفت یارب سوختم زین ناز غم	مرهم نه در جگر دارم الم

رد اصحاب و پیمبر آمدم	روسیه پیش تو داور آمدم
گریه کرد و گه بداشت آن دردناک	بر سر خود او همی بارید خاک
ناگهان شد جبرئیل نو خبر	نزد پیغمبر ص ز سلطان قدر
گفت یا ستار که میگوید خدا	آفریدی تو مگر این خلق را
کین چنین نومید کردی آن غریب	کردمت از بهر رنجوران طبیب
مغفرت از من شفاعت زان تو	ناامید از ماش کردی از چه رو
عفو فرمودم گناهش آنچه بود	من غفورم من رحیمم من ودود
مغفرت سازم گناهان تو تو	پرده هاے پاره را از من رفو
بنده چون گردد پشیمان از گناه	من نه بخشم پس چسان باشم اله
رحمتم را هست سبقت بر غضب	مغفرت بارم بخلقان روز و شب
گر نبودی رحمت عامم مدام	پس بدی جنت باین خلقان حرام
کار انسان چیست نسیان و خطا	کار رحمن چیست غفران و عطا
هر کس اندر کسب خود کامل بود	گر نه بخشم عاصیان مشکل بود
زود آگاهش کن ازین مغفرت	ثعلبه مغفور شد زین معصیت
گفت آن سلطان که باشد مفتخر	ثعلبه را کو رسانند این خبر
گفت سلمان یا علی ع ما یان رویم	مر او را ازین مژده و شادی دهیم
شد علی همراه سلمان سوی کوه	تا که آساید غریب از آن ستوه
جست و جو کردندش اندر کوه و دشت	سست باگشتند از بسیار گشت
از شبانان مدینه یک شبان	پس نشد گفتند با وی داستان
گفت اندر روز ناید در نظر	شب شود می بینمش زیر شجر
آه آهش تا سحر خوابم برد	صبح چون گردد نشانش گم شود
منتظر زیر درخت آن سرو یار	از برای ثعلبه در انتظار
چون شب آمد آمد افغانش بگوش	ثعلبه مدهوش گاهی شد بهوش

[illegible]

نعره‌اش از هفت گردون شد بلند — وحشیان از غلغله‌اش در گزندها
پیش او رفتند بشر آن دو یار — باز گفتندش ز فضل کردگار
چون شنید این مژده را از هوش شد — دیگ رحمت بهر او در جوش شد
چون بهوش آمد بگفت ای دوستان — دست و پا گردنم بندید بان
شب بریدم در مدینه‌ای بروز — کشکشانم برکشید از آه و سوز
آنچنان کردند یاران هرچه گفت — بر مراد او شد آن گفت و شنفت
چون بمسجد آمدند آن هر سه باز — مصطفی ص را یافتند اندر نماز
وقت خفتن سوره الهاک خواند — در پس صف ثعلبه استاده ماند
هر یکی گفتند اینک ثعلبه — بیهش افتاده است با حال تبه
مصطفی ص فرمود کابش زن بروش — بیهشی او مگر آید بهوش
چون شدند نزدیک او جان داده بود — بسکه حق رحمت فراوان داده بود
گشت آن سرور سوی خانه روان — آمدش خصمانه در ره دو دوان
گفت ز احوال پدر یا سیدم — گو بمن که گرفتارم بغم
گفت رو خود وانگر احوال او — شد روان دختر باستقبال او
مر پدر را دید جانش رفته بود — مرغ روحش از قفس برجسته بود
جزع فزع بیحد و اندازه کرد — بر صحابه بس مصیبت تازه کرد
نوحه کرد و گفت ای بابا یمن — که گشاید عقد مشکلهای من
کو کسی تا او مرا بابا شود — ای مباد اکس چو من تنها شود
بیکسی ام را کسی وز خورد نیست — جز غمم زین دهر خورد و برد نیست
اشک میبارید پیغمبر ص چنان — گوئیا بارید ابر از آسمان
گوش کرد این قصه را از وی رسول — گفتش ای خصمانه گر داری قبول
من ترا بابا و مادر عایشه رض — خواهرت در دهر باشد فاطمه رض
گفت خواهم از خداوند این مراد — تا که شه سازد دلم زین غصه شاد

مصطفی ص گفتش تو فرزند منی — فاطمه رض بسان خود جگربند منی
زین سخن شد شاد کرد از گریه بس — کین چنین شخصان مرا خویشند و کس
کرد بر اصحاب آن صاحب نوا — غسل و هم تکفین دهید این شاه را
کار تجهیزش تمام اصحاب کرد — مصطفی ص بهر نماز اشتاب کرد
از عقب رفتند یاران با نبی ص — هر یکی با غصه و غم منحنی
رفت آن سرور بسر انگشت پای — با بسی رحمت رساندش تا بجای
داندش اندر خاک او با دست خویش — شد صحابه از غم او سینه ریش
چونکه یاران باز واپس آمدند — با نبی الله در مسجد شدند
گفت شاه عادلان یعنی عمر رض — کز سر پا رفتنی ام ده خبر
کز چه ره نگذاشتی پا بر زمین — بر سر انگشت رفتنی چنین
گفت آمد بس ملایک ز آسمان — بر جنازهٔ این امام تائبان
گشت بر صحن زمین ز اهل ملک — تا بعرش اعظم آمد یک بیک
جا نبد تا پا نهم اندر زمین — زین سبب رفتن مرا دیدی چنین
مرحبا بر جانش آمد ز آسمان — صد هزاران مرحبا بر تائبان
مژده ها آید ز حق بر عاصیان — منسلک گردند اگر در تائبان
توبه میکن بعد هر گناه — تا نگردی روز محشر روسیاه
یا الهی توبه پیش از مرگ ده — از برای آن جهانم برگ ده
از طفیل تائبان این امم — یا ربم بر توبه ثابت کن قدم
توبه کردم توبه کردم تو بها — توبه ام را در پذیر ای رهنما
خود در توبه هنوزت بسته نیست — کس چو من از معصیت دلخسته نیست

شیخ سعد الدین در گل رفته پای
مغفرت خواهد ز درگاه خدای

هم ز اخوان صفا جوید دعا — خالصاً لله کنندش بی ریا

یا الٰہی ناظم این قصہ را
از کرم دل شاد کن چون ثعلبہ
مصطفیٰ را کن شفاعت خواہ ما
پس صلوٰۃ و پس سلام بی عدد

قاریان و سامعان زین جا یرا
کامدستم از معاصی رو سیہ
گر نکردی آہ با صد آہ ما
بر رسول اللہ و آتش تا ابد

ترجیع بند

این چہ حالی ست کہ حیران خودم
خود بخود از پی خودی گشتم
ہر چہ آمد بخیال و نظرم
ہمہ مخلوق ز خود دیدم پر
یا خود اشیا ہمہ آئینہ شدند
جمیع مخلوق شدند آئینہ دان
نیک دیدم کہ خودی آئینہ بود
زان خودی نقش خدا دانی گشت
مبدا این بمعیت بکشید
این خودی بود و مجازی بمثل
سر این خود بخدا راہ داشت
اتحادی ست ازل را با ابد
دارم از مکتب توحید سبق

گم ز خود گشتم و جویان خودم
ناگہان فکر و گر زد دستم
در ہمہ صورت خود شد الغرض
گو اشیا صد فند و من در
ز عکس من آنہمہ در جلوہ شدند
من چو آئینہ در ایشان پنہان
کہ خدا وند در آن جلوہ نمود
اصل این علم بحیرانی گشت
این مجاز م بحقیقت برسید
خود خدا بود حقیقت ز ازل
راہ قربی کہ گہی بعد نداشت
کہ در آن فکرت عالم زسلد
نیست ہستی بجز از ہستی حق

یک الف فہم کن از دفتر من
از دگر حرف بیاشوی ورق

بدتورانم سخنان از کم و بیش	کہ اگر توبری از ہستی خویش

گر چہ ہست آمادہ ای شدہ ہست
وین خود بیاز عطا آمادہ مست
دیدہ در خود اثر ہستی بود
من و مائی کہ شنیدی ز کسان
خود پسندی ز خدا آید راست
چونکہ اصل ہمہ از ہستی اوست
ہمہ او ہمہ ز یک صفت ست
نزد عارف دو وہ دارہ نیست
چون ز خود خلق بیامد بوجود
پس دگر کیست کہ منکر و ببینی
نظر انگن بسوی اول کار
دارم از مکتب توحید سبق

وی خودی از چہ شراب آمدہ ہست
آمدش مستی ہستی ز الست
زان سبب قصہ کند این من و تو
ز خدا دان و مدان از دگران
کاندر در راہ ندارد کم و کاست
دیگری دم نزند از ہمہ زوست
کہ در جلوہ ز نان معرفت ست
غیر واحد دگری از کہ نیست
ہمہ را ہستی اصل رد بود
کہ گہی مومن و کافر ببینی
کہ ندارد بجز این دہر قرار
نیست ہستی بجز از ہستی حق

یک الف فہم کن از دفتر من
از دگر حرف بیاشوی ورق

ای پسر من پدران را پدرم
چون ز قدرت ہمہ مقدور شدند
ہر سبب را مسبب راہ راست
این حادث آمادہ حادث ز قدیم
لیکن آن نقطہ جسیم ست چو نگاہ
فرق مخلوق بخالق کن از ین
ہر کہ از نقطہ وحدت شدہ دور
چونکہ بر کار جدا شد ز نقط

نسبت جملہ بود حاسپرم
از سپہای دگر دور شدند
نہ ازین وقت کہ خود از گاہ ست
خود در حسیم ست مشکل بر حسیم
ز نہ بفرقش نہ توقف نہ درنگ
رحم را گشتہ سبب دوزی ازین
خود در حسیم ست کہ چشمش شدہ کور
نقش کج گردد قدم راند غلط

مگذر از وحدت و کثرت بگذار
ختم آغاز بانجام شود
واحد است اول و آخر وحدت
ازلی را ابدی پیدا نیست
دارم از مکتب توحید سبق

پای اقطاب ازین یافت مدار
زانکه انجام خود اتمام برد
از احد آمده ظاهر کثرت
خود ابد را ازلی قطعا نیست
نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیا شوی ورق

راز خلاق شد از خلقت فاش
همه زو ظاهر و باطن همه زو
این همه غیر نمائی جهان
گشته این خلق هویدا اسمای او
آب دریا همه از چشمه بود
بحر در قطره نه هر کس بیند
قرص خورشید دل و ذره بیافت
کثرت است آئینه وحدت او
رو در آئینه بجز روی بردست
عکس از عین اثر پیدا کرد
دو نباشد بحقیقت بنگر
سر وحدت بجز افشا کردم
دارم از مکتب توحید سبق

چند غافل شده حاضر باش
نیست غیری بجز او در همه رو
پرده ساخته بر حسن بدان
خود مثالند بیکتائی او
اصل هر بحر بلی قطره بود
این گلی نیست که هر کس چیند
ذره از چشمه خورشید بتافت
وحدت اندر همه دم روی برد
یک بود اصل و هم از عکس دو اوست
خود یک اصل او اخری انشا کرد
هستی خلق ز خالق باقی
همچو خورشید هویدا کردم
نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیا شوی ورق

نه منم من شده از خود پیدا
دعوی موسی و فرعونی از دست
نیست کس بخودی خود گوید
گر ز خود خلق بجز خلق شدی
نه و بود حاجت خلقیت باز
پس بجز دهر ز خود دهر شدی
نه بدی هیچ تغیر هرگز
دهر فانی نه شدی تا بابد
نه بدی مرگ بعالم اصلا
کل شیء هالک الا وجهه
هستی دهر فنا می نگرم
عارف معرفتم این شد و بس
دارم از مکتب توحید سبق

بابی ن

این منیها شده از حق گویا
از همه فانی و خود باقی از وست
که بناتات ز خود خود دره یابد
دانه خسته بجز خلق شدی
پس بدی دره بجز رشید انباز
نهد بودی همه کی زهر شدی
همه بودند قوی نی عاجز
پس همه خلق بماندی سرمد
هیچ شی را نه بدی را اصل فنا
بر عبث نیست او بدار نگه
حی باقی است خدا در نظرم
رفته کل ز دلم آز و هوس
نیست هستی بجز هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیا شوی ورق

عشق آتش شد و اغیار بسوخت
غیر غائب شد و خود حاضر گشت
دیده خود را بحقیقت که خود است
نیک و بد آئینه شد شاهد را
رنگها جلوه بیرنگی از وست
موجها برد بیک جلوه چنان
نور ظلمت ز دل اشیا برد

پرده رخ غیر ز خود پرده بدوخت
بر رخ خویش خود او ناظر گشت
خود بخود جلوه گر از نیک و بد است
صورت معنوی آن واحد را
بر سلاطین همه سرهنگی او است
که دگر هست نه گردد بمیان
برد و چشمه خورشید سپرد

همگی نور شد و ظلمت گم
انچنان گم که شده گم در گم

غودگی از اثر یافتن ست
ترے کم شده بشتافتن ست

چونکه بیافت پس از کم شده کی
باز جستن بود از بیخردی

بدنه جوید کس اگر به یابد
اهل عقل ازلی بدنشتابد

بدچه سر باشد صفت انسانی
چیست نیکو صفت یزدانی

دارم از مکتب توحید سبق
نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیاشوی ورق

ایضاً ترجیع بند

پرتو دیدار دو عالم بسوخت
جان و دل و آدم بسوخت

عشق سراپردهٔ وحدت درید
از احدیت سوی کثرت کشید

هرچه نهان داشت عیانش فگند
از صفت ذات نگر هوشمند

شد صفت ذات موثر ز ذات
کرده اثرهاش نهان از صفات

خلق اثرهای صفات آمدند
باز صفت مظهر ذات آمدند

این حرکت های جسد مظهرست
کاثر روح بدان مخبرست

مظهر کاتب قلم آمد بدست
خال و نقش بر سر حرف آمدست

هین که درین جمله ارادت شده
کوز اثر جلوهٔ قدرت شده

واسطه در واسطه شد واسطه
جمله ز یک خواهش او آمده

اصل نظر کن که فروع از کجاست
فرع دو عالم همه را اصل خداست

میوهٔ فرعیم ولے ز اصل ذات
شربت و شیرین شده ایم از صفات

هستی مخلوق بود جلوه زار
صورت و معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس
زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

خلق حروفند و معانی حق ست
خلق مقید شده حق مطلق ست

باز چنین مطلق و اطلاق دان
مطلق از اطلاق ثمر بے نشان

مطلق واجب بوجوب احد
وحدت واحد بصفت متحد

قسمه و اسم مسمی در این
مرتبه باشد بتو گفتم یقین

ذات و صفات ست درین مرتبه
لازم و ملزوم بهم بی شبه

برتر ازین چشمه اطلاق دان
اسم و صفت راه ندارد در آن

پیشتر ازین نه نجا را خبر
آمده فانی هست ولے با خبر

شئ بناشد تو چه دانی که چیست
اسم نه گنجد تو چه خوانی که کیست

جوهر بے جوهرش از خود گذشت
خانه برانداخت برآمد بدشت

بر صفت خلق برآمد عیان
باز شد از مثل و مثل در نهان

بسکه عیان ست نهان کرد بیش
در پس این پرده جان کردمش

هستی مخلوق بود جلوه زار
صورت و معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس
زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

هستی مطلق شده جانزا هوس
ظاهر و باطن چه نفس و نفس

نام تن از دفتر دل گشت پاک
دل شده با تیغ غمم جان هلاک

جان شده در بحر هویت غریق
گشته ز بحر بشریت عتیق

نیست ملک را چو ازین رهگذر
عصمت او بر رخ او سبقه در

بی خودم از جام هویت چنان	خاک زدم بر ده هستی ز جان
کامده ظاهر ز معانیم حرف	وزن نشد هیچ بمیزان صرف
صرف درین حال عقول و فهوم	نزد جنون آمده خود زشت و شوم
تکیه بر ادراک مکن ای فتا	گشتم از ادراک تو یکسر ورا
ذات علیم ست باسرار ذات	تو ز صفت در صفتی از صفات
علم علیم ست بمعلوم و بس	فهم نه کردست برین علم کس
عالم و معلوم معانی منم	علم علیم نه بیانی کنم
هستی مخلوق بود جلوه زار	صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس	زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ای تو ای آئینهٔ طوطی کلیم	از تو بتو گفته کلام قدیم
نقطه ترا او بتو آموخته	بر رخ خود پرده ز تو دوخته
از نه عرب آمده و نی عجم	نقطه ترا هم بتو گرده رقم
هر چه توئی آن بتو آن حرف راند	حرف و چه نحو این همه را بر تو خواند
علم اسمات ملقب نهاده	از ملکت رتبه برتر نهاده
نفس ترا آئینهٔ ذات خواند	هستی خود در تو باثبات ماند
دیدهٔ کش بینش خود را شناس	نور تجلی کرده نور اقتباس
غره نوری هوس طور چیست	مست ازل را می انگور چیست
قول انا الحق ز هو الحق بود	منکر این کافر مطلق بود
چشم دو بین کور کن ای مرد دین	در دو ده جلوهٔ آن یک بهمین
چند هزار آیت و نامش کلام	نسخهٔ توحید نوشتم تمام

هستی مخلوق بود جلوه زار	صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس	زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

جسم شد از نطفه نمودار بین	نطفه نهان در جسد ست ای امین
گشته شجر حاصل یک خسته باز	خسته پدید ست ز نخل دراز
هر یکی اصل دیگری آمدند	برده برین پی خرد هوشمند
اسم و صفت زو شده بر هر یکی	ذات یک ست بر همه گان بی شکی
ضد یکی معرفت دیگر است	هر یکی بر اصل یکی رهبر ست
آمده کثرت شجر اندر نظر	خسته بود وحدت و اصل ثمر
پرتو توحید بکثرت ظهور	جلوه زنان چون شجر کوه طور
جمله جهان جلوه و موسی کجاست	حسن عیان دیدهٔ بینا کجاست
رب ارنی نکتهٔ غیریت ست	لن ترانی جلوهٔ عینیت ست
گرنه اغیار نشد غیر او	پای وی دامن طلب و سیر او
جمله خلقت اضافت بوی	غیر بگو از کجا بود و کی
هستی مخلوق بود جلوه زار	صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس	زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

خیر و شر و نیک و بد و خوب و زشت	جمله بود راهنمای بهشت
فرقت یک گشت و صال دگر	هر دو بود مخزن اعلی گهر

لعنت و رحمت نشود امتیاز
بین شب و روز ازلی یکدیگر اند
خالق و مخلوق بود آئینه
پے ہبر ازین بجمیع علوم
چشم دو شد دیدنش اما یکیست
اصل نظر کن نه بنقل و فروع
پرده بود محرم حسن و جمال
او ز جلال آمده کثرت بیاب
غیر تجلی و جلال و جمال
ہستی مخلوق بود جلوه زار
نیست بجز ہستی او ہست کس

ہر یکے از یکدگر آمد برا زیا
نیک نظر کن که یکے گوہر اند
ہر یکے بر نقش وگر بے شبه
ظل ہما یا ب ز پر واز بوم
گوش دو تا گشت و شنیدن یکیست
فرع شده بر قع وجه طلوع
زانکه شده ہستی ظل لایزال
بر رخ وحدت شده مثل نقاب
ظاہر و باطن نه بود ہیچ حال
صورت و معنی ہمه زو آشکار
زیر و زبر راست چپ و پیش پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ہیچ یک از خورده ہستی نیافت
باطن خود کرده بظاہر پدید
ہرچه بظاہر بظہور آمده
گوہر نعره ز جو دست خلق
جلوه بے رنگ ز رنگ آشکار
تا نه بگه پنہانه بگه ازوی اثر
وو وعلامات شده نار را
دیدنی وے آمد ازین خلق باز
خود ز خدا نعره نه تداین خودی

جز که در ہستی توحید تافت
ظاہر و باطن ہمگی از خویش دید
پرتوه باطن نور آمده
غرقه و بحر ند چو در تا بخلق
کیف و نمون گشته بوی اعتبار
تا نشد اشیا نشد ازوی خبر
خلق دلیل آمده دیدار را
نفس حقیقت نگر ازین مجاز
دم زند اشیا ہمه از بو معنی

گوش نداری شنوی راز شان
آن وزمان راه ندارد و بآن
ہستی مخلوق بود جلوه زار
نیست بجز ہستی او ہست کس

ہو معکم مے شنوم ہر زمان
بسکه پر ست از افرا و جهان
صورت و معنی ہمه زو آشکار
زیر و زبر راست چپ و پیش پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

عین و اثر بین بحقیقت یکیست
نیست خلافی با صول اصول
شرع اگر صد شده لیکن نبی
منکر یک منکر جمع رسل
جان و نفس ہمدم و ہمراز ہم
فرقت شان ز اسم و صفت در میان
ذات یکے شیون اخلاص صد
رحمت حق از پے نیک و بدست
خیر و شر آمد زیکی در وجود
فعل و ارادت چو ہم گشت جفت
گر بمثل حرف کنم تا بحشر
ہستی مخلوق بود جلوه زار
نیست بجز ہستی او ہست کس

ز اسم و صفت گم خرد اندر شکست
بالشدت ایمان به نبی و رسول
شد بحقیقت ہمه را دین یکے
آمده ای راه رو این سبل
ہم سبق و محرم و دمساز ہم
رسم یکے آمده در اصل شان
جلوه کند ہر نفس از نیک و بد
این دو صفت خود ز یکی موجدست
ہر دو نظر که یک اخلاق بود
دل بزبان وصل چو شد حرف گفت
فہم بکارست درین لف و نشر
صورت و معنی ہمه زو آشکار
زیر و زبر راست چپ و پیش پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

بس کنم از قال که حالم بسوخت	شعشعهٔ نور وصالم بسوخت
دیدم و کردم خبر از ذات او	آوست باو مُقری آیات او
امر بدل کرد و دل اندر قلم	گفت که از کلک نشان زد رقم
امر نهان ست و عمل آشکار	کرده عمل زامر نهان آشکار
نقش عمل بستهٔ ز قدرت برون	علم نهان ست بکنه درون
کنه یکنهیست بخود در تراه	راسم و صفت ساخته بس شاه راه
گام زده بنارده زن اگر راه بدی	تا که رسی در حرم منزلی
خلوت توحید ندارد حصار	خلوتی آمد ز صفت آشکار
بسکه ظهورات نظاهر کشید	هرچه که شد هست تجلاش دید
هست تجلاش جهان سربسر	جلوه نمایست نظر کن نظر
در تو نمود دم نور حیرانگری	کور شدی کور ز جهل و خری
هستی مخلوق بود جلوه زار	صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس	زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

وای که می بینی و تحقیق نی	حیف که اقراری و تصدیق نی
نام بگیری و نشان ننگری	غیبت نهان از تو نشان پری
ظاهر و باطن اثر قدرت ست	جلوهٔ وحدت نگر این کثرت ست
طبع پدر در جسد طفل بین	نقل و خبر را اثری اصل بین
مجتهد از رای ترنگافی موی	هش که بمرآت نهفته است روی
چون نظر از آینه بر داشت کس	کی نگرد صورت خود آن نفس
هوفس بجز ز داد که خود بینی	بجز دو بی نگر چه سان نیستی

بیهُشی ز هوا زین نگذرد	اصل خود آن کس که بحق ننگرد
نیست شدت آن سر هستی نیافت	زانکه ز وحدت می هستی نیافت
جام حقیقت نه کند سرگران	سر که نشد خاک در سروران
این سخن آن لحظه شود بر تو راست	تا که نظر پوشی ازین کم و کاست
هستی مخلوق بود جلوه زار	صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس	زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ساقی نامه

ساقیا شربت دیدارم ده	نه	ره بسوی حرم یارم ده
چون کنم کاهل جهان مرده دلند		سر فرو برده تنگ ز سنگ و گلند
سر که او لائق اسرار بود		مدرکش قابل دیدار شود
بسندش از خود و در خود نبود		غیر و احد مع واحد نبود
رگ جان سلسلهٔ توحید ست		کن فکان غلغلهٔ تجرید ست
عرق جبهه فکرست شراب		جگر تشنهٔ ذکرست کباب
خون دل العطش از شوق زند		کام جان لب بلب از ذوق زند
ز مد مرغ ز بو فار قفس		زهر خواب ز گفتار قصص
فعل وانفعال ز فاعل نه جداست		گنبد دهر ازین پر ز صدا است
تن تنا تن تن تن خاتن تن تن		هله هو نعره سرایم به سخن
زمن می شنوم اگر مرده شد		در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا آئینهٔ جام بیار
شربت شوق در آن جام انداز
مستی و بی‌خودی از سر گیرم
کاف و نون را کنم آغاز کلام
سر اطباق بخاک اندازم
سینه غربال چو افلاک کنم
همه تن دیده شوم موی بموی
جرعهٔ خضر ز حیوان یابم
سر برآرم ز گریبان رسول
تننا تن تننا تن تن تن

عکس رخسار دل آرام بیار
بچشمه در دهن و کام انداز
همچو طور آتشش مظهر گیرم
فیکون ازلی را در انجام
پرتو در دل پاک اندازم
انجم از دیدهٔ ادراک کنم
همه دل چشم شوم جوی بجوی
سبزی روح ز ایقان یابم
رخ نمایم سر مرآت عقول
هله هو نغمه سرایم به سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بزم حقایق بنما
محو حیرت زده را دیده بده
شمس آندر دل ذرات انداز
بحر در قطره اگر گنجانی
لمن الملک تمنا دارد
پرتو روی تو درے تابد
ابر باران حقیقت بارد
ز تو غواص گری ے دانم
ناسب من دایر توحید بلا
تننا تن تننا تن تن تن

پرده از حسن دقایق بگشا
روح دم در جگر مرده بنه
چشم در حلقهٔ مرآت انداز
موج از آن قطره ز نار سبحانی
آن که در سر ز تو سودا دارد
ناچشیده میت این کی یابد
بحر دُر های شریعت بکارد
گوهر خشک و تری در کانم
بشیرم از سینهٔ تفرید کشید
هله هو نغمه سرایم به سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بربط توحید نواز
مطربی کن نفسی در بزمم
جلوه‌ات بینم و جان بسپارم
واله و بیتاب بر دار کشم
نغمه سر را کنم از سودای دلت
جگر سوخته را تازه کنم
پرده از دیدهٔ کثرت ببرم
رنگ ز آئینهٔ گل بر دارم
حاصل جلوه ز نشش بودم
تننا تن تننا تن تن تن

تار در سینهٔ تقلید انداز
جان سپاری ست کنون در بزمم
نغمهٔ چنگ تو در پیش آرم
از درون نکتهٔ اسرار کشم
نه طبق را کنم از عود غبار بیرون
در جهان حسن تو آوازه کنم
نور او با رخ وحدت سپرم
و ندران تخم غم دل کارم
جز بآن یار ازین کو نروم
هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب گفن

ساقیا بزم ازین خوشتر نیست
لب تشنه کو ز من بادیه سای
طالبم گر بیقین مطلوبی
نقد هستی کنمت صرف بجام
رقص در بادیه چون باد بپیچ
هم ز بادی و ز خاکی صفتی
رنگ ظاهر نه کنم چون تلوین

شربت صاف چنین کوثر نیست
از تلطف در میخانه کشای
راغبم گر تو بجان مرغوبی
تا بکلی شوم از هستی نام
بزنم در نظره و باشم هیچ
برزم در جهت بی جهتی
مستقر وانشوم چون تمکین

بصفهانه کنم جاے قرار
قید را سلسله در قید کند
تننا تن تنا تن تن تن

گر صفت معرفت آید بکار
صید مطلق نه کسے صید کند
هله هو نعره سرایم به سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا کهنه مے خویش بده
تا ز سر جوشش بکامم انداز
تا که بے خود نشوم کی شنوی
ظاهر از پرده را ز آمده
هنر خویش چو پیدا کردی
ورنه اظهار بود واسطه باز
راز وحدت سر کثرت بکشید
سر توحید هم اعیان ز تو گشت
فی منهم آمده زنای تو
تننا تن تننا تن تن تن

کره کهنه ندارد انگیز
گر تو خواهے شنوی از من راز
از من افسانه الله معے
ورنه از بهر چه باز آمده
بهر اظهار هویدا کردے
که شدے شهرت این کثرت
تا که ظاهر شود این گفت و شنید
این دلائل همه برهان ز تو گشت
نیست هوشم که چه فرمائے تو
هله هو نعره سرایم به سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا مستم از جرعه نست
بے خودم چون شجر طور زراز
تو سخن کردے و موسیٰ دریافت
آن شجر خود نه تو ئی موسیٰ بود

حال مدهوشم از صبح الست
حاصل راز بوے شد باز
نقل هستی بسوے اصل شتافت
غائب از غلغله سینا بود

خود ز من گوئی و هم خود شنوی
سکرتم صورت غفلت شده باز
آن در ختم که ز من حق سخنان
یا خود آن کوه تجلی زادم
این خبر ها نه همه ازلی خبریست
تننا تن تننا تن تن تن

بے خبر من ز منے و ز توئے
راز ها گوید و آگه نه ز راز
کرده با موئے و من کی بمیان
کز نظرگاه دگر بیزارم
خر موئے صعقا کی نگری ست
هله هو نعره سرایم به سخن

زین مے شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا شورش روحانی کو
جذبه رشته وحدت پیوند ها
بحر توحید فشردیم بلب
العطش گوئیم و مشروب بجا ند
وحده ما ند هو هو هو گوے
اثر و عین یک آمد و صفت
چون موثر ز میان رفت بردن
واحدیت باحد داخت قرار
یک صفت مظهر دیگر صفت ست
تننا تن تننا تن تن تن

حالت نعره سبحانی کو
نگسلد تا ابد از چونے و چند
تر ز گشته است لبم و چه عجب
جز یکے طالب و مطلوب نماند
محل و عین ست بهم روی بروی
در موثر بنمود از دو جهت
اثر و عین یکے ماند همون ها
وحدت اظهار نمود این اسرار
خود ستودن نه نکو زین صفت ست
هله هو نعره سرایم به سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا جرعه دوشینه بس ست

یک سخن بس بود آنرا که کس ست

شورش عشق صفت را اثرست
آیدش نیست ازین جلوه گری
تا خدا هست همین غوغائیست
صد قیامت گذرد این باقیست
این قیامت شده قیدی ز قیود
هست الان کما کان مطلق
از ازل تا باید یک آن ست

اثر از عین ز ازل جلوه گرست
دائم ست این بنود جلوه گری
شورشش زو وله و مستی ئیست
خواهش این اثر از اطلاق ست
بر مقید در مطلق نه کشود
انچه باشد که بقید ار ز حق
نفس آن جلوه گر از یک شان ست

شورش عشق بآن آن آن دید
جان ندید او که بجان جان دید

تننانن تننا تن تن تن
بله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوق تسم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

مثنویات

سخنها ناتمام از عشق پس ماند
چو لا احصی ثناء مصطفی گفت
بگفتن راست ناید علم ز بطن
خلایق جمله زین [illegible]
بقدر قوت خود خلق رفتند
تخلق شو باخلاق خدا ای
برون از خلقیت خالق باشد
من آن علم که ذات آمد علیم
حدوث این حجاب از ره [illegible]

که حال گفتن نفس از نفس ماند
کسی کو غیر ازین گوید خطا گفت
نیارد گوشها درک شنیدن
بقدر حال خود اندر مقالند
برون از خلقیت چیزی نگفتن
که تا یابی بعلم آشنایی
بنفس خود ز فردی طاق باشد
بظاهر حادث از علم قدیم
نظر کن گیستم از عین تقدیر

چو با تقدیر علم آمد برابر
صفت با ذات دائم بوده باشد
چو علم و فعل قبل از فعل او را ست
ولیکن فعل قبل از فعل مکتوم
چو علم هستی عالم برابود
ز لا عین و ز لا غیر خبر گیر
همو از علم کرد اظهار مطلق
ز تر السر عیان اعیان ایجاد
غرض پیدایش آن آرایش او راست
بیفزاید چو آرایش بخوبان
نه در اصلش فزود این خلق نی کم
ازین ردلم یلد لم یولد آمد
چو او بوده نه اشیا بود بادی
نه این خلقان مرا در اشد محاذات
ولی در خود اثر زو دید خلقان
ز نقش پا جهان گم کرده جویند
در انجا راه نقش و پای نبود
بجز هو هو هو الهو دم بدم

نشد دیگر بجز الله اکبر جل شانه
چو بتگر کوز خود بتها تراشد
بتدبیر آید آن فعلی که از خود است
بود در نفس گشت از نفس معلوم
همو بود و همو بود و همو بود
که کردم بر تو ذات وصف تغییر
پدید از علم شد انشای مغلق
بلی این نقشها را دست استاد
نه کاهیدن نه خود افزایش او راست
بدو نابود خلقان ست یکسان
ز ضعف آرد ورا ایجاد عالم
ولد خود ضعف حال را الدائم
هو الان کما کان را ببر بلی
نه او را شد ازین خلقان مباهات
ازین ره اصل را گشتند جویان
چه پابندش ز نقش پا نگویند
بجز هیهات هوی های نبود
سخن کوته کنم والله اعلم

در مدح سخندان گفته شده

سخن گشتی سخندانست چون نوح
تن بی جان ندارد زندگانی
سخن ظاهر سخندان باطن اوست

سخن جسم و سخندان گشت چون روح
سخن را نکته دان شد جان معانی
سخن را نور باطن ظاهر آراست

سخن باران سخندان چو صدف شد / که باران از صدف صاحب شرف شد
سخن مرده سخندان آب حیوان / که مرده ز آب حیوان برد جان
سخن شد کن سخندان امر کن / ز امر کن شدش ظاهر سر و بن
سخن آثار احوال درون ست / سخن چون ست و حالت بی چگون ست
سخن سر کلیم ست ای سخن سنج / سخن گنجی ست معنی اندرو گنج
سخن صورت سخن دان معنی آن / بجز معنی ست صورت نقش حیران
سخن شد نو عروس حجلهٔ غیب / سخندانش بود مشاطه لاریب
سخن بکر و سخندان مرد باید / که از مردی او فرزند زاید
ز نامردان نزاید هیچگه زن / اگر مردی بفکرت حمله زن
سخن طفل و سخندان جد و بابش / بیارند از پدر اندر کنارش
سخن حجر و سخندان آمد و گل / که حجر و لی گل ست آن خار بی گل
سخن جنت سخن دانست رضوان / سخن را بسکه آراید سخندان
سخن باغ و سخندان باغبان ست / که زیب و زینت آن بوستانست
سخن دریا سخندانست ملاح / عزیز لجه آمد گاه و بیگاه
سخن صورت و سخندان سامع صوت / که بی سامع سخن را جان بود موت
سخن دان بر سخن دل را کند گوش / ز ادراک سخن جان را دهد هوش
نباشد از سخن بهتر بدارین / سخن کن شد ز کن پیداست کونین
سخن باشد صفات حق تعالی / سخن باشد ظهور نعت اسما
سخن شد وحی جبرائیل تا زمی / که نازل شد بخیر الخلق انسی
سخن ظاهر ز نفس زنده جان ست / که پیوندد سخن از نفس آن ست
سخن ز انفاس عیسی نفس عیسیست / بل از طور سینا جان موسی ست
سخن دال ست بر ذات سخندان / که بر مدلول بسته رشتهٔ آن
سخن از جان چو تار از پنبه بیرون / سر خود کرده ظاهر چون ز بی چون

سری چون بسته با بی چونی آمد / بشکر این نعم ممنونی آمد
مسلسل شد سخن را رشته با حرف / هم از قطرات باشد لجه ژرف
نظر بر اصل کن فرعی ز اصل / که اصل فرعی هم از اصل اصل ست
اصولست این اصولست این اصولست / بلی روح ست در جسم عقول ست
اگر بر عقل زین ارواح بنود / وجود عقل جز اشباح نبود
بعقل کل دمیدم روح اعجاز / که آمد زنده از نفسم سخن باز
سخن بالا کشید از درک افهام / برون تر وانهاد از کاف و نون گام
برون از کاف و نون علم است مطلق / که علم آمد صفات ذاتی حق
کلام و علم باهم توامان شد / که با عالم بمعنی منشا شد
چو معلومات شد با علم معلوم / کلام آمد ازان با سمع مفهوم
نه سمعی کو ز دل آگاه بنود / همان سمعی که بی دل کار نبود
نه آن دل کو ز دلدارست غافل / همان دل کو باسرار ست واصل
سخن سرشد کند اسرار را فاش / نفهمد رمز این هر مرد اوباش
سخن دانا گل باغ سخن را / بده آبی که زیب آید چمن را
بگوش دل شنو حرف صوابم / بکام جان بخوان نقل کتابم
سخن گفتم با درکت سپردم / تو در کش کن که من لب درکشیدم
ازان معنی که دانستم بگفتم / ز نادانستگی گوهر نسفتم
توهم دانسته در این فهم بگمار / که در سوراخ سر فرصت صد بار
گره ها هست مشکل باید انگشت / که وا بگشایدش از ناخن هشت
بفکر و وهم ناقص ره نیابی / بنور علم اقدس بار یابی
بمفتاح عنایت قفل اسرار / کشایش یافته بی فکر هنجار
سخن مغز دل ست از دل برآید / چو آن تخمی که سبزار گل برآمد
وجود تخمها از گل پدیدست / که نقل تخمها را گل کلیدست

کلید قفل دل بیشک قلم شد
که اسرار درون از وی رقم شد

در مدح قلم گفته شد

قلم مفتاح گنج حکمت الله   که گردد هر گدا از جود وی شاه
قلم جبرئیل وحی سینه آمد   نوآموز حکمتش دیرینه آمد
قلم حالات را وصاف باشد   قلم هر نقد را صراف باشد
قلم منشی الواح معانی   قلم سلطان ملک جاودانی
قلم سر دفتر علم الهی   قلم شد ابتدای ماه و ماهی
قلم پیش از ازل صاحب ازل بود   که کاف و نون نه زو یکش اصل بود
قلم بر کاف و نون ز چرخ اعلیٰ   ز رقص او ظهور جمیع اسما
قلم اعلیٰ دو عالم اسفل و   جهان روشن ز نور اکمل او
قلم آمد ذکور و لوح انثی   گزو زائید یکسره کل اشیا
قلم از کاف و نون کونین بنا کرد   نوید قدرت الله نقشها کرد
قلم نقاش رخسار شریعت   قلم کشاف اسرار حقیقت
قلم از ید قدرت نقشها بست   ز لا اسرار الا الله بجا بست
قلم کند ماه برج علم اقدس   قلم شد همره بانوی سدس
قلم بر ید قدرت گشت گردان   قلم مردست و گوید سر مردان
قلم بالا بلند اوج وحدت   قلم گشت سرنگون فوج کثرت
قلم سر کلیم ست ای سخن سنج   قلم گنج ست علم الله در گنج
قلم سبز ست از آب سخندان   چکید از نوک او بس بحر حیوان
قلم سرچشمهٔ دریای قدرت   قلم شد جویبار کشت حکمت

قلم دو پاره شد از سر توحید   قلم سیاره شد بر برج تفرید
قلم باشد لسان حق تعالیٰ   که می‌گوید بعالم سر اسما
قلم حال درون را ترجمان ست   قلم ظاهر ولیکن غیب دانست
قلم ناگفتها را گفته هر جا   قلم پوشیده را کرده است پیدا
قلم ناشنیده را فهمیده از غیب   کشیده مخزن اسرار از جیب
قلم شد زنده از ارواح کاتب   قلم قلب ست اندر نفس قالب
قلم بر دست شاهان بادشاه است   بدست غافلان او بی‌گیاه است
قلم بر دست هر کس گشت آن گشت   ز سر او خبر داد و نهان گشت
قلم بر ید قدرت گشت قادر   قلم بر ید کافر گشت کافر
قلم بر دست شاعر شعر خواند   قلم بر دست عارف راز داند
قلم بر دست مومن راز دین گفت   بدست کافران اسرار کین گفت
قلم بر دست مومن وحدت گفت   قلم بر دست ملحد من و تو گفت
قلم در دست عثمانؓ خواند قرآن   قلم بر دست نادان ماند نادان
قلم ببر نمک زاند دست هر کس   نشیند رنگ آنکس گیرد او بس
قلم باشد زبان دل ز دلدار   سخن گوید ز هر مشتاق و بیدار
قلم شد مولوی مولای سبحان   ازو گوید سخن پیدا و پنهان
نهان و آشکارا سر و هم جهر   قلم داند که شد علامهٔ دهر
قلم دانای علم عالم الغیب   یقین گفتم که در این نی بود ریب
قلم تفریح دلها همدم ست   قلم استاد مجموع علوم ست
قلم گویا و سعد الدین خموش ست   دلش از شور عشق اندر خروش ست
قلم را سر شکست و نقش دفتر   ازو در یادگار ست ای برادر

مرتبه در مصیبت نافهمیدن و موت سخندان و سخنگوی

ابیات

سخن در دفتر و کام و دهن خاک
بجای عقل مغز سر پر از خاک
سخندان و سخن گوهر دو شد گم
بصورت بر زمین از آدمان ست
همان آدم که من میخواهمش کو
بوصف لایزالی متصف گشت
بری گشت از زوال ایمان حدتش
بمعشوقی ز عشاقی رسید او
مفرد گشت از جسم و دل و جان
حضور غفلت و قربت شدش گم
بدرک و علم او جز حق نمانده
برونش صورت دیوار گشته
بظاهر صورت او آمده پوست
شراب شوق در مغز درونش
چو آن خم عسل کز وی بر آید
بلی اقرار فرع و صدق اصل ست
اگر در دل نباشد صدق محکم
زبان خود ناقل احوال دل شد
خلایق ناقلند و نقل اخلاق
هر آن شی کو که دیدی نقل حق دان
وجود اشند نقل اصل واحد
نباشد نقل خود بی اصل گاهی
ز خود ظاهر شد و هم ضد خود شد

چه گویم از جفای دهر و افلاک
شده خالی حواس از فهم و ادراک
بجز نقشی نمانده جنس مردم
ولیکن آدمی گم از میان ست
که یکدم دم زند جز وصف هو
نه ز آثار حوادث او حذر گشت
یقین شد در کمال احوال عشقش
بجز هو در دو عالم خود ندید او
هم از آثار حیرت ماند حیران
نه درک و دانش ماند مردم
غریق لجه مطلق نمانده
درونش عالم الاسرار گشته
بباطن معنی او را پدید از دوست
بجو شد ظاهر آید از برونش
تراود شربت و بیرون بر آید
ز اصل صدق خود اقرار نقل ست
زبان اقرار نکند نزد عالم
گهی تفریق و گاهی متصل شد
شده ظاهر از ایشان اندر آفاق
بغیر از نقل و حملش نیست اعیان
که هر شی ست بر هستیش شاهد
که بی محور نیست ظل را تکیه گاهی
بگوشش جمله خلق این قصه پر شد

مثلها ضد بی مثل اند ولیکن
جسد تمثال بی مثلی روح ست
هزاران شرح کردم علم حق را
کنون او را کها را درک دادم
اگر دانی بدانی کین کتابی ست
اگر دانی بدانی این بیانی ست
اگر دانی بدانی حق هویدا ست
بهستی تو هستی او نموده
تو گوئی چون پرده و او در تو روئست
که صورت غیر معنی نیست صورت
صور فانی و معنی را فنا نیست
چو صورت رفت معنی ماند مطلق
اناالحق صورت آمد پس هوالحق
مقید از تشبه نسبت خالی
چو اید از ازل خود لایزال ست
نگنجدم اسم و وصف از عین عینش
شیون و شان در حال وجود ست
وجود آمد خبر موجود شاهد
که توحید وجودی آمد اخبار
چو واجب ضد ممکن در حال ست
هر آن وصفی که ضد اندر مقابل
چنین دان اسم اعظم را تو تعریف
چه میدانم که فهمی کسر حالم

مثل شد بهر بی تمثیلش ممکن
بلی تن اصل و روشن در شرح وحدت
بگوشش هر یکی گفتم سبق را
گروه بی نوا را برگ دادم
که شهر معرفت را فتح بابیست
وجود بی نشان را خود نشانی ست
ز خود ظاهر تر ست او بی کم و کاست
ز هستی تو خود را در گشوده
معانی خود بصورت رو بروئیست
ولی معنی نهان آمد ز صورت
تغیر در معانی خود روا نیست
هوالحق شد هوالحق شد هوالحق
بود معنی بدان ز اطلاق مطلق
خود این بود کمال لایزالی
قیود اسم و رسم از وی زوال ست
منزه از صفات دین رشتیش
بموجودی نه تعریف وجود ست
خبر باشد یقین گفتار واحد
بموجودی ندارد این صفت کار
وجوب ذاتی از ضد بی نصاب ست
بود او را نشد آن ذات کامل
که ضد او را نباشد ز اسم توصیف
که بیرون تر کشید از حال قالم

منزّه از منزّه باشد آن ذات   ز بیچونی مقدس گشتش اثبات
که بیچونی بود هم وصف او را   ز وصف واصفان تنزیه او را
منزّه گشت از توصیف و تقریر   بجانان نبوت شد ازین پیر
هر آنچه انبیا اندر کتب خواندند   تمامی گفتگو اندر صفت راند
صفت را نیست اندر ذات راهی   نه در دنیا و عقبی هیچگاهی
صفت یک منزل است از تنزل ذات   که تا ظاهر شود شان ثباتی
ثبات آن است گر انزال و تنزیل   منزه باشد او ز قال و از قیل
کسی کو قائل آید بر تنزل   نشد خالی یقینش از تزلزل
تنزل را زمان و آن نشاید   تعالی الله بحق این شان نشاید
تنزل خود تغیر باشد ای جان   ثبات راست کی می آید این شان
تجلی آشکار و انکشاف است   بخود ذاتی که ذاتش بخلاف است
چو در تقدیم او تاخیر نبود   خود این آثار بی تاثیر نبود
تعدد در قدم کی شد صفت را   چو تاخیر نشد آن بی جهت را
تقدم باشد آن جائی که تاخیر   روا باشد نه در آثار تاثیر
اثرها را تغیر جائز آمد   که در نزد موثر عاجز آمد
چو معدوم است بر تقدیر منضم   از آن روی شود گه بیش و گه کم
همین اندک بود بسیار او را   که بوید عطر عشق عارفان را
دقایقها ز من شعر ظاهر   درین دفتر بود از اول چه آخر
بعلم الله درین منظوم کردم   بعالم علم حق معلوم کردم
ز کشافیش مکشوف آمد اسرار راز   که غیر از وی نبود کس هیچ انباز
جهان راز است کز علم آمده فاش   ندانند راز سلطان اهل اوباش
نظر در هستی خود دار و بنگر   که خود هست از کجای ای برادر
ز حق ظاهر شدی او در تو غائب   ز غیب الغیب موجودی تو طالب

طلب در طالب است اصل ارادت   که اندر طاعت او را گشته عادت
ز بسکه نیست جز وی هست جهت   ز هستی نقش هستی را ز خود نسبت
صفات و اسم و آثار و مسمّا   در آن هستی واحد هست یکتا
دل و روح و تن آمد نفس واحد   بعالم روشن است این امر مجید
بود دل دیگر است و روح دیگر   جسد ظاهر تر از نهانست بنگر
حقیقتهای آن یک در دگر نیست   بلی این درک اندر هر بشر نیست
حقیقتهاست دایم نفس حق را   چه در اطلاق مطلق ره نه وی را
مقید مطلق و اطلاق از هم   جدا دارند حقایقها تو فافهم
چنانچه اصل و فرع و برگ و میوه   سوا از یکدیگر دارند شیوه
ولیکن خود شجر در گفته آید   حقیقت این شجر از خسته زاید
بظاهر خسته پیدا از شجر شد   بباطن خسته را حال دگر شد
حقیقت در حقیقت در حقیقت   نهان باشد نهان اندر شریعت
شریعت در شریعت شرع وارد   که اندر فرع اصل و فرع دارد
ز وحدت کی بوحدت میرسد کس   بوحدت وحدت پوشیده شد بس
بذاتی ذات ذاتی مختفی هست   ز بیچون و چگونی منجلی گشت
صفات و ذات اسم از بهر آن فا   ولیکن آمده بر ذات بی ذات
وران حرف صفات و اسم نبود   مسمی جز که رسم و اسم نبود
غرض از جان و جسم و نفس رغبات   که ما را حق بجای جلوه آراست
تجلی گاه معنی گشت صورت   که ظاهر می نشد جز نقش کثرت
بدایع جلوه نقش بدیع است   که سمع سامع از سمع سمیع است
خروهش شد از صوت غنایم   مغنی نغمه گر شد از نوایم
نواها خواندم از نای قلم من   نفسها در دمیدم دمبدم من
نگر کز این دم یک مرده جانی   بگیرد زنده مانند حباب دانی

منم آن زنده که هرگز نمیرم   حیات الله بجان آمد خمیرم
بروح الله چو جانم را سرشته   ندا آمد از سرشتم خود فرشته
افاضات فیوض قدس خاصم   بجان ریزد ز خلق آمد خلاصم
منم کز خلق خالق گشته ظاهر   نه اول باشدم پیدا نه آخر
هم از اخلاق خالق نکته راندم   دریں دفتر که بهر خلق ماندم
منم بیزار از خلق و ز خلقت   برون تر دارم از خلقان حقیقت
ندانند غیر حق خلقم حقیقت   اگرچه ظاهرم همچون شریعت
حقایقهاے عالم ماند مکتوم   نه گشت از گفتگو احوال معلوم
چو بیچارے که آه و واه دارد   به لغز آن آه او کے راه دارد
مگر رنجور داند حال رنجور   که اهل صحت اند از رنج خود دور
مرا معذور داری اهل صحت   که من بیمارم از درد حقیقت
یقین از ناله ام درد بسرت شد   نداری درد این کی باورت شد
پری دیوانه را دیوانه کرده   چو مغز پوشش او را خانه کرده
پری زده گوید او را خبرت نیست   بظاهر غیر این آدم دگر نیست
تو ظاهر بینی و باطن ندانی   که در باطن پری باشد نهانی
پری هشیار در دیوانگان ست   که از معنی بصورت او نهان ست
ولے دیوانه را دیوانه دارد   که تاب حمل معنی او ندارد
از آن دیوانه گشته از خرد دور   که طاقت نیستش ادراک آن نور
نه روزن راست تاب قرص خورشید   ز خود مجبور ست ضبط بحر جاوید
ندارد خلق تاب جلوهٔ حق   از آن ره سر زده از وی انا الحق
چو غالب اوست بر امر خود آخر   بود مامور مغلوب ست و قادر
انا الحق از لب او حق سراید   بظاهر از لب آدم نماید
حواس آدمی در جلوه شد گم   بظاهر مانده او یک نقش مردم

چو حق یکتاست انا الحق از دگر نیست   انا الحق گفتنی کار بشر نیست
بعارت جلوه او صفات الٰهی   که دارد نظر افگن کماهی
چو حق بینی بپوشاند حشمت از حق   که ظاهر نیست غیر از نور مطلق
چو نور شمع از فانوس بیرون   زند پرتو چنین دان عکس بیچون
نه پنداری که این نور از کجا ست   حجاب از پرتو آن بهره یاب ست
مدان از جان حیات جسم یکسر   که جان بجان دارد از ان حی اکبر جل شانہ
من و ماے که ظاهر از لبان ست   بباطن این همه از جان جان ست
خود این مخلوق خالق را لباس ست   وجود خلق را از حق اساس ست
نفس را از متنفس نفس باشد   نفس را روح اصل نفس باشد
ز روح و جان نهان اندر نهان ست   ز جسم تن عیان اندر عیان ست
نهان در ذات عین اندر صفات است   بجز نور صفاتش کی حیات ست
صفت چون جسم ظاهر در وجود ست   بباطن ذات چون جان از شهود ست
وجود اثر شهودش شد مؤثر   شده معروف در اول و آخر
ازین ظاهر ترا ره را کس نداند   چو من کس اسپ اینجا کس نراند
نگه دارم عنان توسن اینجا   ازین برتر نه حال گفتن اینجا
سخن خود حال گشت و شبهه شد قال   شد ستم قال قال و قال من حال
نه رویت گلشن هستیم سیراب   شده والله اعلم ختم این باب

مثنوی

نیست فخرم به نسبت انسان   شده فخرم نه نسبت رحمان
شد بعلم ورا ذات و قدرت   نسبت من ز اول فطرت
با عرب با عجم نه پیوندم   هست پیوند با خداوندم
شده ام ظاهر از ظهور صفات   آنچنان میرسم بحضرت ذات

نسبت من چنین رسد بخدا	ادمی گویدم که سوی من آ
ارجعی می زند بگوشش دلم	گر نه لبیک گویمش خجلم
کل شیئ یرجع الی اصله	سخن روشن ست بر کو دمه
گرچه زد نیستم بخلق برم	پرده خلق را اگر ندرم
هر دو خلق از خودی پیوندها	هر نفس با خدای خویش رسند
این نفسها که های و هو دارد	حبسه پرواز سوی او دارد
هر نفس رو برو بحضرت ذات	باز آید بکارگاه صفات
هر نفس نیک بین که معراجست	بر سر سروران ازین تاجست
دم نگهدار در پی دم رو	این نصیحت بیاز من بشنو
کین نفسها بحق بود محرم	سوی دیگر مران تو اسپ و قدم
مرکب این خیالها بی کن	منزل دور در دمی طی کن
نفی خاطر بهو رساند مرا	جبر وان هر خیال سوی خدا
گر تفکر کنی به هستی حق	نیست هستی بغیر آن مطلق
اصل مخلوق را چو سنجیدم	نفس خالق به نفس شان دیدم
نیست تفریق در وجود و شهود	چونکه در اصل یک هویت بود
بعضی از صوفیان کنند تفریق	نیست تفریق کرده ام تحقیق
چون مآل خلایقت بصفات	هم مآل صفات وان بر ذات
فرق از ظل و عکس و عین بدر	کن اگر گشته از عین خبر
نظر از ظل بکن بعین انداز	عین بر عکس خود بود همراز
خالق و خلق عین و ظل آمد	این مثالش بجسم و دل آمد
یا چو قلب حواس شد مثالش	اصل را نیست هیچگه بدلش
کثرت و وحدت آئینه در دست	روی در آئینه همان روی ست
کیست یک روی را دو روی کند	آنکه در خویش جست وجوی کند

آئینه کی خبر که روی در وست	خود بخود دانم آنکه جلوه گر دوست
جلوه خود بخود تماشا کرد	خویشتن را بخویش شیدا کرد
از خود او خود بخود بگوید راز	نیستش کس درین میان انباز
تو ندانی که دیگری گوید	همسر نور پیمبری گوید
تو مرا من مدان که من نه منم	بجان منم گم شده ز جسم و تنم
پرده جان خود چو بدریدم	هرچه دیدم کمال حق دیدم
باطل و شرک ممتنع بودند	از رخ ذات مرتفع بودند
کیست کو ممتنع کند واجب	اوست دایم بامر خود غالب
ممکن امرست کز وجوب آمد	بد بنا شد بامر خوب آمد
امر آمر براند بر مامور ها	امر موعود تا بنفخ صور
فرض ذاتی بواجب آوردم	قدر ادراک طالب آوردم
ورنه آن رازها که با من گفت	راست نایافتی بگفت و شنفت
چه قلندر چه صوفی و درویش	چه مشاهد چه زاهد حق کیش
همه در بند این و آن باشند	در پس پرده های جان باشند
کیست کز قید جان شود بیرون	غرقه گردد به هستی بی چون
تا ابد نآید او برون بکنار	از حقائق سخن کند سرشار
بحر وحدت گشد چو از خود موج	سر آن موجها رود سر فوج
موج بینی به بحر شد لیشی	بحر بینی ست کار درویشی
بلکه در بحر هر بحر شوی	از زمانه روی زدهر شوی
از زوال هبوط و رنگ اقول	بی زوال آئی از کمال قبول
جلوه دهر را نشان کمال	متجلی شوی بری ز زوال
حال و احوال حال کی برسد	در ثباتی که دایم ست احد
لفظ صرف کرده ام دفتر	در صفات کمال پیغمبر

ای معلم تو فهم نکته بکن
انچه در بطن لوح مضمون بود
آن نقط بود در صحیفهٔ دل
انچه من خواندمش اگر دانی
عالم علم معنوی گردی
علمهائیکه غیر ازین درس است
علم معنی ز بحث بیرون ست
چون گداز او به هیچگون تو گم
گم شدم گم مرا کجا یابند
سخن عشق را چون پایان نیست
برو ای خواجه سر خود گیر
این عطائیست بی زوال از دوست
بتکلف بدست کس ناید
اولش درد بی طلب باشد
به قلم راست ناید اسرارش
مهر بر گنج عشق بگذارم

بر تو کردم ز علم نکته سخن
جمله در نفس نقطه مشحون بود
ره بخوانش که حل شود مشکل
فارغ آئی ز جنس حیوانی
اهل علم درس مولوی گردی
جهل دانش بجو بحث در هر فن ست
انچه چون ست غیر بیچون ست
گم چه باشد که گم شواند ر گم
گر بیابند آن خدا یابند
عشق دردیست جای درمان نیست
عشق ناید بحیله و تدبیر
مغز مغز ست کس نباشد پوست
مگرش جرعهٔ به بخشاید
آخرش حالت عجب باشد
بند کردم زبان ز گفتارش
باز بر گنج دل نگهدارم

دم نگهدار شیخ سعدالدین
لگم بر آن این سمند را بی زین

مثنوی آخر کتاب در باب حقیقت این حقایق

این شعر ست درج اسرار ست
این نه نظم ست هست سحر حلال
حرف بافان موشگافان درین

ظاهر از انتظام اشعار ست
ساحران در مقال این شد لال
بند گشته چو لاشه اندر طین

این سخن بی حیات ارواح ست
این نه حرف ست صورت معنی ست
مغز روح ست و صوتش آمد پوست
نیست این وحی واسطه اندیش
قلمش جبرئیل روحانی ست
از سماوات کشف شد نازل
فکر را اندرین نه راه گذار
از هوا دم نزد بجز آن هو
نه جنون در ز عقل بی پرده
ستیش از کی وز کر باز ست
از ستادش کیست در شش جهت
نظم و نثرش بسابقه اسبق
نقل و اخبار و قصه و تمثیل
شعر سنجی و زلف و خط و عذار
جز یکی رشته بجان پیوند
آماده شیون صفات بوی
آئینه مظهر جمال ست این
در کها را درین نه ادراک ست
کام کی زد مجاز داین راه
اندکی درک اگر بود دانی
کلمات الله است در تقریر
علم در وی دفتر اعیان ست
در سلک در مدرسه حرف بکجا ماند

تنفس به قلب الواح ست
نقش بسته ز فطرت اعلی ست
نغمه ساز در نوا گر ست از دوست
بی وسیله کلام راند از خویش
زرقش صدر سینهٔ فانی ست
در زمین وجود صاحب دل
از خیال این خبر بود بیزار
غیر هو نیست در احاطت هو
کز کدامین رحیق می خورده
کز چنین راز دان هر راز ست
علمش از دفتر نبی و ولی ست
نیست مانند در مشبه مطلق
اندرین نیست نقل قال و قیل
زین همه پیچ و تاب وارد عار
سر دیگر ندا رواند نه بند
پرتو ذات متجلی در وی
صورت و چهره کمال ست این
لیک از آن و این همه پاک ست
جز حقیقت بگوی الا الله
نیست این نسخه قول انسانی
آماده ظاهر از علوم قدیر
باز عالم ز درس پنهان ست
نهجبان بی حروف و صوت بماند

عالمان درس خوان ز نوک قلم
قلم از علم سر بکرده قدم

کلک را از حیات شد حرکت
وا ز ارادت نموده صنع صفت

متحرک بقوت ازلی
بی جهت بسته نقش لم یزلی

از سراپرده هویت عین
کرده ظاهر جمال علم بعین

شان او صاف از شئون ظاهر
جلوهٔ ذات از عیون ناظر

قلب مرآت پر ز وجه جمال
نفس اشیا شهود ظل جلال

نقش گویا که بین ممن نقاش
باز نقاش گشته نقش تراش

از خود افگند علم و نقش برون
نتوان گفت هیچ نقش زبون

هر یکی در مکان خویش نکوست
خیر و شر هر دو در گذارش اوست

زشت و نیکو در ان محل نسزد
هر یکی ره بسوی اصل برد

اصل ممکن ارادت و قدرت
آمده هوش دار در فکرت

از کجائی و چیستی ز چی
زان یکی آمدی ز چیست دوی

این دوی زان یکی اثر دارد
همچو مرغی که خود دو پر دارد

گر یکی بال نیستش نپرد
گفتمت نکتهٔ بقدر خرد

در تعدد صفت اگر هستند
لیک در فرط ذات یک بینشند

آن حکیمک تعدد قدما
گفته نادیده اصل عین بقا

دانشش خود بخویش داده قرار
کین وجود ممکن ست ز اول کار

عین وجود تو اصل دانش تست
باطل آمد تعدد از تو نخست

از قدیم ست آن قدم بقدم
متصف با صفات خویش قدیم

حی و قیوم وصف آن قدم ست
کز حیاتش حیات این دو دم ست

رو دوم از یکی حیات آمده رفت
دارد و جسم از و نهایت رفت

این دلیل ست روح قدسی را
نه سبیل ست نفس انسی را

منطقی تا ملاحظه افتد او
رفته دلی نبرده فرد افراد

ز ضد بضد در تقابل اندازد
چون بواحد رسد نپردازد

عقل را این کمال شد تاثیر
زان که این باب یافته است خبیر

مفرد علم اقدس از ذات ست
نیستش نفی عین اثبات ست

کامل آمد وجود با بحواس
ناس بی حس بود کم از نسناس

گر صفات آمدی ز ذات جدا
نقص بودی کمال ذات ورا

همچو حس اند این صفات بوی
که محیط آمدند بر هر شی

مظهر ذره ها شد از اوصاف
قرص خورشید غیب قاف قاف

قاف قدس ست یا که قاف قدم
که نهان گشته از وجود و عدم

از وجود و عدم کناره گزین
بعد از آن ذاتش آشکارا بین

ذات ذاتیست و صفتش آثار ست
چون رسل ناقل او ز وی حکایت

کرد پیدا ز قدرت اول آن
بعد آن آمد آشکار و نهان

آن بد از لمحه بصر کمتر
که نیاید بدرک نور نظر

نفس آن روزن آمده بزبان
که زان رو نمود کاین و کان

کاف کاین که حرف کن آمد
نون آن حقش از سخن آمد

کاف نون جفت شد که کان زائید
ز اصل کان نفس زمان زائید

قدر یک دم زبان دراز کشید
خود حقیقت ز خود مجاز کشید

مد ظل بسط انبساط انداخت
غیب قابض همه نشاط افراخت

ظل دلیل ست نور مطلق را
که نمودست هستی حق را

غیب بد قبض و بسط شد ظاهر
حاضر آمد ز باطن آن ناظر

پرتو غیب ست از شهادت فاش
گشت زانسان که بد تو شاهد باش

بوده او را وجود حقانی
بوجودی که نیستش ثانی

ثانی شئ ظل شئ بوده
همچو نوری که اصل نی بود

یا چو عکس کسی که در مرآت
ذره نموده یکیست اندر ذات

کثرت آئینه است وحدت روی
روبرو با خود ست واحد بین
عکس و عین ست ناظر و منظور
در صد آئینه صورت ست یکی
من و ما و انا ست ازان تحسین
نیست غیری که ما و من گوید
اسمانیم و با سمان مانیم
مثل و مانند ما کجاست دگر
چونکه اصلی مثل بود او را
این حقایق بدفتر آورده‌ام
مظهریم آن وجود واحد را
آسمانیم برج ذاتی را
اهل احد و را ستیم قتال
فتح کردم حصار وحدت را
منم آنکه شه که غیرتم بمیان
لمن الملک واحد القهار
غیر بگداخت چون نمک در آب
عین عین ست و عکس گم در عین
شد شیونات خان ناپیدا
در تتق تا نطق منور شد
گفت ناگفته شد حقایقها
بی صفت ذات کی شود ظاهر
از دلیل واشاتم دریاب

رو در آئینه با خود ست بروی
نفس واحد شهود شاهد بین
در مرایات کائنات ظهور
خود به تحقیق یک نماید ستی
حسن خود را تماشا گرست یقین
این همه نفس و و المثل گوید
عکس آنیم و عین را مانیم
عکس بی مثل را مثل نه دگر
خود مثال ست بی مثل او را
بجز اظهار مظهر آورده‌ام
شاهدیم آن شهود شاهد را
نور روزیم خود صفاتی را
گو نه باور کند حقیقت حال
خارقی شد نقود کثرت ها
غیر نگذاشت هیچ در کن کان
مانده قهار و غیرت شه اغیار
بجز باقی بود حباب خراب
گشت و بی کیف ماند شیون شین
ذره گم گشت در وجود ز کاها
بی تتق خور که خود اختر شد
نیست جز علمش این دقایقها
این کلام ست ذات را مظهر
که نمودم ترا طبق صواب

نفس مقدور غیر قادر نیست
قادر و قدرت ست مقدورش
رب که نورش ظهور کرده بسیط
مهبط فیض نور ربانی
زین سبب رب جمع مربوب است
واحد ست آن و وحدت ست جمیع
ابتدا چون با انتها آمد
ابتدا شب طلوع روز بود
ابتدا قدرت ست و آخر هم
از حق اند و بحق روند تمام
گرچه کل ازین نگشت آگاه
از نفسهای خلق راه بر وحدت
چون محیطی او احاطه گرست
همه بر آفرینش اندر قرار
و آنکه را بر ضلالت او یاد نیست
آن ضلالت بوی هدایت اوست
چون جلال و جمال از و باشد
چونکه غیرش نبود زازل کار
همه بی غیرتی چو غیرش نیست
خیر و شر را روا از میان برگیر
بین که تقدیر از که یافت قرار
عیب صنعت بصانع آید باز
کار حق را بحق گذار و برد

مومن این کلمه کافر نیست
همگی بهره یافت از نورش
شد محیط او بجمله نور محیط
آمده کائنات ظلمانی
عالمین راز اصل محجوب ست
احد ست آن و مفرد است و فرید
انتها وصل ابتدا آمد
آخرش لیل شمع سوز بود
ره بقدرت برند این عالم
نیست نومید رنجه خاص و چه عام
لیک حق عالم ست هردم و گاه
نیست گمره کس از معیت دوست
کم نکرده ست راه هرچه که هست
همه را نقطه و بیت مدار
ضال کی آمده مضل چو تو نیست
رهنمای وی از جلال بدست
هر دو راه بکوی او باشد
غیرت خود را از میان بردار
شر نباشد مگر که خیرش نیست
رو نظر کن بحاصل تقدیر
بر شقی و سعید از ازل کار
این سخن می کشد ز بسط و راز
بند تسلیم شو سلامت رو

گفت ندے اگر رضا بقضا
رب دیگر زهر خویش طلب
باادب باش در عطاء بلا
همچو طفلی که قهر مادر دید
چون نداننست مشفقے دیگر
دیده پر اشک و دل پر از امید
گر تو بر کوچه خطا ... رفتے
از قضا ره گریز سوی خدا
طفل در طفل آمده معذور
همچو چیزی که اختیارش نیست
نیست از فعل خویشتن آگاه
لیکن از رحم مادر و خارش
طلب شیر از بنوحه کند
اختیارش بکسب نیست وگر
هست این اختیار گریه براه
این چنین اختیار در همگان
خیر یا درک این حکایت کن
که تو جابر شدی و یا جبار
این مثل بهر سنیان را ندم
نکند ظلم کردگار بکس
نیست خالی ز حکمتش اشیاء
بر تو را ندم حقائق بسیار
ابتدائیش صفات و ختمش ذات

رو بدر شو از زمین و سما
هش چه گفته تو ز سوی ادب
هم گریز از خدا بسوے خدا
هم بگریه بمادر او بخزید
در کنارش همی خزید از سر
مهر جوید ے ز وے جا دید
کن تامل که از قضا رفتے
کز قضا دار ماندت بقضا
فرق کے داند او ز نار و ز نور
امتیازی ز نور و نارش نیست
کر بره مے رود و یا در چاه
باشد اگر ز حال ناخوش و خوش
بتر و دہے غذا طلبد
جز که گرید بجستن مادر
خلقت کبریا بخلقت او
آفریده است کردگار جهان
باز از خیر خود شکایت کن
که بعادل دهی تو جبر قرار
نه که از بهر ملحدان عوا ندم
همه عدلست چه هوا چه هوس
نزدے در حقیقتش اما
نگر اندک خبر شوی ز اسرار
آمده همین کتاب یافت ثبات

ایضاً غزلیات قدسیات که متخلص به شیخ القدس کرده‌اند ملحق این کتاب کرده‌اند

غزل

طبیب عشق دوای جمال داد مرا — بعین تشنه لبانے زلال داد مرا
نهاد مرهم توحید در جراحت دل — شفا و صحت جان از وصال داد مرا
درید پنجه اگر شیر شهود آهوی دل — یقین زنده و مرگ از خیال داد مرا
ندای لحمک لحمی صفات نشه در داد — ز شبهه و دم معانی کمال داد مرا
بدهر هیچ نه دیدم بجز عقده ظلمات — چه گنج بدر کلید خیال داد مرا
چو رسم خلقیت از من گرفت خالق باز — خطاب انت انا در مقال داد مرا
ز نور عظمت جانان بر دریده کوه تنم — فنای جسم ز صورت جلال داد مرا

کشید رخت بشهر شیخ قدس از هیچ
که خلقت ملکے لایزال داد مرا

بجوی صیقل ذکر و صفای سینه بیاب — تو تلخ فرق بفرق من کمینه بیاب
تعنت خراب کن و خال این خرابه بیابان — وزین خرابه تن لعبه ازین دفینه بیاب
بدست آر دل کافر و مسلمان را — ازین طوائف در کعبه مدینه بیاب
دلست آئینه رب تو اگر دانی — صفای ضمیر بکن حسن ز آبگینه بیاب
تراست آب خیالات جسم تن طوفان — تو نوح دل شو امانے ازین سفینه بیاب
گذار شهر بدن بجای کن بگوشه دل — حریم خلوت تو سین ازین قرینه بیاب
تو کیمیای محبت ز خاک جان التماس — ز مس این بدن اصل زر و زرینه بیاب
ز دست ده تو کمان بد بگیر مهر یقین — رواج سلطنت ای شه ازین گنجینه بیاب

ز شیخ قدس حکایات قدس گیر گوش
تو دل دوست بر آن دل که نیست کینه بیاب

از خدا پرس مرانی ز خودی همه است — من باد گم شدم و ماند خود او در رگ و پوست

غالب آمد بمن و من شدم از وی مغلوب
بجو آئینه مصفا شدم از زنگ وجود
نیست یکذره که او یافت ز خود نام و نشان
پیش ازین گر بکنم قصهٔ توحید بیان
من ز تو پرده بود نوگل که اندر پس ازین
من نگویم سخن سر حقیقت به کسے
گاه گوید که مرا پرده اسرار مدر
هرچه او گفت کنم من هم ازان گفت و شنید

هرچه را می نگرم در نظرم صورت اوست
پیش و پس زیر و زبر راست بچشم جلوه‌گر اوست
همه یک مظهر موجودی است همه اوست
گفته از دست و دل کام و زبان از من توست
رخ برافروخته آن ماه چنین فتنه‌گر اوست
خود بگوید که بگوید بود بلکه نکوست
گاه گوید که در آن تا نگردد دشمن دوست
دم نگهدار که این گفته من گفته اوست

عالم امت خود را چو بنی اسرائیل
گفت آن شیخ قدوسی ست که جا همدم اوست

درد بیدرمان من درمان ندارد احتیاج
بسکه از تیغ محبت زار و حیران گشته‌ام
از جنون شد منحرف اصل و دماغ هم معوج
ای طبیب معنوی داروی زیت ده بمن
شجرهٔ زیتو لاتنم شد شرق و غربم درخت
پیش ازین از کعبهٔ دل که جهت آمد پدید
شش جهات دل خراب پیش غیرش فا زخم

درد عشق ست این تشنه الجنون بامزاج
کی فلاطون می شناسد اهل درد ما علاج
کی شناسد این طبیبان اعتدال این علاج
رحم کن بر من که میمیرم بدرد لا علاج
نور او مشکوه دل مصباح و سرم شد زجاج
تب درد دل سینه‌ام از کعبه میگیرد خراج
نعل ابراهیم نعل آزری را کرد علاج

شیخ قدوسی ز نقش نیستی هستی گرفت
قدسیان از این حقیقت تا ابد در ابتهاج

هر که شد مجروح تیغ عشق من خراج باج
از بها تیغی که بر جان خورده از آن نخشم شفا
زد بلال عشق بر گوشم صدای ارجعی
روز و شب هردم بشر خود پرستی غرق شد

نو شد ار دو بخشم از دستش که بکند استراح
تا رهد از شور و شر از غم نشینم بفراح
هم بصحبت او بادر فتم نخشم زان فلاح
خود شکستم می پرستم حق از آنم در صلاح

من ازین غوغا نه میسازم بلند از سر خروش
عالمی بیگانه من بیگانه از بیگانگان
سازم از خون جگر نوک قلم زد بدام

که بگویندم توئی کافر بود قتلت مباح
از چه رو کردم که اصل دوست در ایشان روح
میکشم در وی دفتر گو متون و گه شراح

شیخ قدوسی که از روح القدس بر خواند وحی
شش جهت پر کرد از آوازهٔ حی الفلاح

خال توحیدش بجان بنشست در دیوار رخ
دفتر جان هر نفس خوانم بصد شرح و بیان
رخ نهفته جلوه نیرنگش اندر رنگها
رنگ عالم زنگ در آئینه دلها بود
از متاع هر دو عالم برگذر دریاب بود
چشم نوح و چشم سیرت از سر صورت ببین
چشم بلبل دیده گل از عکس نور گل کند

علم و خط ار یافتم زین نقطه پرکار رخ
علم را یک نقطه گفت آن صاحب اسرار رخ
صاحب رنگ ما میدان خوان پر انوار رخ
زین گذر بنگر که نبود دوست اندر نار رخ
کین دکان مفلسی شمار نیست بازار رخ
فاش نمائم تو لوا ظاهر از اظهار رخ
ولی کی بیند ز زنگ خار او گلزار رخ

شیخ قدوس این حکایات حدیث قدسی ست
چشم بینا نور دید از شمع آتش بار رخ

مار گزد بچشم آن کو رخ یار ننگرد
خلعت هستی از بدن زود برار جان من
حوت وحجا گذاشتم جان بهوای تو نشستم
خاک وجود ماست هان فخر من سر لامکان
عاشق زار رب ارنی بعد ندای لن ترانی
وقت غنیمت هان عزت لی مع الله ستان
غنچهٔ دل لب دهن باز کشاد در سخن
کعبه دیر خیر شر جمله از دست جلوه‌گر
شیخ ز خانقه برا دل که ز عشق کهربا

در چمن معاینه از گل و خار ننگرد
در طلب محیط او سوی کنار ننگرد
بلبل گلشن رضا زخلش خار ننگرد
راه بگنج زد کسے هیبت مار ننگرد
هو غم چو از شرش ره نقش و نگار ننگرد
مالک موت میرسد دار و مدار ننگرد
گلشن راز عاشقان با بهار ننگرد
دل چو ز دست بر کسی پای قمار ننگرد
جرعهٔ شوق نه بلب عقل خمار ننگرد

صاحب دل در از آینه داشت در بغل
داد به شیخ قدس تا جز رخ یار ننگرد

هاتفی بر در دل کوفت که دلدار آمد   قفل بکشا کر طبیب دل بیمار آمد
خانه آرای ز سر تا قدم اسباب بر آر   صاحب خانه بدر بی سر و دستار آمد
سر مخلوق برون کن ز سراپرده دل   کر خداوند بصد مخزن اسرار آمد
ز حرم زود برا ای ز خودی نامحرم   ساقی باده فروش نه از سر بازار آمد
یوسف روح بما بند گران را بشکن   که زلیخای عزیمت بخریدار آمد
آمد آن شاه بمصر دل من برزد تخت   غیر بر سوخت از آن واحد قهار آمد
لمن الملک زند نعره بی کلام زبان   مالک ملک دل او شد که باقرار آمد
کعبه آمد دل من کون و مکان سجده کنند   صاحب کعبه درین خانه وطن دار آمد
بندگی دل من کن که دلم بندهٔ اوست   بندهٔ دل بری از سبحه و زنار آمد

شیخ قدوس توی آئینهٔ عالم قدس
زان سبب ذات الٰه جل شانه از تو پدیدار آمد

از روز ازل صاحب جان جلوه بجانان   انداخت ز رخ پرده در دیدار عیان کرد
گر میل نبودش که نه بیند رخ او کس   بر کوی بمن بهر چه این کون و مکان کرد
نامی ز تجلی شد در نام محمد   خلاق جهان نامش از این نور نشان کرد
از خاک بتی ساخت درون تب هجران   بنشست ز ملک را سوی سجدهٔ نشان کرد
بر صورت یوسف چمن حسن بیاراست   بلبل صفت از شوق رخش شور و فغان کرد
زد بر رخ لیلی اثرے باز دگر بار   بر دید ز مجنون ز عقب جامه دران کرد
خود عاشق خود بود بخود عشق چنین باخت   ننمود گهی چهره که از ناز نهان کرد
از پرده هر ذرهٔ تجلی زده خود دید   خود گشت من آنگه ز من اسرار عیان کرد
از پرده جبریل سخن خفیه بدل گفت   آنگه بزبان عربی شرح و بیان کرد
هر چیز که از عین عدم آمده موجود   موجود دو دو او دست بخود قایم نشان کرد

ای شیخ قدوس این سخن قدس تو از اوست
خود اوست ولی پرده از این اہل گمان کرد

پرده پیش چشم این نامحرمان بهر دیار کرد   مر یکی را یار خواند دیگری اغیار کرد
هر یکی خود جلوه کرد و خویشتن را روی نمود   پیش چشم دیگری صد پرده پندار کرد
مر یکی را از شراب معنوی دیوانه ساخت   وان دگر را از شراب ما و من هشیار کرد
آن یکی را گفت من زان تو و تو زان من   وان دگر را دور راند از خویشتن ادبار کرد
آن یکی را ساخت طوطی شکر معنیش داد   مرد گر را گر کسے بر ساخت بر مردار کرد
نخل هر کس را آبے میکند سیراب و سبز   شکر از نی کرد لعل از سنگ گل از خار کرد
هر چه کرد او کرد در کارش نه جای گفتگوست   آنچه کرد او نیک دانست او به نیکی کار کرد
از یکی هم گفت انا الحق در میان خاص و عام   از دگر سو چوب از من ساخت تا بر دار کرد
او چو نقطه در میان جان و در گرد جان   عالمی را سر بسر گشته چون پرکار کرد

صلی الله علیه	شیخ قدوس این حقیقت را تو از روز ازل نیک میدانی که بهر گرمے بازار کرد	[illegible]

مگس را بین که عنقا گشته طیران در سما دارد   بلقفین شهپر عزت ز عز جل و علا دارد
ز استعداد ذکر حق شدش همت کنون شهباز   کر جبریل روحی سیر سدره منتهی دارد
از شهرستان هستی سوی صحرای علم رفته   متاع هر دو عالم را به نیم جو بها دارد
بر اقصی میرود تو بینش استقبال می آید   بدایات و نهایت را بکف چون مصطفی دارد
حدیث معنوی از مکتب استاد جان داند   کلام الله ز دل گوید حقش در سینه جا دارد
ز حق اسرار حق آموخت دین جهل وی بفرد جست   کنون سرمایه رویت بچشم سر لقا دارد
ز عین وصفش از در عین جز و کل پدید آید   همین گوینده کین آئینه دیدار خدا دارد
بتن خاکست با جان جوهر کلی پدید ازوی   بظاهر مس بباطن زانکه این مس کیمیا دارد

زبان شیخ قدسی زوحی دل بگفتگوست
درین شک نیست جبریل سخندال از خدا دارد

پری بجلوه بنیازم ببرد کامی هشیار   مرا ببین دشو از هوش این خودی بیزار
ازین رلوده شدم خویش را ندانستم   چو جسم خویش بجستم نمود جوهر جان
جمال آن صنم لامکانیم بنظر   تجلی زود بنمود از در و دیوار
بیاز خرمن عرفان من تو دانه بچین   بآب صدق و یقین در زمین دل میکار
خدا ببین دخودی را تو در خدا گم بین   ببند عزیز که رفت او ز خود پرستی خوار
ندای داد می سینا بهر نفس شنوم   گهی نگفت بمن لن ترانی آن دلدار
غم محبت خود را چه در دلم بنهاد   خود اوست تا باید بعد ازین مرا غمخوار
ندای فاخلع نعلیک نور جان در داد   خودی چه نعل برآوردم و شدم بایار
قلم بلوح دلم یک الف نوشت و گذاشت   ازان مطالعه کردم و صد کتاب اسرار

حکایت ازل از شیخ قدس باز شنو
که تا ابد شده هستیش محو فی الدیدار
دریار

غبار حقیقت محک جلوه زد امروز   خالص شدم از هستی خود در صفت زر
چون آتش شوقم بدلم شعله برآورد   دوزخ بنشانم ز تف آه جگرسوز
تا داب جنونم ز لفت بکر دهانش   سرسبز شمیدم چو چمن از دم نوروز
زد شمع محبت بدلم بر تو دیگر یا   پروانه ز من مصلحت سوختن آموز
برسوخت مرا نام و نشان ز آتش عشقش   ای مالک توحید تو نار دیگر افروز
از نکهت روح نفس عیسوی آمد   ای مرده پندار بیا مجمر تن سوز
پس جیب جبار از محبت بدریدم   خیاط جنون آی و تو بر ما کفنی دوز

ای شیخ مقدس که حد بشارت تو قدسیست
بر روح قدس آیت الهام بیاموز

عشق کی زیبد باهل بوالهوس   تاب آتش را ندارد خار و خس
تو نه باید تا ز تاب نار تیز   زر خالص او کشد فارغ ز غش
باید حقا تا کند در قاف سیر   کی کند طی این هوا او هر مگس

جهدم نزدیک شدای کاروان   از چه پیدا نیست افغان جرسرا
شب روان کوچهٔ دیدار را   پاک کی باشد ز ناقوره عسس
نه فلک را عاشقان در یک شبی   طی کنند از بال و از اقدام نفس
مرغ جان شان در هوای لامکان   می پرد تن شان میان خاک و خس
هر کرا جا نیست بجانان یار نیست   تا کسی باشد تو مسمارش ز کس

شیخ قدوسی امام قدسیان
کشته از عشق معشوق است و بس

از عشق سخن گویم چون نیست بجز او کس   در شش جهت عالم ابر گل و خار و خس
هشدار کزین دولت نومید نگردی باز   نقش رخ مشتاقان پوشیده ازین اطلس
وضعی ملکی دار و این نفس سگت هشدار   گفتم که بدینا مستنز کین نیست کلام از کس
این جمله او باشد نی که من و تو باشد   یک هستی هو باشد در قایم و در جانش
این کون و مکان از ویست بی هیچ گمان از وی   تو گم بخدا باشی از خویش گذر ای کس
از هر کس و هر ناکس یکجو هر جان بشناس   این ست کمال ای دوست بیند سبب بی کس
مکوب در دلرا تا صاحب دل آید   گوید که چه میجوی از در که ام ای مفلس
حاجات بدل باشد آن قاضی حاجت بخش   زین در تو مگردان روی که نجات از ینجا بس

تو شیخ مقدس را بشناس به تنزیهی
از شیخ قدس بشنو حرف احاطهٔ خدای خس

تو کیمیای الوهی ز خاک جان بشناس   ازین مکان ز هی ذات لامکان بشناس
گذر ز خود که خودی در تو کبریا دارد   تو این و آن خودی را ازین و آن بشناس
وجود وحدت واحد بکثرت است پدید   نشان دو دست تو از نام این و آن بشناس
حقیقتی که مرا در دل است اگر گویم   ز بعد ازین تو مرا شاه انس و جان بشناس
قیاس را بیقین زن محک که عین حق است   یگانه را تو برون از حد گمان بشناس
یکی است هستی او گر تو ای دوی این است   ز شرک درگذر و عین آن بآن بشناس

نگویمت که ز حق دور ماندی ای نادان
از این بلند نگویم که نیست محرم راز

صفات شه تو یک شد تو خود چنان بشناس
کلام دوست تو از کام دوستان بشناس

ره خدای اگر بر تو گم شد ای رهرو
به شیخ قدس بیا راه شهر جان بشناس

شراب معرفت جلوهٔ الهی نوش
هر آنچه در دو سرا نیست در دل تو بود
دلست آئینه حسن لایزالی او
شراب صدق تو از ساقیان وحدت گیر
نگویمت که بجز او کسی بود موجود
زبان و چشم و دلم را جمال یار گرفت
تبارک الله ازین مهر که بلب ز دوست
سوال الست بربکم جواب قالوا بلی

سخن ز دل کن و در این زمان نشین خاموش
خدا نگاه دل تست طالبان مخروش
ز عشق لم یزلش کن نظاره ای گم هوش
که بیخبر شوی از خود ز حق شوی لب جوش
وجود دیده ز شهود خدا است گفتم هوش
سخن ز من شنو ز دست گیر حرف اندر گوش
که من خموش ابد او ست از ازل بخروش
از و بباده بود این نغمه های مغنیه نوش

کم کن

[illegible]

ز شیخ قدسی ما نور قدس می تابد
که غیر نار زند دیگ اهل عرفان جوش

[illegible]

گر از خودی من دم زنم هر دم خدا گوید خموش
هستی و سلطانی از و ملک جهانبانی از و
در خرمن هستی او نو محمدی گل خوشه
زین لایزالی سوختم ذلت فنائی دوختم
هستی او یکتا بود بی مثل و بی همتا بود
خاموشی و گفتار از و این لعل شکر بار از و
این در نه هر دم بیشتر گردونه کرد ای نشتر

در این سخن با کس کنم باز هم چرا گوید خموش
گر ذره گویم ز من آن کبریا گوید خموش
او را اغیار بنشان چو من گدا گوید خموش
از وی بقا آموختم باز از لقا گوید خموش
یا جزو و کل یکجا بود زین قصه ها گوید خموش
هم سر ز هم اسرار از و خود چرا گوید خموش
روزی شود کاید لبم جور و جفا گوید خموش

ای شیخ قدس پاک دین محبوب رب العالمین
گفت از خموش یعنی بگو از مدعا گوید خموش

اعنی ن

ز بیهوشی نشناسم که کیست عالم و خواص
ز بسکه آتش شوقش بسینه ام جا کرد
بمغفرت لب ابلیس توبه می گوید
من ار چه رهزن آدم شدم بلا عجب
رفیق مجلس اسرار مغفرت لست
یکی سخن کنم از کام جبرئیل عدم
بهر زبان سخن مستغفرانه می گوید

نشد بغیر وجودش مراد کس اخلاص
بسوخت خرمن هستی من چه کفر و معاص
گناه جمله ببخشای کن ز نار خلاص
ز دوره من بیچاره قدرت معاص
رفیق غیر تو بیزارم من بخشش معاص
که نیست غیر وجودش وجود من خناص
کجاست گوش تبارک که بشنود اخلاص

ز شیخ قدسی با اهل قدسیان شنود
حکایتی که ز وحدت کند بیان خلوص

ز چشم روان است سیلاب فیض
سبوی وجودم ز هستی شکست
ز تار رباب نفس هر زمان
در جان آزادگان را بجوی
گل از قوت آب بر یار دان
ریاحین جانم که پژمرده بود
بتعلیم ذاتی شدم سرفراز

دلم غرقه در قعر گرداب فیض
خرفهاش گم شد بتالاب فیض
بر آمد نوای ز مضراب فیض
روان است در قعر میزاب فیض
نگر قوت ذات سیلاب فیض
شده این زمان سبز شاداب فیض
من از مکتب درس آداب فیض

شنو نکته شیخ قدوس ما
که هست از کلام قد حباب فیض

بتی دارم درون دل جدا شد از دل ایمانم
بدیدم لامکان را در مکان موجود در مکان
میان کشتی دل بودم و دل غرق دریا شد
رضا را ناقه کردم بار تا شهر نشا بردم
به تیغ غمزه سر ببرید عقل از سر ربوده شد

عبادتخانه دل ساز آب و گل نمیدانم
ازینجا بس اینجا مرکب را ره منزل نمیدانم
بدریا عین دریا گشتم و ساحل نمیدانم
طناب جان بریدم بستن محمل نمیدانم
میان خون طپیدم لیکن آن قاتل نمیدانم

همان گندم که آدم خورد از جنت برون آمد / بجز آن دانه در هر دو سرا حاصل نمیدانم
منم آن بلبل گلزار وحدت زین چمن گشتت / نیامد خار اندر دیده غیر از گل نمیدانم

ز ذات شیخ قدسی نور حق زد جلوه هر ساعت
بجز حمد انا الحق نکتهٔ باطل نمیدانم

ز دل خرابم و آبادی این چه کنم / درین رباط کهن منزل و وطن چه کنم
چو خلعت بشر از جان کشیده‌ام امروز / دو باره روز دگر جامهٔ کفن چه کنم
بدیده‌ام بیقین عین نور جانان را / دگر مظاهر انوار جان و تن چه کنم
ببر در شعلهٔ نورش ز دیده نور بصر / تمیز صورت اخلاق مرد و زن چه کنم
حکایت احدی از زبان دل گویم / دگر فسانهٔ کام و لب و دهن چه کنم
ز فیض عام محبت خواص خاص شدم / اویس معرفتم رایحهٔ قرن چه کنم
بجان و دل نگرم نور پاک مصطفوی / غبار خاک ره یثرب و مدن چه کنم
منم چو خسرو عرفان لذت شیرین / بکام دارم و فرهاد کوهکن چه کنم

صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

چو شیخ قدسم و قدوسیان عرش مجید
ثنای من بلب آرند من ثمن چه کنم

از بسکه خرابم ز خرابات ندانم / آری که چنین بر در خود پیر مغانم
تا جرعهٔ وحدت بلب از شوق نهادم / حرفی نزد غیر انا الحق بزبانم
من مرده بدم از نفس عیسی عشقش / شکرست کنون زنده بی روح روانم
در باغ محبت گل نورستهٔ تسلیم / روئیده ز من ز دست فراغت ز جهانم
آئینهٔ اسکندر و جمشید و جم و جام / آری است دل من که ازو شاه جهانم
از بال یقین بین ز ثری تا بثریا / طیران زنم و عالم قدست مکانم
جان ثقلینم که من زنده جهان است / تنزیه صفت بین که نه انسان و نه جانم
باطن همه بر لیلی و ظاهر همه مجنون / هم عاشق و معشوقم و هم حسن جوانم

شیخ قدسم روح قدس گشت عنان کش

بر فرق رویت سر سر دار جهانم

خودی را با خدا یکخانه دیدم / خدا را از خودی بیگانه دیدم
وجود جزو و کل را از موجود / بموجودی یکی افسانه دیدم
تن از جان بود جان از عین جانان / یکی را صاحب صد خانه دیدم
میان کعبه و دیر و خرابات / گهش هشیار و گه دیوانه دیدم
بود او لامکان و این عجب کار / جمالش را عجب کاشانه دیدم
شدم در مجلس پیر مغان دوش / شراب و ساقی و پیمانه دیدم
بمن در داد جامی کز خمارش / بهر سو دیدم آن فرزانه دیدم
بود او شمع هر مجلس که باشد / جهان را گرد او پروانه دیدم
نه تنها دیدمش در محفل خویش / بنزم خویش و هم بیگانه دیدم
بدریای حقیقت غرق گشتم / صدف را صاحب دردانه دیدم
وجود آدم و حوا و عالم / از آن خرمن بود چون دانه دیدم
احد را با محمد ای عزیزان / بمعراج وجود یکخانه دیدم

صلی الله علیه و سلم

امام قدسیان یا شیخ قدوس
ز عکس جان ترا جانانه دیدم

ما بسر بنهاده‌ام تاج جنون / عقل می آموزد از من ذوفنون
شهرت بازار وحدت کثرت است / شد جهان پیدا از آن از کاف و نون
بین حریم وحدت و کثرت مرا / در برونم و یکی‌ام در درون
می نماید این تنم نقش و نگار / لیک جانم راست نقش بیچگون
ز آتش شوقش دلی دارم کباب / میرود زانم ز دیده آب خون
جستجو میکردمش از شش جهت / ناگهان کرد از وجودم سر برون
از درون خانهٔ جان بد نهان / من بجست و جوش سرگردان بدن
دوری از من بود لیکن آن نگار / داشت بر حبل الورید من سکون

بیشتر زین عقل کہ رانم سخن ها — کہ وجودم گم شود در این جنون
سر بلندی ما زین معارف در دو کون — ناشناسان تا ابد شد سر نگون

شیخ قدوسی مگو اسرار خویش
کہ نمی فہمد احمقای دون

بیگانہ از جهان شدم در آشنای تو — بی خان و مان و در بدرم از برای تو
سنگ ملامتم زد جهان میزند بسر — مردی نباشد آنکہ زدم از سرای تو
رضوان بجنتم نکشد مالکم بنار — حیران بر آن منم کہ چہ باشد رضای تو
سنگ ملامتم زد جهان بست در گلو — غمگین نیم چو حملہ کنند از برای تو
گہ رب ارنی بگوئی وگہ لن ترانی — هرگز نیافت کس اثری مدعای تو
عود تنم بنار جفا گر نهند خلق — یابند تا ابد همہ بوی وفای تو
بی کام دل زبانم و بی گفتگو دلی — در کام جزو و کل سخن ماجرای تو
کوه تنم چو طور شد از جلوه تجلیا — آری کہ خاک زر کند کیمیای تو
در زیر پرده بازی صد رنگ با تو حق — یک ریگ عشق باخت دل از بر دیای تو
وحدت در اندرون کثرت برای آن — شد فانیا تو ونشم عنصر گدای تو
بین جذب اشتیاق تو بجا از تنم ربود — آهن چنین کہ شد بخود آهن ربای تو
سلطانی دو کون منم شد از ازل — آنرا کہ گشت تا ابد در گدای تو

هستی خویش شیخ قدس بر تو نثار ساخت
ندا بسر میزند نفس از لن تنای تو

نبینہ تافت مرا آفتاب یزدانی — گرفت سایہ تن عکس نور روحانی
چو موسیست زبان در کلام سبحانی — شنو فصاحت رازم ازین سخندانی
صحیفہ ازلم در دست تا بابد — مرا مپرس فلان تا چہ درس میخوانی
بنرد عالم عرفان سپاره ایمان — بیاد کردم و نا دانم از مسلمانی
شریعت آموزدم فرض و واجب و سنت — بیان منتخب آورد این چہ حیرانی

بحیرتم کہ ز یک حیرتم هزار دگر — گشود باب یقین سوی شهر ناداتی
ز راه بادیہ انتظار گرد آلود — شدم بمیکده ماه وصل سبحانی
نهاده طسل گرانم بلب ز لطف و کرم — زبان گشودم اذان پس باعظم الشانی
شدم بسوی ملک کشتی محبت دیت — نوشت خط سعادت مرا به پیشانی

نوای نغمہ داود شیخ قدس شنو
کہ قدسیان همہ حیران ازین غزل خوانی

این ابیات در خاصیت تلاوت این کتاب گفتہ شد

هر کہ خواهد مستی بی جام زمی — شورش بی ربط و قانون و نی
هر کہ خواهد پای کوبد بی رباب — بگذرد از پرده ها و ز حجاب
هر کہ خواهد تا برقصد بی دهل — قهقہہ خندد بحال جزو و کل
هر کہ خواهد شرح صدر خویشتن — تا جدا گردد ز غمهای زمن
هر کہ خواهد ترک جسمانی کند — زه حواس خویش روحانی کند
هر کہ خواهد علم حال بی زوال — درک سازد سر کشف لایزال
هر کہ خواهد زهد بی روی و ریا — طاعت بی عجب با صدق و صفا
هر کہ خواهد درس علم معنوی — بی معلم خود بگردد مولوی
هر کہ خواهد پیر کامل در طریق — تا بود در راه حق پیری رفیق
هر کہ خواهد مراد صاحب دل شود — مر ورا حل عقد هر مشکل شود
هر کہ خواهد کشف موجود و عدم — کان گنجینست در لوح و قلم
هر کہ خواهد کشف معنی بی صور — از ملایک بگذرد و بی بال و پر
هر کہ خواهد طی کند اقلیم جان — بگذرد در لمحہ از کن فکان
هر کہ خواهد سیر عرش و دل کند — بی ریاضت معرفت حاصل کنیم
هر کہ خواهد اتصال مصطفیٰ — تا برد ره در حریم کبریا جل شانہ

هر که خواهد نور وحدت بنگرد	در همه اشیا چه از نیک وچه بد
هر که خواهد خلق سازد آئینه	نور وحدت بنگرد اندر همه
هر که خواهد آشنائے با خدا	هم شود بیگانه از هر آشنا
هر که خواهد نفس و شیطان بمردش	تا خلاصی یابد از هر کشمکش
هر که خواهد تا که شاهنشه شود	ذره ذره همچو شمس و مه شود
هر که خواهد غرق گردد در حضور	همچو موسیٰ راز گوید او بطور
هر که خواهد کو اخص گردد ز خاص	خاصه خاص الخاص گردد از خواص
هر که خواهد کو بمیرد از خودی	زنده گردد بالبقای سرمدی
هر که خواهد تا که محو حق شود	از مقید بگذرد مطلق شود
از سر اخلاص خواند این کتاب	با حضور دل که گردد فتحیاب
این کتاب از بحر وحدت موج زد	یک سواره خویش را بر فوج زد
در شکست هفتاد چیزل در رنگ	غیر تیر و تیغ بے سنگ و تفنگ
ماسوای الله را چون بریده سر	غیر هو زنده نماند کس دگر
نیست این دیوان شعر و شاعری	شور عشق ست این بنا شد سرسری
مغز مغز ست این مدار و هیچ پوست	اندرین دشمن نه بینی غیر دوست
صورتش معنی ست بر شکل حروف	ظاهرش منگر اگر داری وقوف
گنج گنج جوفش ببین معناش بین	هم ز درک ناقصان اعلاش بین
ظاهرش از باطن آمد جلوه گر	از خدا دانش از بشر
سر مخفی فاشش ازین گفتار کرد	از حقایق کشف این اسرار کرد
ناقص ازین بهره یابد از کمال	گر ورا مطلب بود از عشق حال
حال را نه قال گرد از شور عشق	قال این حال ست بر اهل صدق
صبح و شامش گر مطالع کس کند	بیشک او را اوستاد حس کند
حس سالک را بر او بالے دهد	قال این بر سالکان حالے دهد

درد خود سازش که تا دارو دهد	غایتش خوان تا ترا شاید دهد
اندرون خلوتش با فکر خوان	خواندن این بهترین ذکر دان
اندرین خود ذکر و فکر ست و سلوک	هر گدا از درس این گردد ملوک
غرق این کن درک خود را ای عزیز	تا عزیزی آیدت از جمله چیز
که شوی محتاج پیر و پیشوا	پیر خود کن شیخ شور عشق را
کاملی جز عشق نبود در جهان	شیخ کامل عشق شد بر ناقصان
زین مکمل تر نیابی مرشدی	بر خدا جل شانه و بر رسول و بر هدی
شور عشق ست این و الهام حق ست	بر مقید رهنمائے مطلق ست
که غلط رفته است بر راه هوا	از خدا آمد بروی سوی خدا
از خداوندست و نبود از خودی	بر تو مے گوید که قم قم ارجعی
چون تو انسانی و نسیان آن تست	مشتق از نسیان شدستی از نخست
غیر حق نسیان کن از انسان توی	در نگر دستی بدان حیوان توئے
بس کنم وعظ گران مے نشنود	سگ پے سگ خر پے خرے دوند
هر کسے بر سوی اصل خود رود	آدمے با آدمے دود بدود
جنس حق با حق همے مائل بود	جنس باطل طالب باطل بود
حق و باطل این دوئی را واگذار	تا نجی الحق بمانی برقرار
این تقید ها نشان مطلق اند	صد بصد در کشکش [illegible] حق حقند
گفتگو جز بحث کشتے نبود دگر	بس کنم تا حسرتم آید مختصر
قل وهم دل آمده خیر الکلام	بهر خاصان نے که بر اهل عوام
گر به کم گفتن شدی کار بے	که کشیدی تیغ بر اهل شقے
من ندارم سیف دیگر در کمر	جز نکو گفتگو بر گوش کو
بعد زین حسرتم گره در دل بماند	خونم اندر گردن قاتل بماند
کاهلان و جاهلان و غافلان	واعظان را جملگی شد قاتلان

صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

قتل قاتل در شریعت شد روا — اینچنین فرمودہ است آن کبریا جل شانہٗ
اتقو و التقوا اھل التقیٰ — من قتال الانبیا و الاصفیاء

والتقوا اللّٰہ حق تقاتہ واللّٰہ اعلم بما فی علمہ المکنون



قطعہ تاریخ طبع دیوان شورش عشق نتیجۂ سلک عالم تحریر النبیل جناب مولانا مولوی محمد عبدالجلیل نعمانی رامپوری زاد اللہ فیض المعنوی والصوری

دکھائی کیا کتاب فیض معنی — یہی ہے غایت منت کش عشق
سر جان ہو فدا جانانہ پہ جبدم — تو ہو مکشوف یہ ہے شورش عشق

۱۳۰۹

ایضاً طبع زاد منشی امداد علی تخلص علوی

منشی قادر حسن خان صاحب طبع کریم — در دل خود یافتند از حسب ذاتی زور عشق
چارہ جست از کلام شیخ سعدالدین حسین — طبع کردندش کہ تا تا ابد بعالم ہود عشق
گر کسے در دل گزیند این کلام پاک را — یا کشاید دیدہ بر رویش نماند کور عشق
شد اعانت از ہمہ اخوان بخرج طبع آن — زد فروغ جلوہ حسنش ازان بر طور عشق
فکر در تاریخ طبعش کرد چون علوی غیب — شد ندا پا زدہ بازار از دل شور عشق

۱۳۰۹

عرض بندہ امداد علی علوی عرف منشی منقول عنہ کے مقابلہ سے
اس دیوان کے صحیح کرنے مین مین نے بہت کوشش کی ہے حتی المقدور ایک نقطہ غلط نہیں چھوڑا
آیندہ بسر بجدا الانسان مرکب من الخطاء والنسیان فقط امداد علی علوی

ایضاً

اندنوں مطبع عزیز دکن — ہے منور بنور عشق خدا
لاکھ تصحیح سے ہے طبع ہوا — حرف حرف اسکا ہے شرارہ عشق
ہے یہیں عین عشق شورش عشق — ہے لب عین عیسوی گویا
دل ثانی کو بیان ہے کہاں لقا — فکر تاریخ عیسوی جو ہوئی
مضطرب ہو کے دفعتاً علوی — ہو کے حیرت زدہ یہ بولا اٹھا
شورش عشق نے نمک چھڑکا — جملہ میزان سنہ ۱۸۹۱ء

۱۲۸۵

یعنی دیوان شیخ سعدالدین
نقط لفظ اسکا ہے قم عیسے
وہاں تن مردہ زندہ ہوتے ہیں
مینے علوی سے اس کا ذکر کیا
بدل شورہ دم قم و لب عشق

۲۱۶

تمت بالخیر